

ندنگل

niceroman.ir

نویسنده: Elahe63

نارگل قصه ی زندگیه دختریه که به خاطر یه اتفاق تو زندگیش لقب شوم و نحس رو بهش چسبوندن و برای فرار از تهمت و آدمهای اطرافش مجبور میشه از شهر و دیارش دور بشه تا با مرهم زمان مشککش حل بشه و دوباره به زندگی عادی برگرده...

همونطور تو فکر بودم و با آقاجون همقدم که آقاجون دستمو تو دستای چروک و پینه بسته اش گرفت ... به خودم اومدم و با تعجب نگاش کردم،
لبخند غمگین و خسته ای بهم زد و گفت : خوبی؟
سرمو انداختم پایین و گفتم : بله آقاجون...!
دوباره پرسید : واقعا... واقعا خوبی؟!
سرمو تگون دادم که آره...

نفس عمیقی کشید و گفت : خوب پس آگه واقعا حالت خوبه ... خوب به حرفام گوش کن ... میخوام یه قصه برات تعریف کنم ... یه روزی یه پیرمردی بود که شش تا دختر داشت ... همه فکر میکردن چون پسر نداره غصه میخوره اما اصلا اینطور نبود ... اون شش تا بچه داشت ... شش تا در از درهای بهشت بروش باز بود ... خداروشکر دختراش هم با مردهای خوبی ازدواج کردن که هم خودشون زندگی خوبی داشتن و هم شوهراشون واسه پیرمرد مثل یه پسر بودن یعنی تو همه کارها هواشو داشتن حتی وقتی که انگشت دستش رفت لای کمباین و تا مدتی مجبور بود کار نکنه حتی رانندگی، این داماداش بودن که همه ی کارهای مزرعه اش رو انجام دادن و حتی اونو به مسافرت بردن ... یا وقتی که قلبش مشکل داشت این داماداش بودن که تو بیمارستان کنارش بودن و یه لحظه هم تنهانش نداشتن ... وقتی دختر آخریه یعنی سوگلش خواست از خونه اش بره دلش گرفت و ترسید تنها بمونه ... اما ...

آه عمیقی کشید، دستمو فشاری داد و ادامه داد : اما الان اون پیرمرد تنها غصه اش دختر ته تغاریشه ... غم دخترش کمرشو خم کرده ... دختر گل و عزیزش جلوی چشمش ذره ذره داره آب میشه و کاری از دستش بر نییاد ... حتی به آرزوی همیشگیش هم پشت کرده...
دختری که تا دو ماه پیش فقط صدای خنده اش از این خونه بیرون میرفت کجاست...؟! اون دختر شیطون و سربه هوا و البته درسخون... تو میدونی الان کجاست بابا...!؟

بازم مثل همیشه روی طاقچه اتاقم کنار پنجره نشسته بودم و داشتیم به بیرون نگاه میکردم. اما فکرم خیلی دورتر از حیاط خونمون بود ،به دو ماه گذشته...به همه روزایی که با تلخی برام گذشت...اون روز شوم و لعنتی...حرفهایی که پشت سرم بود،نگاه هایی که گاه با نفرت،گاه با ترحم وحتی گاهی با تحقیر به من دوخته میشد...

تو افکارم غرق بودم که صدای زنگ در به گوشم خورد، انگار یکی به قول مامان اومده بود دنبال طلبش...دستشو رو زنگ گذاشته بود و برنمیداشت...دیگه داشت صدای تیزش میرفت رو اعصابم که

خداروشکر با باز شدن در صداش قطع شد، ولی باز صدای دویدن از روی پله ها و بعدش هم باز شدن ناگهانی در اتاق باعث شد با عصبانیت به طرف در برگردم...

با دیدن زهرا گفتم: بازم تو اینجا؟

یهو با خوشحالی پرید وسط اتاق و شروع کرد به رقصیدن و خوندن : ناری/ ناری/ ناری
تو گل اناری ناری

با تعجب نگاهش کردم داشت با خوشحالی میرقصید اومد سمتم و دستمو کشید و دور خودش چرخوند

...

دستشو کنار زدم و گفتم : باز چه مرگه...؟ تو خونه زندگی نداری که همش اینجا...؟!
دوباره شروع کرد به خوندن:

ناری ناری ناری

تو که قبول شدی

با خنده هات

دلو میسوزونی

ناری ناری

دو سال دیگه

منم قبول میشم

دلت بسوزه

ناری ناری

نگاهش کردم که ببینم چی میگه... چی رو قبول شدم...!

وقتی نگاه مات منو دید با خنده و سروصدا گفت : قبول شدی... قبول شدی!

بازم نگفت منظورش چیه؟ منم حرکتی نکردم تا خودش بگه، وقتی دید فقط دارم گیج نگاهش میکنم اومد روبروم با بالاو پایین پریدن و کلی ذوق گفت: دیوونه... دانشگاه قبول شدی... حالا بدونه از

اون خنده های مکش مرگ ماتو بکن، دلم کباب شد بابا...!

دانشگاه...؟! این چی داره میگه...؟ من اصلا انتخاب رشته نکردم... انگار فکرمو بلند گفتم چون

گفت : میدونم خره... تو انقدر خلی که من به جای تو این کار رو کردم... حالا بگو کجا قبول شدی؟

سرجام نشستم و گفتم: مهم نیست...!

وا رفت... اومد کنارم و گفت : یعنی چی مهم نیست؟!

نگاه سرد و خالی از هیجانم رو بهش دوختم و گفتم : یعنی من نمیرم و تو هم بیجا کردی به جای

من این کار رو کردی...!

بلند شد و با لحن عصبی گفت : بلند شو جمع کن خودتو... چیه دو ماهه خودتو حبس کردی و

زانوی غم بغل گرفتی... دنیا که به آخر نرسیده...!

-برای من رسیده...!

- اگه فکر کردی با این ادا اطوارات میتونی نری دانشگاه کور خوندی، اگه زهرا ساریبونه ، میدونه

شتر رو کجا بخوابونه...!

پوزخندی زدم و گفتم : اتفاقا یه ضرب المثل دیگه هم راجع به شتر داریم همون که خواب و پنبه

دانه توشه...!

داشت میرفت سمت در ،بازش کرد و گفت : اما من تو بیداری این کار رو میکنم و تو بیداری تو

رو دنبال پنبه دانه میفرستم... خانوم نارگل کرمی... مهندس کشاورزی دانشگاه تهران! حالا میبینی...!

برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم : ایزدی!

اونم قبل از رفتن برگشت طرفم و با حرص گفتم : خودتسی...!

همیشه از اینکه اسم فامیلشو صدا کنم بدش میومد... چون از فامیلای پدریش خوشش نمیومد ، خداییش هم هیچ خیری از اونها ندیده بودن... غیر از این به خاطر ادنیتهایی که در حق مادرش یا بهتر بگم خواهر من کرده بودن اصلا از اونها دل خوشی نداشت و برای همین همیشه از اسم فامیلش یه جورایی متنفر بود و البته تو خونه ی ما فقط من بودم که به این اسم صداش میکردم... حتی تو بچگی هاش میگفت شناسنامه ام رو میارم و بچه ی آقاجون میشم... خواهرزاده ای که فقط دو سال ازم کوچیکتر بود و دوستی که با دنیا عوضش نمیکردم ... کسی که تمام این دو ماه زجرآور رو کنارم بود سعی داشت منو از این دلمردگی در بیاره... خوب البته اون از بچگی تمام تابستونا رو خونه ما گذرونده بود و حتی گاهی پدرم به شوخی میگفت : تو بازم اومدی ... یا ... تو که هنوز اینجایی!

زهره هم چون میدونست همه اینها فقط شوخیه با خنده میگفت : خونه مادر جونمه ... دوست دارم! من از سه دونگ مادر جونم استفاده میکنم و میام...!

و پدرم فقط میخندید ... گرچه بچگیامون رابطه خوبی با هم نداشتیم، خوب من ته تغاری بودم و اون اولین نوه ی پدر و مادرم که دو سال بعد از من به دنیا اومد و همیشه سعی داشت امتیازاتی مثل من تو خونه ی ما داشته باشه ،مثلا یادمه وقتی پدر و مادرم به مسافرت میرفتن مثل کربلا ،مکه، ... حتی مشهد ، وقتی ازش میپرسیدن که چی برات سوغات بیاریم...

خیلی راحت میگفت: هرچی که برای خاله نارگل میارین برای منم بیارین!

و من چقدر از این حرفش ناراحت میشدم و همیشه میگفتم :من بچه ی اونام و تو نوه شون ، چرا باید مثل هم سوغاتی داشته باشیم ؟

واقعا که بچگی روزای خیلی خوبیه و هیچ کس تا بزرگ نشه قدرشو نمیدونه... حتی دلم برای دعواهام با ایزدی تنگ شده... حالا من چی ام... یه موجود اضافی و افسرده... نمیدونم چرا باید این اتفاق برام می افتاد... اونشب بابام شیرینی خرید و زهره هم همه ی خواهرام رو دعوت کرد خونمون...

پدر و مادر خودش مسعود و صدیقه به همراه برادر ده ساله اش حسین...

مرضیه با شوهرش اکبر و بچه هاش فاطمه نه ساله، مرتضی شش ساله،مبین یک ساله ...

تهمینه و شوهرش محسن با پسرانشون جواد سیزده ساله،بهنام هشت ساله ...

سپیده و اصغر با بچه هاشون علی چهارده ساله،طاها و کوثر دوقلوی هفت ساله ...

مریم و محمد و دختر چهار ساله اش نفس ...

منم که ته تغاری نارگل یا به قول ایزدی ناری،که البته این اسم رو پدرم به اصرار خواهرام برام گذاشته بود ... اینطور که برام تعریف کردن روزی که به دنیا اومدم و خانواده ام از داشتن یه پسر و برادر ناامید شدن خواهرام تو خونه مشغول تماشای فیلمی به اسم ناری بودن که شخصیت اصلی اون یه زن به اسم نارگل بود که با سختی تونست جلوی خواسته های نا بجای دیگران وایسه و طبق همه ی فیلمهای ایرانی که برداشتی از فیلمهای هندیه ،همه ی شخصیتهای خوب موفق میشن و سالها به خوبی و خوشی زندگی میکنن ... حالا از چیه این فیلم خوششون اومد نمیدونم فقط همین قدر میدونم که به پدرم اصرار کردن تا اسم من بشه نارگل...پدرم فقط اسم تهمینه رو خودش گذاشته بود و بقیه رو پدربزرگ،مادربزرگ و عمو و همه ی بزرگترها گرفته بودن و جالب اینجاست که اسم تهمینه رو هم عمو ی بزرگم نفیسه گذاشته بود ولی پدرم تو ثبت احوال هر چی فکر کرد که چی بوده یادش نیامد و برای همین اسمشو میذاره تهمینه...نمیدونم شاید هم اثر این فیلم و اسمش باعث شده زندگی من اینجوری بشه... شایدم دارم دیوونه میشم ، نمیدونم... تو این دو ماه به خیلی چیزها فکر کردم...، اونشب همه بهم تبریک

گفتن و تو چشماتشون میخوندم که امیدوارن من برم دانشگاه و از این روحیه ی دلمرده بیام بیرون... ولی من نه حوصله ای برای درس خوندن داشتم و نه رمقی برای رفتن و تلاش کردن...
دو روزی زهرا همه ی تلاششو کرد و به قول خودش رو مخ من دوی با مانع کرده بود تا راضیم کنه اما همیشه به در بسته میخورد...

تا اینکه یه شب آقاجون اومد اتاقم و گفت : میای بریم تو حیاط...؟!
با تعجب نگاه کردم که گفت : حوصله شنیدن درد دل یه پیرمرد رو داری...؟!
اولین بار بود که پدرم میخواست باهام حرف بزنه... در تمام عمرم نشده بود که ببینم آقاجون بخواد با یکی از بچه هاش صحبت کنه ...

یعنی حتی وقتی که به چیزی نیاز داشتیم به مامان میگفتیم بهش بگه... هیچوقت نشده بود که حرف دلم رو باهاش بزنم ،یه جورایی روم نمیشد باهاش درددل کنم همیشه یه حاله ای از احترام بینمون بود که تو بچگی آمیخته با ترس بود و بعدها این ترس بیمورد از بین رفت و فقط احترام موند ... پدرم با همه ی مهربونی و دلرحمی که داشت ،هیچوقت بهم نگفته بود دوستم داره ،گرچه مطمئن بودم عاشق زندگی و زن و بچه هاشه ولی بروز نمیداد ... همینم باعث شده بود که رابطه ی من و پدرم مثل دو تا دوست نباشه ... خوب اونم تقصیری نداره، یه دختر نوزده ساله با یه مرد ۶۵ ساله نمیتونن حرف همو بفهمن...
بلند شدم و همراهش رفتم تو حیاط ... حیاط خونمون یه چیزی حدود ۶۰۰ یا ۷۰۰ متری میشه...
یه خونه روستایی به تمام معنا...

یه گوشه تو حیاط پشتی یه لونه ی بزرگ برای مرغ و اردک و غاز هست و تو گوشه گوشه ی حیاط هم پر از علفها و گلهای خودرو و همینطور درختای نارنج ،پرتقال و نارنگی کاشته شده ... حیاطمون بزرگ و باصفاست و به قول زهرا ،جون میده واسه فوتبال و وسطی، دنبال هم دویدن و هفت سنگ ...

بازیهایی که تو بچگی با دوستام که اکثرا دخترعمو هام بودن انجام میدادم ... خونمون هم به خاطر جمعیت زیاد یه خونه ی دو طبقه ی بزرگه با اتاقای متعدد که باید بگم این خونه رو ده ساله ساختیم...
قبلا فقط سه تا اتاق داشتیم با یه آشپزخونه تو حیاط...که تو زمستون پختن غذا و آوردنش از آشپزخونه به خونه کار خیلی مشکلی بود...اما به مرور زمان و ازدواج خواهرام و اضافه شدن نوه ها باعث شد پدرم به فکر ساختن این خونه بیافته...
یه خونه به سبک خونه های روستایی شمال!...

طبقه بالا فقط چهار تا اتاق خواب و سرویس بهداشتی و یه ایوون بزرگ که اکثرا تو بهار و تابستون صبحونه ، ناهار و شام رو اونجا میخوریم...
صبحونه با صدای مرغ و خروس و بوی خاک خیس از شبنم صبحگاهی ... با چای هایی که مامان از سماور کنارش برامون میریزه و کره ی محلی با مربای دستپخت مامان و شیر محلی که محصولی از گاو همسایه اس واقعا میچسبه ...

حتی صدای شب موقع خوردن شام اونو لذتبخشتر میکنه، خیلی عالیه که زیر نور ماه و ستاره با سمفونی ای که جیرجیرکها راه انداختن غذا بخوری و از هوای پاک و آسمون صاف لذت ببری ... طبقه ی پایین هم یه هال و آشپزخونه ،یه پذیرایی بزرگ مجزا و یه اتاق خواب و سرویس بهداشتی...
البته غیر از ما خانواده ی عمو هام هم پرجمعیته ،من پنج تا عمو با دوتا عمه دارم که هرکدوم اونا پنج یا شش تا بچه دارن...

چهار تا دایی و پنج تا خاله هم دارم که اونا خانواده های پرجمعیت دارن...فقط عموی کوچیکم سه تا بچه داره و خاله کوچیکم که یه دختر ده ساله داره و دومی هم تو راهه...

پنج تا دختر عمو به دختر عمه همسن خودم دارم که وقتی خونه پدر بزرگم جمع میشیم و میریم تو یه اتاق پسر عموهام میگن گروه (کیان شامپو) در حال طرح نقشه ان... انقدر میگیریم و میخندیم که دل درد میگیریم...

اما با این اتفاقی که افتاده دیگه فکر نکنم بتونم تو گروه باشم... دیگه حوصله خودم ندارم چه برسه به بقیه... همونطور تو فکر بودم و با آقاجون همقدم که آقاجون دستمو تو دستای چروک و پینه بسته اش گرفت... به خودم اومدم و با تعجب نگاهش کردم،
لبخند غمگین و خسته ای بهم زد و گفت: خوبی؟
سرمو انداختم پایین و گفتم: بله آقاجون...!
دوباره پرسید: واقعا... واقعا خوبی؟!
سرمو تکون دادم که آره...

نفس عمیقی کشید و گفت: خوب پس آگه واقعا حالت خوبه... خوب به حرفام گوش کن... میخوام یه قصه برات تعریف کنم... یه روزی یه پیرمردی بود که شش تا دختر داشت... همه فکر میکردن چون پسر نداره غصه میخوره اما اصلا اینطور نبود... اون شش تا بچه داشت... شش تا در از درهای بهشت بروش باز بود... خداروشکر دختراش هم با مردهای خوبی ازدواج کردن که هم خودشون زندگی خوبی داشتن و هم شوهراشون واسه پیرمرد مثل یه پسر بودن یعنی تو همه کارها هواسو داشتن حتی وقتی که انگشت دستش رفت لای کمباین و تا مدتی مجبور بود کار نکنه حتی رانندگی، این داماداش بودن که همه ی کارهای مزرعه اش رو انجام دادن و حتی اونو به مسافرت بردن... یا وقتی که قلبش مشکل داشت این داماداش بودن که تو بیمارستان کنارش بودن و یه لحظه هم تنهانش نداشتن... وقتی دختر آخریه یعنی سوگلیش خواست از خونه اش بره دلش گرفت و ترسید تنها بمونه... اما...

آه عمیقی کشید، دستمو فشاری داد و ادامه داد: اما الان اون پیرمرد تنها غصه اش دختر ته تغاریشه... غم دخترش کمرشو خم کرده... دختر گل و عزیزش جلوی چشمش ذره ذره داره آب میشه و کاری از دستش بر نیامد... حتی به آرزوی همیشگیش هم پشت کرد... دختری که تا دو ماه پیش فقط صدای خنده اش از این خونه بیرون میرفت کجاست...؟! اون دختر شیطون و سربه هوا و البته درس خون... تو میدونی الان کجاست بابا...!؟

دستم هنوز تو دست آقاجون بود و داشتم به پهنای صورت اشک میریختم... ادامه داد: نمیخوام نصیحتت کنم، ولی زندگی خوب و بد، با ما و بی ما میگذره... هر اتفاقی یه خیری توش هست که ما بیخبریم... من خوب بلد نیستم حرف بزوم... نه سواد درست و حسابی دارم و نه شاید حرف دختری مثل تو رو بفهمم... اما سرد و گرم روزگار چشیده ام حاضرم هرکاری بکنم تا این غمو که تو چشات لونه کرده بیرونم...!

دیگه نتونستم تحمل کنم و خودمو انداختم تو بغل آقاجون... پدری که تا بحال فقط روزای عید بغلش میکردم و میبوسیدم اونم در حد چند ثانیه...

سرمو به سینه اش چسبوند و با صدای غمگینی گفت: با اینکه دوریت برام سخته، اما میخوام بری... میخوام با سر بلندی برگردی... خانوم مهندس...!

یه کم مکث کرد و با لحن طنزی گفت: اونوقت به قول این زهرای ورپریده میای و میخوای به من کشاورزی یاد بدی، منم بهت میگم برو بچه... من ۵۵ ساله کشاورزم اونوقت تو با چهار تا کتاب خوندن میخوای کشاورزی رو یاد من بدی...!

میون گریه خندیدم، چقدر بغل بابام آرامش داشت ... عجب چیزی رو تو این سالها از دست داده بودم ... صدای قلبش واقعا ارومم کرد ... انگار آقاجون هم فهمیده بود به آغوشش نیاز دارم برای همین منو محکمتر تو بغلش گرفت و چند دقیقه ای ساکت موند ...

وقتی از بغلش اومدم بیرون به خیلی چیزا رسیده بودم به اینکه چقدر خودخواهم ... به اینکه به قول زهرا آب شدن این پیرمرد و پیرزنو میدیدم و کاری نمیکردم ... اینکه باید یه تکونی به خودم بدم ... حداقل غصمو برای خودم نگه دارم نه اینکه اونو وسیله ای برای آزار بقیه بکنم...
لبخندی به آقاجون زدم، به پدري که هیچ وقت فکر نمیکردم با به قول خودش بیسواد بودنش بتونه انقدر قشنگ حرف بزنه...

پدري که احساساتشو تا حالا پشت نقاب ابهت پنهان کرده بود ...
گفت : بهم قول بده که بیشتر به فکر خودت و آینده ات باشی ...
گفتم : قول میدم خوب درس بخونم و سربلندتون کنم ... قول میدم کاری کنم یه روزی همه ی اونایی که این حرفارو الان پشت سرم میزنن همشو پس بگیرن !...
یهو صدای شیطون زهرا رو شنیدم : حتما باید آقاجون نازتو میکشید خانوم ناز نازو ... ببین چجوری خودشو لوس میکنه ها...

آهی کشید و ادامه داد : هیشکی منو دوس نداره ... هی روزگار !...
منو آقاجون هر دو با خنده نگاش کردیم که از پشت یه درخت اومد کنار و داشت به ما نگاه میکرد ...

اومد جلو و گفت : آخجـون ... حالا که توی حسود نیستی، تند تند آقاجونو مادرجونو میفرستم مسافرت دیگه هم تو نیستی که بگی چرا باید سوغاتیا مون یه جور باشه ... همشو واسه خودم برمیدارم ... اصلا نه، خودمم باهاشون میرم که دلتنگم نشن سوغاتیارو هم خودم انتخاب میکنم!
آقاجون با خنده زد پشت زهرا و گفت : تو اینجا چیکار میکنی...؟ دختره فضول... در ضمن فکر نکن با نبود دخترم تو جاشو میگیری ... نارگله من تکه...!

منم بالبخند نگاش کردم و گفتم: شما هم بهترین پدر دنیایی آقاجون..
زهرا دستشو زد به کمرش، یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت : پدر و دختر چه نوشابه ای واسه هم باز میکنن... بهتره بریم بخوابیم... صبح منو نارگل باید بریم خرید ... شما هم باید ماشینو ببری سرویس که پسفردا عازم شهر دود بشیم... !
راست میگفت ... واقعا هم تهران شهر دوده ...

صبح فرداش به زور زهرا رفتیم خرید ... چندین دست لباس برام خرید ... البته با پولایی که از آقاجون گرفته بود ... هرچی هم میگفتم نمیخوام، همین لباسایی که دارم خوبه، گوش نمیداد و کار خودشو میکرد ...

خیلی زود موعد سفر رسید ... باید برای مدتی از زادگاهم ، از روستای مورد علاقه ام، وطنم ، محل زندگی ام ، با آدمهایی که دوستشون داشتم خداحافظی میکردم ...
مامان با چشمای اشکبار منو بغل کرد و حتی نتونست یه کلمه حرف بزنه ... ایزدی عزیزم هم با صدای بغض آلود ازم خداحافظی کرد ...

تک تک خانواده ام برام آرزوی موفقیت کردن ... قرار شد اول بریم برای ثبت نام و پیدا کردن خوابگاه، بعدم آقاجون و مامان وسایل مورد نیازمو برام بیارن ...

ثبت نام خیلی سریع انجام شد اما متأسفانه خوابگاه های دولتی همه پر بود و همین باعث نگرانیه پدرم بود ...

بعد از ناهار و استراحت تو هتل ، دوباره رفتیم دنبال خونه ... بالاخره نزدیک عصر یه ساختمان که یه جورایی خوابگاه نیمه دولتی بود رو پیدا کردیم که سوئیت به دانشجویها اجاره میداد... یه سوئیت تو طبقه سوم با چهار تا دختر دیگه...!

بازم بهتر از خوابگاه های دولتی بود که یه اتاق کوچیک رو به چهار نفر اختصاص میدن ... دو تا تخت تو اتاق خواب بود و سه تا هم تو هال یه آشپزخونه جمع و جور هم داشت ... اینطور که نگهبان ساختمان آقای همدانی گفته بود دو تا از دخترای همخونه ام سال سومی بودن و دوتای دیگه مثل من ورودی... !

آقای همدانی یه مرد ۵۵ ساله بود و به نظر آدم بدی نمیومد ...

میگفت : دخترای دیگه هم تا دو روز دیگه پیداشون میشه...

منم که یه ساک از لباسام همراه بود ترجیح دادم اونجا بمونم و دو روز دیگه آقاجونو مامان بقیه ی وسایلم رو برام بیارن ... به سکوت و تنهایی تو این دو روز احتیاج داشتم تا بتونم خودمو برای مبارزه با کتابا آماده کنم ... بعد از رفتن آقاجون یه آن حس کردم پشتم خالی شده و ترسیدم ... البته سروصدای بیرون که حاکی از اومدن یکی دیگه از دانشجویهاست باعث شد به ترسم بها ندم ... تو اون دوروز با کمک آقای همدانی مسیر اتوبوس برای رفت و آمد به دانشگاه رو یاد گرفتم و چندباری هم از ساختمان رفتم بیرون تا جاهایی که برای خرید نیاز میشد رو پیدا کنم...

با اتوبوس ۲۰ دقیقه ای تا دانشگاه راه بود ... روز دوم دو تا دخترای سال سومی اومدن ، اسم یکیشون مائده و اون یکی مهدیس بود که هردوشون با من هم دانشگاهی بودن ... اما با رشته های مختلف ... ظاهرا که دخترای خوبی بودن...

هردوشون رفتن تو اتاق خواب و سه تا تخت تو حال موند برای ما تازه واردها... !

روز بعد همزمان با آقاجون و مامان و سرجهازیه من زهرا دو تا سال اولیها هم اومدن، زینب و مینا ... تو اون سوئیت فقط مینا با من هم رشته بود البته یه کم فرق داشت اون داشت کشاورزی شاخه ی آب میخوند و من شاخه ی اقتصاد...

زهرا از دیدن آپارتمان کلی ذوق کرد و گفت : وایی... یعنی دو سال دیگه منم میام همچین جایی درس میخونم ...؟ خوش بحالت...! دستشو گرفتم و گفتم : اگه خوب درستو بخونی آره ، چرا که نه؟ موفق میشی ... فقط من نیستم آقاجونم و مامان رو تنها نداری...!

لبخندی زد و گفت : نترس بابا... کاری میکنم اصلا یادشون بره نارگلی هم قبلا تو خونشون بوده...

!

از چشمای مامان معلوم بود که تو دو روز گذشته خیلی گریه کرده ... مینا و زینب هم با پدر و مادرشون اومده بودن ... همه ی وسایلمون رو با کمک اونا جابجا کردیم ... مینا تک فرزند بود یعنی یکی یدونه ولی زینب دوتا برادر داشت و خودش بچه وسطی بود جالب اینجاست که هرکدوم از مادرها دخترشو دست بقیه ی دخترا میسپرد ...

بعد از ظهر وقتی پدر و مادرا عزم رفتن کردن آقاجون یه کارت عابر از جیبش در آورد و به همراه یه موبایل بهم داد و گفت : اینا پیشته باشه هرماه هم برات پول واریز میکنم ... تو فقط درستو بخون و به فکر هیچی هم نباش ...

یهو دلم گرفت ... از اینکه قرار بود مدتی نبینمشون غصه دار شدم ولی جلوی بغض و ریزش اشکهامو گرفتم ... اونا رو تا کنار ماشین بدرقه کردم ... خداحافظی برام خیلی سخت بود مخصوصا با دیدن صورت خیس مامان و چشمای اشکیه زهرا ... حتی تو چشمای آقاجون هم غمو دیدم ... بعد از رفتنشون مثل مینا و زینب رفتم بالا و نشستم به گریه کردن ... مهدیس و مائده سعی داشتن دلداریمون بدن که خیلی زود انقدر درس سرمون میریزه که دلتنگی یادمون میره ... ولی وضعیت من فرق داشت ... الان حتما تو روستامون چو افتاده که فرار کرد ... از زندگی و مردم فرار کرده و درس خوندن بهانه اس ... میتونستم حدس بزنم که خاله خان باجی ها جمع میشن چه حرفایی پشت سرم میزنن ...

اشکامو پاک کردم و به خودم گفتم : انقدر زرزر نکن ... به اندازه ده سال آبغوره گرفتی ... بذار هر کسی هر چی دلش میخواد بگه ... مهم اینه که به قولت به آقاجون عمل کنی ... آره مهم همین...! رفتم تو آشپزخونه و صورتمو شستم ... نگاهی به یخچال انداختم، فکر کنم مامان خونه رو برام بار کرده بود ... همه چی از ۷۰ کیلو برنج و مرغ و گوشت و ماهی گرفته تا تخم مرغ و کره و مربا ... از رب انار و آلوچه و نارنج تا گردو و حبوبات و سبزی ... همه چی آورده بودن ...

پدرو مادر زینب و مینا وقتی برنج رو دیدن کلی از آقاجون تشکر کردن ... بقیه هم کلی خوراکی آورده بودن و همینم باعث شده بود تا ما یحتاج چند ماهو داشته باشیم ... مینا اهل اصفهان بود و لهجه ی خیلی شیرینی داشت، زینبم کرد بود

مهدیس و مائده هر دوشون از بیرجند اومده بودن ... روز اول مهر ۳ تا ورودی لباس پوشیده و کیف بدست به سمت دانشگاه رفتیم ... مهدیس و مائده میگفتن نرین هنوز دانشگاه تق و لقه ولی ما بیخیال حرفشون مثل بچه های خوب رفتیم درس بخونیم...!

تو کلاس یه چیزی حدود ۱۲ تا پسر بودن و ۳ تا هم دختر ... با مینا یه گوشه نشستیم ... دخترا غیر از دوتا بقیه همسن و سال خودم بودن و پسرا هم چند تا بیشتر ۳ یا ۴ سال بزرگتر نشون میدادن ...

چهره من خیلی خاص نیست، یعنی خودم اینطوری فکر میکنم... خیلی خوشگل نیستم... یه چهره ی معمولیه شرقی ... ولی به قول زهرا چشم سگ داره اونم از نوع تازی ... یه چشم و ابروی کشیده ی مشکی، موهای سیاه پرکلاغی، صورت گرد و سفید ... لبهام هم میشه گفت نازک و کوچیکن ... بینی ام هم یه کم عقابیه ولی به نظر خودم به اجزای صورتم میاد ...

همین که با مینا نشستیم یکی از پسرا که بزرگتر از ما نشون میداد رو به من گفت : اسمت چیه خانوم کوچولو ...؟

نمیدونم چه سریه که پسرا وقتی میخوان احساس بزرگی و برتری کنن به ما دخترا میگن خانوم کوچولو ...

محلش ندادم که دوباره پرسید : خوب اسمت چیه...؟ نمیگی خانوم کوچولو...؟

داشت میرفت رو اعصابم... رفتم تو جلد نارگل چند ماه پیش ... کسی که هیچ پسری جرأت نداشت حتی مزاحمت تلفنی براش ایجاد کنه ...

با انزجار نگاش کردم و گفتم : ببخشید تاریک بود سیبیلاتو ندیدم آقا بزرگ... دخترا داشتن زیر زیرکی میخندیدن...

استاد که اومد یه نگاهی به دانشجوها کرد و با لبخند گفت : همتون ورودی هستین...؟ تازه معنی حرفای مائده و مهدیس رو میفهمیدم و دلیل خلوتیه دانشگاه رو... استاد یه کاغذ داد به دخترم ردیف جلویی و گفت : اسماتونو بنویسین تا باهاتون آشنا بشم...

وقتی همه اسمشونو نوشتن ورقه رو بهش برگردوندن ...
نگاهی بهش کرد و گفت : حالا اسم هرکیو دستشو بیاره بالا تا با چهره اش هم آشنا بشم ...
تک تک اسمارو خوند تا رسید به اسم من ... خانوم نارگل کرمی...
نمیدونم چرا دستمو نیاوردم بالا ... شایدم به خاطر نگاه های خیره ی اون پسر... ! خانوم نارگل
کرمی...؟

بالاجبار دستمو بردم بالا که همون لحظه یه لبخند شیطننت آمیز گوشه ی لب پسر که اسمش بهراد
روحتراد بود نشست ... خودمو بی توجه نشون دادم ...
بعد از تموم شدن کلاس و رفتن استاد برگشت سمتم و گفت : پس اسمت نارگله ... خانوم
کوچولو...؟

دوباره نگاه بدی بهش کردم و گفتم : اسم من زیاد مهم نیست ... ولی فکر کنم تو شیپورچی باشی
... پس روباه و خرس قهوه ای کجان...؟ پسر شجاع رو نمیبینم...؟
با اینکه فکر میکردم از حرفم ناراحت بشه ولی هنوزم لبخند گوشه ی لبش بود، حتی با وجود
صدای خنده ی بقیه هم ناراحت نشد ... تعجب کردم اما بروی خودم نیاوردم و از کلاس رفتم بیرون ... یا
آب پشت اردک بود یا هم داشت ظاهرسازی میکرد...

مینا تو بوفه بهم گفت : نباید سربه سر پسره میذاشتی... دردرس میشه برات...!
با اینکه حرفشو قبول داشتم گفتم: نه بابا چه دردسری ؟ مگه شهر هرتیه...؟ بیخیال ...
شونه ای بالا انداخت و گفت : به هر حال مواظب خودت باش... نشنیدی مهدیس و مائده چی
گفتن...؟

خوب حرفای اوناته دلمو خالی کرده بود خودمم خیلی پسر شجاع نبودم...

همیشه تو راه دبیرستان تا یه پسر رو ۲۰متر جلوتر از خودم میدیدم راهمو کج میکردم اون سمت
خیابون تا از کنارش رد نشم که مبدا متلکی بگن یا کار خطایی بکنن...حالا چجوری شده بود که تونسته
بودم تو روی پسره نگاه کنم واونجوری مسخره اش کنم خودمم مونده بودم...!
اولین باری که غذای دانشگاه رو خوردم خوب یادمه ... حالت تهوع گرفتم...
بشقاب رو کنار زدم و گفتم : اه این چرا این مزه ایه...؟!
مائده گفت : بخور بابا ... مزه کافوره ... عادت میکنی...
با تعجب گفتم : کافور واسه ی چی؟ مگه اونو به مرده ها نمیزنن...؟
یه نگاهی بهم کرد و گفت : واقعا نمیدونی واسه چیه؟
سرمو تگون دادم که نه...

نیشخندی زد و گفت : واسه اینکه دختر ،پسرا تو دانشگاه کارای بد بد نکنن...!
گیجتر از قبل نگاهش کردم که با لبخند معنی داری گفت : واقعا نفهمیدی منظورم چیه؟یا خودتو زدی
به کوچه خنگی...؟!
گفتم : به جون خودم نمیفهمم ... مگه دختر ، پسرا میان دانشگاه که چیکار کنن ...؟ درس میخوانن
دیگه...!

قهقه ای زد و گفت : تو دیگه خیلی آکبندی...!
بعد برام توضیح داد که چرا به غذا کافور اضافه میکنن یا به قول خودش کافور با طعم غذا به
خورد دانشجوها میدن...حالم داشت بهم میخورد...

گفتم : یعنی تا حالا کسی اعتراض نکرده ... اینا پیش خودشون چی فکر کردن که... یعنی فکر میکنند دانشجوها انقدر بیجنه ان...!

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت : این یه قانونه عزیزم ... تو همه ی دانشگاه ها هم اجرا میشه ... تازه خیلیها هم هستن که با خوردن همچین چیزایی بازم پاک نمیمونن و گاهی مجبور میشن غیرقانونی بچه سقط کنن ...!

از تعجب چشمم گرد شدو دهنم باز موند...گفتم : مگه میشه؟ یعنی... یعنی ... خدای من ... مگه همچین چیزی هم امکان داره..؟!!

مهدیس گفت : البته که امکان داره...همین پارسال یه دختر رو از دانشگاه ما به خاطر حاملگی اخراج کردن...شما سه تا هم حواستون باشه وبه هرکسی اعتماد نکنین... خیلیها هم ساقی ان...!

پرسیدم : ساقی دیگه چیه...؟

مائده اینبار با تعجب نگاه کرد و گفت : واقعا اینم نمیدونی یعنی چی؟ نکنه مارو اسکل کردی...؟! سرمو خاروندم و گفتم : خوب چرا...قدیما به کسایی که آب میفروختن میگفتن ساقی...!

مائده و مهدیس زدن زیر خنده...دراز کشیده بودن و دلشونو داشتن و میخندیدن... گفتم : چیه خوب...؟اینم اشتباه گفتم...؟

یه خورده که خندیدن مهدیس گفت : خدا نکشتت دختر...مردم از بس خندیدیم ... تو دیگه از کجا اومدی...؟!!

بعد منظورشو از ساقی بهم گفت...

با حالت انزجار گفتم : پس بگین ما نیومدیم دانشگاه ... اونجا خونه ی فساد و اعتیاد ساختن دیگه... هان؟

مائده در جوابم گفت : بهت قول میدم اگه مواظب خودت باشی هیچ اتفاقی برات نمیوفته ...به هرکسی اعتماد نکن ... اگر هم به مشکل برخوردین،هرسه تاتون به من یا مهدیس بگین،اگه بتونیم حتما کمکتون میکنیم!

من پیش خودم از دانشگاه چه رویایی ساخته بودم و اینا چی میگفتن ... خوب یه مدت طول کشید تا معنی حرفاشونو بفهمم و دیدم که پر بیراهم نمیگفتن...حالا خوب بود به حرف زهرا گوش کردم و قبل از اومدن یه دستی تو صورتم کشیدم که البته گوش کردن من نبود، زور گفتن اون بود...

اومد رو پام نشست و دستامو با پاهاش قفل کرد ... سرمو برگردوندم که یدونه به شوخی زد تو صورتم و گفت : مثل بچه آدم میشینی کارمو بکنم...به خدا فقط اولش درد داره مثل ترک اعتیاده...بعدش که یه کم بگذره بدن عادت میکنه اونوقت میتونی راحت ترکش کنی...!

نگاش کردم که با لبخند گفت : به جون تو راست میگم...نکنه میخوای با این سیبیلای چخماقی و این ابروهای پاچه بزی بری دانشگاه...!

بالاخره بزور هم که شد کار خودشو کرد و حالا که فکرشو میکنم میبینم چه بهتر که این کارو کرد ... چون انقدر دختر ترگل ، ورگل اینجا هست که اگه من اونجوری میومدم دانشگاه خیلی ضایع بود ... روز بعدش همین که از دانشگاه برگشتم خوابگاه رفتم تو آشپزخونه تا یه غذای عالی درست کنم ... حاضر بودم بمیرم ولی لب به اون غذای کافوری نزنم ... از سرو صدای من بقیه اومدن تو هال...زینب که کلاس داشت مینا هم به محض رسیدن رفته بود حموم...

مهدیس با دیدن من با تعجب گفت : چیکار میکنی؟!!

- دارم قدم میزنم، معلوم نیست...!

بیتوجه به حرفم گفت : مگه بلدی؟

خندیدم و گفتم : خوب آره...مگه تو بلد نیستی؟

سرشو تگون داد که نه...

رفتم کنارش دستشو گرفتم و مثل کسایی که میخواد به یه بچه راه رفتن یاد بده گفتم : اول پای راست، بعد هم پای چپ... آفرین دختر گلم... تاتی، تاتی ...

با خنده دستمو پس زد و گفت : دیوونه... حالا میخوای چی درست کنی؟
گفتم : یه چیز خوشمزه...

دستاشو بهم زد و گفت : آخجون، امروز به قول تو غذای کافوری نمیخوریم...

خندیدم و گفتم : مطمئن باش دیگه از اون کافور با طعم غذا تو این خونه خبری نیست ... حاضرم هرروز آشپزی کنم ولی لب به اون غذای بوی مرده نزنم، بخدا حس میکنم مردهه داره نگام میکنه... اییش!

اونم خندید و رفت بیرون ...

برای نهار برنج با مرغ ترش درست کردم ... مرغ رو با رب آلوچه ی ترش پختم و توی سسش هم چندتا هویج حلقه کردم و فلفل دلمه ای هم انداختم، سیب زمینی هم سرخ کردم ... نهار عالی بود... این جمله ی تک تک بچه ها بعد از خوردن غذا بود ... واقعا هم خوشمزه شده بود ...

مهدیس گفت : من نمیدونم شما شمالی ها چی تو غذاتون میریزین که انقدر خوشمزه میشه...

لبخندی زدم که مائده گفت : از چند سالگی آشپزی میکنی که دستپختت انقدر خوبه...؟

گفتم : از سیزده سالگی، وقتی آخرین خواهرم که قبل از من بود ازدواج کرد، دیگه همیشه آشپزیمون با من بود ... حتی شده واسه سی، چهل نفرم غذا درست کنم...

زینب با تعجب گفت : سی، چهل نفر... چطوری؟ من آشپزیم خوبه، ولی به پای تو نمیرسه ... تازه واسه ی این همه آدم نمیتونم غذا درست کنم...

مائده هم گفت : منم فقط ماکارونی و لازانیا و چند تا غذای دیگه بلدم...

مائده بلند شد و از اتاقش یه ورق و خودکار آورد و گفت : من یه پیشنهادی دارم، تو که آشپزیت خوبه، برنج هم که به لطف پدرت الان زیاد داریم... خوب... مواد خوراکی دیگه هم برای چند ماه داریم... تو غذا درست کن، در عوض تمیز کاری و شستن ظرفا با ما ... یه روز منو مهدیس، یه روز میناو زینب ...

روز جمعه هم به نوبت غذا درست میکنیم و کارای خونه رو تقسیم میکنیم ... تا اینجاش موافقین؟

همه سر تگون دادیم که ادامه داد : یه پولی هم میذاریم وسط، یکی هم بشه مادرخرج و پول خریدها دستش باشه، حالا اینو کی انجام میده...؟ هرچی هم خرج کرد تو این دفتر بنویسه ...

مهدیس گفت : رو من حساب نکن، من پول ببینم وسوسه ی خرید میوفته تو تنم...

زینب و مینا هم من من کردن که گفتم : مادرخرج هم خودم ، ولی وظیفه ی خرید کردن رو تقسیم میکنیم ...!

همه قبول کردن، مهدیس با خنده گفت : ظاهرا تو مامان همه ای ... دیگه وقت شوهرته ها ... !

با این حرفش غم عالم ریخت تو دلم ... یه قطره اشک مزاحم از چشمم افتاد ... مهدیس راست میگفت... وقت شوهر کردنمه... من اینجا چیکار میکنم...؟

مینا که کنارم نشسته بود دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت : چی شده؟ نارگل...؟

انقدر بغض داشتم که نتونستم حرف بزنم... فقط سرمو تگون دادم که چیزی نیست...!

متوجه جو ساکت و سنگینیه نگاه بقیه به خودم بودم... برای همین بلند شدم و چپیدم تو حموم، شیر آب سرد رو باز کردم و با لباس رفتم زیرش ... دلم نمیخواست بقیه چیزی بفهمن... برای همین دهنمو با دستم محکم گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره... انقدر زیر آب سرد ایستاده بودم که لرز کردم...

لباسامو در آوردم و آب گرم رو باز کردم... زیر دوش نشستم و به حال خودم زار زدم انقدر گریه کردم که چشمم درد گرفته بود ...

صدای مائده اومد که :نارگل جان...حالت خوبه؟

فکر کنم یه ساعتی زیر دوش بودم...به خودم لعنت فرستادم که چقدر آب حروم شد...از تنها چیزی که خیلی بدم میومد اسراف بود...

به خودم فحش دادم که احمق مگه قرار نبود دیگه زر زر نکنی،مگه به آقاجون قول ندادی؟ قرار بود فراموش کنی یا لااقل اینطور وانمود کنی...

مائده دوباره صدام کرد : نارگل با توأم حالت خوبه؟

تو صدات رگه هایی از نگرانی بود...به خودم گفتم : بیا این بیچاره ها رو هم نگران کردی... زد به در و با لحن نگرانتری گفت : نارگل ... باتوأم... درو باز کن... نارگل...؟

شیر آبو بستم ، رفتم کنار در و گفتم : چی شده مائده جون؟

صدای نفس کشیدنشو شنیدم،انگار خیالش راحت شده بود...

پرسید : تو که مارو نصفه عمر کردی...چرا جواب نمیدی دختر...؟

گفتم:ببخشید، خسته بودم خوابم برد ...!

مطمئن بودم باور نکرده ... ولی چیزی نگفت...آخه کی تاحالا زیر دوش خوابش برده که من دومیش باشم...

دوباره گفت : چیزی لازم نداری؟

- اگه برات زحمتی نیست حوله ام رو بیار...باشلوار مشکی و اون بلوز آبی نفتی روهم بیار...لطفا...!

همونطور که صدات دور میشد گفتم : الان برات میارم عزیزم...

بعد از پوشیدن لباسم اومدم بیرون که نگاه نگران بقیه رو دیدم...

لبخندی زورکی زدم و گفتم : چیه؟ بوی غذا گرفتم رفتم دوش بگیرم خوابم برد ...

از تو یخچال یه مسکن برداشتم و خوردم : اگه اشکال نداره سرم درد میکنه ،میخوام بخوابم،لطفا بیدارم نکنین...

مهديس که فکر میکرد حرفش باعث ناراحتيم شده گفت:برو تو اتاق رو تخت من بخواب...!

تشکر کردم و رو تختش دراز کشیدم ... حالا حتما بقیه فکر میکنند قضیه به حرف مهديس ربط داره و من شکست عشقی خوردم... اگه بفهمن...

نهمیدم کی خوابم برد...ساعت شش بیدار شدم...خواب حالمو بهتر کرده بودو حسابی سرحال شدم...واسه ی شام مائده لازانیا درست کرده بود...بعد از شام نمیدونم به خاطر من بود یا چی که کلی مسخره بازی در آوردن و خندیدیم...

هفته بعدش وقتی دوباره با شیپورچی کلاس داشتیم یهو اومد تو کلاس، با یه شیپور که دقیقا شبیه شیپور شیپورچی بود ،دوتا توش فوت کرد و گفت : خبر مهم ... خبر مهم ... امروز پسر شجاع نیومده...خبر مهم...

بعد صداتو مثل آقای حیاتی گوینده ی خبر کرد و گفت:طبق مدارک موجود ، منظور از پسر شجاع همون استاد میرزایی هست...

دوباره شیپور زد وگفت: خبر مهم...

کاملا داشت ادای اونو در میآورد، حتی صدات هم یه جورى شبیهش کرده بود ... همه کلاس از خنده منفجر شده بود...حتی منم با همه ی سعی ام برای نخندیدن خنده ام گرفت...بعدها فهمیدم پسر بدی

نیست و کلا روحیه ی شیطونی داره ... تو طول ترم تنها مشکلی که داشتم ... شایدم نشه اسمشو گذاشت مشکل ...

یه دختری تو کلاسمون بود به اسم مریم تهرانی ... اهل تهران هم بود ...
نمیدونم سر چی بامن لج بود ... درسش هم خوب بودا ... ولی انگار چشم دیدن منو نداشت ...
شایدم به خاطر اون اتفاق ناخواسته بود ... اونروز امتحان داشتیم و من ده دقیقه ای دیر کرده بودم... اونم کلاس استاد معتمد که خیلی هم سختگیر بود ...

اون واحد رو مینا نگرفته بود و من تنها بودم ...
استاد با دیدن من با جدیت و اخم گفت : این چه وقته اومدنه خانومه کرمی...؟
دستپاچه گفتم: راستش استاد... فکر کردم... قراره فقط امتحان بگیرین... و کلاس برگزار نمیشه...!
عجب احمقیم فک کردم هنوزم دبیرستانم ... یعنی خـاک بر سرم...!
یهو ۲۰ جفت چشم عصبانی دوخته شد به من ... اوخ اوخ، مثل اینکه سوتی دادم شدید... و
خوب چتونه... به من چه اصلا...

استاد نگاهی به دفترچه اش کرد و گفت : ظاهرا فقط شما یادتون مونده که امتحان دارین ... برین بشینین ولی تکرار نشه...!

اوه ... اوه... نگاه های غضبناک رو ... هرکدوم دارن یه جور نقشه ی قتلمو میکشن...
اونروز استاد علیرغم مخالفت بچه ها امتحان گرفت وگفت حتما تو نمره ی میانترم تأثیر میداره ...
بعد از رفتن استاد همه ی چشمها دوباره برگشت سمت من ...
خودمو زدم به رگ بیخیالی و وسایلم رو جمع کردم ...
یهو مریم تهرانی اومد طرفم و گفت : دختره ی دهاتی... قبل از حرف زدن یه کم فکر کنی بد نیست...!

لبخندی بهش زدم و گفتم : الان به خیالت بهم فحش دادی...؟ من از دهات اومدم ... درسته...
افتخار هم میکنم دهاتیم عزیزم...!
یکی یکی بچه ها داشتن میرفتن بیرون و بعضیها هم به ما نگاه میکردن ... از کنارش رد شدم و
رفتم سمت در ...

با عصابنیت گفت : معلوم نیست از کدوم کور دهات اومده که هیچی حالیش نیست ... دختره ی
شومه نحس ... !

حرف آخرش مثل یه تیر زهرآگین رفت تو قلبم و قدرت حرکت رو ازم گرفت... چشای بامعرفتم به
خاطر درد قلبم خواستن ببارن اما سرسختانه جلوی سیلش رو گرفتم...
شوم...
نحس...
بدقدم...

همه ی حرفایی که ازشون فرار کرده بودم... چرا اینجام دست از سرم برنمیدارن... نکنه واقعا من
باعثه...؟ من شومم...؟ همه ی آدمها و صداهاشون تو سرم میچرخید...

تو شومی... ! بدقدم ... تو باعثش شدی... !
سرمو برگردوندم و نگاش کردم ... وقتی نگامو دید تعجب کرد ... مات داشت تو چشمام نگاه
میکرد ...

فقط چند ثانیه نگاش کردم و بعد مثل آدمهای مست تلو تلوخوران از کلاس اومدم بیرون ... نفسم
بالا نمیومد... احتیاج به هوای آزاد داشتم ... رفتم تو حیاط یه گوشه ی خلوت رو نیمکت نشستم ...

بالاخره سیل اشکها تونست سد ترک خورده ی غرورم رو بشکنه و سرازیر بشه...
همینطور گریه میکردم که صدای بهراد روح نژاد رو شنیدم : خانوم کرمی...
سریع صورتم رو پاک کردم و با صدای گرفته از گریه گفتم : میخوام تنها باشم ... از اینجا برین...

!

خواست بیاد جلو که دستمو تکون دادم و گفتم : ترو خدا برو... به من نگاه نکن...!
نمیدونم چرا ولی حس کردم صدایش ناراحته : فقط اومدم بگم خانوم تهرانی قبل از شروع کلاس از همه خواسته بود تا حواس استاد رو پرت کنیم که یادش بره و امتحان بیافته جلسه ی بعد ... ظاهرا یه مشکلی براش پیش اومده که نتونسته بود واسه امتحان حاضر بشه ... ماهم همه ی سعیمون رو کردیم که شما اومدین و... به هر حال فکر کنم از روی عصبانیت اون حرفا رو زد به دل نگیر...!
همونطور که اومد همونجورم بی سرصدا رفت ... وقتی به خودم اومدم چیزی به شب نمونده بود ... بلند شدم و با دلی پر از غصه و قدمهای سنگین راه افتادم ...
فکر کردم اگه قدم زنان برم حالم بهتر میشه ... ساعت هشت رسیدم خوابگاه...
هوا کاملاً تاریک بود ... همین که در آپارتمان رو باز کردم، همه اومدن سمت در و هرکدوم شروع کردن به ملامت کردنم...

مائده : دختر تو کجایی آخه؟

مهدیس : ما که مریدیم از دلشوره...

زینب : چرا تلفنتو جواب نمیدادی؟

مینا : مگه کلاست ساعت چهار تموم نمیشد، چرا انقدر دیر کردی؟

همزمان همشون حرف میزدن... ولی وقتی نگاهشون به چشای پف کرده و قرمز افتاد ساکت شدن...

مائده دستم رو گرفت و گفت : اتفاقی افتاده؟ گریه کردی...؟

لبخندی زورکی زدم و با صدای گرفته ای گفتم : نه...

برای اینکه خیالشون راحت بشه گفتم : امتحانمو خراب کردم...

دوباره همه مه شد...

فقط همین...

فدای سرت...

بابا بیخیال امتحان ترم که نبود...

واسه همین گریه کردی...

چشاشو نیگاه...

قیافشو...

جمع کن لب و لوجه رو...

اصلاً بهت نمیومد انقدر بچه ننه باشی...!

انقدر سربه سرم گذاشتن که بالاخره خندیدم... اونشب موقع خواب برای خودم منبع روحیه شدم... اینا

همش مزخرفه... به حرف بقیه اهمیت نده... شومی و نحسی همش خرافاته... خیر سرت دانشجویی مثلاً... تو

هم مثل بقیه ی مردمی...

از اون روز مریم تهرانی برام تبدیل شد به یه معذل... هر بار که منو میدید یه تیکه ای میپروند اما

همیشه با سکوت من مواجه میشد... بعد از امتحانات آخر ترم و شروع فرجه ها به سمت خونمون پرواز

کردم...

بهراد روح نژاد بعد از امتحان آخر از همه خداحافظی کرد و انتقالی گرفت... به خاطر بیماریه مادرش مجبور بودن از تهران برن...
 بعد از خداحافظی از همه اومد سمت من و گفت: خانوم گرمی...؟
 -بله؟
 یکم نگام کرد و گفت: دنیا انقدر کوچیکه که ارزش غصه خوردن نداره...
 متعجب نگاش کردم...
 گفت: روز اول غم تو نگات موج میزد... هنوزم هست... برای همین هم... به هر حال یه نصیحت برادرانه... هیچی و هیشکی، ارزش غصه خوردن و ناراحتی رو ندارن... آجی نارگل...!
 لبخندی زد و گفت: اگه بدی دیدی حلال کن...
 بعد همونطور با نگاه شیطونش دستشو برای خداحافظی آورد بالا و تکون داد...
 چند قدم دور نشده بود که دوباره برگشت: حرفای شیپورچی رو فراموش نکن خانوم کوچولو...!
 سری براش تکون دادم که دوباره دستشو تکون داد و رفت... به خاطر شیطونیش و اخلاق خوش تو دل همه جا باز کرده بود و همه از رفتنش ناراحت بودن...
 وقتی برگشتم خوابگاه وسایلم رو زود جمع کردم تا زودتر راهیه خونه بشم... دلم برای همه تنگ شده بود... دلم لک زده بود واسه سرسبزیه روستامون...
 واسه خونمون... حتی واسه صدای خروس بیمحل همسایمون راضیه خانوم...
 آقاجون اومده بود ترمینال دنبالم... وقتی رسیدیم اول روستا سرمو از شیشه آوردم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم... تا ته اعماق حال اومد... چه هوای پاکی...
 با اینکه سرد بود اما دلم نمیخواست شیشه رو بالا بکشم... با صدای بوق ماشین در حیاط باز شد و زهرا اومد بیرون...
 هردو از خوشحالی جیغ کشیدیم و هم دیگه رو بغل کردیم...
 صدای مریم خواهرم بود که گفت: خواهرمو تموم کردی... بقیه هم هستن...!
 از بغل زهرا اومدم بیرون و دونه دونه خواهرام و بچه هاشونو بغل کردم... تو بغل مامان بیشتر موندم... همه اعتقاد داشتن که رنگ و روم باز شده و تهران بهم ساخته...
 زهرا که یه گوشه مشغول تماشای من و مامان بود با لبخند و ناراحتیه ساختگی گفت: بازم این عزیزالله خانوم اومد... اینهمه رو مخ مادر جون کار کرده بودم منو به جاش قبول کنه ها... هرچی رشته بودم پنبه شد...
 مامانم به زبون محلی گفت: هر گلی اتا بو داینه... ونسه چتی ها کرده که عزیزالله هسه، شمسه نکرده... شما شه همه مه پلی درنی... و بیچاره تهرون کنار اسیره... (هر گلی یه بویی داره، برای نارگل چیکار کردم که عزیزالله و شما نیستین شما که همتون پیش منین... این بیچاره تو تهران تنهاست و اسیر)
 نگامو به زهرا دوختم و زبونمو در آوردم... اونم لباشو کج کرد و ادامو در آورد...
 عصر وقتی همه سرشون به کاری گرم بود رفتم میعادگاه... جایی که تا چند ماه پیش هر روز میرفتم... حرف زدم... درد دل کردم... از دانشگاه، از زندگی تو تهران... همه چی... همه چیو گفتم و اونم طبق معمول شنونده بود... با شنیدن صدای پا اشکامو پاک کردم و به طرف صدا برگشتم... کی میتونست باشه غیر از ایزدیه عزیزم... کسی که باوجود سن کمش تو این مدت همیشه حواسش بهم بوده و هست...
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ایزدی...
 نگاشو با حرص بهم دوخت...
 خنده ام گرفت... گفتم: عادت کردم دیگه... بخدا دوستت دارم...!

با ناز و عشوه گفت: بچه پررو... بیخود واسه من دون نپاش... من خودم یکیو دوس دارم...!
از لحنش دوباره به خنده افتادم، مثل مردای متعصب با اخم و صدای کلفت گفتم: کیو...؟
با عشوه گردنشو تکون دادو گفت: واه واه واه... آقا من خودم نومزد دارم... چرا مزاحم میشی...؟
زدم پشتش و گفتم: تو خیلی بیجا کردی... عروس خودمی...!
سرشو به حالت قهر برگردوند و گفت: میخوای بزور شوهرم بدی... بخدا خودمو میکشم، خونم میوفته
گردنتا... حالا هی تبلیغ پسر نداشتتو بکن...!
به روبرو نگاه کردم و دوباره صداش زدم...
با مهربونی دستمو گرفت و گفت: جان دلم...؟
آهی کشیدم و با صدای غمزده ام گفتم: من واقعا شومم؟
صورتمو گرفت تو دستشو توچشم خیره شد: نه قربونت برم... چرا دوباره به این چیزا فکر
میکنی... مگه از وقتی اومدی کسی چیزی بهت گفته...!
لبخند غمگینی زدم و گفتم: فکر کنم هستم... چون تهرانم یکی اینو بهم گفت، دختره ی شومه نحس...!
با تعجب گفت: واقعا...؟ چرا؟
قضیه رو براش تعریف کردم...
شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب خودش تنبلی کرده... میخواست درسشو بخونه... چه ربطی به تو
داره... اصلا عکسشو بده، جنازه تحویل بگیر...!
خندیدم... زهرا همیشه منبع شادی و روحیه بود...
بلند شد دستمو گرفت: دیگه داره شب میشه... بهتره برگردیم... تو راهم همه چیو واسم تعریف
کن... مخصوصا از پسرای تهرون...!
گفتم: خجالت نمیکشی... مثلا ازت بزرگترم...!
دستمو کشید که راه بیوفتم و در همون حال گفت: بیخیال بابا... ادای ننه بزرگا رو در نیار... به من
چه عجله داشتی دوسال زودتر دنیا اومدی میخواستی صبر کنی باهم بیایم... حالا بگو...!
- آخه ما که تقریبا هر روز تلفنی صحبت میکردیم و همه چیو میگفتم...!
لبخند شیطونی زد و گفت: نه همه چیزو... پسرارو نگفتی... بگو دیگه خسیس... من که نمیخوام
همکلاسیاتو بخورم...!
سری تکون دادم و تا رسیدن به خونه همه ی اتفاقای اون ترم رو براش گفتم... از شیپورچی... از
استاد معتمد سختگیر... از خوابگاه...
با اینکه حرف میزدیم ولی متوجه نگاه هایی که بهم دوخته شده بود بودم... والبتنه پچ پچاشون...
فهمیدم هنوز فراموش نشده... هنوز همه حرفا هست...

تا شروع ترم جدید ۲۵ روز فرجه داشتیم و تقریبا هرشب خونه ی یکی از فامیلها... غیر از
خواهرام، عموها، داییها، عمه ها، خاله ها... خونه پدربزرگ پدریم... پدر و مادر مامان فوت شده بودن...
به قول خودش که میگفت: خواستن زودتر برن که اونجا پر نشه، جا داشته باشن...
منظورش قبرستون بود... برای همینم پدربزرگ و مادربزرگ پدریم رو خیلی دوست داشتم...
پدربزرگم با اینکه حدود ۹۴ سالش هست ولی هنوز سرحاله... همیشه با یه داس رو شونه اش میره
باغ بزرگش و کار میکنه... وضع مالیش عالیه، نیازی نداره کار کنه... مگه یه پیرمرد پیرزن چقدر خرج
دارن... کار کردنو دوست داره... هیچوقت صبحش بدون کار کردن شب نمیشه... فقط حاصل یکی از
باغاش چند میلیون در ساله... غیر از باغ و زمینای کشاورزی که به بچه هاش داده خودش هم کلی باغ و

زمین داره... تو حیات خودش به بچه هاش خونه، سرمایه زندگی، چند هزار متر باغ و چند هکتار زمین زراعی داده... پدر پدر بزرگم حاج حسنعلی از کدخداها و ملاکین بزرگ قدیم بود... ولی بیشتر سرمایه پدر بزرگم با زحمت خودش بدست اومده... تو شهر کوچیکمون شناخته شده بود، به خیلیها کمک میکرد... البته این سرحال بودنش تو این سن بخاطر تغذیه سالمشه... در طول سال ۵۰ کیلو کره گوسفندی و ۷۰ کیلو عسل مصرف میکنن... جالب اینه که عسلو تو همه چیز میریزه و میخوره، از چایی گرفته تا املت و برنج... یه جوری بود که پسر عموم یه بار باهاش همراه شد بره باغ، وسط راه از نفس افتاد...

حاجی برگشت بهش گفت: شما شه خد گنتی جوون... نازنین جوونه مرد... دو تا شاب بزویی خسه بی... پلا بخرد نی وچه... (شماها به خودتون میگین جوون، مرد جوون رعنا... دوتا قدم برداشتی خسته شدی، مگه پلو نخوردی بچه...)

و البته با همه ی اینا پارسال یه عمل قلب باز داشت و ۴ تا رگ قلبشو که بسته بود باز کردن... همیشه از دیدن هیبت پدر بزرگم لذت میبردم... مرد خوش مشربی بود... هر وقت هر کدوم از نوه هاش رو میدید میگفت: مه گوشه خش هاده (گوشم رو بوس کن...)

همیشه یه پیراهن سفید بلند و یه جلیقه میپوشید و یه کلاه نمدی هم رو سرش بود... تو مدت تعطیلی هر روز میرفتم میعادگاه... هر روز سنگینیه نگاه بقیه رو تحمل میکردم... با اینهمه سعی میکردم خودمو شاد نشون بدم و غم رو تو صندوق دلم نگه دارم...

بعد از تعطیلات آقاجون منو رسوندن خوابگاه... دیدن دوباره ی همخونه هام خیلی خوشحالم کرد... بعد از رفتن آقاجون دیگه گریه نکردم... عادت کرده بودم...

یه روز که طبق معمول مشغول ناهار درست کردن بودم شروع کردم برای خودم زمزمه کردن... خیلی خوشگل نبودم ولی صدام انصافا قشنگ بود... آهنگ محبوبم رو زمزمه میکردم که صدای مائده منو ترسوند

-چه صدای خوبی داری...؟

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم: ترسوندیم بابا...

لبخندی زدو گفت: شرمنده... وقتی صداتو شنیدم فکر کردم یکی داره آهنگ گوش میده... خودمونیم صدات عالیه... رو نکرده بودی کلک!...

منم لبخند زدم و گفتم: نه اونقدر... گاهی واسه دلم میخونم...

اونروز بعد از ناهار مجبورم کردن واسشون بخونم... منم چشممو بستم و خوندم... همونجور که وقتی با زهرا تنها بودیم... مثل وقتی که برای...

وقتی تموم شد همه دست زدن...

تو این صدارو کجا قائمش کرده بودی...

عالی بود نارگل...

یه چیز دیگه بخون...

بعد همه با دست زدن گفتن دوباره، دوباره...

بلند شدم و با خنده گفتم: مجانی نمیشه، پول بدین بلیط بخرین بیاین کنسرت من تو آنتالیا...

همه باهم گفتن: اوووووو...

مهدیس دستمو کشید و گفت: بخون دیگه... اصلا این هفته لباساتو ما میپوشیم...

خندیدم و گفتم: زحمتتون میشه... خود لباسشویی مثل همیشه زحمتشو میکشه...

بالاخره مجبورم کردن بازم براشون بخونم... آهنگ خودمو... آهنگی که...

چشامو که باز کردم مینا داشت گریه میکرد و بقیه هم اشک گوشه چشمشون جمع شده بود...
 مانده گفتم: چقدر تو صدات غمه... انگار واقعا عشقتو از دست دادی...!
 لبخند تلخی زدم و گفتم: نه بابا عخش چیه، این آهنگو خیلی دوست دارم...!
 سعی کردم مثل دفعه قبل سوتی ندم... غم مال خودمه... اینو بفهم دل بیصاحب من... تو دیگه تا ابد
 بی صاحب و تنهایی... پس انقدر به چشمام فشار نیار... چشای عزیزم درک کنین ... همه جا نباید ببارین...
 نباید اشکاتونو حروم کنم ... باشه...؟
 بلند شدم و با لحنی که همه ی تلاشمو واسه شاد نشون دادنش کردم گفتم: پاشین ببینم ... پاشین که
 آشپز خونه و ظرفا صداتون میکنن ... نشستن اینجا منم واسشون میخونم ... بلندشین تنبلا...!
 نمیدونم اونام مثل من معنیه غصه رو میدونن یا نه...؟
 یکی از روزای بهمن بود و همه جارو برف پوشونده بود، اونروز وقتی کلاس تموم شد بازم این
 دختره مریم تهرانی گیر داد به من ... به خاطر سوالایی که سر کلاس میپرسیدم و گاهی به نکته های
 کوچیک اما مهم اشاره میکردم که خود استادها هم یادشون میرفت همه دانشجوها به من به چشم یه بچه
 خرخون نگاه میکردن برعکس نگاه اساتید ...
 اونروزم استاد به خاطر مشارکت تو کلاس ازم تشکر کرده بود... که اون دختره داشت مثلا پشت
 سرم اما انقدر بلند که همه صداشو بشنون میگفت: دختره ی خود شیرین، مثل بچه مدرسه ای ها همش
 دوست داره تشویقش کنن بگن باریکلا...
 مینا در گوشم گفتم: چرا جوابشو نمیدی؟ هر بار داره یه جور بهت تیکه میپرونه...!
 یه کم بلند که مریم هم بشنوه گفتم: بذار هرچی دلش میخواد بگه اصلا مهم نیست یعنی نه اینقدر که
 بگم یه گوشم دره یه گوشم دروازه ها... نه... اصلا نمیشنوم چی میگه...!
 داشتم میرفتم بیرون که صداشو شنیدم: دختره ی دهاتی... نمیدونم چرا برنمیگرده دهاتش... اومده تو
 شهر من درس میخونه بلبل زبونی هم میکنه...
 دیگه از حرفاش خسته شده بودم برگشتم زل زدم تو چشماش و پرسیدم: از جون من چی میخوای
 دختر تهرونی...؟
 پوزخندی زد و گفت: جون تو...؟ مگه چیز بدرد بخوری هم توش هست؟
 رفتم نزدیکش و گفتم: چیکار کنم دست از سرم برداری؟
 با نفرت گفت: گورتو از شهر من گم کن...
 یه نفس عمیق کشیدم تا جلوی عصبانیتمو بگیره
 گفتم: فردا که سندشو آوردی حتما این کار رو میکنم... قول میدم...!
 گنگ نگام کرد و گفت: سندش؟ سند چیو...؟
 صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم: سند شهرتو... هر وقت سند این شهر رو آوردی و دیدم بنام
 توئه، قول میدم گورمو گم کنم... پس تا اونموقع لطفا مزاحم نشو...!
 هنوز تعدادی از بچه ها تو کلاس بودن و داشتن به حرفای ما گوش میکردن...
 خواستم برم بیرون که دوباره بالحن بدی گفتم: هی دهاتی...
 با شدت برگشتم طرفش و بدون کنترل عصبانیتم گفتم: قبلا بهت گفته بودم من افتخار میکنم دهاتیم
 این یک ... زندگی تو دهات من شرف داره به زندگی تو این شهر کثیف و دودگرفته این دو... اینقدرم به
 شهری بودنت نیاز، چون از شیر و ماست گرفته تا گوشت و مرغ ... حتی اون کودی که میخوری از پهن
 گاو و گوسفندای منه دهاتی بدستت میرسه که بریزی پای گلدون بگونیاای خوشگل... پس انقدر به خودت
 و شهرت غره نشو...!

خواست چیزی بگه که نداشتیم و گفتم : اصلا بیا یه شرطی بذاریم ... اگه تو بردی جلوی همه ی اینا
قول میدم برم و پشت سرم نگاه نکنم ولی اگه من بردم دور منو خط بکش ... قبوله...؟
با تردید گفت: اگه زدی زیرش....

حرفشو بریدم و گفتم: این نامردیا تو خون من دهاتی نیست...اصلا شرطمون هرچی خودت
بگی...خوبه؟

مینا کنار گوشت گفت: دیوونه شدی...؟ اگه برد چی؟ اگه یه چیزی گفت که نتونی ببری چی...؟
با تکون دادن سرم مطمئنش کردم که میدونم دارم چیکار میکنم...
رو به تهرانی گفتم :امیدوارم، امیدوارم تو خون تو هم وجود نداشته باشه و نخوای به شرط غیر
منصفانه بذاری...!

یه نگاه عصبانی بهم کرد و گفت : نخیر ، خیالت راحت...اصلا سر همین درس ... هرکی این ترم
معدلش کمتر شد شرطو باخته...!

لبخندی زدم ، رفتم طرفشو دستمو دراز کردم : قبوله... تو این مدت هم هیچکدوم کاری به اون یکی
نداریم ... قبول...؟

یه نگاهی به دستم کرد که خنده ام گرفت، گفتم:نترس، تمیزه...گاو و گوسفندامو با خودم نیاوردم تو
شهرت...

یه پوزخند زدم و گفتم:مطمئن باش با دست دادن هم شومی و نحسی من تو رو نمیگیره...!
نمیدونم تو نگام چی دید که خیره شد بهم و دستشو گذاشت تو دستم ... یه فشار کوچیک دستشو دادم
و از کلاس رفتم بیرون ...

مینا و بقیه همخونه هام کلی سرم غر زدن که نباید قبول میکردم ولی در جواب همه ی غرغراشون
فقط لبخند زدم...

خدارو شکر بعد از اون روز مریم تهرانی دست از سرم برداشت،ولی کاملا مشخص بود داره تمام
سعبشو میکنه...برام جالب بود بدونم که سر چی انقدر از من بدش میاد...فقط سر همون امتحان کذایی...؟!
هوا داشت کم کم بوی عید میداد روزای آخر سال بود و کلاسا تق و لق...

اونروز غروب بعد از تموم شدن کلاس داشتم میرفتم خونه که یه دختر رو دیدم که افتاده بود روی
زمین ... بدو خودمو بهش رسوندم و برش گردوندم که دیدم مریم تهرانیه...چون پشت ساختمون بودم کسی
دیده نمیشد ازش کمک بگیرم ...

بیهوش بود و تنش هم مثل یخ ... لباس کبود شده بود...هرچی به صورتش زدم و صداش کردم
چشاشو باز نکرد...

چیکار کنم خدا...من که مثل این پسرای هرکول زورم انقدر نیست که رو دستم بغلش کنم...وسایلو
ریختم تو کیف خودم و با کیف اون انداختم گردنم...

دستاشو انداختم رو شونه ام و کشیدمش بالا...دستامو زیر پاهاش قفل کردم راه افتادم...تو راه هی
دعا میکردم چیزیش نشه...خدایا دختر مردم گناه داره...

اتفاقی براش نیافته...خواهش میکنم خدا...به نفس نفس افتاده بودم...هوا هم تاریک شده بود...

هنوز با اتاق نگهبان فاصله داشتم که متوجه من شد و سریع دوید سمتم...

از همون جا داد زد:آقای...باقری...یه...یه ماشین...خبر کن...

اونم راشو کج کرد سمت خیابون و دو دقیقه بعد سوار ماشین داشتیم میرفتیم بیمارستان...مقتعشو
درآوردم و یه شال که همیشه تو کیفم بود سرش کردم

مانتوش هم خیس بود اونم درآوردمو پالتوی خودمو تنش کردم... دستاشو میمالیدم و ها میکردم تا گرم بشه...

هیچ تکونی نمیخورد، بغلش کردم تا با گرمای تنم گرمش کنم... گریه ام گرفته بود...
مریم... مریم... تروخدا چشاتو باز کن... خواهش میکنم... بخدا تو خوب شو من گورمو گم میکنم و میرم... مریم جون تروخدا چشاتو باز کن...

بالاخره رسیدیم بیمارستان و مریم رو با برانکارد بردنش... منم همونجا تو راهرو نشسته بودم و گریه میکردم که گوشیم زنگ خورد... مائده بود، نگرانم شده بودن که چرا دیر کردم... برایش توضیح دادم و قطع کردم...

کیف مریم داشت رو پام میلرزید... احتمالاً ویریه ی موبایلش بود... گوشیشو پیدا کردم و تا خواستم جواب بدم قطع شد... اوووووووه... ۳۰ تا میسکال از میلی جون... دوباره زنگ خورد خودش بود...

تا دکمه ی تماس رو زدم صدای داد یه مرد جوون پیچید تو گوشم...
- هیچ معلومه کدوم گوری هستی مریم... دانشگاه که دیگه الان کسی نیست... جواب بده... مریم...

با همون صدای گریه ای گفتم: الو...

یهو لحن صداهش عوض شد و با تردید گفت: مریم... خودتی؟

بغضمو قورت دادم و گفتم: من نارگلم... همکلاسیه مریم...!

حتی به خودم اجازه ندادم بگم دوستشم...

اون بخاطر لجبازی با من به این روز افتاد...

صدای پسره با نگرانی گفت: مریم کجاست؟ حالش خوبه؟

داشتم هنوز گریه میکردم که داد زد: تروخدا حرف بزن، مریم کجاست...؟

آدرس بیمارستانو بهش دادم...

شاید فقط یه ربع گذشت که یه مرد جوون ۲۷، ۲۸ ساله سراسیمه اومد سمت من و گفت: مریم...!

در اتاق رو نشونش دادم و گفتم: بردنش اون تو...

پرسید: چی شده؟

خواستم جواب بدم که در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون...

هر دو هجوم بردیم سمتش و با هم پرسیدیم: حالش چطوره؟

سرشو تکون داد و گفت: شانس آورده که هنوز زنده اس... هر چند...

تا اومدم یه نفس راحت بکشم با این هر چند گفتنش نفسمو حبس کرد تو سینه ام

پسره گفت: هر چند چی...؟

دکتر نگاهی بهمون کرد و گفت: متأسفانه هر دو تا کلیه شو از دست داده...

پسره دو دستی زد تو سرش و گفت: یا خدا...

منم که تازه گریه ام بند اومده بود دوباره شدت گرفتم...

دکتر ادامه داد: هر چه زودتر باید یه کلیه پیدا کنین تا بهش پیوند بزیم...!

بعد هم رفت...

صدای پسره تو گوشم پیچید: کی میخواد به مامان بگه...

رفت روی صندلی نشست و گفت: دختره ی دیوونه با اون حالش هرچی گفتیم نرو بیرون گوش

نکرد... ببین چه به روز خودش آورده...

رفتم کنارش نشستم... انگار تازه متوجه من شد...

پرسید: میشه بگی دقیقا چه اتفاقی افتاد...؟
همه چی رو تعریف کردم،گفت: ممنون که جون خواهرمو نجات دادی همه مون مدیونیم!
با گریه گفتم: نه...همش تقصیر منه...!
با تعجب نگاه کرد،منم قضیه شرطبندی رو براش گفتم...
سرشو تکون دادو گفت: هنوزم بچه اس...
بلند شد و با گوشیش به یه نفر زنگ زد مثل اینکه پدرش بود..وقتی قطع کرد اومد کنارم نشست و
گفت: حتما خانواده ات نگران شدن...پاشو یه آژانس برات میگیرم بری خونه...!
نگاهی به ساعت کردم از ده گذشته بود، گفتم:من تو خوابگاهم...الانم دیگه درش بسته اس،نمیشه
رفت،ترجیح میدم بمونم...
یه کم که گذشت،یه مرد و زن با دو به سمت ما اومدن...
هر دو بلند شدیم که مرده گفت:چی شده میلاد...؟
میلاد سرشو تکون داد که زنه با گریه داد زد:بگو چی شده؟ چه بلایی سر دخترم اومده...؟!
میلاد گفت:فعلا تو بخش مراقبتهای ویژه اس ،دکتر گفت خوب میشه...فقط...!
پدرش تقریبا داد زد:فقط چی... چرا جون میکنی...حرف بزن دیگه...!
میلاد با سر افتاده گفت:کلیه هاشو از دست داده، باید پیوند کلیه بشه...
مادرش که همونجا غش کرد...پدرشم با یه قیافه ی داغون آه از نهادش بلند شد...!
رفتم سمت مادرش و به میلاد کمک کردم ببریمش تو به اتاق ،رفت دنبال پرستار...
چند دقیقه بعد پرستار با دستگاه فشارسنج اومد و فشارشو چک کرد بعد هم یه سرم به دستش وصل
کردو رفت...
کنار مادرش نشستم و گفتم:من اینجا هستم شما برین پیش پدرتون...
نگاهی همراه با قدردانی بهم کردو گفت:ممنون... بخاطر همه چیز...اگه نبودی دست تنها نمیدونم...
لبخندی زدم و گفتم:کار مهمی نکردم...حالا چجوری میخواین کلیه رو...
حرفم رو قطع کردو گفت:الان با دکترش حرف میزنم که آزمایش بدم...!
وقتی بیرون رفت به مادرش نگاه کردم...مریم خیلی شبیه مادرش بود...مثل مادرش خوشگل
بود...هزار جور فکر تو سرم رژه میرفت...چرا اینجوری شد...اصلا مریم برای چی ازمن بدش میومد
... چرا اون شرط مسخره رو گذاشتم...نمیدونم چقدر گذشت و تو فکر بودم که مادرش تکون
خورد...چشاشو باز کرد و با یه نگاه مات بهم خیره شد...ولی خیلی زود یادش اومد که چی شده چون
چشاش پراز اشک شد...
دستشو فشار دادم و گفتم:نگران نباشین ،خوب میشه...
با بغض گفت:تو دوستشی...؟
نمیدونم چرا بازم نتونستم بگم آره ... فقط بهش لبخند زدم...
نشست و سرشو بادستش گرفت،گفت:باید ببینمش...
بلند شدم و گفتم:صبر کنین تا پرستار رو صداکنم سرمتونو در بیاره...
از اتاق رفتم بیرون و با پرستار برگشتم...دوباره فشارشو چک کرد و سرمشو در آورد...
بازوشو گرفتم و کمکش کردم بریم بخشی که مریم بستری بود...پدر و برادرش تو راهرو روی
صندلی نشسته بودن...
میلاد با دیدن ما اومد و به مادرش کمک کرد تا بشینه...

کنار پاش زانو زد و گفت: نگران نباش مامان... دکتر ازم آزمایش گرفته... فردا بمحض حاضر شدن جواب آزمایش عمل پیوند انجام میشه...
دیگه صبح شده بود... از دیشب پلک روهم نداشته بودم... ساعت ده بالاخره جواب آزمایش حاضر شد ولی متاسفانه خون برادرش بهش نمیخورد...
پدر و مادرش هر دو رفتن که آزمایش بدن به امید اینکه یکیشون بتونه مریم رو نجات بده... به اصرار اونا برگشتم خوابگاه تا استراحت کنم... سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...

عصر بود که بیدار شدم همه بچه ها و سایلیشونو جمع کرده بودن... همشون فردا بلیط داشتن... فقط من واسه پس فردا یعنی ۲۹ بلیط داشتم... لاقل تا فردا میفهمیدم وضع مریم چی میشه...
سر نماز خیلی دعا کردم و از خدا خواستم حداقل یکیشون بتونه به مریم کمک کنه... صبح فرداش هر ۴ تا همخونه ام رفتن... منم چون تنها بودم رفتم بیمارستان...
میلاد رو دیدم که سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشاش بسته اس... کنارش نشستم، با احساس حضور من برگشت سمتمو نگاه کرد...
خستگی از صورتش میبارید... گفتم: پدر و مادرتون کجان؟
به روبرو خیره شد و گفت: بزور فرستادمشون خونه تا استراحت کنن...
نگاش کردم و گفتم: بهتر نبود خودتون هم میرفتین... موندنتون دردی رو دوا نمیکنه... شما هم به استراحت نیاز دارین...!

-میمونم... تا وقتی مریم اینجاست میمونم...
-من هستم... اگه خبری شد بهتون زنگ میزنم... برین یه کم استراحت کنین،
مریم به وجود سر حال شما بیشتر نیاز داره تا چهره ی خستتون... برگشت و خیره نگاه کرد...
برای فرار از نگاه خیرش گفتم: جواب آزمایش چی شد؟
نفس عمیقی کشید و گفت: بابا میتونه بهش کلیه بده...!
حرفشو با خوشحالی قطع کردم و گفتم: این که عالیه... پس برای چی ناراحتین؟!
صورتشو با دستاش پوشوند و گفت: نمیتونه عمل کنه... قلبش ناراحته... عمل براش خطرناکه...
صداش بغض داشت... حس کردم شونه هاش داره میلرزه... داشت گریه میکرد... حتی نمیدونستم چی بگم که یه کم از ناراحتیشو کم کنه... خدایا ازت خواستم یکیشون بتونه به مریم کلیه بده... چرا تا لب چشمه میبری و تشنه برمیگردونی... دیگه چرا این پدر بدبختو عذاب میدی که خورش میخوره و نمیتونه دخترشو نجات بده؟! به میلاد نگاه کردم، هنوز صورتش تو دستاش بود...
گفتم: برین خونه... شما باید به بقیه هم روحیه بدین... مطمئنا الان خانوادتون تو وضعیت بدین، شما باید کمکشون کنین... ولی اینجوری که دارین بدترش میکنین...
اینطور داغون... برین استراحت کنین، وقتی مغز آدم خوب کار میکنه و مشکلاتو راحت حل میکنه که بدن استراحت لازم رو داشته باشه و فکر آزاد باشه...
من مطمئنم حال مریم خوب میشه... اصلا... اصلا آگهی میدیم تو روزنامه ها دنبال کلیه هستیم... خیلیا هستن که حاضرن کلیه شونو بفروشن... خدا بزرگه... همه چی درست میشه...!
دستاشو برداشت و با چشای خیس نگاه کرد...
گفتم: پاشین، پاشین برین خونه... یه حموم گرم با یه خواب راحت به همراه یه غذای خوب باعث میشه مغز حسابی کار کنه، اونوقت کلی راه حل به سراغتون میاد...
بلند شد و دستشو دراز کرد سمت... اولش فکر کردم میخواد باهام دست بده ولی گفت: گوشیتو بده...

بی اختیار گوشی رو گذاشتم تو دستش... شروع کرد دکمه ها رو زدن... شمارشو وارد کرد چون به دقیقه نکشید که گوشیش زنگ خورد
گوشیمو بهم داد و گفت: این شماره ی منه... هر مشکلی پیش اومد، هر خبری شد زنگ بزن...
لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: حتما...
سرشو انداخت پایین و آروم گفت: ممنون... واقعا متشکرم...
- خواهش میکنم... من تاشب اینجا میمونم...
نگام کردو گفت: بعد از ظهر میام... میدونم شما هم باید برگردین شهرتون... همین قدر هم که هستین
ممنون....

سرمو تکون دادم و گفتم: من فردا باید برم... تا شب میمونم... برین با خیال راحت استراحت کنین...
دوباره تشکر کردو رفت...
بعد از رفتنش رفتم پیش دکتر مریم... میگفت اوضاعش خوب نیست و اگه نتونن بزودی براش کلیه پیدا کنن همیشه کاری براش کرد... شرایطمو براش توضیح دادم... اونم قبول کرد، بعدم رفتم برای آزمایش... تا ظهر درگیر آزمایشها بودم... تازه تو راهرو نشستم که مایلیم زنگ خورد...
شماره ی آقاجون بود...

-سلام آقاجون
-سلام نارگل جان... خوبی؟
-ممنون آقاجون شما خوبین؟ مامان اینا خوبین؟
-شکر خدا... کجایی دخترم، خوابگاه نیستی؟
-نه... یکی از دوستانم حالش خوب نیست اومدم پیشش... بیمارستانم...
-آدرسو بگو تا پیام پیشت...!
-مگه شما تهرانی؟

-آره بابا، اومدم خوابگاه دنبالت... آدرسو بگو پیام پیشت...!
آدرسو دادمو نشستم منتظر آقاجون... وقتی بغلش کردم تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده...
کنارم نشست و پرسید: خانوادش کجان؟
همه چیرو براش گفتم... قیافش درهم شد و گفت: خدا هیچ پدرومادری رو عذاب مریضیه بچه اش نده... حتما بیچاره ها خیلی ناراحتن...!
آهی کشیدم و گفتم: آره خیلی... بدتر از همه اینکه پدرش میتونه و... نمیتونه... این بیشتر براش عذاب آورده...

آقاجون سرشو تکون دادو گفت: آره... هیچ پدری نیست که بخواد زنده بمونه و بچه اش طوری بشه... من مطمئنم پدرش عمل میکنه...!
دلم میخواست راجع به خودم به آقاجون بگم ولی تا فردا که جواب آزمایش مشخص میشد باید صبر میکردم...

تو دلم دعا کردم لا اقل من بتونم کمکش کنم...
رو به آقاجون پرسیدم: من که برای فردا بلیط داشتم... شما چرا اومدین...؟
لبخندی بهم زدو گفت: گفتم بار و بندیلت زیاده، پیام دنبالت به قول شما جوونا سوفریزت کنم...
صورت چروکیده شو بوسیدم و گفتم: الهی قربونتون برم که خودتون برام سورپرایزین...
چپ چپ نگاه کردو گفت: الان مثلا خواستی غلط منو بگیری...؟
دوباره بوسیدمشو گفتم: من غلط بکنم آقاجون...

از اون شبی که باهام حرف زده بود تا بیام دانشگاه یخ بینمون باز شده بود و رفتارمون خیلی صمیمانه تر از قبل...

ازم خواست بریم ناهار بخوریم که قبول نکردم و گفتم: به خانوادش قول دادم اینجا میمونم تا بیان... بهتره یه چیزی بگیرین همینجا بخوریم...

بلند شد رفت ناهار بگیره... بعد از ظهر بود که میلاد و پدر، مادرش اومدن... آقا جونو بهشون معرفی کردم... آقا جون با میلاد و آقای تهرانی دست داد و ابراز همدردی کرد... آقای تهرانی نگاه پدرا نه ای بهم کرد و گفت: این مدت خیلی بهت زحمت دادیم دخترم... همینی که الان مریم تو اون اتاق داره نفس میکشه مدیون توایم... بهتره دیگه بری... پدرت هم اومدن دنبالت... خیلی ازت ممنونم...!

لبخندی زدم و گفتم: کاری نکردم... همش وظیفه بود... آگه بخواین میمونم... بخدا تعارف نمیکنم... خانوم تهرانی بغلم کردو با صدای گرفته ای گفت: ممنون عزیزم... برای مریم من دعا کن... دستی پشتش کشیدم و گفتم: من مطمئنم خوب میشه... اون دختر قوییه و حتما یه کلیه براش پیدا میشه...

لبخند که نه ولی گوشه لبش یکم کج شده، بعدم منو بوسید...

از میلاد خواستم منو بیخبر نذاره و ازشون خداحافظی کردم... وسایلم از قبل جمع شده بود با آقای همدانی هم خداحافظی کردم و راه افتادیم سمت شهر قشنگ خودم... اما فکر و دلم پیش مریم تو بیمارستان موند...

شب رسیدیم خونه... بازار ماچ و بوسه داغ بود... اونشب بخاطر خستگی زود خوابیدم... سال تحویل ساعت ۱۰ شب ۲۹ اسفند بود... شب بعد از شام با مامان و آقا جون دور سفره هفت سین جمع شده بودیم... پنج دقیقه به سال تحویل مامان سینی (مارمه) رو داد دستم...

مارمه رسمیه تو شهرمون که موقع تحویل سال یکی از اعضای خونه با یه سینی که یه سری از وسایل هفت سین (قرآن، سبزه، آینه، و چند شاخه از درخت همیشه بهار) توشه میره بیرون از خونه و بعد از شنیدن صدای توپ با پای راستش میاد تو خونه و هریک از وسایل تو سینی رو تو یه اتاق میذاره تا خیر و برکت رو با قدمهای خودش به خونه بیاره...

وقتی مامان سینی رو طرفم گرفت با تعجب گفتم: من؟؟!

اکثرا آقا جون این کار رو انجام میداد...

آقا جونم با مامان همراه شد و گفت: آره... امسال تو برامون مارمه کن... میخوام با قدم خوب تو سالمون شروع بشه...

خواستم مخالفت کنم که مامان بزور بلندم کرد و بیرون فرستاد...

چرا من؟ منه شوم... منه نحس... منه بدقدم...!

این کارشون برام خیلی معنی داشت... میخواستن بهم بفهمن که اعتقادی به حرف مردم ندارن... بعد از شنیدن صدای توپ بسم الله گفتم و رفتم تو خونه

رسم مارمه رو انجام دادم و باهاشون روبوسی کردم... بعد از چند دقیقه سیل تبریکات اس ام اسی به گوشیم شروع شد... خواهرام هرکدوم زنگ زدن و تبریک گفتن...

صبح فرداش با آقا جون و مامان رفتیم خونه حاجی آقا... از اونجا خونه عمو هاوداییها سرخاک پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم... بعدش برگشتیم خونه...

تا عصر که همه خواهرام سرازیر بشن خونمون یا داشتم شام درست میکردم یا از مهمونای عید پذیرایی میکردم... وقتی همه اومدن از خستگی روپام بند نبودم...

رفتم تو اتاقم، متعجب بودم چرا دکتر بهم زنگ نزده... قرار بود دیروز جواب آزمایشم حاضر بشه، نکنه نخورده باشه... زنگ زدم گوشی میلاد... بعد از چند تا بوق جواب داد...
صدای گرفته اش بخوبی از حالش خبر میداد...

- الو

- سلام آقای تهرانی، نارگلم

- سلام

- عیدتون مبارک

صدای پوزخندشو شنیدم... یه دونه زدم تو سر خودم که احمق اینا الان عید دارن آخه...

- برای شما هم مبارک باشه...

- راستش زنگ زدم حال مریم رو بپرسم

آهی کشید و گفت : بده... خیلی بد...

مکثی کرد و ادامه داد: دکترش میگه اگه زود کلیه جور نشه همیشه دیگه براش کاری کرد... الانم با

وجود عید کارمون سختتره... بابا هم میخواست به زور عمل کنه، ولی دکترش قبول نکرد... حتی بابا، با

دکترش دعوا هم کرد ولی قبول نکرد...

با صدای خش داری که حاکی از بغضش بود گفت: خیلی داغونم... هممون داغونیم...

- امیدتونو از دست ندین... خدا بزرگه...

- پس الان کجاست؟

- خواهش میکنم اینجوری نگین... من مطمئنم مریم حالش خوب میشه... خیلی زود براش کلیه پیدا

میشه...

- ممنون... الان به تنها چیزی که احتیاج دارم قوت قلبه... دیگه دارم کم میارم...

- خواهش میکنم، حال پدر و مادرتون چطوره...؟

- اونام بدتر از من... دعا کن این وضعیت تموم بشه... برامون دعا کن...

- بخدا اولین دعایی که موقع تحویل سال کردم واسه مریم بوده، به دلتون بد راه ندین انشالله همه چی

درست میشه... بازم بهتون زنگ میزنم...

- ممنون، خدا حافظ

- خدا حافظ

گوشی رو که قطع کردم میخوام به دکتر زنگ بزنم که در اتاق باز شد و ایزدی اومد تو...

با یه حالت طلبکاری اومد دستمو گرفت و گفت : انگار نه انگار که ما مهمونیم... خانوم اینجا

نشسته ما واسش شام حاضر کنیم... بیا بریم کوفت کن...!

لبخندی زدم و باهاش رفتم پایین، بعد از شام فرصت نشد به دکتر زنگ بزنم... اونشب تا نزدیک

صبح با ایزدی بیدار بودیم و حرف میزدیم...

طبق معمول همه ی تعطیلاتها یه ساک لباس با خودش آورده بود که تا آخر عید اینجا بمونه...

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم... بعد از صبحونه به دکتر زنگ زدم... وقتی بعد از چندتا بوق جواب

داد به جای هر حرفی گفت: چه عجب بالاخره تماس گرفتین...؟!!

- سلام آقای دکتر

- سلام دختر جون... کجایی؟ مگه قرار نبود بهم زنگ بزنی... اینجوری نگران دوستتی؟

- ولی من منتظر تماس شما بودم...قرار بود جواب آزمایشم حاضر شد بهم خبر بدن...حالا چی شده مریم خوبه؟

- خیر خانوم جوان...حال دوستت وخیمه و اگه کمکش نکنی معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد..

- منظورتون...؟!

حرفم رو قطع کرد و بیحوصله گفت:آره،جواب آزمایشت دیروز به دستم رسید...خونتون به هم میخوره...فقط اگه زودتر تصمیمتو بگیری...

با خوشحالی گفتم:حتما،خبر خیلی خوبی بهم دادین...زود خبرشو بهتون میدم... به محض راضی کردن پدرم بهتون زنگ میزنم...

- فقط زود،دوستت زیاد وقت نداره...

- چشم قول میدم،راستی عیدتون هم مبارک باشه...

- عید تو هم مبارک منتظر خبرتم...

- چشم خداحافظ

با خوشحالی رفتم پایین ،بچه ها داشتن تو حیاط بازی میکردن و مامان و خواهرام هم داشتن تو ایوون حرف میزدن...

پرسیدم: آقاجون کجاست؟

مامان گفت:رفته سری به باغ بزنه...

چادر گلدار مامانو از روی نرده برداشتم و گفتم:میرم پیش آقاجون...

تو راه همه ی حرفایی که برای راضی کردنش باید میگفتم تمرین کردم

از کنار پرچین رفتم تو باغ...آقاجون داشت زیر درخت نارنج کود میریخت...

رفتم کنارش و گفتم : خسته نباشین...

لبخندی بهم زد و گفت : درمونده نباشی... اینجا اومدی...؟

لبخندشو با لبخند جواب دادم و گفتم : همینجوری... راستش یکم دلم گرفته...

بیل رو تو خاک فرو کرد و گفت : برای چی؟ چی شده؟

رو زمین نشستم و گفتم : دلم پیش مریمه ،دوستم،...امروز به برادرش زنگ زدم میگفت حالش اصلا خوب نیست...

آقاجون کنارم نشست و گفت : انشالله که خوب میشه و یه کلیه براش پیدا میشه...

سرمو انداختم پایین و گفتم : نمیدونم...امروز یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون،خیلی دردناکه...اگه شما جای پدرش بودین و من جای مریم...

حرفمو برید و گفتم:خدا نکنه دختر...

نگاش کردم و گفتم : نه...واقعا اگه من جاش بودم چیکار میکردین...

آهی کشید و گفت : خوب معلومه... زمین و زمان رو بهم میدوختم تا جون دخترم رو نجات بدم...

دوباره سرمو انداختم پایین : حالا اگه یه نفر پیدا شده باشه که بتونه کلیه شو بهش بده ولی ممکنه خانواده اش اجازه ندن چی؟

آقاجون نگاشو بهم دوخت و گفت : خوب معلومه میرم به دست و پاشون میوفتم...چطور؟ برای دوستت کلیه پیدا شده؟

سرمو تکون دادم و گفتم : آره ،دکترش میگفت اگه تا چند روز دیگه عمل نشه نمیشه براش کاری کرد...

آقاجون چشاشو تنگ کرد خیره به من گفت : چی میخوای بگی نارگل؟ تو همینجوری نیومدی اینجا این حرفا رو بهم بزنی؟

هرچی التماس تونستم ریختم تو نگام و گفتم : آقاجون ... من ... یعنی ... میشه که ...

یهو بلند شد و حرفم رو قطع کرد : نه... حرفمو یکبار میزنم،دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم...

منم بلند شدم : ولی آقاجون...

داشت میرفت سمت بیلش که با شدت برگشت سمتم و گفت : گفتم نه...!

از رو نرفتم : اون داره میمیره آقاجون،خواهش میکنم ... من خونم بهش میخوره... میتونم...

آقاجون عصبانی نگام کرد و گفت : چشمم روشن... بدون اطلاع و اجازه ی من ،سر خود رفتی آزمایشم دادی...

- میخواستم ببینم میتونم یا نه ... خواهش میکنم آقاجون ... خودتون الان گفتین که اگه من جای مریم بودم هر کاری میکردین...مریم دوست منه...

آقاجون بیلشو رو شونه اش گذاشت و همونطور که بطرف بیرون میرفت گفت : حرف من همونه... تقریباً داد زدم : اینجوری عذاب وجدان ولم نمیکنه...اگه طوریش بشه نمیتونم هیچوقت خودمو ببخشم...

برگشت نگام کرد و گفت:آخه دختر تو پس فردا میخوای ازدواج کنی، بچه دار بشی...
 هه چه دل خجسته ای داشت پدر من ،کی میاد منو بگیره اخه؟
 با التماس گفتم : این همه آدم دارن با یه کلیه زندگی میکنن...فقط ۲،۳ روز وقت داره آقاجون...میمیره...!

آقاجون بیتوجه به حرفم راهشو کشید و رفت...

گریه ام گرفته بود...فکر میکردم میتونم آقاجونو راضی کنم،چرا بعضی وقتها ما آدمها انقدر خودخواه میشیم...اگه من جای مریم بودم و اون جای من بازم آقاجون انقدر جبهه میگرفت... از باغ یه راست رفتم میعادگاه همیشه ام ... بعد از ساعتی درددل برگشتم خونه... داشتن سفره ناهار رو مینداختن ،به مامان گفتم سیرم و رفتم تو اتاقم...

تا عصر تو اتاقم کنار پنجره به بیرون نگاه کردم ... عصر همه برگشتن خونه هاشون و خونه کمی خلوت شد البته فقط خواهرام و شوهراشون ... بچه ها موندن...ایزدی اومد پیشم و هرکاری کرد از لاکم پیام بیرون نتونست ...

شب برای شام هم نرفتم که ایزدی اومد دنبالم و گفت : آقاجون خیلی عصبانی شد گفت حتما بیای سر سفره...

بیحوصله رفتم نشستم سر سفره و نگاه غمگینم رو به آقاجون دوختم خیلی خشک گفت : غذاتو بخور...

با غدام بازی کردم تا غذای بقیه تموم بشه...

اونشب زهرا که دید حال خوشی ندارم زود خوابید،منم رفتم تو ایوون وبه آسمون شب چشم دوختم...ماه نیمه بود و کلی ستاره دورش جمع شده بودن...

حالا که آقاجون اجازه نداده چیکار کنم،اگه طوریش بشه....

خدایا تورو به همه ی رمز و رازهای شبت،به این ماه و ستاره کمک کن دل آقاجونم نرم بشه...انقدر بیدار بودم که اذان شد...

وضو گرفتم و همونجا تو ایوون نمازمو خوندم،

میخواستم برم تو اتاقم که صدای آقاجونو شنیدم : وسایلتو جمع کن یه ساعت دیگه راه میوفتیم ...
 باتعجب نگاهش کردم ... هنوزم اخم تو صورتش بود...
 گفت : فکر نکن به خاطر قهر و ناهار و شام نخوردنت اجازه میدم... از صبح تا حالا به حرفات فکر کردم... حتی استخاره کردم... برو وسایلتو جمع کن و حاضر شو، یه چیزی بخوریم راه میوفتیم...
 با خوشحالی دویدم سمتش که دستشو آورد بالا و گفت : تا خودم با دکتر صحبت نکنم و مطمئن نشم که خطری برات نداره محاله رضایت بدم شنیدی؟
 سرمو تکون دادم و دوباره خواستم بغلش کنم که دوباره دستشو تکون داد و گفت : درضمن مادرتم نباید چیزی بفهمه...!
 دوباره سرمو تکون دادم که گفت : مگه زبونتو ازت گرفتن بچه؟!
 با ذوق پریدم بغلش و گفتم : ممنون آقاجون... هرچی بگی میگم چشم ... الهی قربون دلت برم که انقدر مهربونه...
 یه لحظه بغلم کرد و بعد از خودش جدام کرد : تا پشیمون نشدم برو ... نمیدونم چرا دارم به حرفت گوش میدم و جیگرگوشه مو میفرستم زیر تیغ جراحی...!
 با خوشحالی رفتم اتاقم و سریع یه ساک بستم... آفتاب هنوز درنیومده بود که راه افتادیم... مادرم کلی غر زد که عیدم نمیتونیم ببینیمت، خوب دوستت مریضه خانوادش پیشش ... فامیل میاد خونمون زشته...
 با هزار ناز و بوسه و قول که مراقب خودم هستم و حتما برای سیزده بدر میام رضایت داد که بریم...
 من چیزی نخوردم که ناشتا باشم و بشه هرچه زودتر عمل کرد...
 تو راه به آقاجون گفتم : میشه یه خواهش دیگه هم بکنم؟!
 نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت : نکنه میخوای قلبت رو هم بدی به یکی دیگه؟
 باخنده گفتم : اون که خونه ی شماست... نه... میخوام اگه اجازه بدین مریم و خانواده اش نفهمن کار من بوده... یه جوری... خوب... نباید شمارو تو بیمارستان ببینن...
 سرشو تکون داد : چرا؟!
 - دختر خودتونم... نمیخوام اگه کاری کردم تو بوق و کرنا کنم که همه خبردار بشن...
 حس کردم لبخند زد ولی زود جمعش کرد و جدی گفت : حالا بذار برسیم، من هنوز هم اجازه قطعی ندادم... باید دکتر منو خاطر جمع کنه که مشکلی برات بوجود نیاد... فکر نکن نفهمیدم چرا چیزی نخوردی...! حالا هم بهتره بخوابی دیشب هم اصلا خوابیدی...
 یه اس به دکتر دادم که دارم میام تهران و مقدمات عمل رو حاضر کنه و تاکید کردم مریم و خانوادش از هویت من چیزی نفهمن...
 بعد هم بدستور آقاجون خوابیدم... با تکون دستی بیدار شدم، کنار بیمارستان بودیم...
 با آقاجون رفتیم پیش دکتر مریم و اون آقاجون رو مطمئن کرد که خطری برای زندگی آینده ی من پیش نیاد ...
 تا ظهر یه سری آزمایشات دیگه از سلامتی خودم گرفت و قرار شد بعد از ظهر به محض مساعد بودن آزمایش بریم اتاق عمل...!
 تو یه اتاق بستری بودم و آقاجون کنار تختم داشت تسبیح میزد...
 گفتم : آقاجون بعد از به هوش اومدن من برگردین... باشه!
 نگاهی بهم کرد و گفت : اونوقت کی از تو پرستاری کنه...؟

با لبهای آویزون گفتم : اینجا پر از پرستاره، مثلاً بیمارستانه ها...! دیدین که دکتر هم گفت مشکلی پیش نمیاد، تازه جواب مامان رو میخوانی چی بدین... زشته مهمون بیاد و شما نباشین، دوست من مریضه، شما چرا بمونین... ترو خدا بعد از عمل برین... قول میدم هر روز بهتون زنگ بزنم... سرشو تکون داد : خیلی خوب، بذار فعلا عمل کنی و بیای بیرون تا ببینیم چی میشه دکتر همون موقع اومد تو اتاق و گفت : خوشبختانه مشکلی وجود نداره و میتونیم بعد از ظهر عمل رو انجام بدیم...

آقا جون با دکتر رفت بیرون... گوشیمو برداشتم و یه زنگ به میلاد زدم - سلام...

چقدر صداش شاد بود منم با شادی گفتم : سلام، خبری شده؟ خیلی خوشحال به نظر میاین...

- کلیه پیدا شده... برای مریم کلیه جور شده... امروز بعد از ظهر عملش میکنن

- واقعا...؟ حالا کی هست...؟

- نمیدونیم، یعنی خواسته هویتش پنهان بمونه... هر کسی هست خدا خیرش بده... فکر کن داره کلیه شو اهدا میکنه... ما خواستیم، یعنی به دکتر گفتیم هر مبلغی که بخواد بهش میدیم ولی دکتر گفت قبول نمیکنه... خدا، فکرشو کن مریم حالش خوب میشه...

- خیلی خوشحال شدم... دیدین گفتم جور میشه، فقط باید امید داشت...

- آره، من که پاک ناامید شده بودم... خدارو شکر ...

- پدر و مادرتون کجان ؟ میدونن؟

- آره، نمیدونی چقدر خوشحال شدن... الانم تو بیمارستانن، خدایا دمت گرم...

- کاش منم اونجا بودم، خیلی دلم میخواست...

حرفمو قطع کرد و گفت : ممنونم ازت... همینقدر که تلفنی هم پیگیر بودی ازت ممنونم... به هر حال همین که الان زنده اس و منتظر عمل مدیون توایم... مریم نصف جونشو مدیون توئه و نصف دیگشو مدیون اهدا کننده... الانم عیده، تو هم باید پیش خانوادت باشی ...

- سعیم رو میکنم حتما بهش سری بزنم... خوب آگه کاری ندارین دیگه قطع کنم...

- نه، باز ممنون... عید بهتون خوش بگذره... خدا حافظ

بعد از ظهر قبل از مریم منو بردن اتاق عمل... همه لباسها سبز بود، چندتا ملافه ی سبز هم روم انداختن...

یه کم بعد مریم رو آوردن، صورتش رنگ پریده بود...

نگاهش میکردم که دکتر اومد

کنارم ایستاد و گفت : پیشمون که نشدی...؟!

سرمو تکون دادم که نه...

دوباره پرسید : نمیترسی؟

گفتم : یه کم...

سرشو تکون داد : خوبه، الان متخصص بیهوشی بیهوشت میکنه و ما کارمون رو شروع میکنیم...

چند دقیقه بعد یه مرد یه ماسک گذاشت روی دهن و بینی ام و بعدش دیگه نفهمیدم چی شد...

یه سری صدا میشنیدم... پهلوم میسوخت و دهنم خشک شده بود، سعی کردم چشمامو باز کنم... ولی

انگار رو پلکام وزنه گذاشته بودن... به هر سختی بود یه کم چشمامو باز کردم...

اتاق تاریک بود و آقاجون کنارم روی صندلی خواب بود... گلوم بدجوری خشک و بدمزه بود، فقط تونستم از بین لبای خشکیدم اروم بگم آب... ولی کسی غیر آقاجون نبود و اونم خواب بود... کم کم از ضعف و سستی خوابم برد...

وقتی دوباره چشم باز کردم آسمون روشن بود یه پرستار داشت سرمو عوض میکرد... با دیدنم لبخندی زدوگفت : بالاخره بیدار شدی...

لبامو باز کردم و گفتم : آب...
کارش تموم شد گفت : الان همیشه آب بخوری، تا یه ساعت دیگه دکتر میاد و معاینه ات میکنه بعدش اگه اجازه داد میتونی آب بخوری... فعلا فقط میتونم لباتو تر کنم...
همونم برام غنیمت بود... در اتاق باز شد و آقاجون اومد تو ... وقتی چشای بازم رو دید لبخندی زد و گفت : خوبی...

اروم گفتم : آره...، مریم؟

سرشو تکون داد : حالش خوبه... اونم صبح بهوش اومد، دکتر میگفت بدنش پیوند رو قبول کرده...

نگران نگاهش کردم که فهمید دستی به سرم کشید و گفت : کسی منو ندید...

لبخند بیجونی زدم و گفتم : خوبه... شما کی برمیگردین؟

- پیشت میمونم...

با عجز گفتم : آقاجون...

همون موقع در اتاق باز شد و اینبار دکتر و یه پرستار اومدن تو... دکتر پرونده ام رو نگاهی کرد و

پرسید : خوب قهرمان ،حالت چطوره...؟

حرفشو تکرار کردم : قهرمان؟!!

دستم گرفت و به ساعتش نگاه کرد در همون حال گفت : خوب آره، تو کار بزرگی کردی... هر

کسی اینکار رو نمیکنه...

- منم برای هرکسی اینکار رو نکردم، الان حالش خوبه؟

- خوشبختانه بدنش پیوند رو قبول کرده و حالش هم کم کم بهتر میشه...

با همه ضعف و دردی که داشتم سعی کردم دردمو مخفی کنم وگفتم : آقای دکتر میشه شما از

آقاجون بخواین برگردن... اینجا پرستارا مراقبم هستن...!

نگاهی به آقاجون کرد و گفت : خوب معلومه که مراقبتن... خیالتون راحت آقای کرمی، یه پرستار

اختصاصی برای دخترتون میذارم...

آقاجون پرسید : کی مرخص میشه...؟

- اگه مشکلی پیش نیاد ۳ یا نهایتاً روز دیگه...

آقاجون کمی فکر کرد و گفت: خونه که نمیتونی بیای، منم نباشم ، میخوای کجا بری... کی ازت

پرستاری کنه...؟

اول خواستم بگم میرم خوابگاه که دیدم نمیشه، هم تعطیله و هم کسی نیست...

فامیلی هم اینجا نداریم برم خونشون...

تو فکر بودم که دکتر گفت : میتونه بره هتل، منم یه پرستاره کارکشته همراهش میفرستم تا مراقبتش

باشه... البته خونه ی خودم هست ولی خانواده ام مسافرتن و کسی خونه نیست...

بالاخره آقاجون با اصرار من و قولهای دکتر راضی شد فردا صبح برگرده...

فرداش بعد از رفتن آقاجون اونم بعداز کلی سفارش، به کمک پرستار کمی تو اتاق راه رفتم و

بعدش به میلاد زنگ زدم

باخوشحالی گفت که مریم حالش خوبه و همین شادی اونا چقدر شیرین بود... بعد از چند روز با یه پرستار به هتل رفتم... خانوم صادقی پرستارم، انصافا خانوم خوبی بود و به خوبی ازم مراقبت میکرد...

دکتر هم هر روز بهم سر میزد... با آقاجون هم هرروز تلفنی صحبت میکردم... بعد از شش روز دیگه سرپا شده بودم ولی رنگم هنوز پریده بود... با اصرار زیاد تونستم خانوم صادقی رو راضی کنم که بریم بیمارستان و سری به مریم بزنم... که ای کاش اینکار رو نمیکردم...

از خانوم صادقی خواستم کنار یه لوازم آرایشی نگه داره، خدارو شکر فروشنده خانوم بود با هفتاد قلم آرایش روی صورتش...

مقداری لوازم آرایش خریدم و ازش خواستم آرایشم کنه تا رنگ پریدگیم رو بپوشونم اونم انگار مدل مجانی گیر آورده با ذوق قبول کرد وقتی تو آینه نگاه کردم راضی بودم ازش تشکر کردم و با یه دسته گل رفتم بیمارستان خانوم صادقی ازم جدا شد تا سری به همکاراش بزنه...

منم به سمت اتاق مریم رفتم... در زدم و با صدای بفرمایید رفتم تو... خانواده اش از دیدنم خیلی خوشحال شدن، با لبخند سلام کردم و عید رو تبریک گفتم... رفتم کنار تخت مریم... نگاهش یه جور بود... صورتش رو بوسیدم و گل رو گذاشتم بغلش...
گفتم: حالت خوبه؟

هنوز داشت همونجوری نگام میکرد: برای چی اومدی اینجا..؟

مادرش با ناراحتی گفت: مریم...!

ادامه داد: آگه من الان با این وضعیت انجام تقصیر توئه... واسه ی چی اومدی اینجا...؟

سعی کردم لحنم مهربون باشه: خوب اومدم عذر خواهی دیگه...

میلاد در اومد که: هیچ ربطی به اون نداره همش بخاطر کله شقیه خودت بود... تازه اون بود که نجات داد...

مریم روشو برگردوند و گفت: نمیخوام ببینمت... برو بیرون...

میلاد خواست چیزی بگه که با دستم اشاره کردم هیچی نگو... رو به مریم گفتم: هنوز شرطمون سر جاشه؟

یدفعه گل رو پرت کرد و داد زد: آره... هنوز سر جاشه... حالا برو...

کلمه ی اخر رو به همراه مشتتی که به پهلوم زد گفت، مشتش شاید خیلی محکم نبود ولی دقیقا خورد روی بخیه هام... ناخود آگاه از درد داد کشیدم... آیییییی...

خم شدم و با دستم پهلومو گرفتم... فکر کنم جاش خونریزی کرد چون حس کردم لباسم خیس شده... انقدر دردش وحشتناک بود که ضعف کردم و نفس کم آوردم..

مادرش اومد طرفم و بازومو گرفت: چی شد یهو... چی کار کردی مریم...؟

آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم: چیزی... نیست... از... از صبح... پهلوم... درد... میکنه... چشمش که به مانتوی ابیه روشن توی تنم افتاد، کنار دستم خونی بود...

داد زد: یا حضرت عباس... لباست چرا خونیه...؟

خودمو از بین دستش ازاد کردم و رفتم سمت در که از شدت درد و ضعف افتادم...

میلاد سریع رفت بیرون و با پرستار برگشت و منو بردن تو یه اتاق دیگه...

یکی از پرستارای بخش اومد و با دیدن من گفت: تو اینجا چیکار میکنی...؟

وقتی نگاش به لباسم افتاد گفتم : چیکار کردی با خودت... اخی آدمی که چند روز پیش عمل داشته بلند میشه میره اینور ،اونور...

هی داشت غر میزد و من هر چی با التماس نگاش میکردم که خفه بشه فایده ای نداشت... همه ی رشته هام پنبه شد... چون میلاد داشت با بهت و ناباوری نگاه می کرد ... پرستاره اونو بیرونش کرد و زخم رو تمیز و پانسمان کرد ... یه سرم هم بخاطر خون از دست رفته بهم وصل کرد ... بعد هم با کمال خونسردی وسایلشو جمع کرد و بیخیال از اینکه گند زده به همه چی رفت بیرون...

داختم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که صدایی گفتم : کار تو بود...؟ درسته...؟

برگشتم سمت در...میلاد بود...هنوز هم تو نگاش تعجب بود...

اومد نزدیک در و گفتم : تو اهدا کننده ای ،مگه نه؟

آروم سرمو تکون دادم که اره

انگار هنوزم شک داشت و میخواست من تایید کنم تا مطمئن بشه

روی صندلی ولو شد و گفتم : چرا...؟!

جوابی ندادم ... چند دقیقه ای گذشت که دوباره مغزش بکار افتاد...از روی صندلی با شتاب بلند شد

طوری که صندلی پشت سرش افتاد،

بی توجه به اون گفتم : چرا...چرا چیزی نگفتی ... چرا نخواستی بدونیم ... اصلا خانوادت... چجوری ممکنه اخی...؟

لبخندی زدم و گفتم : پدرم همه چیز رو میدونه... تا یه روز بعد از عمل هم اینجا بود ... خودم فرستادمش خونه...

دوباره تکرار کرد : چرا نخواستی ما بدونیم ؟

به آسمون نگاه کردم و گفتم: چیزی نبود که بخوام جار بزنم...!

کلافه تو اتاق قدم میزد...انگار داشت با خودش حرف میزد : تو اینجا اینجوری...اونوقت اون بیشعور اونجوری...خدایا...

دوباره اومد سمتم و گفتم : وقتی مرخصت کردن کجا رفتی؟

- هتل...

تعجبش بیشتر شد : هتل؟! اونوقت کی ازت مراقبت میکرد؟

- دکتر لطف کرد و یه پرستار همرام فرستاد هتل...

- خوب...خوب اگه میگفتی بهمون...چرا...؟!

- نمیدونم بقیه این چرا چی میتونه باشه...اما..خودت که دیدی مریم از من خوشش نیامد...اگه یادت باشه روز اولی که تو بیمارستان گوشیه مریم رو جواب دادم گفتم همکلاسیشم نه دوستش...! نمیدونم چرا اما از من بدش میاد...دلم نمیخواست فکر کنه مدیون منه...

حرفم رو برید و گفتم : اما هست...

سرمو تکون دادم و گفتم : اشتباه میکنی نیست...برای اینکه این فکر رو نکنین نخواستم کسی بدونه...

در اتاق باز شد و پدر و مادر مریم اومدن تو اتاق... مادرش با گریه بغلم کرد،بادستم پشتش رو نوازش کردم ...

یکم اروم شد و گفتم : چیکار کنم که جبران محبتهای تو بشه...اگه همه ی زندگیم بدم بازم کمه... اخی تو چقدر بزرگواری ...حداقل اگه میدونستم ، میتونستم ازت مراقبت کنم...

پدرش هم گفت : ما زندگیه مریم رو مدیون توایم، لطفی که تو در حق مریم و ما کردی قابل جبران نیست...
 سرمم تموم شده بود... میلاد رفت پرستار رو صدا کنه تا از دستم درش بیاره..
 یهو اومد تو اتاق و گفت : مریم...!
 هر سه دویدن بیرون...
 سرم رو خودم جدا کردم و با انگشتم جای سوزن رو فشار دادم تا خون نیاد... آروم از تخت اومدم پایین، هنوز پهلو درد میکرد... از ایستگاه پرستاری گذشتم و رفتم تو اتاق مریم ... صدای دادش تا بخش میومد ... میلاد و پدرش گرفته بودنش تا به خودش صدمه نزنه، مادرش هم داشت با گریه التماس میکرد آروم باشه...
 داشت داد میزد : من این کلیه رو نمیخوام... میخوام بمیرم... ولم کنین...
 یهو خونم به جوش اومد و داد زدم: چه مرگت...؟
 همه ساکت شدن و با شوک به من نگاه کردن...
 مریم دوباره تقلا کرد و گفت: برو بیرون... نمیخوام ببینمت... برو بیرون ... من کلیه تو رو نمیخوام...
 رفتم کنارش و داد زدم :گفتم چه مرگته دختر تهرونی؟ میخوای بمیری ...؟ باشه خودم کمکت میکنم...
 به میلاد اشاره کردم که با پدر و مادرش برن بیرون...
 اونم دستشونو گرفت و رفتن بیرون... در رو بستم و رفتم سمت روشویی ... آینه کوچیک گردی که بالاش آویزون بود رو برداشتم و انداختم ... مریم داشت هاج و واج نگام میکرد یه تیکه آینه شکسته برداشتم و رفتم طرفش...
 گرفتم سمتش و گفتم : بیا... خودتو بکش... بلکم بقیه از دستت راحت بشن...! اگر هم فکر میکنی درد داره میتونم از پنجره پرنت کنم پایین ولی فکر نکنم بمیری، ارتقاعش انقدری نیست بکشتت... همیشه این ملافه رو هم تیکه کرد و باهانش طناب دار درست کرد... نظرت چیه؟ کدوم روش مردن رو دوست داری؟
 اینا رو با لحن کاملاً جدی میگفتم، اونم داشت نگام میکرد...
 با گریه گفت : از جون من چی میخوای؟ چرا این کار رو کردی؟
 تقریباً داد زدم : من از جون تو چی میخوام؟ خجالت نمیکشی...؟! تو از جون این بدبختها چی میخوای؟ تو اصلاً میدونی تو این ۱۰ روزچی به اینا گذشته؟ میدونی مادرت وقتی فهمید که چه بلایی سر خودت آوردی از هوش رفت؟ اصلاً نگاش کردی که تو این چند روز چند سال پیر شده ... میدونی وقتی بابات فهمید خونس بهت میخوره ولی بخاطر قلبش نباید عمل کنه چه حالی شد؟ حتی با دکترا هم دعوا کرد ... میدونی چی بروز برادرت گذشته... تو این مدت یا پشت در اتاقت بوده یا مراقب پدر و مادرت... هیچ به خودت زحمت دادی نگاشون کنی و سعی کنی حالشونو بفهمی... همه ی اینا بخاطر توهئه نفهمه... فقط بخاطر یه شرط مسخره و بچگانه با اون حالت اومدی دانشگاه؟ میدونی وقتی پیدات کردم چقدر دعا کردم که فقط زنده بمونی ... مثل یه قالب یخ بودی ...
 یهو میون گریه اش داد زد : تو این وسط چیکاره ای ... دون کیشیت ، رابین هود ، ژاندارک...؟!
 پوزخندی زدم و گفتم : نه ... من نمیخوام ادای قهرمانها رو در بیارم ... ادعای قهرمانی هم ندارم.. آگه کلیه منو نمیخوای ... باشه پشش بده... اما وقتی که یه کلیه واسه ی خودت جور کردی... اونوقت میتونی به دکترا بگی کلیه منو در بیاره و بندازه تو سطل اشغال ... فقط یکم... به اندازه ی یکم ... نمیدونم قد سر سوزن به فکر اون بیچاره ها هم باش که با غصه ی تو داشتن نابود میشدن ...!

گریه اش تبدیل به هق هق شده بود... رفتم روی تخت نشستم و بغلش کردم...
با مشتش روی شونه ام زد و گفت : ازت بدم میاد...!
لبخندی زدم و گفتم : میدونم...!
- ازت متنفرم...
- اینم میدونم...
- چرا این کار رو کردی...؟!
- راستش اینو دیگه نمیدونم، شاید واسه ی عذاب وجدان...! تو به خاطر لجبازی با من اینطوری

شدی... شایدم... بخاطر خانوادت... یا... دل خودم، نمیدونم... هر چی بوده خودمو مقصر میدونستم و
نمیخواستم بمیری...!

یه کم تو بغلم گریه کرد تا آرام شد...
واسه ی عوض کردن روحیه اش گفتم : فقط ترو خدا رژیم بگیر... کمرم شکست تا از ساختمون
اداری برسونت دم در... به این هیکل مردنیت نمیخوره انقدر سنگین باشی...
با مشت زد به بازوم و گفت : گمشو... من کجا سنگینم... همش ۵۰ کیلوام...!
خندیدم و گفتم : ببخشیدا... همچینم پر گاه نیستی... فقط ۳ کیلو ازم کمتری... بذار یه روز یه گونی
برنج ۲۰ کیلویی میدارم پشتت ، از وسط دانشگاه تا دم در ببر ببینم چه حالی میشی ، دیگه باید ببخشید که
مثل این پسر هرکولای فیلم خارجی نیستم که راحت رو دستم بلندت کنم ، همین در توانم بود...!
همینجور که دماغشو بالا میکشید گفت : چجوری پیدام کردی...!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم : از شانست اونروز رفته بودم ساختمون اداری یه کاری داشتم... از
در پشتی اومدم بیرون که دیدمت، اول خواستم بی تفاوت از کنارت بگذرم... بعد با خودم گفتم گناه داره
حیوانی... بیا و لطف کن ببرش یه جایی زنده بمونه... که ای کاش این کار رو نمیکردم و میذاشتم همونجا
تا صبح بمونی و صبح آدم برفی تو تحویل می گرفتیم و یه ملتی هم از شرت راحت میشدن...
داشت چپ چپ نگام میکرد، ببخیال ادامه دادم : ولی یاد دختر کبریت فروش افتادم و کولت
کردم... بدبختی هر چیم کنارت گشتم کبریت سوخته پیدا نکردم... میگم به نظرت دختر کبریت فروش هم
دانشگاه میرفت... بیچاره مثل پدر پسر شجاع اسمم نداشت... صدایش میکردن دختر کبریت فروش... ولی
بازم این خودش یه جور اسممه... به نظر تو قبل از دنیا اومدن پسر شجاع اسم پدرش چی بوده...!
هنوز داشت همونجور نگام میکرد... گفت : چرت و پرتات تموم شد؟

سرمو خاروندم و گفتم : فکر کنم...!
یهو یه چیز دیگه یادم اومد و زدم تو سرش و گفتم : بیشعور ، ادم اسم برادرشو تو گوشیش میذاره
میلی جون...؟! وای نمیدونی وقتی گوشیت زنگ خورد و اسم میلی جون رو دیدم فکر کردم حتما
خواهرت یا چه میدونم دوستته... وقتی جواب دادم چشمت روز بد نبینه... یه صدای دادی اومد که پدر
جدمو جلو چشم دیدم... همچین صدایش نکره بود که نزدیک بود خودمو خیس کنم... اینم داداشه تو داری
اخه... فکر کن... میلی جون... پسر هم پسرای قدیم... والله... زنگ میزدن اول مثل آدم یه سلامی
میکردن ، این داداش تو با داد و بیداد...!

دیدم داره مثل میر غضب نگام میکنه، آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم : الان دقیقا من دارم
راجع به برادر نازنین تو حرف میزنم...!

سرشو تکون داد که گفتم : وای مریم چه داداش ماهی داری... نمیدونی صدایش از پشت تلفن چقدر
خوش طنین و قشنگ بود... به جون خودم ، مدیونی اگه از غریبه برایش زن بگیری... تو دانشگاه
خودمون ، دوروبرت دختر خوب زیاده، (داشتم با ادا خودمو نشون میدادم) فقط کافیه چشاتو باز کنی...!

یهو مریم زد زیر خنده و به سمت در نگاه کرد... از فکری که به سرم زد تتم لرزید...
با صدای لرزونی اروم گفتم : الان دقیقا داداشت پشت سرمونه؟!
مریم با خنده سرشو تکون داد که اره...
صدای میلاد معلوم بود که چقدر داره زور میزنه نخنده : فکر کردم گیس و گیس کشیه اومدم
سواتون کنم ،ولی ظاهرا بحث شیرینی بیتون بود،پس مزاحم نمیشم...به حرفتون ادامه بدین...!
صدای بسته شدن در اومد و پشت بندش هم صدای قهقهه میلاد...!
حتی میترسیدم برگردم در رو نگاه کنم...مستاصل گفتم: این کی اومد که من صدای در رو نشنیدم؟
مریم همونجور که ریز میخندید گفت : همین الان...
- دقیقا از کجای حرفمو شنید...؟
- دقیقا قسمتهای آخرشو...
دوباره زدم تو سرش : لال بودی یه حرفی بزنی که من اون چرت و پرتها رو نگم ، حالا راجع به
من چی فکر میکنه؟
سرشو کمی مالید و گفت: ا... یه نیمچه قلوه بهم داده هی میزنه تو سرم...از این ور میزنی،از
اونور کلیه ات میوفته پایین دفع میشه...!
با اخم ساختگی گفتم : به درک...اصلا کلیه مو درش بیار ببینم...دختر تهرونی بیشعور...!
اونم به تبعیت از من گفت : دختر دهاتیه لوس...!
- عمرا..این یه قلم جنس رو تو تمام هیکلکم بگردی پیدا نمیکنی ،لوس بودن مخصوص شما دختر
تهرونیاس...!
در اتاق باز شد و پدر ومادر مریم به همراه میلاد که هنوزم تو صورتش آثار خنده نمایان بود
اومدن تو اتاق...
روم نمیشد بهش نگاه کنم...مادرش اومد کنارم و دوباره بغلم کرد...
مریم با اخم گفت : مامان خانوم من حسودیم میشه ها...
زبونمو براش در آوردم و اونم برام دهن کجی کرد...
پدرش اومد سمتون و با محبت نگاهی بهم کرد و گفت : ممکنه شماره پدرت رو برام بگیری
دخترم...میخوام باهاش صحبت کنم...
گوشیش رو که به سمتم دراز کرده بود برداشتم وشماره آقاجونو گرفتم...
بعد از چند تا بوق جواب داد : بله...بفرمایین...
- سلام آقاجون
- نارگل تویی؟ این شماره ی کیه؟
- گوشیه پدر مریمه آقاجون...میخوان با شما صحبت کنن ...
- موضوع رو فهمیدن؟
- بله آقاجون...
- کی برمیگردی؟
- دو روز دیگه یازدهمه بخیه هامو میکشن همونروز برمیگردم...
- مواظب خودت باش...
- چشم،مامان که خیلی دلخور نیست؟
- نه یه جوری سرو تهشو هم آوردم...

- خوبه اگه کاری ندارین از من خداحافظ گوشی رو میدم آقای تهرانی...
 - نه... خدانگهدارت....
 گوشی رو به پدر مریم دادم و به مادرش گفتم : با اجازتون منم دیگه میرم...
 باتعجب گفت : کجا...؟
 لبخندی زدم و گفتم : هتل... حتما خانوم صادقی الان منتظرمه...
 با اخم گفت : هتل...؟! مگه من میذارم... مریم هم قراره امروز مرخص بشه ، با هم میریم خونه
 ی ما...
 - نه بخدا... نمیخوام مزاحم بشم...
 - مزاحم چیه دختر... من الان میرم خونه تا هم اتاق رو حاضر کنم هم یه غذای مقوی براتون
 بذارم... تو هم با میلاد برو مدارکتو از هتل تحویل بگیر و بیاین خونه...
 تو دلم گفتم همینم مونده با میلاد برم، هیشکیم نه و میلاد... با اون خرابکاری که من کردم... عمرا
 برم...
 - وای نه نمیخوام مزاحم اقا میلاد بشم... بخدا تو هتل راحت...
 مریم داشت ریز میخندید... چش غره ای بهش رفتم، قیافه میلاد هم معلوم بود خیلی جلوی خودشو
 گرفته نخته...
 مادرش دوباره گفت: پس من و نادر (آقای تهرانی) میریم خونه ، میلاد هم کارای ترخیص رو انجام
 بده و سه تایی برین هتل ، با مدارک بیاین خونه...
 - آخه خاله...
 حرفمو برید : وقتی میگی خاله پس به حرفم گوش کن...
 آقای تهرانی یا همون عمو نادر صحبتش با آقاجون تموم تموم شده بود گفت : منم به پدرت قول دادم
 که مراقبت باشیم... بهتره با مهتاب هم چونه نزنم، چون حریفش نمیشی... اینو منی میگم که سی ساله دارم
 باهاش زندگی میکنم...!
 آخر حرفاشم یه چشمک زد...
 - آخه همش دو روزه...
 در اتاق دوباره باز شد و اینبار دکتر به همراه پرستار اومدن تو... : مریض جوان ما چطوره؟
 حاضری برگردی خونه...؟
 مریم با خوشحالی گفت : آره ... عالی...
 عمو نادر رفت سمت دکتر و دستشو روی شونه اش گذاشت و گفت : بابت رفتار بدم بازم عذر
 میخوام و بخاطر لطفهایی که در حق دخترام کردی ممنونم...
 دکتر خواست چیزی بگه که نداشت و ادامه داد : بخاطر مراقبت از دخترم نارگل و زحمت پرستار
 هم خیلی ممنونم...
 دکتر پرسشگر نگام کرد ، لبخند شرمگینی زدم و گفتم : تقصیر خودم بود همه چیو فهمیدن...
 دکتر هم لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم آقای تهرانی، وظیفه ام بود...
 رو کرد به مریم و گفت : قدر این دوستتو بدون ...
 مریم هم با بلبل زبونی گفت : قدشو هنوز نمیدونم ولی وزنش ، خودش اعتراف کرد ۳ کیلو از من
 چاقتره...
 همه خندیدیم...

کارای ترخیص سریع انجام شد و بعد از تشکر و خداحافظی از خانوم صادقی با مریم و میلاد رفتیم هتل...

میلاد باقی مونده پول هتل رو حساب کرد، وقتی خواستم پول رو بهش بدم با اخم نگام کرد...
تو ماشین که سوار شدیم گفتیم: آقا میلاد واقعا دلم میخواد این پول رو بگیرین... شما نباید...
حرفمو قطع کرد و در حالی که راه میوفتاد گفت: ببین یه وقت دیدی با این صدای خوش طنین و قشنگم یه داد خوشگلم سرت زدما... پس مثل یه دختر خوب بشین سر جات و حرف اضافه هم نزن... خوب؟

پسره ی... عین خواهرش شعور نداره... داشت حرفامو به رخم میکشید
نمیدونم چی شد که با حرص زیر لب گفتم: میلی جون...!
ولی بلندتر از زیر لبی بود چون مریم شروع کرد به خندیدن...
میلاد هم رو به مریم گفت: همش تقصیر توئه، این چه اسمیه گذاشتی رو گوشت...
بعد رو به من ادامه داد: خوبه من صدات کنم ناری...
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خوب صدا کن، ایزدی هم همیشه همینجوری صدام میکنه...
از تو آینه نگام کرد و پرسید: ایزدی کیه؟
- خواهرزاده ام...

مریم برگشت ستم و گفت: تو خواهرزاده داری؟
سرمو تکون دادم، میلاد گفت: اونوقت اسمش ایزدیه؟
از یاد آوری قیافه ی زهرا وقتی بهش میگفتم ایزدی لبخندی زدم و گفتم: نه اسمش زهراست، فامیلش ایزدیه... منم واسه اذیت کردنش میگم ایزدی...
میلاد سرشو تکون داد و گفت: یه مریم دیگه... خدا... این واسه اذیت کردن به من میگه میلی جون، اونم واسه اذیت کردن به خواهرزاده اش میگه ایزدی... شما دخترا جز اذیت کردن بقیه کار دیگه هم بلدین...؟

مریم پرسید: چند سالشه...؟
- دو سال از مون کوچیکتره...
- واقعاً...؟ خواهرزاده اینقدری داری؟
- او هوم، از همشون بزرگتره آخریش دو سالشه، جمعا یازده تا...
هر دو با تعجب گفتن: یازده تا...!
سرمو تکون دادم که مریم گفت: برادر چی؟!
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: ندارم، ماشش تا خواهریم...
با حسرت گفت: خوشبخت خواهر داری...!
با لبخند گفتم: ولی من نمیتونم بگم خوشبخت که برادر داری، مخصوصا که اسمش هم میلی جون باشه...

میلاد با حرص گفت: ایااااا... اینجوریه ناری جون؟
با خنده گفتم: نمیتونی از من نقطه ضعف پیدا کنی میلی جون... من اینجوری ناراحت نمیشم...!
با غیظ گفت: حالا خوبه تا یه ساعت پیش داشتی خودتو میکشستی که مریم تو رو واسه ی من بگیره...!
ایندفعه مریم هم با من خندید گفتم: اونا که ماسمالیه حرفای قبلیم بود... وقتی قیافه ی میر غضبیه مریمو دیدم مجبور شدم ازت تعریف کنم...

از اون روز دوستیه عمیقی بین من و مریم شکل گرفت...
خونشون تو یه محله تمیز و آروم بود... خود خونه هم خیلی قشنگ بود
طبقه ششم تو یه ساختمون ده طبقه که حدود ۱۳۰ متر میشد، پدر و مادرشون برای منم یه تخت تو
اتاق مریم گذاشتن... مادرش یه غذای خیلی خوشمزه برای من و مریم آورد تو اتاق، بعد از غذا دوتایی
دراز کشیدیم...

گوشیمو در آوردم و بهش گفتم: بیا اینجا میخوام یه چیزی نشونت بدم
اومد کنارم رو تخت دراز کشید و من هم عکسای خانوادمو نشونش دادم... یه عکس بود مال سیزده
بدر ۴ سال پیش....
خانواده ما با خانواده عموم و حاجی آقا و ننه... ۳۲ نفر تو عکس بودیم... چقدر اون سال خوش
گذشته بود...

تک تک آدمهارو بهش معرفی کردم تا رسیدم به یه عکس از خودم و ایزدی، گفتم: اینم از ایزدیه
من... بزرگترین نتیجه حاج آقا...

نگاهی به عکس کرد و گفت: فرم صورتتون شبیه همه ولی اون بوره و تو مو مشکی... راستی تو
چرا انقدر چشات بزرگه... یعنی مردمکش گنده اس، انگار تو چشات اصلا رنگ سفید نیست...!
خندیدم: اون بخاطر بزرگ بودن عنبیه اس نه مردمک، چون عنبیه چشمم بزرگتر از معموله و
کاملا سیاه مردمک چشمم بزرگتر نشون میده... تو خانوادمون بعد از من فقط نفس چشاش اینجوریه...
- آره چشاش با این حالت کشیده و مشکی بزرگ بشه چی میشه، حسابی پسرکش میشه...

در اتاق به صدا در اومد بعد باز شد و سر میلاد اومد تو: اجازه هست؟
یهو با دیدن ما دستشو گرفت جلوی چشمش و گفت: هی ای من، این کارا چیه؟ چرا با هم
خوابیدین... خجالت نمیکشین، اینجا خانواده زندگی میکنه... پسر مجرد اینجاست، مریم برو سر جای
خودت...

به قیافه و حرفاش که با لحن بامزه ای ادا میکرد خندیدیم

مریم گفت: چیکار داری؟

- اجازه هست؟

- تو که دیگه سرتو انداختی پایین اومدی تو مثل همیشه... دیگه اجازه ات واسه چیه؟ میخوای
جلوی نارگل مودب جلوه کنی...؟

میلاد اومد رو صندلی نشست و گفت: من همیشه مودبم محض اطلاع...

- حالا چیکار داشتی مزاحم شدی؟

- مزاحم چیه بابا، مزاحم... حوصله ام سر رفته...

- خوب زیرشو کم کن سر نره...!

- !!! لوس... دوست تازه پیدا کردی میلاد یادت رفت...؟ منم مریم... میلاد... همون میلاد
خوشگله، مهربونه، دوستت دارم...!

با اینکه برادر نداشتم اما میلاد جای برادرم دوس داشتم، من حتی با پسرای فامیل هم انقدر صمیمی
نبودم که با میلاد... خیلی زود با آدم ارتباط برقرار میکردو اخلاقتش به دلم نشست و شد یه دوست
... برادر نداشته ام... کسی که همیشه وانمود میکردم از نداشتنش ناراحت نیستم ولی در واقع بودم... در
حسرت داشتنش میسوختم...

تو همین افکار بودم که میلاد گفت: چیکار میکردین؟

- نارگل داشت عکسای خانوادشو نشونم میداد

- حداقل پاشین بریم تو هال...

- میلاد بیا بیرون بذار این دخترا استراحت کنن، بیا برو این لیست رو برام بخر...!
صدای مادرش بود... با اوقات تلخی بلند شد و گفت: انگار این دخترا کوه کندن، وال... یه قلوه به هم پاس دادن دیگه...! همونطور که غر میزد رفت بیرون...
لبخندی زد و گفتم: داداش خیلی خوبی داری! نمیدونی چقدر نگرانت بود، حتی گریه هم کرد...
مریم نفس عمیقی کشید و گفت: آره... منم خیلی دوستش دارم...!
اونشب سر شام خاله مهتاب گفت: میگم چطوره نارگل که یازدهم میخواد بره ما هم همراهش بریم و اینجوری هم با خانوادش آشنا میشیم و هم ازشون تشکر میکنیم...
یهو بلند گفتم: نه...

همه با تعجب برگشتن سمت من... با خجالت گفتم: چیزه... یعنی... برای اشنایی بیاین قدمتون روی چشم... ولی... خوب...!
عمو نادر گفت: راحت باش دخترم حرفتو بزن...

سرمو انداختم پایین و گفتم: غیر از آقاجونم کسی خبر نداره... یعنی قرار نبود شما هم متوجه بشین که من به مریم کلیه دادم... یعنی... راستش... مامانم و بقیه نمیدونن، آقاجونم واسه رضایت عمل باید میدونست...

خاله از جاش بلند شد و منو بوسید: خوشبحال اون پدر و مادری که دختری مثل تو دارن...!
لبخندی زد و تشکر کردم... اونشب به آقاجون اطلاع دادم که اونا هم با من میان شمال... یازدهم جاده خیلی شلوغ بود و بعضی جاها ترافیک سنگین... ولی با وجود شوخی های میلاد خیلی خوش گذشت... همین که رسیدیم به اول روستامون مثل همیشه سرمو بردم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم...
عمو نادر لبخندی به این کارم زد و گفت: حق داری... جای با صفایی زندگی میکنی...
منم لبخند زد و گفتم: من عاشق اینجام، آگه واسه درس نبود یه ثانیه هم تو تهران نمیومدم...
دم در خونه ماشین ایستاد رو به همه گفتم: ترودا مواظب باشین مادرم و بقیه چیزی نفهمن، بدفعه یه چیز اشتباهی نگین ها...!

میلاد با خنده گفت: راحت باش بگو سوتی ندین... نترس نمیدیم...
آروم پیاده شدم تازه بخیه هامو کشیده بودم و اینهمه نشستن رو صندلی اذیتم کرده بود... زنگ در رو زدم و یکم بعدش علی در رو باز کرد، با دیدن من داد زد: خاله نارگل اومد...
بغلش کردم و به بقیه تعارف کردم بیان تو... آقاجون و مادر جون اومدن استقبال و با روی باز باهاشون احوالپرسی کردن... رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم
در باز شد و زهرا اومد تو... با اخم گفت: خیلی بیشعوری... لوسه از خود راضیه بدجنسه مرموز...

حرفشو بریدم و گفتم: انقدر تحویل نگیر بابا از نوق غش میکنم... چه خبره انقدر صفت خوب واسم قطار کردی...

چشاشو تتگ کرد و گفت: چرا به من نگفتی...؟

پرسیدم: چیو...؟!

اومد جلو و گفت: بقول همون تهرونیا، این درسی که تو داری میخونی من چن سال پیش گذروندم و نمره قبولی گرفتم... حالا باید از آقاجون بشنوم خانوم چه غلطی کرده؟
شوکه شدم ولی خودمو نباختم و گفتم: مگه چیکار کردم؟

همونطور با اخم داشت نگام میکرد : فکر کردی دارم یه دستی میزنم...؟ آگه تو این چند روز که بیمارستان بودی بهت زنگ نزدم واسه ی این بود که باهات قهرم... تازه تو این چند روزه آقاجون انقدر کلافه بود که مادرجونم داشت شک میکرد... آخرش بهم گفت که مواظب ته تغاریش باشم تا یه وقت تو خونه کار نکنه اذیت بشه... یعنی خیلی لوسی...!

بغش کردم و گفتم : خیلی خوب ببخشید هرچی تو بگی قبول میکنم...
هنوز اخم داشت لبخندی زدم و گفتم : اون صنذل کرم رنگمو که خیلی دوس داشتی مال تو...
یکم اخمش باز شد ولی گفتم: کمه... اون شال بنفشتم میخوام...!
خندیدم و گفتم : باشه ، اونم مال تو.. حالا بخند دیگه...
یهو بغلم کرد و گفتم : خیلی دلم برات تنگ شده بود خره...

لحن صداش از ته دل بود... باهم برگشتیم پایین، بعد از ظهر عمو نادر از پدرم کلی تشکر کرد و خواست برن که پدرم نداشت ... میگفت : اینجا به اندازه ویلای اجاره ای هم نمیشه... برای من افت داره مهمون بیاد خونم و بخواد اینجوری بره... تا هر وقت دوست داشتین همینجا بمونین ...
بالاخره با اصرا آقاجون ، من و مامان موندگار شدن جالب اینجا بود که مامان نمیتونست فارسی صحبت کنه ، متوجه میشد ولی نمیتونست منظورشو درست بیان کنه برای همین من شدم مترجم و حرفای مامانو برای خاله مهتاب ترجمه میکردم...

اونا وقتی خانواده کامل منو دیدن کلی تعجب کردن... هممون ۲۴ نفر میشدیم که فهمیدم ابجی مریم هم بارداره و بیست و پنجمی تو راهه ... شب هم موقع خواب با مریم و زهرا کلی حرف زدیم، آقاجون و عمو نادر هم خیلی باهم جور شده بودن ... میلاد با دامادها رفته بودن خونه ی ابجی مرضیه که تو روستای خودمون بود... برای سیزده بدر رفتیم باغ حاج آقا وچقدر هم بهمون خوش گذشت ... چهاردهم هم با مریم و خانوادش برگشتیم تهران ...

تو خوابگاه همه ی هم خونه ایهام اومده بودن و از شهرشون سوغاتی آوردن ... روز ۱۶ اولین کلاسمون بود وقتی تو کلاس مریم رو دیدم همدیگر رو بغل کردیم و بوسیدیم...
فکر کنم بقول مریم فک بچه های کلاس افتاده بود رو زمین... حتما با خودشون میگن اینا که سایه ی همو با تیر میزدن یهو چه باهم خوب شدن...
مریم جاشو تغییر داد و اومد کنار منو مینا ، همیشه ردیف آخر جای ما بود... کم کم تو درس و کتاب غرق شدیم و به امتحانات نزدیک...

همیشه جمعه ها به کمک بچه ها برای یک هفته غذا درست میکردیم و همیشه هم یه روز هفته رو میرفتم خونه مریم ، آگه نمیرفتم خاله مهتاب گله میکرد که چرا بهشون سر نمیزنم...
بالاخره امتحانات هم تموم شد و من برگشتم خونه طبق تابتون هر سال ایزدی اومد خونمون... آقاجون تازه دو ماه بود که ال نودشو خریده بود و اصرار داشت به من رانندگی یاد بده ... هرچی به روز موعود نزدیکتر میشدیم حالم خرابتر و بقیه نگرانتر میشدن...
۱ سال از اون اتفاق شوم گذشت ، دقیقا ۱۸ تیر بود...

فکر کنم پونزدهم بود که خانواده ی مریم اومدن خونمون و از ما برای مسافرت ۱۰ روزه ایرانگردی دعوت کردن... آقاجون ازشون تشکر کرد و کار مزرعه رو بهونه کرد اما گفت که منو زهرا میتونیم با اونا بریم...

میدونستم از خداشونه من هیجدهم اونجا نباشم اما پیشنهادشون رو رد کرد ... نمیتونستم، من باید میومدم ... حتی به قیمت تهمت شنیدن... به قیمت بی آبرو شدن ... مهم نبود، میخواستم بمونم، باشم...!

قرار بود بعد از ظهر فرداش حرکت کنن، صبح مریم ازم خواست که با زهرا همراهش بریم بازار کمی خرید داره... منم بیخبر از همه جا قبول کردم و لباس پوشیده با زهرا سوار ماشین میلاد شدیم و رفتیم... تو بازار یه مقدار خوراکی برای توراه و کمی هم خرت و پرت و صنایع دستی خرید... موقع برگشتن دیدم داره راهو اشتباه میره، بهش گفتم همونطور که رانندگی میکرد و چشمش به جاده بود گفت: اشتباه نمیرم... بابات اجازه داد همراه خودمون ببریمت...! عصبانی گفتم: منم اینجا بوقم... بزن کنار میخوام پیاده بشم... خونسرد گفت: نه...

تقریبا داد زدم: بابا نمیخوام پیام مسافرت، زوره؟!

سرشو تکون داد و گفت: اوهوم...

به گریه افتاده بودم... گفتم: من هیچی با خودم نیاوردم...

زهرا گفت: من همه چی برداشتم، تو ماشین عمو نادره...

برگشتم طرفش و داد زدم: توطئه خانوادگیه... به تو چه ربطی داره اخه... من نمیام، به خدا

نگه نداری خودمو پرت میکنم بیرون... ننگه دار مریم...!

مریم داد زد: به جون خودم آگه بخوای با لوس بازی این سفر رو زهرمارمون کنی همچین

میزنمت که اون یدونه کلیه ات هم از کار بیوفته و بیای منت منو بکشی کلیه تو بهت پس بدم ها... بگیر

مثل بچه آدم بشین سرجات...!

با گریه گفتم: بابا چرا نمیفهمین، من باید برگردم... من باید خونه باشم، ترو خدا درک کنین من باید

خونه باشم...!

زهرا با صدای بغضداری گفت: که لیچار بارت کنن، که حرف مفت بشنوی...؟

با هق هق گفتم: مهم نیست... برام مهم نیست چی میگن؟!

حرفمو برید و گفت: ولی برای من هست، برای آقاجون هست، برای مامان و خاله مرضیه و بقیه

هست... برای همه ی ما مهمه ناری... تو هم درک کن...!

گفتم: نباشم که همه ی حرفا رو تیر کنن و پرت کنن سمت خانواده ام... زهرا من نمیتونم، چرا بقیه

باید سپر بلای من باشن... من باید اونجا باشم...!

جمله آخر و تقریبا با داد و صدای دورگه از خشم و ناراحتی گفتم...

مریم هنوز داشت بی توجه به راهش ادامه میداد... یکم جلوتر ماشین عمو نادر رو هم دیدیم که

منتظر ما بودن... دنبال ما حرکت کردن... اولین شهر که رفتیم مشهد بود، من تا چند ساعت تو ماشین اشک

ریختم و گریه کردم تا آروم شدم... بقیه که حال منو دیدن به پروپام نیچییدن و گذاشتن تو حال خودم باشم

...

روز هیجدهم از صبح تا شب تو حرم امام رضا موندم و گریه کردم... ضجه زدم، ناله کردم...!

قربون غریبیه آقا برم که دل منه غریب رو آروم کرد... چشمم به خاطر گریه ی زیاد میسوخت...

اما مهم نبود، دلم آروم گرفته بود... برگشتم هتل و تو اتاق مشترکمون با مریم و زهرا خوابیدم...

صبح فرداش رفتیم طوس... آروم شد بودم ولی ساکت هم بودم... خیلی حرف نمیزدم، انقدر میلاد و

مریم و زهرا باهام شوخی کردن که بالاخره لبخند زدم...

از طوس به نیشابور... بعد از اونجا هم سمنان، یزد، اصفهان و مقصد آخر شیراز بود...

سفر خوبی بود، واسه تغییر روحیه ام عالی بود... هرچند آخرش مریم کلی غر زد که چرا کیش

نرفتم و با قول عمو نادر که تو سفر بعد حتما اونو به کیش و قشم میبره بیخیال شد...

دمشون گرم...هیچکدومشون ، حتی مریم یک بار هم نپرسیدن که چرا من اون حال رو داشتم یا آقاجون پیشنهاد داد که با اونا برم سفر...یا هیجدهم چه خبره که من نباید روستا باشم،واقعا ازشون ممنون بودم که درکم کرده بودن ...

یه روز تهران خونه عمو نادر موندیم که آقاجون و مامان اومدن دنبالمون و برگشتیم روستا... به محض رسیدن رفتم جایی که باید میرفتم... نشستم و گله کردم، باهاش حرف زدم،از سفر و مریم گفتم...همه چی رو با گریه تعریف کردم ... هوا داشت تاریک میشد که برگشتم خونه... همه میدونستن که کجا رفتم ولی اینبار جلوی منو نگرفته بودن تا خودمو سبک کنم...که خالی بشم...!

روزهای تابستون میومدن و میرفتن...ماه مهر نزدیک شد...مائده و مهدیس سال آخری میشدن... یه هفته از شروع کلاسها گذشته بود و تو کلاس نشسته بودم که مریم اومد و سر جاش کنارم نشست... با هیجان گفت : وای ناری ، یه استاد جدید اومده...وای نمیدونی چه جیگریه...! انقدر خوشتیپه که نگو...خدا کنه استاد ما بشه...!

بیتفاوت به اون همه ذوق و شوق مریم گفتم: باشه یا نباشه چه فرقی میکنه...؟
با لبهای آویزون و اخم گفت : منو بگو دارم واسه ی کی تعریف میکنم...آخه بی ذوق...
حرفش با ورود استاد قطع شد ، داشتم به استاد جوون و جدیدی که وارد کلاس شده بود نگاه میکردم

که مریم با آرنج زد تو پهلوم و گفت : خودشه...جون من ببین بیشرف چه خوشتیپه...!
حق با مریم بود استاد جوان ما واقعا خوشتیپ بود...
قد بلند ، چهارشونه،صورت شش تیغه با موهای خوش حالت قهوه ای که به سمت بالا داده بود و چشم و ابروی قهوه ای که با موهای همخونی داشت...
کیفش رو گذاشت رو میزش و با لبخند رو به بچه ها گفت : سلام...من انصاری هستم،استاد جدید واحد خاکشناسی ...امیدوارم بتونیم این ترم رو بخوبی پشت سر بذاریم...خوب حالا تک تک معرفی کنین تا با هم آشنا بشیم...!

استاد خوش اخلاق و خوبی بود...فکر کنم غیر از مریم چشم بیشتر دخترا رو گرفته بود چون به قول مریم حلقه ای هم که دستش نبود، پس حتما مجرده و میشه روش حساب کرد...وقتی هم کلاس تموم شد دخترا هجوم بردن سمتش و شروع کردن سوال پرسیدن... ایــــش...! انقدر از این دخترای جلف و سبکسر بدم میاد...

دست مریم رو کشیدم و با مینا رفتیم بوفه...
مریم مدام داشت از استاد انصاری حرف میزد: وای بچه ها به نظرتون اسم کوچیکش چیه?...!خدا اصلا تو خلقت این بشر کم نذاشته...وای شنیدی چقدر صداس قشنگ بود؟!
اوف صداداری کشیدم وگفتم : مریم بس کن دیگه سرم رفت...!
یه دونه زد به پشتم و گفت: برو گمشوو...همه که مثل جنابعالی شش تا شش تا خواستگار ندارن که دم همشونو قیچی کنن و بگن شوهر نمیکنم...واقعا خیلی خنگی،این آخری که دیگه خیلی خوب بود...!

با خنده گفتم : شش تا؟! همش چهارنفر بودن که منم مودبانه بهشون گفتم قصد ازدواج ندارم!
چشاشو تنگ کرد و گفت : بدم میاد از این دخترای لوسی که میگن قصد ازدواج ندارم...میخوام ادامه تحصیل بدم...میخوام پله های ترقی رو تی بکشم...به قول خودت چهارتا خواستگار داشتی یکی از یکی بهتر...تازه این آخری که عالی بود...!محسن جوادی رو همه تو دانشگاه قبول دارن، دانشجوی فوق

هم که هست... کارش هم که از همین الان جوره، وضعیتش هم از ماشینی که سوار میشه معلومه، قیافه اش هم که خوبه... دیگه چه مرگه که ناز میکنی...؟ به جون خودم به من گفته بود با سر قبول میکردم...!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم... اون از کجا میخواست بدونه، چه میدونست زندگیه من چجوریه... چه میدونست آگه همون نفر حقیقت رو میشنیدن خودشون دمشون رو کولشون میذاشتن و در میرفتن... درسته که محسن جوادی واقعا برای ازدواج کیس مناسبی بود اونم به قول مریم... ولی من شرایط ازدواج نداشتم...

خدارو شکر که خونمون تهران نبود و خودشون سرخود نمیومدن خواستگاری یا تلفن کنن خونه... چون آگه مامان یا آقا جون میفهمیدن حتما با خوشحالی قبول میکردن... آخه کی میاد یه... اصلا بیخیال... سرمو تکون دادم که فکر و خیالها از ذهنم بیرون...

چند روزی از اون روز گذشت که تو حیاط دانشگاه نشسته بودم، یهو با ضربه ی دستی از جا پریدم...

مریم با خنده کنارم نشست و گفت: چطوری دخمله...

چش غره ای بهش رفتم که دستمو گرفتت و گفت: این جوری نگام نکن چشات چپ میشه...!

بلند شدم و باهم رفتیم کلاس... اتفاقا اون روز هم با استاد انصاری کلاس داشتیم یا به قول مریم هیرا جون... بالاخره با هزار جور جاسوس بازی و ترفند تونسته بود اسمشو بفهمه، و چقدر هم آه و وای که اسمش قشنگه و تکه و...

تو کلاس طبق معمول سر جای همیشگی یعنی آخر کلاس نشسته بودیم که دونه تازه وارد اومدن تو کلاس...

دوتا پسر جدید و صد البته خوشتیپ که معلوم بود از ما چند سالی بزرگتر بودن... فکر کنم ۲۵، ۲۶ سالی داشتن... چشم همه روی اون دوتا بود...

پسر اولیه که پوستی گندم گون داشت با چشمای درشت عسلی رنگ و موهای قهوه ای... صورتش شش تیغه با یه پیراهن چهار خونه ی قهوه ای که کاملا اندامی بود و هیکل ورزیده شو نشون میداد و یه شلوار کتان کرم رنگ... تنها چیز بدی که توش دیدم غرور بیش از اندازه اش بود... همچنین با غرور راه میرفت که انگار داره رو زمین هم منت میذاره که داره روش قدم برمیداره... یه اخم هم تو صورتش بود که جذابترش میکرد...

پسر دومیه هم مثل اون خوشتیپ بود، چشای میشی با موهای مشکی... بلوز ابی و شلوار جین یخی... پوستش از اولیه سفیدتر بود، تقریبا هم قد و هیکل بودن... ولی غرور اولی رو نداشت... یعنی به جای اخم تو صورتش یه لبخند محو بود... بی توجه به نگاه بقیه اومدن آخر کلاس پشت سر ما نشستن... بعضی ها داشتن پچ پچ میکردن که استاد اومد... سلامی کرد و خواست درس رو شروع کنه که نگاهش به تازه واردا افتاد...

لبخندی زد و گفت: دو نفر جدید تو کلاس میبینم... من انصاری هستم و شما...؟

پسر دومیه با لبخند گفت: میثم مرادی...

سکوت شد، انگار همه منتظر بودن اون اخمو هم خودشو معرفی کنه ولی حتی واسه گفتن اسمش هم غرور داشت...

بالاخره استاد سکوت رو شکست و رو بهش پرسید: و شما...؟!!

صدای نفس عمیقشو شنیدم انگار کلافه بود: کاوه کاویان...!

استاد لبخندی زد و درس رو شروع کرد...

بعد از پایان درس و خسته نباشید استاد ، صدای اوفشو شنیدم صدایش به قدری بلند بود که فکر کنم اونایی که دم در بودن هم شنیدن، گفت: اوف_____ ببین به خاطر رسیدن به آرزوی خودم باید تن به چه خفتی بدم... با یه مشت بچه نشستم تو یه کلاس دارم راجع به خاک درس میخونم... دوستش در جوابش گفت : ترو خدا اینجا دیگه مثل تبریز بد عنق نباش... انتقالی گرفتیم که تو هم به روایات بررسی دیگه...!

داشتن از کنار ما رد میشدن که گفت : اره... باج دادن به کاویان بزرگ... من الان باید... پسره ی پررو رو ببینا مگه چند سال از مون بزرگتره که میگه ما بچه ایم! هه خودش داره به خاطر رویاش باج میده اونوقت به ما میگه بچه ... حرفش با صدای خنده ی من قطع شد نمیدونم چرا جلوی خندمو نگرفتم ...

برگشت و اخمی بهم کرد منم پوزخندی تحویلش دادم...

اخمش غلیظتر شد و یهو او مد جلو و عصبی گفت : چیز خنده داری وجود داره...؟! رفتم تو جلد نارگل حاضر جواب و شیطون دوسال پیش همونی که گاهی دلم براش تنگ میشد گاهی میخواستم برگردم به خودم اما تا میخواستم برگردم به چیزی که بودم اون حادثه و حرفای مردم تو ذهنم شکل می گرفت و دوباره میشدم همینی که الان هستم چیزی که با نارگل واقعی زمین تا آسمون فرق داشت ... همونطور که پوزخند رو لبم بود گفتم : اره... فکر کنم وجود داره...! آدم بچه باشه بهتر از اینه که بخواد بخاطر رسیدن به هدفش باج بده...!

یه قدم بلند برداشت و دقیقا روبروی من با فاصله ی کمی ایستاد... فکر میکرد میترسم اما از جام تکون نخوردم ،حالا تو دلم مثل سگ ترسیده بودم... ولی جلوی اون عمرا بروز بدم...! نفسهای گرم و عصبیش به صورتم میخورد ، از لای دندونای کلید شدش با خشم گفت: چی گفتی؟! نمیدونم اونهمه شجاعت رو از کجا پیدا کردم و نگاهی با تمسخر و تعجب به دوطرف صورتم انداختم و گفتم : سمعکتو نیاوردی...!؟

صورتم قرمز شده بود و رگ پیشونیش هم متورم و نبض دار...

با صدای دورگه ای گفت : بهتره مراقب خودت باشی جوجه... به یه فوت من بندی...! دوباره پوزخند زدم و گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ترسیدم... حالا با چی فوت میکنی؟ با این خرطومت یا با دهنه...!؟

او مد چیزی بگه که دوستش دستشو گرفت و همونطور که با خودش میکشید گفت : بیا بریم کاوه... خواهش میکنم در دسر درست نکن... اونو میکشید با خودش بیره ولی اون هنوز هم داشت با اخم شدید و چشای قرمز و عصبانی نگام میکرد...

با همون پوزخند گوشه ی لبم گفتم: (پلا بخردن مره حرامه تو بخای مره بزنی) پلو خوردن حرومه اگه از تو کتک بخورم...!!!

دوستش همچنان داشت کشون کشون با خودش اونو میبرد که یهو با یه حرکت محکم دستشو از دست دوستش جدا کرد و گفت : بیرون از دانشگاه مراقب خودت باش... جاهای خلوت نرو... به نفعت نیست...!

لحنتش واقعا ترسناک بود و واقعا یه لحظه از ترس به خودم لرزیدم ... بیتوجه به دوستش راهشو کشید و رفت... دوستش هم سری تکون داد و با عجله از کلاس خارج شد... مریم و مینا روی صندلی ولو شدن ، مریم دستشو روی قلبش گذاشته بود و داشت نفس تازه میکرد... مینا هم رنگش پریده بود...

یهو مریم با مشت زد به کمرم و گفت : مرض داری... من که تا مرز سخته رفتم ، دیوونه ای که با همچین ادم ترسناکی کل میندازی؟!!

مینا هم با صدای لرزونی گفت : اره منم خیلی ترسیدم... بلایی سرت نیاره ناری...؟!!

با این که خیلی به حرفم مطمئن نبودم گفتم : نه بابا بلوف میزد...!

مریم یهو بی بلند شد و با همون لحن شوخ همیشگیش گفت : ولی خودمونیم ها، خداییش عجب تیکه هایی بودن... لا مصبا چه خوشتیپ بودن...!

با حرص برگشتم نگاهش کردم که دوباره با نگرانی گفت : نکنه واقعی تهدیدشو عملی کنه؟ میگم ... میخای به میلاد بگم حالشو بگیره...؟

در حالی که از کلاس خارج میشدم دستم رو به پشتم کج کردم و گفتم : مگه خودم اینجوریم...؟!!

مینا پرسید : راستی اون چی بود بهش گفتی؟!!

وقتی معنیشو براشون گفتم هردوشون خندیدن و مریم با حالت بامزه ای گفت : اخه خره... تو با این نصف هیکل چجوری میخای اون ارنولد رو بزنی؟ نه واقعا فکرکردی اگه با اون دعوات بشه و کتک کاری کنین تو میبری؟! با یه مشت اون تو مردی...!

راست میگفت هیکل من در برابر هیکل ورزشکاریه اون مثل مورچه بود در برابر سوسک... با خنده گفتم : خیر سرم بچه کشاورزم تو باغ و مزرعه بزرگ شدم... انقدر قوی هستم که حداقل با مشت اول نمیرم... این چیزا مال شما دختر تهرونیای لوسه...!

مریم چپ چپ نگاه کرد و گفت: باز من به تو دختر دهاتی خندیدم پررو شدی...؟

دوباره خندیدم و گفتم : میدونی واسه ارائه ی پروژه ام میخوام چه موضوعی رو انتخاب کنم...؟

هردوشون با تعجب و سوالی نگاه کردن ، ادامه دادم: میخوام تحقیق کنم ببینم این پسرا از چه نوع کودی استفاده میکنن ... یعنی چه کودی پای خودشون میریزن که هم اندازه ی زرافه قد میکشن ، هم قد فیل گنده میشن ، هم قد خرس زورشون زیاده...؟!!

هردوشون خندیدن و مینا گفت : خوب بگو پسرا هرکدوم یه باغ وحش سیارن!..

میون خنده گفتم : مگه شک داشتی؟!!

اونروز هر سه خندیدیم فارغ از اینکه همین آقای زرافه،فیل ، خرس ،یا به قول مریم گاوه بعدا چقدر برای من دردرس درست میکنه...

بدبختی اینجا بود که اون هم رشته ی من و مریم بود و اکثر کلاسها مون مشترک بود و همیشه هم پشت سر ما می نشست میثم پسر خوبی بود یعنی از گاوه خیلی بهتر بود... حداقل با بقیه ی بچه های کلاس دوکلمه حرف میزد و در کل خوش مشرب بود... اما گاوه کوه غرور بود حتی فکر کنم جزوه هم نمی نوشت ... با هیچ کس توی کلاس حرف نمی زد و میشه گفت به ندرت صداشو میشنیدیم...!

ولی انگار از من کینه داشت چون تو هر فرصتی بهم نیش و کنایه میزد و صد البته بی جواب نمیوند ... گاهی مریم و مینا بهم میتوپیدن که من مشکل دارم ، اون از ترم اول و شیپورچی ، اون از دعوا با مریم ... اینم از آقا گاوه ... اگه با کسی دعوا نکنم روزم شب نمیشه... تو همون موقع ها بود که بهم خبر دادن بچه ی ابجی مریم به دنیا اومد و اسمشو گذاشتن نوید ...

دو ماه از برخورد اول من و گاوه میگذشت و من کاملا از صرافت حرف گاوه مبنی بر مواظبت از خودم افتاده بودم تا اینکه...

اونروز امتحان میانترم داشتیم ، یکی از درسای تخصصی مون بود و مینا با من نیومد... با عجله داشتم میرفتم سمت دانشگاه... به اتوبوس نرسیده بودم برای همین داشتم با عجله تقریبا میدویدم ... از کوچه ها میرفتم که زودتر برسم ، تو یه کوچه مونده به دانشگاه بودم که یهو صدای بوق و ترمز ماشین شنیدم و افتادم زمین ...

وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم و همه ی تنم درد میکرد و کوفته بود ... یکم فکر کردم که یادم بیاد چی شده ، کم کم به ذهنم اومد صحنه ی تصادف ، دستم و گونه ام خراش برداشته بود ... سرم هم فکر کنم شکسته بود چون گرمیه خون رو حس میکردم ، پام هم خیلی درد میکرد... داشتم ناله میکردم که صدای گاز دادن ماشین و لاستیکهاشو شنیدم ... هنوز داشتم فکر میکردم که پرده ی کنار تخت کنار رفت و یه پرستار اومد تو... لبخندی زد و گفت : حالت خوبه...؟

یهو همه ی پرده با صدا کنار رفت و مریم سراسیمه وبا چشای گریون گفت: تو خوبی؟
سرمو تکون دادم که درد گرفت و از درد صورتم جمع کردم...
اومد کنارم و دستمو گرفت و گفت : چی شد آخه؟! من که تا اینجا برسم مردم ...!
پرستار فشار خونم رو گرفت ، سرم رو چک کرد و یه آمپول توش ریخت و رفت بیرون...
سعی کردم به مریم لبخند بزنم... با صدای گرفته و لرزون از درد گفتم : نمیدونم داشتم میومدم دانشگاه...
یهو امتحان یادم اومد و اه از نهادم بلند شد : امتحان...
مریم سرمو نوازش کرد و گفت : فدای سرت قربونت برم... خداروشکر خیلی صدمه ندیدی...
دکتر که اومد عکس پام رو که کنار تخت بود برداشت نگاه کرد و گفت : خداروشکر صدمه ی جدی ندیدی، فقط مچ پات یه شکستگیه خفیف داره که با استراحت خوب میشه...
مریم : کی مرخص میشه آقای دکتر...؟
دکتر لبخندی زد و گفت : خوشبختانه تو عکس سرش هم هیچ مشکلی نبود، وقتی پاشو گچ بگیرن میتونه بره خونه...!

بعد از رفتن دکتر مریم گوشیش رو درآورد و به میلاد زنگ زد تا بیاد دنبالمون ... هرچی هم بهش اشاره کردم که نمیخواد گوش نکرد ...
وقتی گوشی رو قطع کرد با تشر گفت : چته ؟ چیه هی میگی نمیخواد ، نمیخواد...!
- واسه چی اون بنده خدا رو انداختی تو زحمت؟ خوب با آژانس میرفتم خوابگاه دیگه ...
با نگاهی جدی گفت : مگه قراره بری خوابگاه ...!
عصبی گفتم : پس قراره کجا برم ؟ خونه ی بابام ...؟!
همونطور جدی گفت : خیر خانوم... میای خونه ی ما ...!
- چی واسه خودت میبافی ... پیام خونه ی شما چیکار ...؟
همونطور با نگاه جدی و ساکت نگام میکرد
- من نمیام خونه ی شما...
هنوزم ساکت بود و نگام میکرد ... از اون نگاه هایی که اگه میخواست کاری بکنه حتما انجامش میداد و به حرف هیچ کس هم گوش نمیکرد...
- اااااا مریم...میشه اونجوری نگاه نکنی...؟
سکوت...
- خیلی خوب بابا...یه پلک بزن کور نشی...
سکوت...
- اااااا مریم...میشه اونجوری نگاه نکنی...؟
سکوت...
- خیلی خوب بابا...یه پلک بزن کور نشی...
سکوت...
- اااااا مریم...میشه اونجوری نگاه نکنی...؟
سکوت...
- خیلی خوب بابا...یه پلک بزن کور نشی...
سکوت...

با یه خدمتکار بیمارستان و پرستار رفتیم و پای منو گچ گرفتن ... خیسیه گچ پامو قفلک میداد ولی خوب دردم هم زیاد بود، اثر مسکنی که بهم تزریق کرده بودن از بین رفته بود ... با هزار بدبختی و گاز گرفتن لبم از آه وناله جلوگیری کردم ... وقتی برگردوندم بخش میلاد کنار مریم دیدم ... اومدن کنارم ، میلاد عصبی بود اینو از نفسهای عمیق کشیدنش ، از اخمش و قدم زدن کنار تخرم فهمیدم ...

سعی کردم با وجود دردم لبخند بزنم که موفق نشدم : بیخیال بابا... بادمجون بم آفت نداره...! میلاد با همون اخم گفت : راننده فرار کرد...

- مهم نیست ، خداروشکر چیزیم نشده ...

عصبی اومد تو حرفم و گفت : چیزیت نشده...؟ دیگه میخواستی چی بشه... یه نگاه به خودت بنداز بعد بگو چیزی نشده...!

برای عوض کردن جو گفتم : خوب یه آینه بهم بده تا ببینم میلی جون ...! یه لبخند کوچیک اومد رو لبش اما سریع جمعش کرد و گفت : میرم کارهای ترخیص رو انجام بدم

...

قبل از بیرون رفتن صدایش کردم برگشت و منتظر نگام کرد... از مریم خواستم کیفمو بهم بده ، از توش کارت بانکمو درآوردم و گرفتم طرفش ... سوالی نگام کرد ...

گفتم : برای صورتحساب بیمارستان ...!

یهو اخم شدیدی کرد ، رگ گردنش و پیشونیش اومد بالا و با صدای دورگه ای که سعی میکرد آروم باشه گفت : تا نشکستمش بذار تو کیفیت ...!

- ولی میلاد...!

صدایش یه کم بلندتر شد: گفتم بذارش تو کیفیت ...

از اتاق رفت بیرون ... به مریم نگاه کردم که گفت : آخه الاغ تو نمیدونی ناراحت میشه؟ اینم کاره تو کردی ...؟

- خوب اون چرا باید هزینه بیمارستان منو بده؟

- بهتره من چیزی نگم واقعا که ... نمیدونی وقتی یه مرد همراه آدمه نباید دست تو جیب کنه ، بهش برخورد خوب ... پاشو کمکم کنم بریم ...

با کمک مریم رو ویلچر نشستم و تا ماشین میلاد رفتیم ... توی راه هم یه جفت عصا به همراه دارو هام برام گرفتم که همونجا تو ماشین دوتا مسکن خوردم چون واقعا دیگه نمیتونستم درد رو تحمل کنم

...

بیچاره مریم تا میخواست بهم کمک کنه جیغم میرفت هوا... دستش که به تن کوفته ام میخورد خیلی دردم میگرفت ...

تو خونه خاله مهتاب منتظر ما بود ... با دیدن من زد تو صورتش و گفت : خاک به سرم ... تو چرا این شکلی شدی؟ میلاد مگه نگفتی خورده زمین پاش دررفته... هان؟

مریم و میلاد جریان تصادف و فرار راننده رو برایش تعریف کردن، با کمک مریم و خاله رفتیم و تو تخت مریم دراز کشیدیم ، یه کم بعد بر اثر مسکنها خوابم برد... عمو نادر هم با دیدن من خیلی ناراحت شد ... خداروشکر تا دو روز کلاس نداشتم... خوبیه خونه ی اونا این بود اصلا احساس غریبی نمیکردم و همه مثل پروانه دورم میچرخیدن... روز سوم با اصرار و التماس خاله رو راضی کردم اجازه بده برم دانشگاه ... میلاد مارو رسوند ...

صورتتم کبود و هنوز باند روی شکستگیه سرم بود ... پام هم با وجود گچ سنگین شده بود ...

همین که رفتم تو کلاس همهمه شد و دخترا دورم کردن که چی شده ... چرا اینجوری شدی ...

مریم کمک کرد بشینم سرجام و برای بقیه توضیح داد که تصادف کردم ...
اونروز هم یه امتحان دیگه داشتیم و چشمم به در کلاس که استاد کی میاد که (لولک و بولک) یا همون میثم و کاوه تشریف آوردن...

یه لحظه هردو با تعجب ایستادن و نگام کردن و بعد سر جاشون یعنی دقیقا پشت سرما نشستن...
میثم گفت: خدا بد نده خانوم کرمی ... اتفاقی براتون افتاده...؟!
به قول مریم این حرفش یه پ نه پ درست و حسابی میطلبید...
میخواستم بگم نه محض خنده صورتمو با گریم و آرایش این شکلی کردم و پامو هم الکی گچ گرفتم

...
ولی بر این حس فائق اومدم و گفتم: خدا که بد نمیده آقای مرادی ... این بنده های خدان که برای هم مشکل درست میکنن ... تصادف کردم ...

لبخندی زد و گفت: بازم خدارو شکر به خیر گذشت ... الان حالتون خوبه؟
با خنده گفتم: آره بابا ... تازه من زیاد خسارت ندیدم ... اون ماشین بدبختی که بهم زده داغون که چه عرض کنم اوراق شد ... راننده هم مرد ...! دیه بدهکار شدیم...!
همه ی کلاس خندیدن ... میون خنده یه صدایی از پشت سرم گفت: گفته بودم مواظب خودت باش!
!...

یه صدای آروم و نجواگونه... اما من شنیدم... با تعجب برگشتم عقب دیدم داره با پوزخند نگام میکنه ...
... یعنی کار این بود ...

صدای میثم منو از بهت درآورد: حالا راننده رو قبل از مرگش گرفتین؟!
فکرم هنوز حول حرف و پوزخند کاوه میچرخید ... باید جوابشو میدادم، باید یه حرفی میزدم ...
عوضی ... اگه بفهمم کار اونه خونش حلال میشه...!
در جواب میثم گفتم: نه راستش نمیدونم طرف نامرد بود یا ترسو ... چون فقط این دو دسته هستن که به آدم ضربه میزنن و درمیرن ... نامردا و ترسوها که از ترسشون یا فرار میکنن یا پشت یکی دیگه قائم میشن...!

برگشتم سمت میثم و نیم نگاهی هم به کاوه انداختم ... حالا نوبت من بود پوزخند بزنم ... از چشماش میفهمیدم عصبی شده اما ماسک بی تفاوتی زده بود ...

اونروز استاد نظری همون که روز امتحانش تصادف کردم با دیدن وضعیت من قبول کرد که دوباره ازم امتحان بگیره ...

بعد از یه هفته کبودیای دست و صورتم تقریبا زرد شده بود و حالم هم خوب بود و تونستم با اصرار زیاد خاله مهتاب و عمو نادر رو راضی کنم که به خوابگاه برگردم ...

تو خوابگاه هم بچه ها خیلی هوامو داشتن ... یه ماه بعدش گچ پامو باز کردم، از خانواده ام فقط ایزدی از جریان تصادف خبر داشت، دلم نمیخواست حالا که اتفاقی نیوفتاده بیخودی نگرانشون کنم ...

تو اون مدت سعی میکردم با کاوه کمتر برخورد کنم یه جورایی از اون تصادف چشم ترسیده بود و انگار اونم فهمیده بود و بیشتر تیکه مینداخت تا جوابشو بدم ... یه جورایی داشت تفریح میکرد ... خوب

اگه کار اون بود دلیلی برای اثباتش نداشتم از اون گذشته اگه هم میتونستم ثابت کنم اون فقط با چرخ ماشینش میتونست وصیغه بذاره بیاد بیرون یعنی فقط چرخ ماشینش قیمت نصف دیه ی به آدم بود...!

میدیدم که کلی دختر چشمشون دنبالشه و میخوان هرطور شده نظرشو جلب کنن ولی خوب اون همون کوه غرور بود که هیچ وقت توجهی به اطرافش نداشت و بی تفاوت از کنار این دخترا میگذاشت ...

و من چقدر حرص میخوردم که یه دختر چقدر باید خودشو کوچیک کنه و بخواد با همچین آدمی ارتباط داشته باشه ... به نظرم همیشه این اتفاق باید از طرف پسر میوفتاد ...
 یه جایی خونده بودم که دختر مثل یه غنچه ی گله که روی شاخه است و ممکنه خلیها از کنارش رد شن ولی اونی که باید دستشو دراز میکنه و اون گل رو میچینه ... چون آگه زودتر چیده بشه زود پژمرده میشه ... به این موضوع هم اعتقاد کامل داشتم که خدا هیچ وقت برای بنده هاش بد نمیخواد و هر اتفاقی فقط وقتی میوفته که وقتش باشه ...

بعد از تموم شدن امتحانات و شروع شدن فرجه های بین دو ترم طبق تصمیم قبلی با زینب و مینا و مریم قرار شد به یه مسافرت نیمچه ایرانگردی به خونه هامون بریم...
 یعنی از کردستان خونه ی زینب شروع کنیم و بعد اصفهان، شمال و در آخر همه برگردیم تهران

...
 میشه گفت بهترین سفر زندگیم بود ... خونه ی زینب تو سنندج بود ، تو یه محله ی آرام ... چقدر خانواده اش خونگرم بودن ... تو پنج روزی که اونجا بودیم با زینب به پارک ابیدر ، امامزاده پیر محمد ، گردنه ی صلوات آبادو ... رفتیم مادرش برامون از غذاهای محلیشون مثل شلمین و دوینه که یجور اش هستن درست کرد و چقدر هم خوشمزه بودن ... برادر کوچیک زینب اسمش عباس بود ۱۵ساله و خیلی شیطون ... ماهاروهم ابجی صدا میکرد یه برادر بزرگتر هم به اسم آرام داشتن که ازدواج کرده بود...

از اونجا رفتیم اصفهان و پنج روزی هم خونه ی مینا اینا موندیم ...
 تقریبا جایی تو اصفهان نمونه بود که نرفته باشیم ... موقع کالسکه سواری تو میدان نقش جهان انقدر مریم مسخره بازی درآورد که هممون از خنده روی زمین نشستیم و میخندیدیم...
 خلاصه که سفر فوق العاده ای بود ... از اصفهان همه با هم اومدیم خونه ی ما ... آقاجون و مامان به گرمی ازشون استقبال کردن ... ایزدی به خاطر کنکور کمتر سر میزد ، اونا رو با خودم به باغمون ، امامزاده بالای تپه ، سر زمینای آقاجون و کلا تو روستا گردوندم...

شبها هم تا دیروقت بیدار بودیم و حرف میزدیم ، یه دوباری هم دختر عموهام اومدن خونمون و کلی خوش گذروندیم ... یه روز هم بساط پیک نیک درست کردیم و رفتیم کنار دریا ...
 وقتی هم که به تهران برگشتیم دوروزی خونه ی مریم موندیم و چقدر میلاد رو حرص دادیم ... مینا و زینب با میلاد خیلی راحت نبودن ولی رفتار میلاد طوری بود که خواه ناخواه آدم جذبش میشد ...
 جالب اینکه به ما میگفت گروه شمشیرزنان مبارز ... یکی برای همه و همه برای یکی ...!
 وقتی سر بسرش میذاشتم و میگفتم : میلی جون ...

با حرص مثل بچه ها پاشو میکوبید زمین و میگفت : منم میرم دوستانو میارم ، حالتونو جا میاریم
 هاااااااااا ... ای باباااااااااا چند تا ضعیفه دوره ام کردن ... دختر هم دخترای قدیم، یکم حجب و حیا سرشون میشد ... اینا که دیگه هیچی ...

بعد مینشست رو زمین و مثل پیرزنا با مشت به سینه اش میزد و نفرینمون میکرد : الهی جز جیگر بزنین ... داغتونو ببینم ... الهی همتون از دم کچل بشین ... الهی اون زبون اتوبان تهران ، قمتون رو مار بزنه ... ای خدا چهارتا الاغ پیدا کن بیان ... نه نه خدایا این یکی اشتباه شد ، الاغا هم گناه دارن ، چرا اینا رو بگیرن ...!

با دمپایی دنبالش کردم که دوید تو اتاقش و در رو قفل کردو بقیه رو به خنده انداخت ... بعد از دوروز همگی به خوابگاه برگشتیم ...

شماره ی ایزدی جونم بود ... با انرژی جواب دادم : سلام بر ایزدیه خاندان ما...!
صدای زهرا گرفته بود ، انگار بغض داشت : سلام...خوبی؟!
عمرا من بهش میگفتم ایزدی و بهم نمیتویید ... یهو دلم به شور افتاد ، نکنه اتفاقی افتاده باشه...
پرسیدم : حالت خوبه ... چیزی شده ...؟!
نه نه ... مگه باید چیزی بشه که من بهت زنگ بزنم ...
-من بزرگت کردم ... بگو چی شده زهرا؟!
یهو بغضش ترکید و گریه کرد ... خدایا یعنی چی شده...?
داد زدم : چی شده زهرا حرف بزن ... با توام لعنتی حرف بزن...!
میون گریه فقط یه کلمه گفت : حاج آقا...

همون جا نشستم و زدم تو سرم ... اشکم افتاد،صدام میلرزید : فقط بگو زنده اس...
گریه ی زهرا شدیدتر شد ، این یعنی تموم ... یعنی پدربزرگ عزیزم که نوه هاش عاشقش بودن
دیگه نیست ... رفته ...! من...من ندیدمش ... باید برم ... آره باید برگردم...
بچه ها دورم کرده بودن و میپرسیدن چی شده ... ولی توانایی جواب دادن نداشتم...
کیفم رو برداشتم که برم ولی جلومو گرفتن ... چشم تار میدید ، داشتم میوفتادم که حس کردم یکی
منو گرفت ... با حس خنکی رو صورتم چشم باز کردم ... همه ی بچه ها دورم جمع شده بودن وبا
نگرانی نگام میکردن ... نمیدونستم چی شده ... یکم فکر کردم ببینم چرا اونا دورم جمع شدن و من چم
شده ... داشتم میرفتم خونه ی مریم ... زهرا ... تلفن ... حاج آقا...چشم پر از اشک شد ، بزور مائده چند
قلب از آبقند خوردم و گفتم :باید برم...!

میخواستن جلومو بگیرن اما وقتی موضوع رو فهمیدن همشون ناراحت بهم تسلیت گفتن ... مائده و
مهديس بزور همرام تا ترمینال اومدن و تا سوار ماشین بشم پیشم موندن ... توراها همش گریه میکردم ...
وقتی رسیدم ،صدای قران از مسجد روستامون پخش میشد،پس واقعبت داشت ...
اگه حتی یه درصد هم فکر میکردم زهرا با من شوخی کرده تا اذیتم کنه اون یه درصد هم از بین
رفت ...

چون پدرم بعد از عموی بزرگم که تو یزد زندگی میکنه پسر ارشد بود همه خونه ی ما جمع شده
بودن ...

دم در که پیاه شدم چشمم به پارچه های سیاه افتاد ...
با نهایت تأثر و تأسف درگذشت پدر عزیزمان حاج فرج ... کرمی را به بازماندگان آن مرحوم
تسلیت عرض میگوییم ...!

این امکان نداشت ... یعنی پدربزرگ من دیگه نیست ... رفتم تو حیاط ، هرکسی داشت کاری انجام
میداد ... یکی داشت برنج میبرد تو ماشین احتمالاً برای ناهار فردا بدن به آشپز ... صدای آقاجون میومد
که به همه میگفت چیکار کنن ...
صدای گریه ی زنها میومد ...
-نارگل ... نارگل جان ... اومدی ...؟!
یه نفر داشت صدام میکرد ، ولی من تو هیروت بودم ... مگه میشه حاج آقا نباشه ... بمیره ... اون

با اینکه سن بالایی داشت ولی سالم بود ... حالش خوب بود ... حتی وضع قلبش که چند سال پیش عمل
کرده بود مشکلی نداشت ...
-نارگل ... حالت خوبه ...؟

اه ه ه ه ... چرا ولم نمیکنن ... یکی دستمو گرفت ، هرچی سعی میکنم دستمو دربیارم نمیشه ...
عجب کنه ای ها...!

یهو یه دردی تو صورتم احساس کردم ، یکی زد تو صورتم ... چشم باز شد و نگام رفت سمت اون
نفر ... آقاجون بود ... با دیدن قیافه ی ناراحت و غمگینش یه چیزی به دلم چنگ زد و چشم پر از اشک
شد ...

گوشه های لبم آویزون شد و گفتم : آقا ... جون ...!!!

محکم بغلم کرد و من هق هق گریه ام بلند شد ...

با کمک زهرا رفتم تو اتاقم و لباس سیاهمو پوشیدم ... میخواستم برم سرخاکش ... مردم روستا و
فامیل میومدن و میرفتن ...

زهرا همراهم اومد ، چون غروب شده بود آقاجون اجازه نداد تنها برم آخرشم با شرط اینکه زود
برگردیم و مجید پسرعموم هم همراهمون بیاد راضی شد ...

کنار قبر نشستیم و دستی روش کشیدیم ... یعنی حاج آقای عزیزم الان زیر این خاکهاست ...

با صدای گرفته ام که به خاطر گریه ی زیاد بود پرسیدم : چطوری شد؟!!

زهرا هم با بغض جواب داد : دیشب که خوابید ، صبح دیگه بیدار نشد ...!

دلم برای مهربونی و لبخندش تنگ میشه ... حاج آقا یه پدربزرگ ایده آل بود ... سیاستش رو
داشت ولی خیلی مهربون بود ...

یکم که نشسته بودم و گریه میکردم زهرا بازومو گرفت و گفت : بلندشو ... دیدی که آقاجون گفت
زود برگردیم ...

- یکم دیگه بمونیم ...!

مجید هم اومد کمکش و زیر بغلم و گرفت و گفت : هوا سرده ... فردا دوباره بیا ...!

اونشب تا صبح خوابم نبرد ... همش چهره ی پدربزرگم جلوی چشم بود ...

صبح فرداش تو مسجد مراسم داشتیم ، با بقیه دختر عموهام و دختر عمه هام از مهمونها پذیرایی
میکردیم که زهرا بهم گفت : مریم زنگ زده بود به گوشیت ... تسلیت گفت و خواست هروقت تونستی
حتما بهش زنگ بزنی ...!

سرمو تکون دادم و مشغول پذیرایی شدم ... اونروز پنج شنبه بود و همه بعدازظهر رفتیم
سرخاک ...

فرداش هم مراسم سوم بود و باید برای مراسم فردا حلوا درست میکردیم ... قرار بود از یه قنادی
بگیرن ولی زنعوم گفت خودمون درست میکنیم ... مهمونها رو همینجوری سرانگشتی حساب کردیم و یه
چیزی حدود ۱۲۰۰ نفر میشدن ...

با اینکه شب قبل اصلا نخوابیده بودم اما همراه بقیه بیدار موندم و حلوا که تا ساعت یک حاضر
شده بود رو با قیف تو کاغذ روغنی به شکل گل درآوردیم ...

باید ۱۲۰۰ تا گل درست میکردیم و فقط منو دخترعموم بهار بلد بودیم چطور اینکار رو بکنیم ... تا
ساعت ۴ حلوا حاضر شد ، کف دست هردومون از داغیه حلوا قرمز شده بود ولی انقدر خسته بودم که
بیتوجه به دستم بیهوش شدم ...

فقط تونستیم ۳ ساعت بخوابیم صبح از سروصدای تو حیاط بیدار شدم ... اونروز هم بعداز مراسم
رفتیم سرخاک ...

وقتی برگشتیم خونه دیگه از خستگی نمیتونستم چشممو باز نگه دارم ، رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت کنم چشمم به گوشیم افتاد برداشتم و نگاه کردم ... اووه ... ده تا میسکال از مریم و چندتایی ام از هم خونه هام ...

شماره مریم رو گرفتم ، با اولین بوق جواب داد : سلام نارگل ، خوبی...؟!!

- سلام ممنون...!

صدام بخاطر گریه ی زیاد گرفته بود

- تسلیت میگم عزیزم ... ایشالله غم آخرت باشه...

- ممنون

- بابا اینا هم وقتی شنیدن خیلی ناراحت شدن ... بابا یه کاری داشت ولی احتمالا تا چند روز دیگه

برای سرسلامتی میایم خونتون ...!

- زحمت میشه ... ممنون ...

- راستی نارگل واسه ارائه پروژه ات میخوای چیکار کنی؟ باید دو روز دیگه تحویل بدی ...

- آخ ... پاک یادم رفته بود ... راست میگیا ...!

- میخوای من با استاد صحبت کنم ...؟

- نه بابا...مگه ندیدی دفعه قبل چی گفت ... ایندفعه مهلت آخره برای ارائه ... تقریبا نصفه اس ،

اگه بتونم برگردم میشه جمعش کرد ، یه کاریش میکنم ... ممنون که یادم انداختی...

- خواهش میکنم میخوای کمکت کنم ...؟

- نه ... خودم یه کاری میکنم ...

- باشه ، به هر حال اگه کمک خواستی بهم خبر بده ...

- باشه بازم ممنون ...

بعد از خداحافظی با مریم به آقاجون گفتم که پس فردا امتحان دارم و باید برگردم که درس بخونم

چون حوصله ی توضیح دادن در مورد پروژه و ارائه و این چیزا رو نداشتم و میدونستم آقاجون نمیدونه

چیه گفتم امتحان دارم ...

اونم گفت : الان دیگه هوا تاریک میشه صبح برو ...

اونشب با وجود خستگی فراوان نتونستم خوب بخوابم و بیشتر با زهرا و دخترعمو هام که خونمون

بودن از خاطراتمون با حاج آقا حرف زدیم ... دم دمای صبح بقیه خوابیدن ولی من چون باید برمینگشتم

تهران لباسم رو پوشیدم و حاضر شدم تا آقاجون ببرتم ترمینال ...

هوا گرگ و میش بود که صبحونه رو آماده کردم ...

داشتم چایم تلخ میخوردم که صدای آقاجون اومد : بیداری ...؟!!

بلند شدم و سلام کردم ... براش چای ریختم که گفت : الاناست که حمید پیداش بشه ، بهش گفتم

برسوننت ... ماشین هم پیشت بمونه ...!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چرا بمونه؟!!

لقمشو قورت داد و گفت: روزها داره کوتاه میشه ... تو هم از دانشگاه بری خونه ممکنه شب بشه

... ماشین لازمت میشه ...

گفتم: نه آقاجون ... من رانندگیم در حدی نیست که بخوام تو تهران رانندگی کنم ... بخدا میترسم ،

نمیخوام ... مگه پارسال چیکار میکردم ...

یکم از چاییش رو خورد و گفت : پس برای چی گواهینامه گرفتی ... تهران همیشه ترافیکه ... تو

ترافیک هم باید سرعت پایین برونی ... ترسیدن نداره ...

- ولی آقاجون ...
 - همین که گفتم ، ماشین پیشتر بمونه خیال منم راحتتره
 - آخه خودتون چی ...؟
 - من همون پیکان قدیمی هم برام بسه ... یه تعمیر اساسی کنم میشه ازش استفاده کرد ...
 سرمو تکون دادم و گفتم : چشم آقاجون ... ممنون ...
 مامان اومد تو آشپزخونه و گفت : حمید اومد ...
 با مامان و آقاجون روبوسی کردم و گفتم به محض تموم شدن امتحان برمیگردم...
 آقاجون سوییچ رو دستم داد و به حمید گفت : هر جا دیدی خسته شده تو بشین ...!
 حمید هم سرشو تکون داد و گفت : چشم عمو ... نگران نباشین ...
 پشت فرمون نشستم و راه افتادم ، حمید برادر مجید و چند سالی از من بزرگتر بود ... با اینکه دفعه
 ی اولم بود که جاده هراز رانندگی میکردم و خیلی هم خسته بودم اما تا امامزاده هاشم راندم ... اونجا آش
 و چایی خریدیم و خوردیم ... سوییچ رو به حمید دادم و گفتم : من خیلی خسته ام میخوام یکم بخوابم ...!
 اونم قبول کرد ، صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم ، چشمامو نبسته خوابم برد ...
 با تکون دست حمید بیدار شدم ، دم در خوابگاه بودیم ... سوییچ رو بهم داد و خدافظی کرد و رفت
 ...
 تو خونه فقط مائده ومینا بودن ... هردوشون بغلم کردن و تسلیت گفتن ...
 ازشون تشکر کردم و رفتم سر وسایلم ، تحقیقم رو پیدا کردم ... با بچه ها خداحافظی کردم که برم
 ... کتابخونه ... تو راه هم مقداری خوراکی خریدم چون مطمئنا تا غروب کارم اونجا گیر بود ...
 تو کتابخونه با همه ی خستگیم نصفه بیشتر کارهای مونده رو انجام دادم و دوتا کتابی هم که نیاز
 داشتم امانت گرفتم تا بقیشو تو خوابگاه انجام بدم ... فقط مونده بودم که اینا رو کی و با چی تایپ کنم که
 مریم به دادم رسید ... ازم خواست برم خونشون تا هم بهم کمک کنه هم از کامپیوترش استفاده کنم ... باید
 حتما یه لبتاپ برای خودم میخریدم ...
 از خدا خواسته قبول کردم و به جای خوابگاه رفتم خونه ی اونا ...
 همشون باهام همدردی کردن و تسلیت گفتن ... بعد از شام رفتم تو اتاق مریم و شروع کردم ...
 مریم کار تایپ رو انجام میداد منم باقیه تحقیقم رو با دو تا کتابی که از کتابخونه گرفته بودم تکمیل کردم
 ...
 ساعت تقریبا یک بود که دیدم مریم بدجوری خوابش گرفته ، فرستادمش بخوابه و اول یه لیوان
 بزرگ قهوه برای خودم آوردم و نشستم سرکارم ... ساعت پنج صبح وقتی تموم شد چشمام از زور
 بیخوابی میسوخت و به زور باز نگهشون داشته بودم ... سی دی شو رایت کردم و گذاشتم تو کوله ام ...
 بعد عین جنازه ها کنار مریم افتادم ...
 با تکونها و صدای مریم لای چشممو باز کردم که گفت : دانشگاه ... یه ساعت دیگه کلاس داریم
 ... پاشو ، دیر میشه ...
 با رخوت از جام بلند شدم انقدر خسته بودم که تلو تلو میخوردم ، درتمام چهار روز گذشته شاید
 جمعا ده ساعت خوابیده بودم و الان همه ی وجودم ازم یه چیز رو التماس میکرد ... خواب ...!
 چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم تا چشمام باز بشن ... لباس پوشیدم و بعد از صبحونه میلاد
 مارو تا دم دانشگاه رسوند ... چون واقعا با اون وضع خواب آلودی که داشتم نمیتونستم رانندگی کنم ...
 ساعت ۵/۸ با استاد انصاری کلاس داشتیم ... تو کلاس بعد از اعلام حضور سرمو گذاشتم رو
 میزم و ناخودآگاه چشمام بسته شد ...

یکی داشت میزد به پهلو و تکونم میداد ...

اه اه اه اه ... اگه گذاشتی بخوابم ...!

یدفعه صدای خنده بلند شد ... صدای مریم اومد : نارگل ... پاشو دیگه دیوونه ...!

صدای استاد انصاری اومد که : خانوم کرمی ... ببخشید که مزاحم خوابتون شدیم ... فکر کنم نوبت

ارائه با شما باشه ...

صدای خنده ی بچه های کلاس بلندتر شد ... اه گندت بزنی نارگل ... همین نیمچه آبرویی هم که

داشتی رفت ...

تا خواستم چیزی بگم که مثلا ماستمالی کرده باشم یه صدایی از پشت سرم شنیدم : معلوم نیست

دیشب کجا و تو بغل کی بوده که خوابشو آورده تو کلاس ...!

حتی صدای پوزخندشو هم شنیدم ... این عوضی چی گفت ... من کجا بودم ...؟! بغل کی ...؟! چی

شد ...؟! من ...؟! این چی بلغور کرد؟!!

یهو هرچی عصبانیت و ناراحتی بود هجوم آورد بهم ... هم از دست دادن حاج آقا ... هم خستگی و

بیخوابی ... هم حرف نامربوط این گاو باعش شد تا خونسردیمو از دست بدم ...

بلند شدم و رومو کردم طرفش و با حرص گفتم : اگه جرأت داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن

...

دیدم داره با خونسردی و بیتفاوت نگام میکنه ...

اینبار با عصبانیت و صدای بلندتری گفتم : اگه مردی بلند شو و تکرار کن چی گفتی ...!

همه ی کلاس ساکت شده بودن ...

خیلی خونسرد بلند شد و با یه نگاه یخی تو چشمام زل زد: دیشب کجا بودی ...

حرفش با سیلی که تو گوشش زدم قطع شد ...

صدای هین چند نفر رو شنیدم ... تا خواست برگرده طرفم یکی دیگه زدم تو گوشش ... اینبار

سریع برگشت سمت من که یکی دیگه هم زدم ...

صدای عصبانی استاد اومد : اونجا چه خبره ... خانوم کرمی ... آقای کاویان ...!

همه ی کلاس ساکت و با چشمای از حدقه دراومده داشتن به من و اون نگاه میکردن که داشتیم با

چشمای قرمز از عصبانیت بهم نگاه میکردیم ...

گفتم : سه تا کلمه ، سه تا سیلی ... از این به بعد هر حرفی میخوای بزنی اول تو دهنتم مزش کن

بعد بلغور کن ... منو با دوست دخترای عوضیت اشتباه گرفتی آشغال ...

صدای استاد انصاری رو شنیدم : خانوم کرمی ... با شمام ... اون از خوابیدنتون ... اینم از نظم

کلاس رو بهم زدن ...

هر دو هنوز داشتیم با چشم برای اون یکی خط و نشون میکشیدیم ...

برگشتم سمت استاد که گفت : ممکنه یکتون توضیح بدین اینجا چه خبره ...؟!!

هنوز همه ی بچه ها تو شوک بودن ... وسایلم رو برداشتم و گفتم : متاسفم استاد ... عذر میخوام

... ولی من حال خوب نیستم ...

سی دی رو دادم دست مریم و خواستم برم که استاد گفت : کجا ...؟!!

همونطور که میرفتم سمت در گفتم : معذرت میخوام استاد ولی حال خوب نیستم ... پروژه ام دست

مریمه ... اگه خواستین میتونین قبول نکنین ، یا این درسو نمره ندین ... حتی این ترم مشروطم کنین ،

اصلا از دانشگاه اخراجم کنین ... ببخشید ...

از کلاس زدم بیرون ، اصلا حالم خوب نبود ... با اولین ماشین خودمو رسوندم خوابگاه و برای اینکه به حرف اون عوضی و اتفاق تو کلاس فکر نکنم لباسم رو عوض کردم که بخوابم ... روی یه برگه آچار نوشتم : هرکی منو بیدار کنه خونش پای خودشه ... ترودا بذارین بخوابم ... حتی اگه مردم بیدارم نکنین ، فقط میخوام بخوابم ...!

زیر نوشته هام یه طناب دار و یه چهره ی عصبانی کشیدم یعنی هر کی بیدارم کنه مرگش حتمیه ... حالا خوبه خوابم میومد و داشتم نقاشی میکردم ... چسبوندمش رو دیوار کنار تخته و خوابیدم ...!

با تکونهای دستم بیدار شدم ... چه خواب خوبی کردم ...
مائده بود که گفت : پاشو دختر یه روز کامل که خوابیدی ... ضعف میکنی ...
دست و پامو کشیدم و نشستم لبخندی زدم و گفتم : ممنون که گذاشتین بخوابم ... خیلی خسته بودم ...

...
سرمو که برگردوندم مریم رو دیدم ک دست به سینه و با اخم داره نگاه میکنه ...
یکم نگاهی کردم و گفتم : چی؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ...؟!
دیدم هیچی نمیگه رفتم کنارش و گفتم : ببین مریم جون دوست خوبم ... خدا به ما دوتا چشم داده برای دیدن و برای حرف زدن هم یه زبون داده ... باور کن میتونی ازش استفاده کنی ، خیلی هم سخت نیستا ... فقط کافی تو دهنت بچرخونیش و از هنجره ات صدا تولید کنی ... اینجوری بقیه میفهمن ک چی میخوای بگی ...!

با همون اخم گفت : تو چرا هر وقت میخوابی همه چی یادت میره ... این مغزتو روشن کن بابا ...!
اینو راست میگفت ، هروقت از خواب بیدار میشدم باید یکم فکر میکردم که قبل از خواب چیکار میکردم و باید بعدش چیکار کنم ...
یکم فکر کردم ... یادم اومد که حاج اقا دیگه نیست ... همه ی سرخوشیم از بین رفت و غصه جاشو گرفت ...

بعدش هم ارائه ام و هــــی ... من اون گاو رو زدم ...
- چه عجب بالاخره ویندوز مغزت بالا اومد ...! صدای مریم بود ...
نگاهی بهش کردم و گفتم : حقش بود ... پسره ی آشغال ... اصلا میدونی چرا اینکار رو کردم ...؟! ...

- نه خیر ... بفرمایید چرا سه بار زدی تو گوش پسر مردم ...؟!
- خوب معلومه چرا زدم ... میدونی برگشته چی گفته ... عوضیه کثافت میگه دیشب تو بغل کی بودی که تو کلاس میخوابی ... باید با همین دستام خفه اش میکردم بجای زدنش ... منو با اون دوست دخترای احمقش عوضی گرفته ... بیشعـــــور ...!

- خوب حالا میخوای چیکار کنی ... من سی دی تحقیقتو دادم به استاد قضیه پدر بزرگتو هم براش گفتم ولی فکر نکنم با اون افتضاح جنابعالی این ترم ازش نمره بگیری ... تازه معلوم نیست به کمیته انضباطی هم گزارش بده یا نه ... حتی اگه اون اینکار رو نکنه خود کاویان یا یکی دیگه از بچه های کلاس ممکنه زیر آبتو بزنه ... غیر از اونم با اون مزخرفاتی که تو کلاس گفتی ...!

بعد ادای منو در آورد : میخواین مشروطم کنین ... اصلا اخراج کنین ...! آخه دختر دیوونه ... تو چرا وقتی عصبانی میشی اصلا حواست نیست چی میگه و چیکار میکنی ...؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمیدونم ... حالا میگی چیکار کنم ...! ...!

اونم شونه ای بالا انداخت و گفت : من چه بدونم ... فقط به استاد گفتم که تو فقط برای ارائه اومده بودی و بعدش میخواستی برگردی شهرتون و چند روز دیگه بعد از مراسم هفت میای ... حالا تا اون موقع یه خاکی پیدا میکنیم بریزیم رو سرت ... الانم پاشو یه چیزی کوفت کن ، حاضر شو بریم ...
پرسیدم : کجا ...؟!!

بلند شد و گفت : خونه ی شما ... مامان اینا منتظرن زود باش دیگه ...؟!
بعد از خوردن صبحونه با مریم رفتیم خونشون و از اونجا هم راه افتادیم سمت شمال ...
تو راه هر فکری که به ذهن من و مریم میرسید واسه ی ماسمالیه اون اتفاق ، چند دقیقه بیشتر خوشحالمون نمیکرد ... بعد میفهمیدیم به درد نمیخوره و دوباره فکر که چیکار کنیم ...!
اگه واقعا اخراجم کنه چی ... جواب آقاجون رو چی بدم ... خانواده مریم دو روزی موندن و بعد از مراسم هفت منم باهاشون برگشتم تهران ...

اولین کلاسمون دقیقا با استاد انصاری بود ، میترسیدم جلوی بچه ها ضایعم کنه و از کلاس شوتم کنه بیرون برای همین رفتم کنار اتاق اساتید و منتظر بودم تا بیاد و باهاش حرف بزنم ...
وقتی از اتاق اومد بیرون متوجه من نشد و داشت به سمت کلاس میرفت که صداش کردم :
استاد...!!

برگشت سمت من و با دیدن من اخمی نشست رو صورتش : چه عجب ... خانوم گرمی ...!!!
سلام کردم و گفتم : میتونم پیام تو کلاس ...؟!
دست به سینه گفت : خودتون چی فکر میکنین ...؟! با شاهکار اونروزتون ...!
سریع گفتم : بخدا شرایط روحیم خوب نبود ... چند روز بود نتونسته بودم درست استراحت کنم ...
و ... خوابم برد ... ببخشید استاد...

یه تای ابروشو فرستاد بالا و پرسید : و آقای کاویان ...؟!
موضع گرفتم و گفتم : اون حقتش بود ... هر چرت و پرتی دوست داره میگه ...
دیدم استاد با اخم داره نگام میکنه که سریع سرمو انداختم پایین و گفتم : چیزه ... یعنی ... خوب ...
اون حرف بدی زد ، یعنی یه چیز خیلی بد بهم گفت منم کنترلمو از دست دادم ... متاسفم ... غیر از سیلیهایی که به اون آقا زدم از بقیه رفتارم پشیمونم و عذر میخوام ...
راه افتاد منم دنبالش ، گفتم : بعد از کلاس برام توضیح کامل میدین که چی شد ... و امیدوارم امروز برای ارائه پروژتون آماده باشین ...!

دم در کلاس بودیم گفتم : بخدا روم همیشه بهتون بگم چی گفته ... چرا از خودش نمیپرسین ...؟!
با دست به کلاس اشاره کرد که یعنی حرف اضافه موقوف ...!
قبل از استاد رفتم تو کلاس ... به محض ورودم صدای پچ بلند شد و نگاه ها بین من و کاویان به حرکت در اومد ... با انزجار نگاهش کردم ولی اون یه پوزخند زد...سرجام نشستم ، خداروشکر از ارائه پروژه ام بخوبی بر اومدم ...

کلاس که تموم شد خواستم برم بیرون که صدای استاد اومد : خانوم گرمی و آقای کاویان بمونین ...!

مینا و مریم دستمو گرفتن و فشار دادن که دلگرم بشم ...
رفتم کنار استاد و اون عوضی هم اومد ایستاد ...
استاد در حالی که وسایلشو جمع میکرد گفت : خوب ... یه توضیح قانع کننده بهم بدین که چرا نباید حذفتون کنم و به کمیته انضباطی معرفیتون کنم...
- استاد من که توضیح دادم تو چه شرایطی بودم ... این آقااست که باید حرف دهندو بفهمه ...

استاد رو به اون گفت : خوب آقای کاویان ...؟!
 خیلی خونسرد دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و گفت : این خانوم معلوم نیست شب به جای خوابیدن چه غلطی میکنه و خوابشو میاره تو کلاس ، بعدم میزنه تو گوشم ... من باید توضیح بدم ...؟!
 از عصبانیت و خجالت حضور استاد و حرفای مزخرفش قرمز شده بودم و نفس نفس میزدم ... با سعی فراوان خودمو کنترل کردم که بازم جلوی استاد کاری نکنم چون به حتم اینبار کمیته انضباطی رو شاخش بود گفتم : آگه یه کلمه دیگه مزخرف بگی خونت پای خودته ...!
 یهو چنان قهقهه زد که ترسیدم حتی حس کردم استاد هم یه لبخند محو رو لبشه ...
 با حرص گفتم : مرض ... چه مرگته ...؟!
 میون خنده گفت : تو فینگیل بچه میخوای منو بکشی ...؟!
 عصبانی بودم ... حتی حضور استاد رو یادم رفت ...
 رفتم روبروش تو یه قدمی ایستادم و گفتم : آره... آگه زدمت کشتنت رو هم میتونم ... چی فکر کردی ... من مثل تو نامرد نیستم که یکی رو اجیر کنم و با یه تصادف بزنم طرفمو شل و پل کنم ... تو روش وایمیستم و میزنم نه از پشت و با نقاب ...!
 یهو رنگش پرید... صدای متعجب استاد بود : آره کاوه ...!!!
 ولی انگار یدفعه یادش اومد که منم اونجا هستم گفت : شما میتونید برید خانوم کرمی ... ولی دفعه ی آخر باشه تو کلاس من از این اتفاقا میوفته ... تکرار این موضوع مساوی با حذف واحد و گزارش به کمیته انضباطی ...!
 با اینکه رفتارش بنظر عجیب بود ولی از خوشحالی حرف استاد بیخیال شدم و گفتم : چشم استاد ... ممنونم ...!
 از کلاس که اومدم بیرون مریم و رویا و مینا منتظرم بودن ولی با لبخند من فهمیدن قضیه ختم به خیر شد ...

دو هفته ای از اون قضیه گذشت ... خداروشکر که آقاجون ماشین رو بهم داده بود چون بعضی وقتها واقعا سخت بود برگشتن به خوابگاه ... مخصوصا یکی از کلاسهاون ساعت هفت تموم میشد و هوا کاملا تاریک ... یکی از همون روزا که کلاس تا هفت طول میکشید مریم بهم زنگ زد که سرما خورده و نمیتونه بیاد و من جزوه رو فردا براش ببرم ، چون درس اختصاصی بود مینا و رویا هم نبودن ... از دو تا هفت کلاس داشتم ولی انقدر کنار دانشگاه شلوغ بود که جای پارک پیدا نکردم و بالاخره دوتا کوچه پایینتر از دانشگاه ماشین رو پارک کردم ... ساعت هفت از دانشگاه اومدم بیرون ...
 داشتم میرفتم به سمت کوچه ای که ماشین توش پارک بود که یه ماشین کنار خیابون نگه داشت و یه آقایی گفت : ببخشید خانوم... میشه بگین این آدرس کجاست ...؟
 رفتم جلو به کاغذ نگاه کنم که یکی از پشت منو گرفت و تا بفهمم چی شده یه چیزی جلوی دهنم گذاشت که چشمم روی هم افتاد و بیهوش شدم...
 وقتی چشممو باز کردم احساس سردرد بدی داشتم ... تنم هم کوفته بود ، خواستم تکون بخورم که دیدم نمیتونم... یه نگاهی کردم ... اینجا چه خبره؟! چرا منو بستن ... یه کم فکر کردم تا یادم بیاد چی شده ...

خدای من _____ه ... ! منو دزدیدن ، ولی اخه چرا ...؟! ما که نه پولداریم که بخوان از بابام پول بگیرن ... نه آقاجون پلیسه که بخوان ازش باج بگیرن تا دوستشون رو ازاد کنن ... تو فیلمها و

کتابا که هرچی آدم دزدی بوده همین دلایلا رو داشته... پس منو واسه ی چی دزدیدن ... یعنی اشتباهی دزدینم ...

داشتم فکر میکردم که صدای چرخش کلید تو در اومد ... در با یه صدای قیژ باز شد و پشت سرش یه گوریل بود ... یعنی سایه ی یه گوریل ... این چرا انقدر گنده اس ...؟!

اومد تو و بادیدن چشمای بازم گفت : بیدار شدی کوچولو...؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : چرا منو آوردین اینجا... حتما اشتباه گرفتین ...!

خندید و اومد جلو... از نزدیک نگاه کرد و گفت : نه کوچولو ... درست گرفتیم ... از جیبش یه کاغذ درآورد و نگاه کرد یه نگاه هم به من و کاغذ رو نشونم داد و گفت : این عکس خودته دیگه مگه نه خانوم نارگل کرمی ...!!!

با وحشت داشتم به عکس نگاه میکردم عکس من بود تو حیاط دانشگاه ...! نگاه وحشت زدمو به چهره ی زشتش که جای زخم چاقو هم داشت انداختم ، از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم ... دهنشم بوی بدی میداد ... معلوم بود از دیدن ترس تو چشمام داره لذت میبره...

رفت سمت در و گفت : زیاد منتظرت نمیذارم عزیزم... زود برمیگردم ...!

بعدم با یه خنده ی بلند در رو بست و صدای قفل اومد... تو همون یه کم نوری که از بیرون اومد متوجه شدم که تو یه طویله ام... بوی خیلی بدی هم میومد...

منظورش چی بود از اینکه منو منتظر نمیذاره ... خدایا خودت به دادم برس... نکنه بخواد بلایی سرم بیاره... خدایا من طاقت بیحرمتی و بی عفتی رو ندارم... خودمو میکشتم... خدایا خودت کمک کن... یذفعه انگار معزم تازه به کار افتاد و فرمان داد ...

داد زدم : کمک ... یکی کمک کنه ... کمک...!

چندبار پشت سر هم داد زدم که در با شدت باز شد و اون غول بیابونی اومد طرفم ...

چونمو تو دستش گرفت و فشار داد : خفه میشی یا همین الان خفه ات کنم... هان؟! یا نکنه میخوای زودتر به کارت رسیدگی کنم ... اگه یه بار دیگه صدات در بیاد میام سروقتت ... شنیدی؟!

بعد چونمو محکم ول کردو هل داد که باعث شد از پشت با صندلی بیوفتم... کمرم داغون شد ...

رفت سمت در و گفت : به نفعته خفه بشی...!

در رو بست و منو همونجا رو زمین ول کرد... انقدر گریه کردم که به هق هق افتادم ... نمیدونم چند ساعت گذشت که اون غول دوباره اومد و منو از صندلی باز کرد و بدون حرفی مثل یه تیکه گوشت انداخت رو شونه اش و با خودش از طویله برد بیرون ...

به محض بیرون رفتن نور چشممو زد ... کمی که چشمام عادت کرد نگاهی به اطراف انداختم انگار یه انبار بود یا شایدم مرغداری... نمیدونم اصلا کجا بودم ، از پله هایی بالا رفت و در یه اتاق رو باز کرد و منو انداخت روی تخت ...

داشتم با وحشت نگاهش میکردم که گفت : همینجوری لال همینجا میشینی تا رییس بیاد...!

رفت و در رو قفل کرد ، ولی خوبیش این بود که دیگه منو نبست ... کمی دست و پامو مالیدم و رفتم سمت در ، قفل بود ، یه در دیگه هم بود که وقتی بازش کردم دستشویی بود که فقط یه پنجره ی کوچیک داشت ... یعنی انقدر که یه گربه ازش رد بشه ...

خود اتاق هم غیر از تخت و یه صندلی چیزی نداشت ، حتی پنجره هم نداشت ... کل نور اتاق رو یه لامپ زرد رنگ ۱۰۰ وات تامین میکرد... روی تخت نشستم و به این فکر کردم که میخوان با من چیکار کنن ، اصلا اون غول منو از کجا میشناخت...

شاید یه دوساعتی گذشت که قفل در باز شد ... از ترس گوشه ی تخت مجاله شدم... وقتی در باز شد... کسی که اومد تو ... خدای من ... اون ... عوضی ... همه ی ترسم جاشو به عصبانیت داد و گفتم : تو...؟! اومد رو صندلی نشست و با لبخندی پیروزمندانه گفت : حالت چطوره ...؟ داد زدم : برای چی منو آوردی اینجا...؟! خندید و گفت : چطور؟ بهت خوش نمیگذره ...؟ بهش حمله کردم و گفتم : عوضی ... چرا منو آوردی اینجا...؟ اما قبل از اینکه دستم بهش برسه در باز شد و اون غول اومد و جلومو گرفت ... هر چی تقلا میکردم که از چنگش فرار کنم نمیشد ... خوب معلومه نمیتونم ... اون غول برره شش تایی من هیکل داشت...

پرتم کرد روی تخت و گفت : من بیرون هستم آقا...!

رفت بیرون و در رو بست ...

- کاوه کاویان تو عوضی ترین و بدترین آشغالی هستی که تو عمرم دیدم...!

وقتی شنید بلند شد و خندید ...

اومد طرفم و گفت : میدونی چیه ... من اصولا کار کسی رو تلافی نمیکنم ... تلافی کردن منو راضی نمیکنه ... معمولا طرفم رو نابود میکنم ...!

پوزخندی زدم و گفتم : آره ... نامردی تو خونته ... اما اینبار رو کور خوندی ... مگه اینکه منو بکشی که شاید بتونی قصر در بری ... من قرار بود امروز برم پیش مریم ... تازه دیشبم نرفتم خوابگاه و حتما تا الان به پلیس خبر دادن ... ایندفعه گور خودتو کندی آقای کاویان ... شاید بتونی بی حرمتم کنی ، حتی بکشیم ... ولی مطمئن باش خودت هم میمیری بهت قول میدم...!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : یعنی انقدر منو احمق فرض کردی ...؟! خوب باید به عرضت برسونم که تو به دوست عزیزت مریم خبر دادی که حال خاله ات تو قزوین خوب نیست و چون از طرف خانوادت طرد شده نمیخواهی کسی بفهمه رفتی به دیدنش ... ازشم خواستی که بره خوابگاه و غیبتت رو موجه کنه ... یعنی الان تو خونه ی اونایی... قراره به بقیه هم تو خوابگاه بسپره که آگه اچیانا خانواده ات زنگ زدن یه جوری دست به سرشون کنن ...!

داد زدم : من هیچ وقت این کار رو نمیکنم ...!

حرفمو برید و گفت : اصلا ادبیاتت خوب نیستا ... نگفتم میکنی ... گفتم این کار رو کردی ...!

با صدایی که انگار از ته چاه در میاد گفتم : امکان نداره ... داری دروغ میگی ...!

لبخندی زد و گفت : نه عزیزم ... دروغ نیست ... خودت گوش کن ...!

از جیبش یه گوشی درآورد و یه کمی باهاش ور رفت تا صدا پخش شد...

صدای مریم بود : سلام خوبی ...؟

صدای یه مرد اومد : سلام ... گوش کن ... من فردا نمیتونم پیام خونتون ... مریم میتونی بری خوابگاه و غیبتت رو موجه کنی ... بگو چند روزی نیستم و خونه ی شمام ... به بچه ها هم بگو آگه کسی از خونمون زنگ زد یه جوری بیچونن...

- چرا ، چی شده ...؟

- هیچی بعدا برات توضیح میدم ... فقط ...

گفتم : توی احمق فکر کردی مریم این صدا رو با صدای من تشخیص نمیده ...

لبخند حال بهم زنشو تکرار کرد و گفت : خوب معلومه که دوستت انقدر احمق نیست که صدای منو تو رو تشخیص نده ... قطعاً منم انقدر که تو فکر میکنی احمق نیستم ... حالا به صدایی که دوستت شنیده گوش کن ...

یه کم بعد صدا تو گوشی پخش شد ...

- چرا، چی شده ...؟!

- هیچی ... بعداً مفصل برات توضیح میدم ... فقط بدون یه خاله ای دارم که از خانواده طرد شده ... داشتیم میرفتم خوابگاه که بهم زنگ زد و گفت حالش خوب نیست ... خونه اش قزوینه ... دارم میرم اونجا ... تروخدا حواست به همه چی باشه ... کسی نفهمه ... اومدم برات همه چیو میگم ... این امکان نداشت ... صدای من بود ...

وقتی قیافه ی مبهوت منو دید قهقهه ای زد و گفت : خوشت اومد ... پیشرفت علم هم چیز خیلی خوبیه ... فقط تنها کاری که باید میکردم این بود که صدای تو رو داشته باشم تا بتونم صدای خودمو به صدای تو تغییر بدم ... همین ...! جنابعالی هم که تو کلاسها بیشتر از استادها حرف میزنی و کار منو راحت کردی ...!

با صدای آرومی گفتم : میخوای با من چیکار کنی...؟!

با لحن مسخره ای گفت : ممنون از سوال خوب و به جاتون ...! میریم سر اصل مطلب ... قراره با تو چیکار کنم...!!! خوب میدونی ، سه تا کلمه سه تا سیلی ... یادته حتما ...! به نظرت سه تا سیلی چه جوابی میخواد ...؟!

داد زدم : بگو میخوای چیکار کنی لعنتی ...؟!

یه کم قدم زد و اومد سمت من و گفت : مثل اینکه خیلی عجله داری بدونی که قراره چه اتفاق خوبی برات بیوفته ...!

رفت روی صندلی برعکس نشست و دستاشو روی پشتی صندلی تکیه داد و گفت : یک ... قراره یه شب رویایی رو بگذرونی ...

گفتم : حق نداری بهم دست بزنی ...!

خندید و گفت : نه نه نه ... اشتباه نکن ... من برای بدن عزیزم ارزش زیادی قائلم ... نمیذارم به تن هرکسی بخوره ... خوب شما قراره یه شب رویایی رو بگذرونی ولی نه با من ...! با ارسال ...! همینی که الان دیدی ... سیلی دوم ... فیلم این شب رویایی قراره تو سایتها و همینطور تو موبایلها و دانشگاه به نمایش دربیاد ...

داد زدم : ازت شکایت میکنم ... ابروتو میبرم عوضی ... میفرستمت بالای چوبه ی دار ...

دستشو آورد بالا و گفت : صبر کن بذار حرفم تموم بشه ... میدونی مشکل چیه؟! این که خیلی عجولی ... خوب تو نمیتونی شکایت کنی ... میدونی چرا ...؟! قراره خودت هم لذت ببری ... تو با کمال میل خودتو در اختیار ارسال میداری ... لابد الان بازم میگی که این کار رو نمیکنی ... میدونم که از دهات اومدی و یکم وحشی هستی ... همونطور که گفتم پیشرفت علم چیز خیلی خوبیه که واسه ی همه چی راه حل داره ...!

از جیبش یه سرنگ و آمپول در آورد و گفت : این آمپول وقتی بره تو تنت فقط نیم ساعت زمان لازم داره تا بتونه تو رو آماده کنه که شبتو با ارسال بسازی ... یه دوربین هم اینجاست که ازتون فیلم بگیره ... فکر کنم پدر و مادرت خوششون بیاد بدونن دخترشون رو واسه ی چی فرستادن تهران ...! میبینی که فکر همه جاشو کردم ، حتی اگه بخوای هم نمیتونی شکایت کنی ... اگر هم این کار رو بکنی نهایتش مجبورت میکنن زن همین ارسال بشی ... میل خودته ...!

- این امکان نداره ... چطور میتونی انقدر پست باشی ... میفهمی با آبروی بقیه بازی کردن چه معنایی میده ...! آگه میخوای منو بکش ولی چرا دیگه ... با آبروی خانواده ام...!

اشکام صورتم رو خیس کردن ... بلند شد و نگاهی بهم کرد و گفت: خوب شاید بشه یه راهی پیدا کرد ... خوب تو امشب ارسال رو ساپورت میکنی ... ازت فیلم میگیرم منتها پیش خودم میمونه تا آبروی خانواده ات نره ...!

نگاش کردم که اومد جلو و تو چشمام نگاه کرد و گفت: التماس کن ... شاید ... شاید ... تونستم مورد دوم رو حذف کنم ...!!!

با خشم و انزجار روی زمین تف کردم و گفتم: تو یه بدبخت روانی هستی ... بمیرم حاضر نیستم بهت التماس کنم ... چون در هر صورت تو کار خودتو میکنی ...!

رفت سمت در و گفت: جواب اشتباه بود ... شما شانس خود را از دست دادید ... امیدوارم شب خوبی داشته باشین ...!

در رو بست و دوباره صدای قفل اومد ...

داد زدم: بذار من برم ...! رفتم سمت در و کوبیدم به در و گفتم: تروخدا بذار برم ... لعنتی ...

بذار برم ...!

انقدر به در کوبیدم و داد زدم که خسته و بی حال کنار در افتادم ... همونجا نشستم و با گریه به در میکوبیدم ... اما بی جونتر از اون بودم که بخوام داد بزنم ...

آروم و با گریه میگفتم: بذارین من برم ... خواهش میکنم ... تروخدا بذارین من برم ...

نمیدونم چقدر گذشت که صدای قفل اومد ... خودمو کنار کشیدم ... اینهمه تقلا و نخوردن چیزی از دیروز باعث شده بود که بیحال باشم ...

در باز شد و کاوه اومد تو ... وقتی چشمای پف کرده و حال نزارم رو دید نیشخندی زد و گفت: بیا ... برات یه چیزی آوردم که بخوری تا برای چند ساعت دیگه جون داشته باشی ...!

فقط تو چشمات نگاه کردم ... نه از روی خشم بلکه عجز ... شاید دلش به رحم بیاد ...

یکم نگام کرد رنگ نگاهش عوض شد ولی زود رفت بیرون ...

سینی غذایی که آورده بود رو زمین گذاشت و رفت ...

با اینکه دلم از گرسنگی مالش میرفت ولی میلی به خوردن نداشتم ... باید یه کاری میکردم ... نباید همینجا بشینم تا اونا هر بلایی خواستن سرم بیارن ... آگه واقعا کارهایی که گفته بود انجام میداد مطمئنا آقاجون و مامان دق می کردن ... دیگه هیچ دختری از روستامون حق درس خوندن تو دانشگاه رو نداشت ... بدنامی این قضیه هم صدبرابر بدتر از شومی و بدقدمی من بود ... چیزی که حتی مرور زمان هم پاکش نمیکنه ...! آره باید بلند شم ...! زانوی غم بغل کردن دردی از من دوا نمیکنه ، با رخوت از جام بلند شدم و رفتم گوشه گوشه ی اون اتاق رو گشتم ولی چیزی که کمک کنه فرار کنم پیدا نکردم ...

تنها چیزی که بدردم خورد یه تیکه شیشه بود که تو مثلا پنجره ی دستشویی بود ... با اونم فقط میشد یه کار کرد ... خودکشی ...!

هرچند گناه کبیره بود ولی برای من از بی حرمتی خیلی بهتر بود ... حاضر بودم بمیرم ولی به دست اون آشغالها نیوفتم و آبروی خانواده ام به تاراج نره ...

اون شیشه فقط نصف پنجره رو پوشونده بود برای همین میتونستم دستمو از گوشه اش بدم بیرون و بگیرمش ولی قدم بهش نمی رسید ... صندلی رو آوردم و رفتم بالاش و شیشه رو محکم کشیدم ... شکست و منم چون داشتم محکم میکشیدم پرت شدم رو زمین ... درد شدیدی تو پام پیچید و جیغ کشیدم ...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: مهم نیست نارگل ... مهم نیست ... تو دیگه قراره که بری ...!

اشکم سرازیر شد ... دلم برای خانواده ام ، آقاجون و مامان ... ایزدی ... مریم ... همه ی دوستانم ...
برای همه تنگ میشد ...!

چهره ی همشون جلوی چشم اومد ... متأسفم ، منو ببخشید ...!
لنگون لنگون برگشتم تو اتاق که صدای پا از پله شنیدم ... با آخرین سرعتی که میتونستم صدای
رو بردم و گذاشتم پشت در و به دستگیره تکیه دادم تا جلوی باز شدن در رو بگیره ...
تیکه شیشه رو تو دستم محکم فشار دادم و برگشتم عقب ... به دیوار آخر اتاق تکیه دادم و نگام رو
به در دوختم ... آستین دستم رو بردم بالا ... میخواستم شاهرگ دستم رو بزنم اما نه تو مچ دستم ... آرنج
... زودتر میبدم ...! اینو تو یه فیلم دیده بودم که اگه شاهرگ از آرنج قطع بشه ظرف پنج دقیقه انقدر
خون از بدن خارج میشه که اون ادم بمیره ... فقط امیدوار بودم که اون قسمت از فیلم حقیقت داشته باشه و
واقعا من زود بمیرم قبل از اینکه کاری بتونن بکنن ... صدای پا قطع شد و صدای قفل اومد ... بعد
دستگیره کشیده شد پایین ...

صدای مانع باز شدن در بود ... چند بار دستگیره کشیده شد و بعدش صدای عصبانیه کاوه اومد :
داری اون تو چه غلطی میکنی ...!؟

چند بار دیگه دستگیره رو چرخوند و ول کرد ... فکر کردم بیخیال شده که یهو در با صدای
محکمی باز شد ، صدای پرت شد یه گوشه و دوتاشون اومدن تو اتاق ...
کاوه با دیدن شیشه ی تو دستم رنگش پرید ، ترسو تو چشماش دیدم ... گفت : میخوای چیکار
کنی!؟

داد زدم : نمیذارم دست شما گفتارها به من برسه ...!
یه قدم اومد جلو و گفت : بذارش کنار دیوونه ، من فقط میخواستم بترسونمت ...!
داد زدم : اگه یه قدم دیگه جلو بیای میزنم ... تو فقط میتونی از جنازه ام استفاده کنی عوضی ...!
عقب رفت و دستاشو برد بالا : خیلی خوب ، خیلی خوب ... اون شیشه رو بذار کنار ، بهت قول
میدم همین الان برت گردونم خوابگاه ... فقط اونو بذار کنار ... خطرناکه دیوونه ...!!!
اخرش رو بلند گفت ... دیدم که به ارسلان اشاره کرد اونم تا خواست به سرعت بیاد سمت من
شیشه رو روی دستم کشیدم ... خون مثل یه رود کوچیک و گرم از دستم روون شد ... صدای نـه
بلند کاوه رو شنیدم ...

نشستم رو زمین و به خون رو دستم خیره شدم ... دوید سمتم و گفت : دیوونه ... چیکار
کردی ... من که گفته بودم فقط میخواستم بترسونمت ...
اروم و با لبخند گفتم : دیگه نمیتونی به خواستت برسی نمیتونی ابروی خانواده ام رو ببری ...!
کم کم داشتم گیج و بیحال میشدم ... خداروشکر ، پس اون قسمت فیلمه درست بود ... چشمام خود
بخود بسته شد ...

صدای ارسلان رو شنیدم که گفت : حالا چیکار کنیم آقا ... قرارمون این نبود ... شما گفتمی میخوای
یکی رو بترسونی ... من که گفته بودم دور خلاف رو خط کشیدم ...
حس کردم یکی بلند کرده و داره میدوه ... صدای ضربان قلبشو میشنیدیم اما انقدر توان نداشتم
چشمامو باز کنم چقدر قلبش تند میزد ...

یه صدای مبهم که میگفت : تروخدا نمیر ... خواهش میکنم ...!
همه چی داشت سیاه میشد ... با آخرین توانی که داشتم گفتم : ببخشید ...!

وقتی چشمو باز کردم دیدم تو یه اتاق و روی یه تخت خوابیدم که برام غریبه اس ... اینجا دیگه کجاست ...؟ من چرا اینجا خوابیدم ... چرا انقدر ضعف دارم ...؟ طبق معمول هنوز مغزم خاموش بود ... چشممو بستم و یه کم فکر کردم که یادم بیاد چرا انجام ...؟!

یهو همه چی به سرعت نور از جلوی چشمم رد شد ... چشممو سریع باز کردم و از تخت پریدم پایین ... پام درد گرفت ولی توجهی نکردم ... من چرا زنده ام ... لباسهای تنم یه پلیور مردونه ی گشاد و گنده بود با یه شلوار آدیداس که تقریباً توشون گم بودم ... لباسای خودم کجاست ...؟

داشتم با چشم تواتاق رو میگذستم که چشمم خورد به تخت و جیغ بنفشی کشیدم ... چشمم پر از اشک شد ... روی تخت یه لکه بزرگ خون بود ...

یهو در اتاق باز شد و کاوه اومد تو : چی شده ... خوبی؟!

بدون توجه به درد پام رانم طرفش و با مشت زدم تو سینه اش ... از کارم تعجب کرده بود ، مچ دستامو گرفت و گفت : چته ...؟!

گریه میکردم و میزدمش ... داد زدم : عوضی ... آشغال ... آخرش کار خودتو کردی ... روانی...

دستامو محکم کشید و گفت : چی میگی ... چی شده ...؟!

سعی کردم دستامو آزاد کنم و گفتم : چی شده ... تازه میپرسی چی شده ... ولم کن عوضی ... بیشعور عقده ای ... ولم کن ...

آخری رو جیغ کشیدم که دستمو ول کرد ... از ضعف زیاد نمیتونستم سرپا ایستم...

روی زمین نشستم و گفتم : چطور میتونی انقدر پست باشی ... تو که کار خودتو کردی چرا زنده نگهم داشتی ... چطور با این ننگ زندگی کنم ... خـــــــــــــــــــــــــــــدااااااااااا !!!

کنارم نشست و گفت : از چی حرف میزنی ... به خدا من کاری نکردم !...

عصبی نگاهش کردم و میون هق هق گفتم : کاری نکردی ...؟! پس این لباسا چیه تنه من ...؟!

جیغ کشیدم : اگه کاری نکردی اون چیه روی اون تخت ...؟!

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن ...

به تخت نگاهی کرد و با تنه پته گفت : به خدا ... باور کن من کاری نکردم ... به قرآن ...

داد زدم : تو اصلاً میدونی خدا چیه ، قرآن چیه ...؟!

بازو هامو تو دستش گرفت و تو چشمای خیسم زل زد و گفت : به روح مامانم من کاری باهاش نداشتم ... دیروز هم بهت گفتم فقط میخواستم بترسونمت ... همین ... آره ، لباساتو من عوض کردم ولی به همون قرآنی که قبولش داری اصلاً نگاتم نکردم ... همه لباسات کثیف و خونی شده بود واسه ی همین عوضشون کردم ...!

دستشو محکم پس زدم و گفتم : پس این خون چیه؟!

بلند شد رفت سمت تخت و گفت : نمیدونم...

بعد انگار یهو کشف مهمی کرده باشه گفت : آهــــــــــــــــان ... خوب شاید مال خودت باشه...!

عصبی گفتم : چرا چرند میگی... یعنی چی مال خودته ... مگه آدم همینجوری ازش خون میره ...؟!

نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد که ... صبر کن ببینم این چی گفت ...؟! مال خودمه ...؟! مگه امروز چندمه ...؟!

- بیست و هفتم ...!

نگاش کردم ... مثل اینکه اخرشو بلند گفته بودم ... بیست و هفتم !!! چـــی ...؟! هــــی
 !...
 حس کردم الانه از خجالت آب بشم ... زیر چشمی نگاش کردم که دیدم داره با یه لبخند شیطون
 نگام میکنه ... با این هینی که من کشیدم یه بز هم بود میفهمید قضیه چیه ... این عوضی که دیگه جای
 خود داشت ...
 صورتم گر گرفته بود ، صورتم رو با دستم پوشوندم و داد زدم : برو بیرون ...!
 با لحن شیطون و خندونی گفت : ببخشید که اینجا اتاق منه ها ...!
 رفت سمت در و گفت : زود برمیگردم ...!
 قبل از اینکه بره پرسیدم : لباسام کجاست ؟!
 صداشو شنیدم که : هم کثیف بود هم پاره شده بودن برای همین انداختمشون دور ... جایی نرو تا
 بیام ...!
 دستمو از صورتم برداشتم و با اخم گفتم : با این لباسا کجا میتونم برم ؟!
 - بذار اول یه چیزی بیارم بخوری بعد یه فکری برای لباست هم میکنیم ...!
 حالم داشت از خودم بهم میخورد ... حتی میخواستم تکون بخورم هم حس چندش بهم میداد ...
 رفتم یه گوشه ی تمیز تخت نشستم که با یه سینی اومد تو ...
 انگار فهمیده بود خجالت میکشم چون سینی رو کنار تخت گذاشت و بدون نگاهی به من رفت
 بیرون ... خداروشکر شعورش تا این حد میرسید حداقل ...
 تو سینی یه بشقاب سوپ ، یه کم نون و یه قرص و یه لیوان اب بود ... به خاطر ضعفم نتونستم
 ازش بگذرم و همشو خوردم و درحال خوردن به اتاق نگاه کردم ...
 یه پنجره بزرگ که نیمی از دیوار رو گرفته بود ، یه کمد دیواری ، تخت دونفره ... یه میز تحریر
 و کامپیوتر روش ... یه در دیگه که احتمالا سرویس بود ...
 دیوار اتاق ابی روشن بود و فقط یه عکس بزرگ از اون پسر رو دیوار بود ... یه عکس نیم تنه
 سیاه و سفید که دکمه بلوزش تا روی سینه اش باز بود و سرشو یه کم خم و به دوربین نگاه کرده بود ...
 انگار داشت به من نگاه میکرد ... اگه میخواستم انصاف داشته باشم واقعا خوشتیپ و خوش هیكل
 بود ... ولی بیشتر از اون عوضی بود ...!
 شاید نیم ساعتی گذشت که صدای در باعث شد نگامو از عکس و اتاق بگیرم ... دوباره چند ضربه
 به در زد و اومد تو ... نمیدونم وقتی اون لباسمو عوض کرده این در زدنش برای چی بود ... منم خوش و
 خرم بدون روسری و حجاب نشسته بودم برای خودم ... مثلا میخواستم چیکار کنم ؟ ملافه رو میکشیدم رو
 سرم ... همین چند دقیقه قبل همینجوری منو دیده دستمو گرفته ... بدتر از همه لباسام ...
 یه نایلون دستش بود بدون اینکه نگام کنه گفت : امیدوارم اندازه ات باشن ... این درم سرویسه ...!
 رفت بیرون ، باخودم فکر کردم اگه همین جوری لباسمو عوض کنم بدون پد بهداشتی دوباره همش
 به گند کشیده میشه ... حالا چیکار کنم ...
 یکم فکر کردم و با خودم گفتم : فعلا از دستمال کاغذی استفاده میکنم بعدش میرم میخرم ... این
 بهترین راهه ...
 بلند شدم و نایلون رو باز کردم ... یه مانتو ... یه شال ... شلوار و ... خــــدای مــــن ...!
 هم لباس زیر بود هم یه بسته پد بهداشتی ... لبم رو گاز گرفتم ... همینم مونده بود که یه پسر غریبه برام
 همچین چیزی بگیره ...

رفتم تو دستشویی و لباسمو عوض کردم ... آرنج دستم باند پیچی شده بود ... بقیه لباسا رو هم پوشیدم و از دستشویی اومدم بیرون ... میشه گفت اندازه ام بودن ... هنوزم ضعف داشتم ... خوب معلومه با این غذا نخوردن و این وضعیتی هم که برام پیش اومده بود بایدم ضعف میکردم ... از بیرون صدای حرف زدن میومد ... صدای دوتا مرد ...!!!

تا خواستم برم بیرون صدای در اومد و یکم بعدش باز شد ... یه مرد جوون با کاوه اومدن تو ... سلام کرد و کیف دستش رو روی میز تحریر گذاشت : حالتون خوبه ...؟! فقط نگاش کردم که کاوه گفت : این آقا دوستمه ... فرزین فروزش ... پزشکه ... اون کمک کرد زنده بمونی ...!

اوه اوه ... پزشک ... بابا لفظ قلم ...!

اون یارو فروزش اومد طرفم و گفت : بذار دستتو ببینم ...! نگاهی به کاوه کردم و نشستم ... باند دستم رو باز کرد ، با دیدن زخم و بخیه های روش صورتم جمع شد ...

فروزش دور زخم رو تمیز کرد و گفت : شانس اوردی که زخم عمیق نبود ... یعنی آسیبی به شاهرگ نزد وگرنه الان زیر یه خروار خاک خوابیده بودی ...! من نمیدونم شما جوونا چه مرگتونه که تا تقی به توقی میخوره خودکشی میکنین ...!

بیشعور معلومه دوست این عوضیه یه دور از جون هم تو دهنش نمیچرخه ... با خشم به کاوه نگاهی انداختم که سربه زیر به دیوار تکیه داده بود و گفتم : اشتباه به عرضتون رسوندن جناب ... من برای دفاع از ناموس و ابروم این بلا سرم اومده ...! همچین میگه شما جوونا که انگار خودش ۱۲۰ سالشه ...!

جمله ی آخری رو زیر لبی گفتم ولی هردوشون شنیدن ...

کاوه معلوم بود جلوی خودش رو گرفته تا نخنده ولی دوستش با تعجب به من زل زد ... کارش تموم شد بلند شد و گفت : با خونی که از دست دادی بهتره غذاهای خون ساز و مقوی بخوری ... در ضمن واسه هرچی هم که باشه نباید همچین کاری میکردی ... ارزش زندگی خیلی بیشتر از چیزیه که تو فکر میکنی ...!

با کاوه از اتاق رفتن بیرون ، بعد از رفتن دوستش منم از اتاق اومدم بیرون ... یه هال نسبتا بزرگ ، اشپزخونه اپن و یه در دیگه که فکر کنم اونم خواب بود ... همه ی وسایل لوکس و شیک و البته گرون ...!

منو که دید گفت : چیزی میخوری ...؟!

یه ابرومو طبق عادت دادم بالا و گفتم : نه خیر ... وسایلم کجاست ... کیفم ... مایلیم ...!

- همشون تو ماشینته ، اونم کنار خیابون پارک کردم ...!

یکم بربر نگاش کردم و با حرص گفتم : میتونم برم یا هنوزم تو سناریوی ادم ربایی جنابعالی نقش قربانی رو بازی میکنم ...؟!

یکم نگام کرد و اومد نزدیکم : تو هم جلوی همه سکه ی یه پولم کردی و زدی تو گوشم ... این به اون در ...! تا حالا کسی جرات همچین کاری رو نداشته ...!

سری تکون دادم : معلومه ... این همه غروری که داری از چی نشأت میگیره ...؟!

صدامو بردم بالا و ادامه دادم : ولی بازم دلیل نمیشه منو بدزدی و تا حد مرگ بترسونی که بخوام خودکشی کنم ...! تو بدترین راه رو انتخاب کردی ... میتونستی مثل دفعه قبل بازم یکی رو اجیر کنی که منو زیر ماشینش له کنه ...!

تو چشمام نگاه کرد و گفت : اوندفعه هم کار من نبود ... فقط میخواستم اذیتت کنم ... به هر چیزی که قبولش داری قسم میخورم که دروغ نمیگم ...!

- میدونی بدترین اتفاقی که میتونه برای یه دختر بیوفته چیه ... تو ... تو بدترین کار ممکنه رو کردی ... شرف و ناموس یه دختر از همه چیز حتی زندگیش هم برارش با ارزشتره ... حالا رو چه حسابی فکر میکنی که اگه از این در برم بیرون ازت شکایت نمیکنم ...؟! مطمئن باش به محض بیرون رفتن از این خونه اولین جایی که برم کلانتریه ...!

یکم نگام کرد و گفت : نمیدونم ... ولی فکر نکنم بری شکایت کنی ... یعنی یه حسی بهم میگه حالا که جونتو نجات دادم توهم شکایت نمیکنی ...!

با حرص نگاش کردم ... پسره ی پررو ی از خود راضی ... انگار نه انگار که به خاطر اون داشتم میمردم ...

- تازه مدرکی هم علیه من نداری ...!

چپ چپ نگاش کردم که یه لبخند شیطون زد و گفت : الان خوبی ... مسکن میخوای ...؟! چشمام گرد شد ، جیغ کشیدم : پسره ی عوضی ... سوییچ ماشینم رو بده ...!

بلند خندید و گفت : چرا جیغ میکشی ... شدم آش نخورده و دهن سوخته ... شستن یه ملافه هم افتادم ...!

سوییچ رو گرفت طرفم که از دستش کشیدم و داد زدم : خیللی بی شعوری ... الهی بمیری ... آشغال ... آهه ...!

در رو باز کردم و محکم زدم به هم ... صدای خندیدنش هنوز هم میومد ...! خونسش یا بهتر بگم آپارتمانش تو یه برج ۲۰ طبقه بود ... ماشینم رو پیدا کردم و سوار شدم ...

یعنی این ننه ، بابا نداره ... مردم دلشون خوشه که بچه تربیت میکنن ... آهه ... لعنتی ... میکشمت کاوه کاویان ... اگه یه روز به عمرم مونده باشه خودم میکشمت ... ازت شکایت میکنم ...

با سرعت از اون محل دور شدم و به سمت اولین کلانتری رفتم ... وقتی کنار کلانتری نگه داشتم ، دستگیره رو گرفتم که پیاده بشم ... صداسش تو گوشم پیچید : مدرکی نداری ... آش نخورده و دهن سوخته ...!

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم ... راست میگفت ... هیچ مدرکی علیه اش نداشتم ... یعنی واقعا بهم دست نزده ...!؟

یه صدای دیگه تو مغزم پیچید : تروخدا نمیر ...! یعنی راست بود ...؟

با این وضعیت چه جوری بفهمم که بلایی سرم آورده یا نه ... پوفی کردم و دوباره راه افتادم ... گوشه ام خاموش بود ... روشنش که کردم بارون اس بود که سرازیر شد ... یه گوشه نگه داشتم و نگاه کردم ...

سه تا از مریم و شش تا از زهرا ...

دوتا از اس های زهرا جک بودن ولی سومی نوشته بود : چرا جواب نمیدی ؟ کجایی ؟ قهری؟! بعدیش : حالت خوبه ؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی ... بهم زنگ بزن ...!

بعدی : کجایی ناری ... دارم نگران میشم ، مریم و بچه های خوابگاه جواب درست بهم نمیدن ... تروخدا جواب بده ...!

بعدی : میگم جواب بده لعنتی ... بخدا میرم به آقاجون میگم ... میام اون تهرون خراب شده حالتو میگیرم!!!!!! ... جواب بده ...! یه علامت خشمگین هم گذاشته بود ...

خوندنشون باعث شده بود لبخندی روی لبم بشینه ...

مریم هم گفته بود : کی برمیگردی...؟

- نارگل زهرا بهم زنگ زد نگران بود ...

- ترو خدا جواب بده من دارم نگران میشم ...!

اول زنگ زدم به مریم ... هنوز بوق دوم نخورده جواب داد : کجایی دختره ی خیره سر ... این

همه بهت اس دادم ... زنگ زدم چرا جواب نمیدادی ... هان ...؟!!

خندیدم و گفتم : سلام ... منم خوبم ، تو چطوری...؟!!

- نارگل به قرآن میام میزنم لهت میکنم ... بیخبر میزاری میری ... دوروز هم که به گوشیت نگاه

نمیکنی ... اون خراب شده ای که رفته بودی انتن نداشت ...؟!!

- انقدر حرص نخور ، چاق میشی ... بگم غلط کردم خوبه ...؟!!

- نه خیر کمه اون یکی رو هم بگو...

با خنده گفتم : پررو نشو دیگه ...

- الان کجایی؟!!

- دارم میرم خوابگاه ...

- نه بیا اینجا ... راستی خاله ات چطوره ...؟

- حالا میبینمت بهت میگم ...

- همین الان پاشو بیا اینجا ... فهمیدی...؟!!

- خب بابا چرا میزنی ...؟

- یه زنگی هم به این خواهرزاده ات بزن ، کچلم کرد ... دیگه نمیدونستم چجوری بیچونمش ...

- باشه الان میزنم ... کاری نداری ...؟

- از اولم کاری باهات نداشتم ... زود بیا ... خدافس ...

قطع کردم و به زهرا زنگ زدم ... بعد از چندتا بوق برداشت و مثل مریم اول کلی فحش بارم کرد

بعد حالمو پرسید ... واسه ی این دوروز هم بهش گفتم که حالم زیاد خوب نبوده حوصله نداشتم ...

با لحن نگرانی گفت : بازم یا ...

حرفشو بریدم و گفتم : نه به خدا ... خوبم الان ... فقط بی حوصله بودم بیخشید نگرانت کردم ...

...

برای اینکه حال و هواشو عوض کنم گفتم : میگم ایزدی امسال کنکور داریا ، هیچی میخونی یا نه

!؟...

با حرص گفت : مرض و ایزدی ... پس چی که میخونم مطمئنم قبول میشم ...!

- خوبه کاری نداری فعلا ...؟

- دیگه هیچ وقت اینجوری بیخبرم نذار ... خوب...؟!!

- باشه مادر بزرگ ... اگه دیگه سفارشات تموم شده خداحافظ ...!

- برو دیوونه ... خداحافظ ...

نزدیک خونه ی مریم ماشینو پارک کردم و زنگ زدم ... با خاله مهتاب احوالپرسی کردم که مریم

دستمو کشید و رفتیم تو اتاقش ...

سریع منو کنار خودش نشوند و گفت : خوب...؟!!

لبخندی زدم و گفتم : خوب ...؟!!

مشتی به بازوم زد و گفت : خودتو لوس نکن ... کجا بودی ... جریان خاله ات چیه...؟!!

سرمو انداختم پایین ... ای بمیری کاوه کاویان که مجبورم به همه دروغ بگم ...

- خاله ای در کار نیست ... فقط حوصله نداشتم نیاز داشتم یکم تنها باشم و با خودم خلوت کنم ... ببخشید دروغ گفتم ...!

دستم گرفت و گفتم: چیزی شده ... یه چیزی که نمیخواهی بهم بگی...؟!
نگاهش کردم و گفتم: نه ... فقط میخواستم تنها باشم ... همین ... ببخش ... باشه...؟!
بغلم کرد و گفتم: چرا چیزی بهم نگفتی دیوونه...?
سعی کردم شوخی تو لحنم پیدا باشه گفتم: اگه میگفتم که دنبالم میومدی و نمیداشتی تنها باشم...!
منو از بغلش درآورد و چپ چپ نگاهی کرد: اصلا خوبی بهت نیومده...!
خندیدم که دوباره با لحن جدی گفتم: یه چیزی هست ... مطمئنم ... هر وقت فکر کردی دوستم بهم بگو ... خوب؟
با تعجب گفتم: مریم...!
دستشو آورد بالا که یعنی ساکت: نمیخوام دروغ بگی ... هر وقت دوست داشتی و حس کردی میتونی ... اونوقت بهم بگو ... باشه؟
بعد هم بلند شد و از اتاق رفت بیرون ...
اونشب بعد از شام برگشتم خوابگاه یه توضیح مختصر هم واسه ی اونا دادم و سر و تهشو هم اوردم...!

موقع خواب خیلی فکر کردم، باید مطمئن میشدم که اون عوضی کاری نکرده ... حتما باید برم دکتر ... فرداش ساعت ۱۰ کلاس داشتم ... با مریم نشسته بودیم که اون عوضی و دوستش اومدن و طبق معمول پشت سر ما نشستن ...
صداش اومد: سلام خانومها ... حالتون خوبه...؟!
با مریم برگشتیم سمتشون ... من با خشم و مریم با تعجب، حتی دوستم تعجب کرده بود و داشت نگاهش میکرد ... ولی اون نگاهش که برقی از شیطنت داشت و اون لبخند نصفه روی صورتش به من بود ...!

مریم اروم جوابشو داد ولی من فقط خشمگین نگاهش کردم ...
حس میکردم سرم گلوله ی ایتیشه و کاش میشد از دهنم آتیش بیاد بیرون تا اون صورت خوشگل و مغرورشو بسوزونم...!

دوباره گفتم: دو روزی نبودین ... فکر کردم کسالت دارین ... الان بهترین...؟!
داشتم از عصبانیت نفس نفس میزدم ... بلند شدم و از کلاس رفتم بیرون ... مطمئن بودم اگه یه ثانیه بیشتر تو کلاس بمونم همه ی صندلیای کلاس رو روی سرش خوردم ...
رفتم تو سرویس بهداشتی و چندتا مشت اب سرد به صورتم زدم تا شاید سرم خنک بشه ...
داشتم تو دلم بهش بد و بیراه میگفتم که دستی رو شونه ام نشست مریم بود: حالت خوبه ... چت شد یهو...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه فقط یه روز به عمرم مونده باشه من اون عوضی رو میکشم ... اون پسره ی ... آه... قول میدم خودم بکشمش...!
مریم اروم بغلم کرد و گفتم: آروم باش ... آروم ... چته، چی شده اخه ... اون بدبخت که حرفی نزد، فقط حالتو پرسید...!!
سریع از بغلش اومدم بیرون و عصبانی نگاهش کردم که دستاشو آورد بالا و گفتم: چته بابا... اصلا خودم کمکت میکنم، خوبه...؟!
دستم کشید و گفتم: کلاسو که از دست دادیم ... لااقل بریم بوفه یه چیزی بخوریم...!

مریم از کجا میخواست بدونه که احوال پرسى اون عوضى بى منظور نبوده ... بیشعور تو کل هیكل گنده اش یه اپسیلون هم خجالت وجود نداره ... داشت چی رو به رخ من میکشید! ...
عوضى تنها اسم مناسبی که براش میتونستم بذارم عوضی بود ...! ای خــــدا ... اون لباسای منو عوض کرده بود ... یادش که میوفتم دلم میخواد گریه کنم و جیغ بزنم ... از اون روز به بعد برای کاوه معجزه شد ، چون با بقیه پسرای کلاس حرف میزد حتی گاهی شوخی میکرد ... هنوز همون کوه غرور بود ولی دیگه مثل اوایل نبود ، حتی پسرا هم از این تغییر ناگهانش در عجب بودن ... و یه چیز دیگه اینکه همیشه سعی داشت با من کل بندازه و عصبی ام کنه ... انگار از عصبی شدنم لذت میبرد ...

ده روز بعد از اتفاق خونه ی کاوه رفتم دکتر و خداروشکر که راست گفته بود و بلایی سر من نیاورده بود ... تا برم دکتر و از خود دکتر بشنوم که هنوز سالمم ، هزار بار مردم و زنده شدم! ...
خداروشکر عید اومد و من تونستم برای مدتی از دیدن قیافه ی منحوسش راحت باشم ...! هرچند به خاطر فوت حاجی ما عید نداشتیم ولی بازم اینکه کنار خانواده ام بودم خودش کلی بودم ... نوید پسر ابجی مریم یه کم بزرگ شده بود و خیلی هم شیرین بود ...!
بعد از سیزده بدر برگشتم تهران و دوباره درس و ... دوباره اعصاب خوردی از دست اون عوضی ...!

با اینکه ازش بیزار بودم و تا حدودی ترسیده بودم ولی نمیتونستم جواب حرفاشو ندم ... همه ی کلاس به کل کلای من و اون عادت کرده بودن ... من با حرص و اون با لذت ...
آخرای فروردین بود ، یه روز داشتیم با مریم از کلاس میرفتیم بیرون که یهو صدای مرادی رو شنیدم : خانوم گرمی ...!
برگشتم طرفش ... با اون دوست عوضیش اومدن جلو و گفت : میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم! ...!

هم مریم که کنارم بود و هم اون گاو با تعجب نگاهش کردن ... میخواستم بگم نه ، چون هرچی نباشه اونم دوست اون عوضی بود ... ولی خداییش تو این مدت چیز بدی ازش ندیده بودم ، خیلی بهتر و مودبتر از دوستش بود ...

مریم نگام کرد و اروم گفت : تو بوفه منتظرتم! ...
کاوه هنوزم ایستاده بود و داشت با اخم نگامون میکرد ... میثم نگاهش کرد که یعنی توهم برو گم شو دیگه ، که فکر کنم معنی نگاهشو فهمید و بدون خداحافظی با دوستش رفت ...
این دیگه کیه ، حداقل با دوستت که دشمنی نداری ...
با میثم رفتیم تو حیاط و روی یه نیمکت نشستیم و گفتم : بفرمایید آقای مرادی ...
نفس عمیقی کشید و گفت : راستش ... خوب ، راستش ... من انقدر خجالتی نیستم ... یعنی ... خوب ... ولی نمیتونم ...

کلافه بود ... از دوست گاو بعید بود اینجوری باشه ...
کمکش کردم و گفتم : راحت باشین و حرفتونو بزنین ... اگه بتونم کمکتون میکنم! ...
سرسو تکون داد و گفت : خوب ... خوب میشه ... اوفــــ ...
- حرفتونو بزنین! ...!

- میشه با ... با خانم تهرانی ... راجع به من صحبت کنین! ...
یه کم به معنی حرفش فکر کردم و لبخندی روی لبم نشست ... بالاخره مریمم بله ...

گفتم : البته ... چرا که نه ... فقط میشه بگین راجع به چی ...؟! یعنی بهش چی بگم ...؟!
نگاهی بهم کرد و گفت : خوب میخوام ... یعنی نظرش راجع به من چیه ... من ... امر خیره ...
میخوام ...

لبخند عمیقتر شد و گفتم : متوجه شدم ... باشه ، من باهات صحبت میکنم ...
نفس راحتی کشید و گفت : نمیدونم چرا انقدر بی دست و پا شدم ... اولین باره اینجوری میشم ...!
گفتم : احتمالا برای اینه که دفعه اولتونه عاشق میشین ...!
سرشو تکون داد ، بلند شدم و گفتم : من با مریم صحبت میکنم و بهتون اطلاع میدم ...! فعلا کاری
ندارین دیگه ...؟!!

نگران نگام کرد و گفت : به نظر شما جوابش چیه ..؟!
تو دلم بهش خندیدم ، چقدر هم هول بود ... گفتم : نمیدونم ، ولی فکر کنم بشه خوشبین بود ، نگران
نباشین ...!

اونم لبخندی زد و تشکر کرد بعد از خداحافظی با میثم رفتم بوفه ، مریم نشسته بود و چشم به در
داشت ... این یعنی منتظر بود تا ببینه چی شده و میثم چیکارم داشته ، به نظرم یکمی هم قیافش دمق بود
... میدونستم اونم از میثم خوشش میاد ، بدم نمیومد یکم سربسروش بذارم ...

رفتم کنارش نشستم و خودمو بیخیال نشون دادم ... اونم داشت با حرص نگام میکرد ، با لبخند پهنی
نگاش کردم که با حرص مشتی به بازوم زد و گفت : مرده شور اون لبخند ژکوندتو ببرن ... حرف بزن
دیگه ، میثم چیکارت داشت ...؟!!

لبخندم پهنتر شد و گفتم : اوه اوه میثم ... از کی تا حالا ...؟!
- نارگل همچین میزنمت بری هوا با برف سه سال دیگه بیای پایینا ... بگو چیکارت داشت
...؟!!

- خوب بابا چته ... ؟ ازم یه درخواستی کرد منم قبول کردم ...!
ناراحتیشو حس کردم ... اروم گفتم : پس بالاخره قبول کردی ...
خنده ام گرفته بود گفتم : آره ، دیدم پسر خوبییه منم قبول کردم ...
با لحن غمگینی گفت : مبارکت باشه ...!
خندیدم و گفتم : مبارک صاحبش ...!

با تعجب نگام کرد ، دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم ، گفتم : ازم خواست با تو صحبت کنم و
نظرتو راجع بهش بیرسم ...
دیدم داره مثل منگولا نگام میکنه با خنده گفتم : زنده ای؟! میگم ازم خواست نظر تورو راجع بهش
بیرسم ...

دستمو شکل میکرفن گذاشتم جلوی دهنش و گفتم : قصد ازدواج دارید آیا ...؟!
با تعجب گفت : نه ...!
سرمو تکون دادم و گفتم : آرههههههههه ...

یهو صورتش قرمز شد ، فکر کنم چند کیلویی قند تو دلش آب کردن ... سرشو انداخت پایین ... از
مریم بعید بود خجالت کشیدن ...
با صدای بلند خندیدم و گفتم : چه خجالتی هم میکشه ... بالاخره نوبت تو هم شد ... من برم جواب
میثم رو بدم پیام ...!

خواستم بلند شم که دستمو کشید و گفت : نه ... چی بگی بهش؟! اونوقت میگه دختره چقدر
هول بوده ...

دوباره خندیدم و گفتم : پس جوابت مثبته !؟

برگشت به قالب مریم همیشگی و با حرص گفت : درد ... الان دقیقا داری به چی میخندی...؟

- خوب دقیقشو بخوای ... به تو ...

دوباره با مشت زد به بازومو گفت : مرض ... دختره ی لوس دهاتی ...!

منم یه کوچولو برایش زیونمو دراوردم و گفتم : دختره ی تازه عروس تهرونی ...!

یهو دستاشو تو هم گره کرد و با کلافگی گفت : وای نارگل حالا چیکار کنم ... من ... من نمیدونم

!!

- خوب مگه دوستش نداری ... نگو نه که باور نمیکنم ، دیگه چرا نمیدونی ؟ خوب میخوای ناز

کنی درست ولی خواهشا ، لطفا عشوه خرکی نیا که فکر نکنم دیگه کسی خر بشه بیاد بگیرتت ...!

در آخر یه چشمک هم برایش زدم که باعث شد با حرص نگام کنه : بذار نوبت تو هم میرسه ...

اونوقت منم بلدم چجوری بخندم ...

همه ی سرخوشیم از بین رفت و یه لبخند تلخ نشست روی لبم ...!

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فکرمو منحرف کنم ... گفتم : میخوای من با خاله صحبت کنم ؟

نگام کرد و گفت : اینکار رو میکنی...؟

لبخندی زدم و گفتم : اره بابا حتما ... اما قبلش بهتر نیست با خود میثم یکم صحبت کنی ؟ میخوای

برای فردا یه قرار بذارین بعد که صحبت کردین من به مامانت میگم ... هان؟!!

سرشو تکون داد که باشه ... اونروز به میثم گفتم که مریم جوابی نداده ولی بهتره ازش بخواد باهم

یه قرار ی بذارن تا صحبت کنن اونم قبول کرد ...

نباید میفهمید پیشنهاد قرار از طرف خودمونه ، به هر حال اون پسر بود و باید پیش قدم میشد ... به

مریم هم گفتم جوری وانمود کنه که از موضوع قرار خیر نداره ...

بالاخره میثم و مریم باهم صحبت کردن و منم به خاله مهتاب خبر دادم ... آخر همون هفته بعد از

چند بار قرار گذاشتن با مریم و بیرون رفتن ، میثم و خانواده اش رفتن خواستگاری ... جالب اینجا بود که

میثم خیلی عجله داشت ... معلوم نبود چجوری تا اون موقع صبر کرده بوده ... چیزی هم بروز نمیداد تا

قبل از صحبت با من ...

قرار شد یه مدتی باهم رفت و آمد کنن و اگه مشکلی نداشتن عقد کنن و بعد از تموم شدن درسا هم

عروسی ...

یه روز تو کلاس از بس اون پسر رو اعصابم رژه رفته بود که بعد از خسته نباشید استاد سریع

وسایلم رو جمع کردم و میخواستم زودتر از کلاس برم بیرون که صداشو شنیدم : کم آوردن فرار کردنم

داره ...!

برگشتم سمتش و با حرص گفتم : اشنی گل ، قشنیگ ... کوز ... چی خوانی مه جان جا ... داروگ

، شال ، مهاز دسوری مه گوش بن وزوز کنی ... (موش بزرگ ، کلاغ ، لاک پشت ، چی از جون من

میخوای ... نوعی قورباغه ی درختی ... روباه ... مثل مگس دم گوشم وزوز میکنی ...)

اون بدبختم که چیزی نفهمیده بود از حرفای من کلا قیافش هنگ بود ... ولی زود ماسک بیتفاوتی

زد و با همون نگاه یخیه همیشگیش گفت : میشه حالا ترجمه کنی ...!

با غیظ گفتم : سیو ... (سیاه)

لبخند مرموزی زد و اومد نزدیکتر و گفت : اینهمه حرف زدی که بگی ؟ میخوای منو ببینی

(see you)!?...

وای خدا من چی گفتم این چی برداشت کرد ... یهو چنان خندم گرفت که همه ی وسایلم از دستم افتاد و قهقهه زدم طوری که روی زمین نشستم و دلمو گرفتم ، حالا بخند و کی نخند ...

اونروز مریم و میثم کلاس رو پیچونده بودن ، کاوه که از حرفا و خندیدن شوکه شده بود داشت با تعجب نگاه میکرد ... هنوز چند نفری از بچه های کلاس بودن از جمله یکی از دخترا که اونم شمالی بود و همه ی حرفای منو متوجه شده بود ... اومد وسایلم رو جمع کرد و با خنده گفت: ایان چیه مردم وچه ر بتی کیجا ... (اینا چیه به بچه ی مردم گفتی)

کمک کرد بلند شم ، انقدر خندیده بودم که اشک از چشمام میومد ، بیتوجه به نگاه کاوه با اون دختره که اسمش نگین بود از کلاس اومدم بیرون ...

تا برسم خوابگاه همش یاد حرفهام می افتادم و میخندیدم ... الان مردم فکر میکنن دیوونه شدم ... ولی خیلی حال داد ، خوبه از این به بعد همینجوری فحش بارش کنم ، اون که نمیفهمه ، کلی هم میخندم ...

امتحانات شروع شده بود ، مریم و میثم تصمیم گرفته بودن که بعد از امتحانات جشن نامزدی بگیرن ...

خداروشکر تونستم امتحانات رو با موفقیت پشت سر بذارم و برگردم خونه ...

دوسال گذشته ... دوساله که من ... جشن مریم ۲۵ تیر بود و ازم خواسته بود همین که یه روز خانواده ام رو دیدم برگردم تهران تا تو خرید کمکش کنم ...

اما ... من ... پارسال هم نبودم ، امسال باید حتما ۱۸ تیر باشم اینجا ، وقتی پای تلفن بهش گفتم که پنج روز قبل از جشن میام چنان داد و قالی کرد که گوشی رو گرفته بودم روبروم ولی بازم صداشو واضح میشنیدم ... اخرشم با قهر گوشی رو قطع کرد...هرچی به روز موعود نزدیکتر میشدیم کمتر از خونه بیرون میرفتم ... نگاه های مردم ... پچ پچاشون ... اذیتم میکرد ... دوسال گذشته ولی هنوزم یادشونه...

چند روز بعد از قهر مریم بود که موقع ظهر زنگ خونه به صدا دراومد رفتم در رو باز کردم و با دیدن میلاد پشت در متعجب نگاش کردم ...

با دیدن قیافه ام با خنده گفت : سلام ... خوبی ، منم خوبم...!

گفتم : اینجا چیکار میکنی ...؟

- رسم جدید مهمون نوازیه ...؟

- ای وای ببخشید ... بیا تو ...!

اومد تو حیاط ، گفتم : نگفتی ، چی شده الان اومدی اینجا ... چند روز دیگه جشن خواهرته ...!

- به به ببین کی اینجاست ، چرا دم در ایستادین ...

صدای آقاجون بود ، میلاد با لبخند رفت سمتش و باهاش دست داد ... موقع ناهار گفت که از طرف مریم مأموره که منو با خودش ببره ...!

این مریم آخرش کار خودشو کرد ... چرا نمیدارن بمونم ... بابا با چه زبونی باید بگم من میخوام اینجا بمونم...باید بمونم ...!

آقاجون نگاهی بهم کرد و گفت : امشب وسایلتو جمع کن که فردا با آقا میلاد بری بابا ...!

ناراحت گفتم : اما آقاجون ...!

- اما و ولی نداره ... قسمت نیست اینجا بمونی ، نیازی هم به بودن تو نیست ... برو تهران ... دوستت بیشتر بهت احتیاج داره ...

- آقاجون ... من ...

منم نباید مثل بقیه یه زندگی معمولی داشته باشم ... چرا نمیتونم راحت زندگی کنم ، بی دغدغه ، بی غصه ... بی ترس از نگاه دیگران ...!

مخصوصا از وقتی که اتفاقی حرفهای زنعوم رو با مادرم شنیده بودم بیشتر غصه داشتم اما نه غصه خودم و آینده ام ... غصه پدر و مادرم ... خانواده ام ...

- بهتر از این برای نارگل پیدا نمیشه ... با این وضعیت نارگل دیگه نباید دنبال یه پسر جوون باشین ... اینم که دخترش و پسر بزرگش سروسامون گرفتن ، پسر کوچیکه هم که سربازه ... وقتی هم برگشت برایش زن میگیرن میره سر زندگی خودش ... نارگل میمونه و خونه زندگیش ... تازه خونه و ماشین هم از خودش داره ، کلی هم طلا گفته برای نارگل میخره ... ! زیادم که سن و سال نداره همش ۴۸ سالشه ...!!!!

اونروز متوجه ناراحتی مادرم شدم ... نمیدونم اگه زنعوم جای مادرم بود و دختر خودش جای من بازم این حرفو میزد یا نه...؟! آخه مگه من خواستم که ...

اونشب بعد از خوردن شام به بهونه ی سردرد رفتم تو اتاق مریم و با مسکنی که مریم بهم داده بود زود خوابم برد ... حتی جواب تلفنهای زهرا رو نداده بودم ، از دیروز که امتحان کنکور داشت چندبار باهام تماس گرفت ولی بی پاسخ موند ...

صبح وقتی بیدار شدم یکم تو تخت موندم و دراز کشیدم ... به سقف خیره شدم و فکر کردم ، سرمو چرخوندم سمت مریم ، چقدر تو خواب معصوم میشد ... چقدر دوست خوبی بود که چیزی از من نپرسیده ... هنوزم در خودم این آمادگی رو نمیبینم که با کسی در موردش صحبت کنم ...

یه نفس عمیق کشیدم و در صندوق قلبم رو بستم و قفل کردم و هه مثل کارتون تام و جری قفلشو قورت دادم ...

رفتم تو جلد نارگلی که قبلا بودم ، نارگلی که الان مریم بهش نیاز داشت ... الان وقت غم و غصه نبود ...!

رفتم کنار مریم و با یه لبخند خبیث کنار گوشش داد زدم : مریم ——— ...! بیچاره همچین پرید که رفت تا سقف و برگشت ... رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و با ترس و تعجب نگام میکرد ... لبخندم رو پهنتر کردم و گفتم : پاشو دیگه ... ساعت نه ، تا نیم ساعت دیگه میثم میاد دنبالمون بریم خرید ...!

هنوز تو بهت بود ... یهو چنان از جاش پرید که منم ترسیدم و در رفتم ... معلوم بود اگه دستش بهم برسه باید از روی سلولهام منو شناسایی کنن تیکه ای نمیوند که بخواد بزرگش گوشم باشه یا انگشتم

...

جیغ میزد و دنبالم میکرد ...

- اگه مردی وایسـا ...!

- نامردمو در میرم ...!

- نارگل به خدا میکشمت ... بیشورررر این چه طرزه بیدار کردنه ... سخته کردم ... وایسـا ...!

دویدم تو آشپزخونه و همونجور هم میخندیدم ... عمو نادر و خاله مهتاب داشتن صبحونه میخوردن

...

رفتم پشت عمو و گفتم : این میخواد منو بکشه ... من دست شما امانتم باید سالم تحویل خانواده

ام بدین ...!

عمو و خاله داشتن به بچه بازی ما میخندیدن ... بالاخره با وساطت عمو مریم بیخیال شد و رفت که صورتشو بشوره ... منم رفتم حاضر شدم و با هم رفتیم صبحونه ... قرار بود منم باهاشون برم برای خرید لباس ...

بعد از اینکه میثم رسید رفتیم پایین که دیدم ... بعله ... اون دوست عوضیش رو هم با خودش آورده ...!

به مریم گفتم : این گاوچه چرا اومده ...؟!!

شونه شو بالا انداخت ...

- میگم میخوای من نیام ... هان؟!!

دستمو کشید و گفت : نه خیرم ... پس کی تو انتخاب لباس کمکم کنه ... اگه میخواستی نیای اصلا برای چی میلاد رو فرستادم دنبالت ... ؟

پوفی کردم و دنبالش رفتم ، یعنی منو با خودش میکشید ...!

با میثم سلام و احوالپرسی گرمی کردم و به روی مبارکم نیاوردم که این پسره هم هست ... خواستم برم رو صندلی عقب بشینم که صداشو شنیدم : سلام عرض شد خانم گرمی ...!

با نگام تهدیدوار نگاهش کردم و خیلی آروم جوری که حتی خودمم نشنیدم سلام کردم ... خب به من چه ... حتما لبخونی کرده دیگه ... سوار شدم ... گاوه اول به مریم تعارف کرد که جلو بشینه ولی مریم قبول نکرد یعنی مطمئن بودم وقتی نگاه برزخی منو دید قبول نکرد که جلو بشینه وگرنه من عمرا نمیرفتم خرید ... همینم مونده بود که کنار گاوه ی گاوه بشینم ...

بالاخره مریم کنارم نشست و راه افتادیم ... تو راه همش مریم و میثم حرف میزدن و مادوتا ساکت بودیم ...

کنار یه پاساژ نگه داشت و همه پیاده شدیم ... و اااای که از دست مریم کلافه شدم ...

هر لباسی رو که نشونش میدادم یه ایرادی میگرفت ... قرار بود لباس خودم رو هم بخرم ولی با این خرید کردن مریم همون لباس خودش رو هم امروز میخریدیم خودش کلی بود ...

کنار یه مغازه ایستاده بودیم و مریم داشت با موشکافی به لباسی که میثم نشونش داده بود نگاه میکرد ...! چشم به مغازه ی کناری افتاد ... یه لباس ماکسی خیلی خوشگل دکلمه بود از جنس ساتن به رنگ آبی فیروزه ای که از روی بندهاش گرفته تا زیر سینه کار شده بود ... دامنش هم کلوش بود و حجابش هم خوب بود ، واسه ی روش هم میتونستم یه کت کوتاه بخرم ...

داشتم نگاهش میکردم که صدایی درست کنار گوشم گفت : فکر کنم بهت بیاد ...!

صدای خود عوضیش بود ، من که میدونستم این امروز اومده بود فقط منو حرص بده ... سریع سرمو برگردوندم سمتش که چیزی بگم ... دقیقا پشت سرم با فاصله ی خیلی کمی ایستاده بود ... صورتمو که برگردوندم فقط ۱۰ سانت فاصله داشت با صورتش ... داشت نگام میکرد ... تو چشماش ...

سریع به خودم اومدم و کنار کشیدم ...

- چرا نمیری امتحان کنی ...؟! فکر کنم خیلی بهت بیاد ...!

با نفرت تو صورتش زل زدم و گفتم : به تو ربطی نداره ... ! بهتره دوروبر من نپلکی ... وگرنه بد میبینی ...!

خودمم نمیدونستم که اگه کارشو تکرار کنه میخوام چیکار کنم ... مثلا چیکار میتونستم در برابر این غول بکنم ...؟! فقط تهدید بود بیشتر ازش میتونستیم تا نفرت ...!

سرشو یکم کج کرد و با لبخند مرموزی نگام کرد ...

خواست چیزی بگه که بی توجه رفتم کنار مریم و گفتم : چی شد اخرش ، خدا بخواد مورد پسند واقع شد یا نه؟

چشمش به لباس بود : نظر تو چیه ...؟!

نگاهی به لباسه انداختم ... لباس واقعا فوق العاده بود ... یه لباس سبز صدری از حریر که روی دامنش سنگدوزی های پراکنده و نامنظم بود و با اون یقه ی قشنگش ... یقه اش مثل لباس پرنسسا سلطنتی بود و تا زیر سینه تماما کار شده ...

- به نظر من که عالیه یه بار بیوشیش بد نیست ... ببین تن خورش چجوریه ...!

قبول کرد و رفتیم تو مغازه ... لباس رو که پوشید در اتاق پرو رو باز کرد و میثم که کنار در ایستاده بود تا چشمش بهش افتاد مات شد ...

با لبخند رفتم کنارش و گفتم : اجازه هست منم ببینم ...؟!

خدای من ... مریم تو اون لباس واقعا شکل یه پرنسس شده بود

با ذوق رفتم تو اتاق پرو ، بغلش کردم و گفتم : خیلی ناز شدی مریم ... فوق العاده شدی ...!

نگام رفت سمت میثم ، هنوز داشت با دهن باز و چشمای قد نارنگی نگاهش میکرد ...

با خنده گفتم : اه میثم ببند دهن تو تا نهار دیروز تو هم دیدم ... الهی گیر کنه تو گلوت دختر به این خوشگلی ...!

با حرف من به خودش اومد و با لبخند اومد جلو و گفت : خیلی بهت میاد عزیزم ...!

اوه اوه مریمو ... این از کی تاحالا خجالتی شده ... با شرم و صورت قرمز لبخند زد که باعث شد ازشون جدا بشم و ادای عق زدن دربیارم ... هردوشون به ادای من خندیدن ... خداروشکر مریم هم از اون لباس خوشش اومد و همونو خرید ...

دیگه خسته شده بودیم و مریم هم هی غر میزد که میثم بره چیزی برای خوردن بخره و بیاره ، میثم میگفت همه بریم کافی شاپ و یه چیزی بخوریم ... اما مریم میگفت خسته شده و جون رفتن تا کافی شاپ رو هم نداره ...

و خوب در این جور مواقع همیشه خانوما پیروز میدان میشن چون میثم و کاوه رفتن یه چیزی بخرن ...

کاش اون لباسه رو گرفته بودم ... آههههههه ... پسره ی عوضی میمردی لال میشدی و من همونو میخریدم ...؟

مریم روی یه صندلی نشست و منم رفتم یکم مغازه ها رو ببینم شاید لباس دیگه ای پیدا کنم ...

داشتم از کنار ویتترین مغازه ها رد میشدم که یه پیراهن مشکی نظرم رو جلب کرد ، ساده بود و خیلی شیک ، روی کمرش یه کمر بند پهن قرمز داشت و دامنش هم مدل ماهی بود ... آستینش هم حلقه ای بود و سرشانه رو کامل میپوشوند ...

به زور مریم رو بلند کردم و بردم کنار لباس : نظرت چیه ...؟!

اونم خوشش اومد و باهم رفتیم تو مغازه و لباس رو از فروشنده خواستیم ... چقدر هم که پسر چاپلوسی بود و از سلیقمون و مدل لباس تعریف کرد ...

لباس رو گرفتم و رفتم تو اتاق پرو ... خوبیش این بود که زیپش از پهلو باز میشد ... خیلی تن خورش عالی بود و خوشم اومد اما برای مجلس زنونه نه برای مجلس مریم اینا که مختلط بود ... چون کاملا اندامو نشون میداد و من خوشم نمیومد تو جشن همه بهم زل بزنن ... ! موهامو باز کردم و دورم ریختم موهای سیاهم با صورت سفیدم و سیاهی لباس خیلی قشنگ شده بود ، در اتاق پرو که به صدا

دراومد فکر کردم مریمه ، در رو باز کردم و همونطور که تو آینه به خودم نگاه میکردم گفتم : به نظرت چگونه مریم ...؟! زیادی تنگ نیست ... همه بدنمو نشون میده ...!
دیدم چیزی نمیگه سرمو چرخوندم ببینم چرا ساکنه که ...
از کسی که دیدم دهن منم مثل اون باز شد ... این که ... این پسره اینجا چیکار میکنه ... اونم داشت با چشمای گرد و دهن باز نگام میکرد ... سریع در رو بستم و دستمو گذاشتم روی قلبم ... وای خدا ... این چرا ...
اون از اوندفعه که خودش گفت لباسمو عوض کرده اینم از الان ... نگاهی تو آینه انداختم ...
وای خدا من ... حالا چیکار کنم ... خیلی ازش خوشم میاد ، چرا همش جاهایی که نباید پیداش میشه ...؟!!

اصلا مریم کجاست؟ سریع موهامو بستم و لباسو دراوردم ، لباسای خودمو پوشیدم و اومدم بیرون که دیدم فقط خود عوضیش تو مغازس ...!
با اخم رفتم سمت فروشنده که اومد جلومو گفت : میخوای بخریش؟! این اصلا مناسب نیست ...
اون قبلیه خیلی بهتر بود ...!
با اخم گفتم : مگه نگفتم دور و بر من نپلک ...؟! هان...؟! اصلا به تو چه ربطی داره که اظهار نظر میکنی ... مریم کجاست?!
معلوم بود عصبی شده ، از نفس کشیدنش که تند تند بود میشد فهمید با حرص گفت : بهت میگم این لباس بدرد نمیخوره ، خوبه خودتم اعتراف کردی که زیادی تنگه ... میخوای همه ی ملت برجستگی های تنتو ببینن ، تو که میدونی جشنشون مختلطه ...!
صدای فروشنده نطق آقا رو خفه کرد : خانم مورد پسند بود ...؟!
با اینکه خودمم خیلی خوشم نیومده بود یعنی بیشتر به درد مهمونی زنونه میخورد تا جشن مختلط ، اما همونطور که تو چشمات نگاه میکردم گفتم : بله آقا ... همینو میبرم ...!
بچه پررو فکر کرده کیه ... واسه من دستورم میده ، میدیدم داره چجوری حرص میخوره اما بی توجه رفتم سمت فروشنده که در مغازه باز شد و میثم و مریم اومدن تو ...
مریم اومد کنارم و گفت : چی شد؟!
با اخم گفتم : تو کدوم گوری بودی...؟!
صداشو خیلی آروم کرد و گفت : دستشویی ام گرفته بود با میثم رفتم ... حالا لباسه چطور بود ؟
فروشنده لباس رو تو پاکت گذاشت و دستم داد ... یکم بلندتر از حد معمول گفتم : خیلی قشنگ بود ، کاملاً فیت تنم بود ...!

صدای در مغازه اومد ، نگاهی کردم ، کاوه رفته بود بیرون ...!
پول لباس رو حساب کردم ولی تو دلم همش به کاوه فحش میدادم که باعث شده از سر لجبازی همچین لباسی بخرم در صورتی که عمرا بپوشمش ... حتما باید یه لباس دیگه میخریدم ... ای بمیری کاوه کاویان که خرج الکی رو دستم گذاشتی ...
رفتیم کنار ماشین ، اون پسره مثل برج زهرمار تو ماشین نشسته بود ... تو ماشین آبمیوه ای که میثم خریده بود رو خوردیم و بعدم رفتیم خرید آینه شمعدون ... از اونجا هم رفتیم ناهار ...
تو رستوران نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد ، با دیدن شماره ی ایزدی لبخند گشادی زدم و جواب دادم :

- سلام بر ایزدی جونم ... چطوری عشق من ...!

مریم رفته بود دستشو بشوره ...
صدای زهرا تو گوشم پیچید : سلام و مرض ... ایزدی و کوفت ... عشق من و درد ...!
با خنده گفتم : من قلبم ضعیفه ها ... ترو خدا انقدر احساسات به خرج نده ...!
متوجه بودم که کاوه و میثم کنجکاو شدن ...
- چرا از دیروز جوابمو نمیدی ...؟! اصلا تو باید بهم زنگ میزدی خبر بگیری ... اونوقت من ...
اصلا من باهات قهرم ...!
با صدای بلند خندیدم و گفتم : آخه چرا قربونت برم ... عزیزم مگه من چیکار کردم ...؟!
هیچی نگفت ... ادامه دادم : بیخشید دیگه ما که هر روز باهم حرف میزنیم ، فقط دیروز نشد
جوابتو بدم ... من معذرت میخوام خوبه ...؟!
- نه خیرم ... به جای اینکه خانوم بهم زنگ بزنه از کنکورم بپرسه من باید بهش زنگ بزنم ...!
میدیدم اون دوتا به روی خودشون نمیارن ولی دارن از فضولی میمیرن ... از جام بلند شدم و با
عذرخواهی رفتم به گوشه ی خلوت کنار پنجره و به بقیه حرفام با زهرا ادامه دادم ... از کنکورش راضی
بود و امیدوار ...
بعد از قطع تماس به طرف دستشویی رفتم که منم دستمو بشورم ... مریم که داشت میومد بیرون
صبر کرد تا منم دستمو بشورم و با هم به سمت میز رفتیم ...
بهش گفتم که زهرا زنگ زد و سلام رسوند ... رسیده بودیم به میز که گفت : بهش گفتمی حتما برای
جشن بیاد دیگه ...؟!
- آره ، خدا کنه بتونه بیاد ، تو هم که نداشتی سیر خانوادمو ببینم پیام اینجا اونم که درگیر بود اصلا
ندیدمش ... خیلی دلم برآش تنگ شده ...!
یهو کاوه بلند شد ، همه با تعجب نگاه کردیم که نفسشو با حرص داد بیرون و گفت : میرم دستمو
بشورم ...
بعد از ناهار رفتیم خرید حلقه ... خدا کمک کرد که مریم تو مغازه هفتمی حلقشو انتخاب کرد ...
وقتی رسیدیم خونه داشتم از خستگی پس میوفتادم ... شام نخورده خوابیدم ...!
چند روز بعدش هم نشد یه لباس دیگه بخرم ، نمیخواستم مریم بفهمه که از سر لجبازی با کاوه اینو
خریدم ...
روز جشن فردا بود و هنوز هم نتونسته بودم لباسی مناسب پیدا کنم و هر بار که خسته و دست خالی
برمیگشتم خونه جد و آباد اون پسره ی عوضی رو مستفیض میکردم ...
امروز دیگه شانس اخره ، مجبورم یه لباس حتما بخرم که اونو نپوشم ... زهرا هم قرار بود امروز
بیاد ...
آقاجون درگیر کارای مزرعه و درو محصول بود و نمیتونست خودش بیاد ولی یه سکه برای کادو
همراه زهرا فرستاد تا سر عقد به عروس و دوماد بدم ...
داشتم همچنان دنبال لباس میگشتم که میلاد زنگ زد و گفت که برگردم خونه چون زهرا اومده و
خاله مهتاب هم کارم داره ...
دیگه داشت اشکم درمیومد ... ای بمیری کاوه کاویـــــان ... ای اون زبونتو مار بزنه که لال
میشدی و حرف نمیزدی ، منم همون لباس رو برمیداشتم دیگه ...
دست از پا درازتر برگشتم خونه ... با دیدن زهرا ناراحتیم برای لباس میشه گفت یادم رفت ، چون
این دختر منبع انرژیه ... چیزی که خودم یه روزی بودم ...
اونشب با زهرا و مریم کلی شیطونی کردیم و خندیدیم ...

صبح فرداش مریم رفت آرایشگاه ... از منم خواست باهاش برم ولی ترجیح دادم تو خونه حاضر بشم ...!

زهره وقتی لباسمو دید کلی خوشش اومد و تعریف کرد ... خوب واقعا هم پیراهن خیلی خوشگلی بود ولی من نمیتونستم تو جشن مختلط بپوشمش ... مطمئنا غیر از اقوام دوستای دانشگاهیمون هم بودن و دلم نمیخواست همه ی انداممو نشون بدم و همین معذبم میکرد ...!

اما زهره میگفت زیاد هم بد نیست ... بالاخره شب شد و ما هم حاضر و آماده برای رفتن به باغی که جشن رو اونجا گرفته بودن ...

موهامو بالای سرم دم اسبی بستم یه تیکشو هم کج روی صورتم ریختم ... آرایش خیلی ملایمی هم کردم و رژ قرمز رو هم خیلی کمرنگ روی لبم کشیدم ولی همونم به لبم جلوه ی خاصی داده بود و با قرمزیه لباسم خیلی بیشتر تو چشم میبودم ...

هرچی هم که میخواستم پاکش کنم زهره نمیداشت و میگفت خوشگل شدی نمیدونست مشکل من همین بود که نمیخواستم خوشگل و تو چشم باشم ... حوصله نگاه های دیگران و عواقب بعدیش رو نداشتم ...

زهره خودش یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود ...
خاله مهتاب و عمو نادر رفته بودن باغ و میلاد منتظر ما بود ... بدترین چیزی که میتونست اتفاق بیوفته ... ای خدا ... آخه چرا باید اینجوری باشه ... اههههههه ...

تو راه میلاد بهمون گفت که جشن رو تو خونه ی پدر کاوه میگیرن ... اگه از قبل میدونستم ، میبردم ولی حاضر نبودم پامو تو خونه ی اون عوضی بذارم ...!

دم در باغ نگه داشت ... هنوز مهمونای زیادی نیومده بودن ، دم در پدر میثم ، کاوه و عمو نادر ایستاده بودن ...

با پدر میثم و عمو نادر خوش و بش کردم و تا زهره خواست به کاوه سلام کنه دستشو سریع کشیدم و گفتم : ما میریم پیش خاله ...!

زهره تقریبا داشت دنبالم میدوید ، پرسید : چته تو ... واسه چی نداشتی به اون پسر خوشتیپه سلام کنم ... اومدیمو تو همین تهرون بخت منم باز شد ...

عصبانی برگشتم سمتش و با حرص گفتم : اون عوضی کجاش خوشتیپه ...؟! بهتره باهاش همکلام نشی زهره وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ...!

دستاشو برد بالا و تسلیم وار گفت : خیلی خوب بابا ... مگه قراره از چشم تو ببینم ، همه از چشم خودشون میبینن دیگه ... اصلا نخواستیم ... مال خودت ...!

چشمامو ریز کردم که یه چیزی بهش بگم که خودش ادامه داد : ولی خودمونیم ... خوشتیپه ... خوب تیکه ای برداشتی ... بهم میخورین ...!

وقتی چشمای پر از عصبانیت منو دید جیغ کوتاهی کشید و با خنده فرار کرد ... مطمئنا اگه میموند یه دونه مو روی سرش نمیداشتم بمونه ... دختره ی احمق ... اییش ... اونم هیشکی نه و کاوه کاویان...!!!

برگشتم سمت در باغ که دیدم کاوه هم داره نگام میکنه ...
با نگام بر اش خط نشون کشیدم و رفتم تو ساختمون ... کیف و مانتومو دست یه خدمتکار اما روسریمو در نیاوردم ... عمرا این کار رو بکنم ... به اندازه ی کافی به خاطر لباسم معذب بودم خاله که منو دید اومد سمتم و گفت : چقدر خوشگل شدی نارگل جان ...!

سعی کردم همه ی حسهای بد و عصبانیت رو با یه نفس عمیق از خودم دور کنم ...

لبخندی زدم و گفتم : به پای شما که نمیرسم خاله جون ...!

خاله مهتاب تو اون کت و دامن نیلی با اون سنگ دوزی فوق العاده شده بود ... مثل ماه ...! آرایش موها و صورتش هم خیلی بهش میومد ...

دستم گرفت و گفتم : بیا ببین اتاق عقد خوب شده ...؟!

همراهش رفتم ... یکی از اتاقای طبقه ی پایین رو برای عقد تزئین کرده بودن ... میشه گفت عالی بود ، تا حالا اتاق عقد به این زیبایی ندیده بودم ...

با ذوق گفتم : اینجا خیلی عالی شده خاله ... خیلی قشنگه...!

زهره هم که تازه لباسشو عوض کرده بود اومد و اونم کلی از اتاق عقد تعریف کرد ... کم کم مهمونا داشتن میومدن و جشن داشت شروع میشد...

با زهره رفتیم یه گوشه که میزش به پیست رقص دید داشت نشستیم ...

چندتا از بچه های دانشگاه رو هم دیدم و باهاشون احوالپرسی کردم ... میلاد اومد کنارمون نشست و گرم صحبت شدیم که دی جی اعلام کرد عروس و داماد اومدن...

خدای من ... مریم واقعا مثل یه پرنسس شده بود ... بعد از سلام و احوالپرسی با مهمونا رفتن تو جایگاهشون نشستن ...

یکم بعد دی جی ازشون خواست تا بیان و برقصن... یه اهنگ ملایم خارجی هم گذاشت و میثم دست مریم رو گرفت و رفتن تو پیست رقص و تو بغل هم رقصیدن...

بعد از اهنگ اول دی جی از بقیه مهمونا هم خواست تا بیان و با عروس و داماد برقصن...

زهره دم گوشم گفت : بریم برقصیم...؟!

من که قبل از اومدن به جشن تصمیم گرفته بودم به هیچ وجه نرقصم مخصوصا با این لباسم گفتم : آگه تو دوست داری برو برقص ... من نمیرقصم...!

لبشو ورچید و گفتم : اذیت نکن دیگه نارگل ... تنهایی که نمیتونم برقصم... اینجا هم کسی رو نمیشناسم...!

همون لحظه چشمم افتاد به میلاد که داشت میومد سمتون گفتم : با میلاد برو ...

میلاد که به ما رسیده بود و حرفامون شنیده بود دستشو برای زهره جلو آورد و گفت: افتخار میدی؟!

زهره هم با لبخند بلند شد ولی قبل از رفتن یه نگاه حرصی بهم کرد ... پیست رقص پر از جوانایی بود که داشتن شاد و خوشحال میرقصیدن...

داختم به میلاد و زهره نگاه میکردم که صدایی درست کنار من گفتم : میبینم تنهایی ، عشقت نیومد...؟!

این صدا رو خوب میشناختم ... یه نفس عمیق کشیدم که بتونم خودمو کنترل کنم و برگشتم طرفش... کنار میز پشت سرم ایستاده بود ...

اومد صندلی رو عقب کشید و نشست ... متعجب داشتم به پررویی این بشر نگاه میکردم...

با حرص گفتم : سرپا بده ، بفرما بشین راحت باش...!

لبخندی زد که معلوم بود میخواد حرصمو دربیاره ... خیار از تو ظرف میوه برداشت و گفت : راحت ممنون ...!

خواستم بلند شم که صداش نداشت : چی شد عشقتون نیومدن ... اونقدری که تو دلت براش تنگ شده بود اون نشده بود؟!

این داره از چی حرف میزنه ...؟ عشقم کیه دیگه ...!!!

معلوم هم نیست با خودش چند چنده ... بیار منو جمع میبنده و یه بار مفرد ... ههههه عشقم...! دید گنگ نگاش میکنم پوزخندی زد و گفت : منظورم ایزدی جانتونه...! چشمام گشاد شد ... این ... خـدا ... یعنی این با خودش فکر کرده که ... (سلام ایزدی جونم... چطوری عشق من ...)

یهو چنان خنده ام گرفت و قهقهه زدم که چنتا میز کناریمون زل زدن به ما... سرمو گذاشتم رو میز و هی میخندیدم ...

بریده بریده گفتم : ای... ایزدی ... ع ... عش ... عشق ...! صدای متعجب بود : اگه جک خنده داریه بگو منم بخندم ...! سرمو بلند کردم خندمو خوردم دیدم زهرا و میلاد دارن میان ... بهتره بذارم تو اشتباه بمونه ... زهرا داشت نفس نفس میزد : به چی میخندی ناری...؟! سعی میکردم نخندم ولی هنوز آثارش تو صورتم بود ... گفتم : هیچی... رقص خوش گذشت...؟! زهرا که داشت با کنجکاوای به کاوه نگاه میکرد گفت : آره ... تو که نیومدی ... نگاش هنوز رو کاوه بود گفت : ناری جان معرفی نمیکنی...؟! یه ابرومو بردم بالا و با چشمام تهدیدی نگاش کردم که خودش گفت : سلام من زهرا خواهرزاده ی ناری ...

اوف... شانس اوردم که فامیلیشو نگفت ... کاوه نگاهی بهم کرد و گفت : منم کاوه ام ... همکلاسیه خالتون و دوست داماد ... خوشبختم...! جالب بود که اصلا تعجب نکرد خاهرزاده انقدری دارم ... هنوز داشتم با تهدید و چشمای ریزشده به زهرا نگاه میکردم ... مطمئن بودم این اگه نفهمه این پسره کیه امشب خوابش نمیره ... برای فرار از نگاه من دوباره رفت سمت پیست رقص ...! میلاد هم بلند شد و رفت سمت پدرش ... نگام سمت مریم و دوستای دانشگامون بود که داشتن میرقصیدن ... دستشونو برام تکون دادن که منم برم ولی لبخندی زدم و سرمو به معنی نه تکون دادم ... دوباره صدای اون مزاحم رو شنیدم : در شان یه دختر خوب و باوقار نیست که بین اینهمه مرد غریبه برقصه ...!

این الان جمله اش خبری بود؟ تهدیدی بود؟ تعریفی بود؟ ... منظورش کی بود اصلا...! نگاش کردم که بلند شد و رفت ... پسره ی نجسب ... رومو کردم سمت مریم اینا که دیدم خودش داره میاد سمت من ...

بالبخند بلند شدم و بغلش کردم ... دستمو کشید و به زور برد سمت جایگاه رقص و گفت : تو خجالت نمیکشی جشن من نمیرقصی...؟! اگه نمیرفتم واقعا زشت بود هم اینکه همه داشتن نگامون میکردن هم اینکه خود عروس اومده بود دنبالم ... چه شخص مهمی بودمو خبر نداشتم ... سعی میکردم تو رقص کمتر عشوہ بیام و زودی برگردم بشینم ... داشتم با مریم میرقصیدم و دخترا دورمون حلقه زده بودن ... اما خوب هرچی هم سعی میکردم نمیشد ساده رقصید ... یه اهنگ خیلی قشنگ گذاشته بودن و من ناخود آگاه داشتم باهاش میرقصیدم ... بعد از تموم شدن رقص همه برامون دست زدن که مریم گفت : ناقتا این هنرتو رو نکرده بودیا ... خیلی خوب میرقصی ...

لبخندی زدم و خواستم برم بشینم که نداشت ... صدای زهرا بود که گفت : این که چیزی نیست باید باباکرم و تکنوشو ببینی ... اونا رو عالی میرقصه ...!

بهش چشم غره رفته که دیگه سخنرانیشو تموم کنه ...
 مریم با تعجب گفت : تو تکنو بلدی برقصی ...؟ امشب حتما باید برامون برقصی ...!
 به زور لبخندمو نگه داشتیم و گفتم : عزیزم با این پیراهن که همیشه تکنو رقصید ...
 رومو کردم سمت زهرا و دوباره بهش چشم غره رفتم ...
 بعد از اهنگ دوم رفتم نشستیم که نفسم جا نیومده میلاد اومد و دستمو کشید : با من نرقصیدیا ...!
 به زور بلندم کرد و برد وسط ...
 همین که رفتیم وسط یه اهنگ مخصوص رقص دونفره گذاشتن ... گفتم : بیخیال میلاد من این
 رقصو بلد نیستم ...
 لبخندی زد و گفت : کاری نداره دستتو بذار رو شونه ی من و اروم حرکت کن ...
 یه دستمو گرفت تو دستش و یه دستتم گذاشت روی کمرم ... داشتیم از خجالت اب میشدم ... تاحالا
 هیچ وقت به هیچکس انقدر نزدیک نشده بودم ...
 خودش دستمو گذاشت رو شونه اش و تقریبا با فاصله ازم ایستاد و شروع کرد به حرکت ...
 منم آروم همراهش تکون میخوردم ... سرم پایین بود ، درسته باهانش راحت بودم ، شوخی میکردم و
 میخندیدم ولی الان تقریبا تو بغلش بودم و همین معذبم میکرد ...
 شانس اوردم بابا و مامان نیومدن ... فکر کن ... جلوی چشمای بابام بیام تو بغل میلاد و
 برقصم ...
 میلاد اروم دم گوشم گفت : وقتی ازت فاصله گرفتم و دستتو بردم بالا دور خودت بچرخ ...!
 تا اومدم بگم نمیتونم ازم فاصله گرفت و دستشو برد بالا ...
 ناچار دور خودم چرخ زدم و دوباره رفتم تو بغلش ... حین چرخ زدن نگام به بقیه افتاد ... غیر
 از ما چند تا زوج دیگه و خود عروس و داماد هم داشتن میرقصیدن ... اونایی هم که نشسته بودن با
 خوشحالی نگامون میکردن ...
 الا یه نفر ...!!!
 وقتی برگشتم تو بغل میلاد نگامو چرخوندم که ببینم درست دیدم یا نه که نگام تو نگاه عصبانیه کاوه
 نشست ... این دیگه چی میگه این وسط... معلوم نیست چشمه ... انگار میخواست با نگاهش منو بزنه ...
 پسر دیوانه ...!!!
 نگامو ازش گرفتمو به رقص ادامه دادم ... خداروشکر زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم
 اهنگ تموم شد و از بغل میلاد اومدم بیرون ...!
 کنارم به سمت میز میومد که اروم گفتم : بهت نمیاد خجالتی باشی ...
 با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و ازم دور شد ...
 نموند جوابشو بدم ... اخی من تاحالا چنبار تو بغل یه پسر رقصیدم که این دونه باشه و خجالت
 نکشم ... هــــــــــــــــان...؟!
 رفتم نشستیم که نگاه مرموز زهرا رو دیدم میدونستم به چی فکر میکنه برای همین گفتم : بیخود
 فکرای الکی نکن ...!
 تا خواست حرفی بزنه همهمه شد ... عاقد اومده بود ...
 عروس و داماد و بعضی از مهمونا رفتن تو ساختمون برای جاری شدن خطبه ی عقد ...
 لبخند دردناکی روی لبم جا خوش کرد ...

نگام که به نگاش افتاد انگار اشک رو تو چشمام دید چون پوزخندی زد و گفت : اشک تمساح میریزی که چی بشه...؟!

وقتی سکوتمو دید بلندتر از حد معمول گفت : جوابمو بده...!

حالم خراب بود واقعا ... اشکم بالاخره موفق شد و افتاد روی گونه ام ... انگار تازه متوجه غم نگام شد چون رنگ نگاش عوض شد و اروم پرسید : چی شده...؟!

تا اومدم بلند شم برم دستاشو گذاشت دو طرفم و نداشت ... یه جورایی محاصرم کرد ... دوباره پرسید : ازت پرسیدم چی شده ... چرا داری گریه میکنی...؟!

بغض داشتم ... دلم یه جای اروم و خلوت رو میخواست تا بتونم گریه کنم و خودمو سبک کنم ... با صدای لرزونی گفتم : دستتو بردار ... به تو هیچ ربطی نداره...!

کمی عصبی پرسید : بهت میگم چی شده ، جواب منو بده...؟!

دستشو محکم با دستم انداختم و ازش فاصله گرفتم ... تقریبا داد زدم : منم گفتم به تو هیچ ربطی نداره ... دست از سرم بردار ... چی از جون من میخوای...هــان...!!!!!!

عصبی خندید و گفت : آره خوب ... به من ربطی نداره ... خیلی دلم میخواد بدونم اگه عشقتم اینجا بود و خیانتت رو میدید همینو میگفتی یا نه...!

برگشتم سمتش و عصبی گفتم : دیگه داری میری رو اعصابم ... محض اطلاعاتتون حضرت آقا ، ایزدی همین دختریه که دیدی ... زهرا خواهرزادم فامیلیش ایزدیه ... منم اینجوری صداش میکنم ، حالا اگه خیالت راحت شد برو بذار تنها باشم...!

یهو چشماش از تعجب گرد شد و گفت : ایزدی خواهرزادته...؟!

رفتم سمت لبه ی استخر که از اونجا برم ... بازم دستم کشیده شد ... اه امشب این دستم کش نیاد خیلیم ... برگشتم سمتش و قبل از اینکه حرفی بزنه دستمو کشیدم و هولش دادم : اهههههه ... ولم کن دیگه...!

یهو شاتالاپ ... جناب کاویان افتاد تو استخر ... یکم نگاش کردم که هی میرفت زیر اب و برمیکشت بالا ...

داشت دست و پا میزد : ک...مک ... من ... شنا ... بلد نیستم ... کم ... ک !

میون اونهمه غصه از دیدن جنگولک بازیش خنده ام گرفت : کمدیه جالبی بود ... بسه دیگه خندیدم بهتره بیای بیرون...!

دیدم نه خیر ... نمیخواد از فیلمش دست برداره و هنوز داره ادا میاد گفتم : من میرم توهم هروقت فیلم بازی کردنت تموم شد بیا ... فکر کنم عقد تموم شده باشه...!

چند قدم رفتم و برگشتم ببینم بالاخره اومد بیرون یا نه که دیدم بیحرکت روی ابه ... نکنه واقعا شنا بلد نیست...؟!

با تردید گفتم : هی ... بهتره بیای بیرون ... اگه فکر کردی من گول این مسخره بازیتو میخورم کور خوندی...!

حرکتی نکرد ... اروم رفتم لبه ی استخر و دوباره گفتم : هی با توام ... بسه دیگه !

نکنه واقعا مرده باشه ... با این فکر سریع پریدم تو اب و رفتم سمتش ... تکون نمیخورد ... به سختی کشیدمش لبه ی استخر ... با اون کت و شلوار خودش کم گنده اس سنگینتر هم شده بود ... بالاخره اوردمش بیرون ... روسریم از سرم افتاده بود و لباسم کاملا به تنم چسبیده بود ... به نفس نفس افتاده بودم ...

خوابوندمش لبه ی استخر و زدم تو صورتش : هی ... بلند شو ... هی ... با توام کاویان...!

نه خیر تکون نمیخورد ... سرمو گذاشتم رو قلبش که دیدم خـدای من ... نمیزنه ... کراواتشو شل کردم و دکمه ی یقه شو باز کردم ... دوتا دستامو روی سینهش قفل کردم و شروع کردم ماساژ دادن

....

ولی بازم نفس نمیکشید ... ای خـدا ... من بدم میاد ... پـسوف ...
سرشو یکم بلند کردم و دماغشو گرفتم و همه ی نفس عمیقی که توی ریه هام جمع کرده بودم رو تو دهنش فوت کردم ...
دوبار اینکار رو کردم و بازم قلبشو ماساژ دادم ...: نفس بکش ... نفس بکش لعنتی ... زود باش نفس بکش ...!

بازم نفسمو تو دهنش فوت کردم ... دفعه ی اخری که دهنمو گذاشتم رو دهنش تا فوت کنم ...چی شـد ... همه ی نفسم تو ریه ام موند ... این ... این چرا داره لباش تکون میخوره ... مغزم هنگ کامل بود ... داره چه اتفاقی میوفته الان ... چشمامو باز کردم که ببینم این داره چیکار میکنه که ... این چرا چشماش بـازازه ...!؟

خواستم سرمو بکشم عقب که دستش رو گذاشت پشت گردنم و نداشت ... عوضی داره چیکار میکنه ... تقلا کردم که خودمو ازش جدا کنم ولی اون هنوز داشت به کارش ادامه میداد ...
دیگه کفرم در اومده بود با مشت کوبیدم کنار چشمش که سرش یه وری شد و من از دستش خلاص شدم ... خودمو عقب کشیدم و محکم روی لبمو پاک کردم ...

داد زدم : چه غلطی داشتی میکردی ... هـان ...!؟
هنوز دراز کشیده بود ... با مشت چند تا محکم زدم روی سینه اش و داد زدم : آشغال عوضی... همش فیلمت بـود؟ وگرنه اگه واقعا غرق شده بودی الان ...!
با خنده دستمو کنار زد و نشست ... با همون خنده ی مسخره اش گفت : میخواستم ببینم رژت چه مزه ایه ... هههه ... متاسفانه اصلا خوشمزه نبود ...!

از عصبانیت پره های بینیم تکون میخورد ...
داد زدم : آشغال ... حیوون ... تو یه عوضیه پستی ... باید میذاشتم تو همین استخر بمیری ...
اهههههه...

میخواستم برم که بلند شد و گفت : کجا ...!؟
داد زدم : به تو چه ربطی داره ... هـان ... چرا دست از سر من برنمیداری ...!؟
اومد طرفم و گفت : با این سر و وضع که نمیتونی برگردی تو جشن ...
نگاهی به خودم انداختم ، با موش ابکشیده هیچ فرقی نداشتم ...! حتی اگه بخوام از جشن برم هم باید از جلوی ساختمون و از بین مهمونا رد شم ...

حالا چیکار کنم خدا ... کم لباسم تنگ بود حالا دیگه بدتر
با عجز و غصه گفتم : حالا چیکار کنم ... با خشم نگاش کردم و ادامه دادم: همش تقصیر توئه ...
گفت : بیا بریم اتاق من خودتو خشک کن ...!
عصبی گفتم : امری باشه ... دیگه چی ...!؟
شونه هاشو انداخت بالا و گفت : میل خودته میتونی اینجوری بری اونور تا همه بهت بخندن و جشن دوستت هم خراب بشه ...!

از سر و صورت هردومون اب میچکید ... راست میگفت چاره ی دیگه ای نداشتم ...
با حرص گفتم : چه فرقی داره ... بخوام برم تو اتاق جنابعالی هم باید از بین مهمونا بگذرم دیگه !

لبخندی زد و گفت : بیا تا بگم ...

دنبالش رفتم که دیدم گوشه ی اخر ساختمون یه راه پله اس که میخوره به یه تراس تو طبقه ی دوم

...

باهاش از پله ها بالا رفتم و از تراس توی اتاق ... یه اتاق بزرگ با همه ی وسایل لوکس و شیک

با رنگ قهوه ای...

از میل و تخت تا پرده ها ... رفت سمت یه در و گفت : وایسا تا برات یه چیزی بیارم بری حموم

!!!...

به حق کارای نکرده ... از حموم اتاق یه پسر غریبه استفاده نکرده بودیم که اونم ... یه گوشه

ایستاده بودم که همه جای اتاق رو خیس نکنم ... فقط رفتم جلوی اینه که دیدم بعـله ... همه ی ارایشم

ریخته و شبیه به یه هیولا شدم موهامم کلا داغون شده بود ...

وقتی برگشت یه کاور لباس دستش بود ... بازش کرد و ...

خـدای من ... این که همون پیراهنس ... همونی که میخواستم بخرم ولی از روی لجبازی

با این پسره نخریدمش ...

وقتی نگاه بهت زدمو دید سرفه ای کرد و گفت : اینو گرفته بودم که به یه نفر هدیه کنم ... ولی

متاسفانه ... خب الان تو باید بپوشیش ... اشکالی نداره یه چیز دیگه برات میخرم ...!

بیـشـعـور داشت سرم منت میذاشت حالا خوبه که من برای نجات جون اون این ریختی شدم ...

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم که رفت سمت کمدش و خیلی آروم به حالت غرغر با خودش

گفت : از شر اون لباس لعنتی هم خلاص شدیم ... همه ی زندگیشو گذاشته ملت ببین ...!

یکی نیست به این بگه به تو چه اـخـه ... هان؟! خیلی آروم اینو گفته بود ولی من شنیدم ...

گفتم : میشه یه اتو برام بیاری ...؟!!

برگشت سمتم و گفت : برای چی...؟!!

- میخوام یه چیزی رو اتو کنم ...!

عصبی شد و گفت : من که برات لباس آوردم بازم میخوای اون لباس مسخره رو بپوشی...؟!!

ای خـدا ... من به این چی بگم اخه ... بگم میخوام لباس زیرامو با اتو خشک کنم ... خوب

نفهـم بفهم ...!!!

نفسمو حرصی دادم بیرون و گفتم : احتیاج دارم دیگه ... حتما باید توضیح بدم ...؟!!

یکم بربر نگام کرد و انگار کشف مهمی کرده باشه گفت : آهااااان ... باشه برات میارم ... چیز

دیگه ای نمیخوای ...؟!!

یعنی هیتر از این بشر تا حالا ندیده بودم ... شرط میبندم سایز لباس زیرمو هم میدونه عوضی

... خوب معلومه که میدونه وقتی خودش لباسمو عوض کرده و وقتی تو خونش بودم برام لباس میاره بایدم

بدونه دیگه ...

- نه به ایزدی بگو بیاد اینجا کارش دارم ...!

- واقعا ایزدی خواهرزادته ...؟!!

- نه خیر عمه ی جنابعالیه ...!

- خیلی خوب بابا ... برو حموم تا برم به ایزدی جانتون بگم بیاد بالا ... البته قبلش باید خودم دوش

بگیرم ولباس بپوشم بعدش بهش میگم بیاد ...

روسریمو که هنوز دور گردنم بود برداشتم و دستم رفت سمت کتم که درش بیارم ... خیسیه لباس بدجوری اذیتم میکرد ...
دیدم ایستاده و داره نگام میکنه با اخم گفتم : چیه ... وایسادی بربر نگاه میکنی... برو بیرون دیگه
!...

لبخند شیطونی زد و گفت : خب حالا ... آرومتر ادامه داد : نه که تا حالا اصلا ندیدمش ...!
داشت میرفت سمت در که جیغ زدم : شنیدم چی گفتی عوضی ...!
برگشت و با همون لبخند شیطون گفت : گفتم که بشنوی دیگه ...
بعد یه چشمک زد و رفت بیرون ، هنوز در رو نبسته بود که برگشت و گفت : راستی ... اگه خواستی ارایش کنی اون رژ بدمزه رو نزن ...
اینو گفت و رفت بیرون ...!
ای خدا ... منو از دست این ... این ... اهللههههههههههه حتی یه فحش خوبم یادم نمیداد که نثارش کنم دلم خنک بشه ... خدایا منو از دست این ... اهللههههههههههه این عوضی نجات بده ...
رفتم تو حموم و لباسمو دراوردم البته قبلش در حموم رو قفل کردم ... به این عوضی اعتباری نیست ...

زیر دوش ابگرم ایستادم و موهامو باز کردم اما به خاطر تافت بهم چسبیده بود ... یکی از شامپوهاشو برداشتم موهامو شستم ...
لباس زیرام شستم که صدای در حموم اومد و پشتش صدای ایزدی که اروم گفتم : نارگل!!!
رفتم سمت در و گفتم : تنهایی ...؟!
گفت : آره تنهام ... تو اینجا چیکار میکنی ...؟! واسه ی چی اومدی حموم تو خونه ی مردم ...!
در رو باز کردم و کلافه گفتم : بابا افتادم تو استخر، موش ابکشیده شدم ... حالا اینا رو ول کن اتو رو آوردی ...?!
سرشو تکون داد و گفت : اره ، چیکار کنم ...?!
لباسمو دادم برام خشک کنه و خودم برگشتم تو حموم و صورتمو خوب شستم تا ارایشم کامل پاک

بشه ... حوله رو دور خودم پیچیدم که دوباره صدای در اومد : بیا بگیر خشک شدن ...!
گرفتم پوشیدم و حوله رو هم دور خودم بستم و رفتم بیرون ...
زهرا روی تخت نشسته بود و نگام میکرد ...
رفتم سمت کمد و موهامو کمی خشک کردم ... با کمک زهرا لباس رو تنم کردم ...
در همین حین گفتم : این از کجا اومده ...?!
پوفی کردم و گفتم : از صاحب این خونه ... همین پسره ی عوضی ...!
مشکوک گفتم : یعنی این پسره لباس اونم دقیقا سایز تو داشت ؟!
بی حوصله گفتم : چه میدونم بابا ... میگفت خریدی به یکی کادو بده الانم مثلا لطف کرده داده من بپوشم ... سوالا میپرسی تواما ...!

داشت مشکوک نگام میکرد گفتم : چیه ... چرا اینجوری نگام میکنی ...?!
- تو چجوری افتادی تو استخر ... چجوری اومدی تو خونه که کسی ندیدت ...?!
عصبی گفتم : باز جوییه ...?!
دستشو گرفتم و بردم سمت تراس و گفتم : بفرما از این پله ها اومدم تو خونه ... چجوری افتادیم

که باید خدمتت عرض کنم برای اینکه نیام تو اتاق عقد و جنابعالی هم نتونی پیدام کنی رفتم پشت ساختمون

و قدم میزدم که حواسم رفت پی ماه و اسمون که لیز خوردم و افتادم تو استخر ... حالا اگه کنجکاویت
 ارضا شد بیا کمکم یا برگرد تو جشن خودم میام...!

ولش کردم و رفتم سمت اینه و مشغول خشک کردن موهام شدم ...
 دستشو روی شونه ام حس کردم و بعد صدای ناراحتش که گفت : ببخشید ...
 نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم : اشکالی نداره ... برو از این پسره بپرس
 سشواری اتو مویی چیزی داره موهامو خشک کنم یا نه ، جشن تموم شد ما یه ساعته اینجاییم ...
 داشت میرفت سمت در که پرسیدم : راستی عقد چی شد ...؟!
 برگشت و گفت : تموم شد ... مریم همش سراغتو میگرفت الانم دارن تو اتاق عقد عکس میندازن
 زودی حاضر شو لااقل یه عکس باهاشون بندازیم ...
 رفت و چند دقیقه بعد با یه سشوار برگشت موهامو خشک کرد و مثل حالت قبل بستمش ...
 از کیفش لوازم آرایش بیرون آورد و برام یه آرایش ملایم کرد ...
 با این لباس نمیشد رژ قرمز زد دستم رفت سمت رژ قرمز و نگاش کردم ... (اون رژ بدمزه
 رو نزن) با اینکه دلم میخواست جواب اینهمه حرص خوردنو بدم ولی یه رژ مات کالباسی زدم ... کل
 کارم نیم ساعت طول کشیده بود ... سریع از توی کاور لباس کتشو دراوردم جالب بود که کت هم براش
 گرفته بود ... یه کت استین سه رب نفره ای هم رنگ سنگ های کار شده روی لباس با یه سنجاق سینه به
 شکل پروانه ی ابی رنگ ... یه شال حریر هم توش بود ... اونم سرم کردم و حاضر میخواستم برم پایین
 که زهرا سوتی کشید و گفت : واو ... خانوم شماره بدم خدمتتون ...!
 لبخندی زدم که گفت : وای ناری خیلی خوشگلتر شدی ... کاش یه لباس مثل این میگرفتی ، خیلی
 بیشتر بهت میاد ...!

تو دلم گفتم : کجای کاری که میخواستم همینو بگیرم اگه بعضیا میذاشتن ...!
 با هم از پله های تراس رفتیم پایین سمت جشن و توی ساختمون ...
 تو اتاق عقد خیلی شلوغ بود بچه های دانشگاه داشتن باهاشون عکس مینداختن ...
 مریم وقتی چشمش بهم افتاد با تعجب نگاهی به لباسم انداخت ... با لبخند رفتم جلو و بهشون تبریک
 گفتم و سکه ای که آقاجون فرستاده بود رو بهشون دادم ...
 مریم اروم دم گوشم گفت : اینو کی خریدی کلک ... خیلی ناز شدی ...!
 لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... یه عکس با زهرا کنار عروس و داماد انداختیم ...
 وقتی میخواستم برم مریم دستمو گرفت و گفت : یه تکی هم با نارگل میخوام بندازم ...
 زهرا کنار رفت و من کنارش ایستادم ... تا عکاس اومد عکسو بندازه صدای کاوه اومد که : استپ
 استپ ... قبول نیست ... این عروس خانم همش داره با دوستای خودش عکس میندازه ... بابا ما دوستای
 داماد هم دل داریم! ...!

ایش ... میگن مار از پونه بدش میاد به خدا این قدیمیا یه چیزی حالیشون بود یه حرفی
 میزدنا ... خیلی ازش خوشم میاد باید تو عکسم هم باشه ...
 اومد کنار میثم ایستاد دستشو انداخت رو شونه ی میثم و گفت : خوب حالا بگیر ...!
 عکاس شمردن رو شروع کرد : ۳ ... ۲ ... به ناچار به دوربین نگاه کردم و لبخند زدم ... چیک
 ...

بعد از گرفتن عکس مریم برگشت سمتم و گفت : کجا بودی تا حالا ...؟! چرا موقع عقد نیومدی تو
 اتاق ...؟!
 لبخندی زورکی زدم و گفتم : مفصله ... بعدا برات میگم ... میبینی که لباسم عوض کردم ...!

لبخند مرموزی زد و آروم دم گوشم گفت : چه با بعضیا هم ست پوشیدی ...!!!
با تعجب نگاهش کردم که با چشم و ابرو سمت میثم رو نشون داد ... ههه راست میگفتا ...
اصلا متوجه نشده بودم ، این پسره هم که لباسشو عوض کرده بود یه کت و شلوار نقره ای براق
پوشیده بود با یه پیراهن ابی روشن ... میشه گفت لباسمون کاملا ست هم بود ...
پوزخندی زدم و گفتم : والا منم الان متوجه شدم ...!
یه نگاهی بهم کرد از اونا که یعنی خر خودتی ...!
منم بروم نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون تا بقیه هم بتونن عکس بگیرن ...

خاله و عمو با پدر و مادر میثم به همراه یه آقای دیگه یه گوشه ای ایستاده بودن و حرف میزدن ...
رفتم کنارشون و بهشون دوباره تبریک گفتم ...
خاله مهتاب گفت : وای نارگل اینو کی خریده بودی ... چه بهت میاد عزیزم ... مثل فرشته ها شدی
...!

لبخندی زدم ، اون آقا که نمیشناختمش به عمو نادر گفت : ایشون هم دخترتون هستن ، جناب
تهرانی ...!

عمو نادر لبخندی بهم زد و گفت : نارگل جان مثل دختر خودم میمونه ... در واقع با مریم برای من
هیچ فرقی نداره آقای کاویان ...!

کاویان ...!!!! این یعنی بابای کاوه اس ...؟ چه جوون و خوشتیپه ... اصلا بهش نمیخورد بابای
اون عوضی باشه ... قیافه اش که خیلی مهربون میزنه ...!

یهو صدای کاوه اومد : به به ، جوونای قدیم جمع شدین دور هم ...!
دستشو انداخت دور شونه ی بابای میثم و گفت : عمو میثاق ... شما که بالاخره این میثمو بدبختش
کردین و زنش دادین ، یه فکری هم برای من بکنین دیگه ...

همه به حرف بی مزه اش خندیدن ... ایش ، اصلا هم حرفش با مزه نبود ...
آقای مرادی گفت : پدرسوخته ... تو که میگی بدبخت شده دیگه چی میخوای ...؟!

کاوه با خنده گفت : تا باشه از این بدبختیا ...!
تا حالا این روی کاوه رو ندیده بودم ... عادت داشتم به چشم یه عوضی اعصاب خورد کن ببینمش
... حتی خندیدنشو ندیده بودم ...

برام جالب بود که اینجوری با آقای مرادی گرم گرفته و صمیمی حرف میزنه ...
زهره هم اومد کنارمون و گفت : سلام به همگی ... با دست خودشو نشون داد و ادامه داد : محض
اطلاع دوستانی که نمیشناسن ... اینجانب زهره هستم خواهرزاده ی ناری ...!

کاوه برگشت سمتش و گفت : خوب هستین خانوم ایزدی...؟!
زهره طبق عادتش که من ایزدی صداش میکردم برگشت و با حرص گفت : مرض و ایزدی ...

یهو فهمید چی گفته چشماش گرد شد گفت : هییییییییی ... ببخشید ...!
همه داشتن با تعجب نگاهش میکردن ، آستینمو کشید و خیلی اروم گفت : بمیری نارگل ... همش
تقصیر توئه !

لبخندی زدم و گفتم : راستش اسم فامیل خواهرزاده ام ایزدیه و خیلی از فامیلش خوشش نمیاد و همه
جا خودشو زهره معرفی میکنه ، منم برای سربه سر گذاشتنش بهش میگم ایزدی ... در واقع غیر از من
کسی بهش نمیگه ایزدی ... اینه که الانم فکر کرد منم ...!
با توضیح من همگی از تعجب دراومدن و لبخندی زدن ...!

کاوه گفت : مثل اینکه این خاله ی شما عادتش سر بسر بقیه بذاره و ادیتشون کنه ... والا ما هم تو کلاس از دست زبون ایشون در امان نیستیم ...

پسره ی نه که خودش لالمونی گرفته و من دارم ادیتش میکنم ...

با اخم گفتم : نه که شما اول مظلوم تاریخی و من دارم ادیتتون میکنم ...! کیه تو کلاس همش کل میندازه ...!؟

اونم لبخندی حرص درار زد و گفت : شما هم که کم نمیاری ...

بزرگترا داشتن با لبخند به بحث من و کاوه نگاه میکردن ... بدتر از همه نگاه بابای کاوه بود خیلی موشکاف داشت به من نگاه میکرد ...

گفتم : نه پس میشینم هرچی دوس داری بگی منم که بی زبونم ...

یهو زهرا دستشو آورد جلو و گفت : استپ استپ ...

دوتایی با تعجب نگاهش کردیم که با خنده گفت : خوب نفس گرفتین ، حالا ادامه بدین ...!

دوباره دستشو مثل داورای تکواندو آورد جلو و مثلا شروع مبارزه رو اعلام کرد ... با این حرف و حرکتش همه زدن زیر خنده ...!

دختره ی مسخره ... عادتش بود وقتی دوفر حرف میزدن یا حتی میرقصیدن میومد وسطشون و استپ میداد که مثلا میخواد چیزی بگه بعد میگفت حالا ادامه بدین ...!

کار عکاسی تموم شده بود و عروس و دوماد برگشتن حیاط و همون موقع هم اعلام کردن شام حاضره ...

بعد از شام دوباره بساط رقص به راه افتاد ... زهرا دوباره رفت وسط برقصه و من داشتم نگاهشون میکردم ... برای زهرا خیلی مهم نبود که همچین جشنی راحت برقصه ولی برای منی که زیردست اقا جون و مامان بزرگ شده بودم خیلی سخت بود همونی هم که با میلاد و مریم رقصیدم خودش کلی عذاب وجدان داشتم ...

- فکر کنم بعد از مدتها یکی رو پیدا کردم که لیاقت رقصیدن با من رو داشته باشه ...!

با تعجب نگاهش کردم ، نگامو که دید گفت : بریم برقصیم ...!؟

همینم مونده بود با این پسره برم برقصم ... خیلی ازش خوشم میاد ...

خواستم با تشر بگم نه که صداش تو سرم پیچید : در شان یه دختر خوب و باوقار نیست که بین اینهمه مرد غریبه برقصه ...!

پوزخندی زدم و دقیقا حرفشو تکرار کردم ... یعنی کفرش در اومده بود حسابی

عصبی گفتم : تو بغل اون پسره رقصیدی شانت کم نشد هان ...!

گفتم : اون پسره اسم داره اسمشم میلاده جناب کاویان ...!

حرصی گفتم : منم اسم دارم اسمم کاوه اس ...!

اخیشش ... چه حالی میده حرص میخوره نمیشه که همیشه من حرص بخورم و اون بخنده یکمم اون حرص بخوره برارش بد نیست ... ههههه همینم مونده که با اسم کوچیک هم صداش کنم ...

چشــــم ... امر دیگه نداری ...!؟

- ا ... جدی ... نمیدونستم ... منم خانم کرمی هستم آقای کاویان ...!

عمدا روی کلمه ی خانم و آقای کاویان تاکید کردم ...

یهو صدای دی جی اومد : خوب دوستان عزیز ... عروس و داماد خواستن که یه اهنگ با بهترین دوستانشون و ساقدوششون برقصن ...

ساقدوش؟! مگه اینا ساقدوش هم داشتن ...!؟

داشتم فکر میکردم که کی ساقدوشه که صدای دی جی روی سرم خراب شد : بزنیید به افتخار خانم نارگل و آقای کاوه!!!!!!

جا.....!!!!!! انم؟! من ... با این غول تشن ... ساقدوش؟! ...

نگاهی حرصی به کاوه انداختم ... فکر کردم نقشه ی خودشه که دیدم اونم مثل من مبهوت داره نگاه میکنه به اون دوتا مارموز که وسط سن داشتن با لبخند نگامون میکردن ...

همه داشتن دست میزدن ... زهرا اومد کنارم و تقریبا هولم داد : برین دیگه ... همه دارن نگاتون میکنن ...!

به زور لبخندی گوشه ی لبم نشوندم و با کاوه اروم رفتیم سمت پیست رقص ...

لبخند مرموز مریم رو خوب میشناختم ، نقشه ی خود کله خرش بود ... وگرنه من کی ساقدوش این شدم که خودم خبر ندارم ... تازه مگه عروسی بود که ساقدوش بخواد ... مجلس نامزدی ساقدوشش کجا بود اخه ...؟! ...

رفتم کنارشون و آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفتم : میثم با زنت امشب خداحافظی کن چون ممکنه دیگه نبینیش ...!

با تعجب گفت : چرا ...؟! ...

با همون لبخند مسخره گوشه ی لبم گفتم : چون من میخوام بکشمش ...!!!

هردوشون با صدا خندیدن ... با شروع اهنگ من با مریم و کاوه با میثم شروع به رقص کردیم ... زیرچشمی داشتم به رقص مردا نگاه میکردم ... کاوه امشب اولین بارش بود میرقصید ولی واقعا قشنگ و مردونه میرقصید ...!

یه کم که گذشت مریم ازم فاصله گرفت و رفت سمت میثم ... با تعجب نگاهش کردم که گفت : بسه دیگه میخوام با شوهرم برقصم شما دوتا هم با هم برقصین ...!

من که اون لبخندتو میشناسم مریم خانم ببین کی حسابتو رسیدم ... حالا فعلا دور تونه بتازون ولی بذار امشب تموم بشه ...

کاوه با لبخند و شاد اومد سمت من و کنار من رقصید ... سرم پایین بود که باهانش چشم تو چشم نشم ... اصلا حس خوبی نداشتم ... دی جی هم هی ور میزد که ماشالله به ساقدوشای عروس و داماد ... چه میکنن ... خواستم غر بزیم مرتیکه به تو چه که ساقدوشا دارن چیکار میکنن که صدای اروم کاوه رو شنیدیم : مرض و ماشالله ... به تو چه مرتیکه ما داریم چیکار میکنیم ...!

سرمو بالا آوردم ، دهنم باز موند بابا تقاهم ... هههههه اینم داشت مثل من فکر میکرد ...

یهو با اخم بهم نگاه کرد و گفت : میشه کمتر تو رقصت عشوہ بیای ... همه مردا دارن با نگاهشون میخورنت ...!

منم اخم کردم و خواستم بگم تورو سننه ... که دیدم راست میگه ، اکثرا میخ رقص ما بودن ... خب چیکار کنم مدل رقصیدنم همینشکلی بود دیگه ...

هههه یادش بخیر اون وقتا که با دختر عموم به بهانه درس تو خونشون تمرین رقص میکردیم همیشه بهم میگفت که حرکتام خیلی از اون بهترن ... چقدر به نظرم اون زمانا دورن ...

تو فکر بودم که خداروشکر اهنگ تموم شد ... تا خواستم برگردم سر جام چراغا خاموش شد و رقص نورها روشن ... یه اهنگ لایت هم گذاشتن و دی جی اعلام کرد همه ی زوجا بیان وسط ...

داشتم میرفتم سمت میزمون که دستم کشیده شد خدایی این دست دیگه برای من دست نمیشه بس که امشب اینو اون کشیدنش ... تو تاریکی نمیشد قیافه رو تشخیص داد ولی براقیه کت نقره ایش کاملا لو میداد که کیه ...

دستم آورد بالا و اون دستشو گذاشت روی کمرم ... بچه پرررووووو بدون اینکه ازم نظر بخواد خودش داره برای من تصمیم میگیره ...

خواستم دستشو از کمرم جدا کنم که محکتر گرفت و گفت : یه دقیقه تکون نخور دیگه ...!
با عصبانیت گفتم : امر دیگه ای نداری؟! میخوای اخر جشن با یه چادر ببندمت کولم و بخوابونمت!
!؟...

قهقهه زد و گفت : عالی میشه ... لطف میکنی واقعا ...!
داشت منو هم با خودش تکون میداد و میرقصید ... ای خدا ... من چقدر امشب حرص خوردم
اخه ...

- خیلی پررویی ...!

- میدونم ...

- ولم کن ...

سکوت

- گفتم ولم کن میخوام برم ...!

- نوچ ...!

یه کم تقلا کردم که از بغلش پیام بیرون ولی محکتر گرفتم و دیگه کاملا افتادم تو بغلش ... منو بگو به خاطر رقص با میلاد عذاب وجدان داشتم ... حالا کاملا تو بغل یه پسر بودم ...

گفت : یه دقیقه اروم بگیر دیگه ... بذار رقصمون تموم بشه ... وسط اهنگ که همیشه بری ... با اون پسره رقصیدی چیزی نگفتی ، چرا الان هی وول میخوری ...!؟

- چون دلم نمیخواد با تو برقصم ... میلاد حد فاصله رو رعایت میکرد ولی جنابعالی مثل اینکه خیلی داره خوشبخت میشه ...!

خنده ای کرد و گفت : اتفاقا این تویی که باید خوشبخت بشه ... خلیا الان ارزوشونه که جای تو باشن و دارن با حسرت نگات میکنن ... پس از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو بکن ...!

اوففففففففف یعنی زبونم از پررویی این پسره بند اومده بود ... با حرص داشتم لبمو میکنم که سرشو آورد کنار گوشم و گفت : طعمش چطوره ...!؟

متعجب نگاش کردم که لبخندی زد و گفت : اون یکی که بد مزه بود ... این یکی چه مزه ای میده
!؟...

دلم میخواست جیغ بکشم ... محکم با پام زدم به زانوش که دستش شل شد و از حصار دستاش ازاد شدم ... یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم : خیلی عوضی ای ...! مثل اینکه بازم دلت میخواد طعم سیلی های منو بچشی نه ...!؟

با خنده خم شد و پاشو گرفت ...

ازش دور شدم که چراغا روشن شد ... خداروشکر تاریک بود وگرنه ابروریزی میشد ... رفتم یه لیوان شربت خنک رو یه جا سر کشیدم تا از التهاب و عصبانیت کم بشه ...

متوجه بودم زهرا میخواد یه چیزی بگه ولی جلوی خودشو میگیره ... خیر سرم مثلا تصمیم داشتم اصلا نرقصم ولی حالا ... نه تنها با عروس که رقصمون بخوره تو سرم ... بلکه رفتم تو بغل دوتا پسر

غریبه و رقصیدم ... گندت بززن نارگل که هر کاری میخوای بکنی دقیقا برعکسشو انجام میدی ...!

بالاخره جشن تموم شد و مهمونا یکی یکی خداحافظی کردن ...

مریم و میثم با اجازه عمو نادر رفتن یه دوری تو شهر بززن و برگردن ... منم با زهرا مانتومونو پوشیدیم که با میلاد برگردیم خونه ...

بماند که در طول جشن چند تا پسر بهم پیشنهاد رقص دادن و رد کردم ... و البته خاله مهتاب منو با خواهرشوهرش ندا خانوم ، جاریش سمیه خانوم و همینطور تنها خواهرش مهسا آشنا کرد ...
انقدر هم ازم تعریف میکرد که هرکی نمیدونست فکر میکرد دختر خودشم و داره برام بازار گرمی میکنه ...

وقتی برگشتیم خونه تازه یادم افتاد که لباسم تو حموم اتاق کاوه جاموند ... لباسمو در اوردم و با حسرت به پیراهن نگاه کردم ... خیلی از این لباس خوشم اومده بود ولی باید پس میفرستادمش ...!
صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد ... یه شماره ناشناس بود ، بازش کردم :
فکر اون پیراهن مسخره رو از سرت بیرون کن چون انداختمش دور ... میتونی همین پیراهنی که تنته رو جای اون برداری ...!!!!

این یعنی چی ...؟ به چه حقی لباس منو انداخته دور ...؟ اصلا شماره ی منو از کجا پیدا کرده ...؟!
نوشتم : شما خیلی بیخود کردی لباس منو انداختی دور ... این پیراهن رو هم پس میفرستم ... اصلا شماره ی منو از کی گرفتی ... هـان ...؟! یه شکلک خشمگین هم گذاشتم ...
همین که پیام تحویل داده شد گوشیم زنگ خورد ... خود عوضیش بود ...!
دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم : شماره ی منو از کی گرفتی ...؟ به چه حقی لباسمو انداختی دور
!؟

به خاطر اینکه میلاد و عمو و خاله خواب بودن نمیتونستم داد بزنم ... زهرا هم حموم بود تا موهاشو بشوره ... مجبور بودم اروم صحبت کنم تا بقیه نفهمن ...!
- اولایه شماره پیدا کردن کار سختی نیس ... دوما سرخود لباسو انداختم دور چون دلم میخواست ...
نکنه میخواستی یه جای دیگه ببوشیش و همه مردا نگات کنن ...؟! هان ...؟!
-اخه من نمیفهمم به تو چه ربطی داره ... هـان ... چیکاره ای که دخالت میکنی ...؟!
-این موضوع به خودم مربوطه ... من خستم و میخوام بخوابم ... تو هم که طبق حرفت نموندی کولم کنی منو بخوابونی ... پس شب بخیر ...!!!!
بعد از این حرف هم قطع کرد ... با بهت به گوشیه تو دستم نگاه میکردم ... به جان خودم این پسره رسما دیوانسس ... داشت خون خونمو میخورد ... شمارشو گرفتم ولی خاموش بود ... گوشی رو پرت کردم روی تخت و سرمو به دستام تکیه دادم ...
خدایا خودت بهم صبر بده با این موجود بتونم دوسال دیگه تحمل کنم و مدرکمو بگیرم ...! اصلا دلم نمیخواد اقا جون رو ناامید کنم اونم به خاطر همچین ادمی ...
اونشب مریم دیروقت برگشت خونه ... همه خواب بودیم که اومد ...

صبح فرداش از میلاد خواستم مارو ببره ترمینال تا برگردیم خونه که عمو نادر نداشت و گفت : یه روز بمونین خستگیه جشن از تنتون بره فردا خود میلاد شما رو میرسونه ...!
هرچی اصرار کردم که خودمون میریم قبول نکرد ... مریم که بیدار شد باهاش سرسنگین برخورد میکردم ... هنوزم به خاطر دیشب از دستش ناراحت بودم ... هههه ساقدوش ...!
نزدیک ظهر بود که مریم بیدار شد و چون هممون صبحونه رو دیر خورده بودیم نهار رو خاله دیرتر از همیشه کشید ...

بعد از نهار هم رفتیم تو اتاقمون که مثلا استراحت کنیم ... مریم و زهرا هم اومدن تو اتاق ، یه بالش برداشتم و روی زمین پشت به اونا و رو به دیوار دراز کشیدم ...

مریم که از رفتار من کلافه شده بود گفت : ای بابا ... خوب بگو چه مرگته از صبح تا حالا ...
نا سلامتی من تازه عروس محسوب میشم اونوقت خانوم رو ببین چجوری رفتار میکنه ...!
زهره هم در ادامه گفت : آره نارگل ... بگو چته دیگه ...؟!
بلند شدم و با اخم نگاشون کردم ...

رو به مریم گفتم : چیه ... الان که دیگه جشنت نیست ، انتظار داری چیکار کنم ...؟! نکنه بازم
باید نقش ساقدوش جنابعالی رو بازی کنم و با اون پسره ی الدنگ برقصم ... هان؟!
رومو کردم سمت زهره و گفتم : و جنابعالی ایزدی خانوم ... تو کی رقصیدن منو حتی تو
عروسیای فامیل بین مرده دیده بودی که داشتی واسه ی من تبلیغ باباکرم میکردی ... هان ...؟! من
کی بین اونهمه مرد رقصیده بودم که حالا تو برام تبلیغات هم میکنی ...؟!
رومو کردم سمت مریم و با صدای بلندتری گفتم : من کی ساقدوش تو شدم خودم خبر نداشتم ...
اصلا به درک که منو بی اطلاع کردی ساقدوشت و مجبور شدم بین اون همه ادم برقصم ... ولی چرا
تو که میدونستی چشم دیدن اون پسره ی عوضی رو ندارم لااقل یه خر دیگه رو میکردین ساقدوش
شوهرت ...!

هردوشون داشتن با دهن و چشمای باز شده از تعجب به عصبانیت من نگاه میکردن ... بلند شدم
مانتومو برداشتم و از اتاق زدم بیرون ... کفشامو پوشیدم و تو اسانسور دکمه های مانتومو بستم ...
تو خیابون برای خودم قدم میزدم و فکر میکردم ... میشه گفت به همه چی و هیچی فکر میکردم ...
ذهنم خیلی شلوغ بود و اصلا نمیتونستم روی یه فکر تمرکز کنم ... هی از این شاخه به اون شاخه میپیرید
... انقدر راه رفتم و فکر کردم که هم سرم هم پاهام درد گرفت ... نه کیف پولم همرا بود نه موبایل ...
هیچی همرا نبود ، خودم بودم و خودم ... کنار یه پارک روی یه نیمکت نشستم ... دلم میخواست
الان خونمون بودم و میرفتم همون جایی که همیشه بهم آرامش میداد ... جایی که دوسال میشد آرامشم
اونجا خلاصه میشد و بس ...

اهی کشیدم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم ... هوا داشت تاریک میشد ...
حس کردم کسی روی نیمکت نشسته ولی توجهی نکردم و خواستم بلند شم که صداشو شنیدم :
هنوزم عصبانی ای ..؟!!

با تعجب برگشتم سمت صدا ... میلاد ... اینجا چیکار میکرد ... خودش دوباره به حرف اومد و
جواب سوالمو داد : تعقیبت کردم ... دیدم عصبانی از خونه زدی بیرون ، دنبالت اومدم ...!
اهی کشیدم و چیزی نگفتم ... دوباره خودش سر صحبت رو باز کرد ...
- حرفاتو شنیدم ... احتمالا باید از دست منم عصبانی باشی ... واقعا متاسفم ... فکر نمیکردم خیلی
برات مهم باشه این چیزا ... !
فقط گفتم : هست ...

بلند شد روبروم ایستاد ، نگاش کردم که یهو روی زانوش نشست و دوتا دستاشو جلوی صورتش
توهم قفل کرد ... مثل دعا کردن مسیحیا ...
با لحن مثلا شرمنده ای و در عین حال خنده دار گفت : لطفا مارا عفو کنید بانو نارگل ... این
بندگان حقیر غلط کردند ... خواهشمندم از سر تقصیرات ما بگذرید ...
حین حرف زدن اداهایی هم درمیآورد که باعث شد خندم بگیره ...
گفتم : مسخره ...!

خودشم خندش گرفته بود ولی دوباره گفت : بانو مرحمت کرده و لبخند زدند ... این به ان معنی
است که مارا مورد لطف واقع نموده و عفو فرمودند ...؟

گفتم : بلند شو دیوونه ... لباست کثیف شد ...

- به درک که کثیف شد بانو ... اول بگو بخشیدی ...؟!!

- آره بابا ... بلند شو مردم دارن نگاه میکنند ... زشته ...

بلند شد و خاک شلوارشو تکوند و در همون حال گفت : خوب ... به افتخار این بخشش شام مهمون

من تو یه رستوران خوب ...!

نگاهی به خودم انداختم و گفتم : با این سرو وضع ...؟!!

اونم نگاهی بهم کرد و گفت : اول میریم خونه یه لباس خوشگل و شیک بپوش بعد میریم ...

- میگم ... چطوره اون دوتا خل و چل رو هم با خودمون ببریم ؟

سرشو تکون داد و گفت : باشه ، میگیم میثم بیاد ...

سرمو تکون دادم ... رفتیم تو ماشین ، اونم به مریم زنگ زد که حاضر شن و به میثم هم خبر بده

...

از حرفاش مشخص بود که مریم داره از من میپرسه که گفت : آره پیش منه ... حالش خوبه ...!

رسیدیم خونه ... موند تو ماشین تا برم لباسامو عوض کنم ...

رفتم بالا ، تا پامو گذاشتم تو اتاق دیدم اون دوتا آماده نشستن روی تخت و دارن مثل یتیم مکه نگام

میکنن ... قیافه هاشون دیدنی بود ... جلوی خندمو گرفتم و رفتم سمت لباسام ...

- نارگل ... هنوز ناراحتی؟!

.....

- خوب ببخشید من واقعا نمیدونستم که ناراحت میشی ...

- آره ناری فکر نمیکردم ناراحت بشی وگرنه بمن چه که بخوام برات تبلیغات کنم ... ببخش دیگه

.....

- خوب چون دیدم لباس جفتتون عوض شده و ست هم پوشیدین فکر کردم خبرایی بینتون هست

خواستم کمک کنم که ...

وقتی نگاه غضبناکمو دید بقیه حرفشو خورد ...

گفتم : تو واقعا با خودت چی فکر کردی ...؟ هان ... چون لباس من و اون عوضی اتفاقی به قول

تو ست شده بود یعنی ... اییش ... واقعا که حالم از فکرشم بهم میخوره مریم...

هردوشون اومدن سمتم و گفتن : ببخشید ...!

دکمه های مانتومو بستم و نفس عمیقی از فکر مزخرفی که مریم به سرش زده بود کشیدم تا

عصبانیتیم از بین بره ... لبخندی زدم و گفتم : خیلی خوب حالا ... به میثم زنگ زدی ...؟!!

وقتی لبخندمو دیدن هردوشون نفس عمیقی کشیدن ...

مریم لبخند زد و گفت : آره بهش گفتم ... گفت ادرس براش اس کنم خودش میاد ...

زهره بغلم کرد ولی چیزی نگفت ... میدونستم چشمه ، منم بغلش کردم ... با هم رفتیم پایین و سوار

ماشین شدیم ... میلاد ما رو برد یه رستوران خیلی شیک و قشنگ ... بین راه هم مریم ادرس رو برای

میثم اس کرد که خودش بیاد ... شام تو فضای صمیمی و خنده های ما خورده شد ... بعد از شام مریم رفت

که با میثم برگرده ...

میلاد برگشت و با صدای کلفتی گفت : هی پسر ... ابجی ما رو زودی برگردون خونه ها

...

هممون از طرز بیانش خندیدیم ...

گفتم : میلاد میدونی الان تیرپیت چی کم داره ...؟! یه سیبیل چخماقی با یه دستمال یزدی ...!

همه از این حرفم خندیدن حتی خود میلاد تصورشم خنده دار میلاد با اون تیپ اسپرت و شیک همچون سیبیلی بذاره و ... از میثم خداحافظی کردم و قول گرفتم که تو تابستون حتما یه سری با مریم بیان شمال خونه ی ما ...

با میلاد برگشتیم خونه و قبل از خواب وسایلمونو جمع کردیم که صبح فردا برگردیم ... دلم بدجور هوای خونه رو داشت و میعادگاه ... تابستون داشت خیلی زود میرفت ... انگار روزهاش خیلی عجله داشتن جاشونو به پاییز بدن ...

جواب کنکور زهرا که اومد خودش میگفت دلشو نداره بره نگاه کنه برای همین من رفتم و جوابشو گرفتم ... خداروشکر قبول شده بود ... حسابداری ساری قبول شده ... خیلی دلش میخواست اونم تهران قبول میشد تا باهم باشیم ولی خوب نشد ...

براش یه جشن خانوادگی گرفتیم و بهش تبریک گفتیم ... باهاش رفتم ساری تا کارای ثبت نام و خوابگاهشو انجام بده ... همونطور که اون منو تو اون روزای تلخ و بحرانی تنها نداشته بود ...

یه روز قبل از مهر خودمم برگشتم تهران برای شروع ترم جدید ... سال سوم بودیم ...

بازم با مینا وزینب هم اتاقی بودیم و دونفر از سال دومی ها اومدن تو اتاقمون ... دلم برای مائده و مهدیس تنگ میشد واقعا دوستای خوبی بودن ولی خوب زندگی یعنی همین ... ادماها میان و میرن ...

انتخاب واحد و این کارا که تموم شده بود و منتظر بودیم کلاسها شروع بشن ... مریم همیشه با میثم میومد دانشگاه و ... اون پسره ی ... اونم هنوز میومد و دقیقا مثل سال گذشته پشت سر من مینشست و ورور میکرد ...

هنوزم حرصم میداد و من گاهی با زبون شمالی باهاش دعوا میکردم و کمی هم فحش میدادمش که دلم خنک شه ... تا اینکه یه روز وقتی بازم به شمالی بهش شروع کردم فحش دادن مثل من شروع کرد به شمالی حرف زدن ...

یعنی دیگه بیشتر از اون نمیتونست چشم و دهنم باز بشه ...

- هرچی گنی تو شه هسی ... کلاج و داروگ و شال ... ناچ ناچ ناچ ... خار نیه اتا کیجا اینجوری حرف بزنه ...

(هرچی میگی خودتی ... کلاغ ، نوعی قورباغه درختی ، روباه ... نچ نچ نچ ... خوب نیست یه دختر اینجوری حرف بزنه ...)

این ... این همه حرفای منو فهمید ...!؟

با یه لبخند شیطون و مرموز داشت به قیافه ی بهت زده ی من نگاه میکرد ... هرچند لهجه ی شمالیش افتضاح بود و خیلی سخت تونست بگه اون حرفارو ولی بازم معنی حرفای منو فهمیده بود ... خدای من ...

یهو شروع کرد به ترکی یه سری چیزا گفتن که اصلا نفهمیدم ... بعدش با همون لبخند مسخره گفت : حالا برو ترجمه کن ببین چی گفتم ...!

هنوزم تو بهت بودم ... داشت از کلاس میرفت بیرون که به خودم اومدم ... من اگه چیزی الان نگم خفه میشم ...

وسایلمو برداشتم و گفتم : ظاهرا برای جنابعالی خیلی مهم بوده بدونی من چی میگم و رفتی زبونمو یاد گرفتی ولی برای من اصلا اهمیتی نداره چی گفتی که حالا بخوام ترجمشم بکنم ...

دیدم داره با حرص نگام میکنه ... لبخند پهنی زدم و ادامه دادم : البته محض احتیاط اگه فحش بودن حرفات خودتی ...

با همون لبخند از کلاس اومدم بیرون و اینبار اون بود که داشت با بهت و حرص نگاه میکرد ...
اخیش ... اگه چیزی بهش نمیگفتم تو دلم میموند ... چقدر حال میده حرص خوردنش ... بعد از
امتحانات ترم برگشتم خونه ...

مریم و خانواده اش به همراه میثم چند روزی تو فرجه های بین ترم اومدن خونمون ... کلی از
پذیرایی مامان تشکر کردن و میثم خیلی از خونه و روستامون خوشش اومده بود ... هر روز با زهرا
میرفتیم تو روستا میگشتیم و کلی میخندیدم ...

روحیه ام خیلی بهتر از اون اتفاق شده بود ، راست میگن که زمان مرهم همه ی زخمهاست ...
ولی هنوزم مثل یه زخم کهنه تو دلم بود ...

با شروع ترم جدید برگشتم سر دانشگاه و دوباره درس ...
نمیدونم چرا حس میکردم بعد از فرجه ها این کاوه یکم ادم شده ... یعنی کمتر به پروپای من
میپیچید و کمتر دهن به دهن میذاشت ... البته هنوزم گاهی بدجور حرصمو درمیآورد ...

مثلا یه بار مریم میخواست با میثم شام برن بیرون ... اصرار پشت اصرار که حتما تو هم باید بیای
... هرچی گفتم بابا شما دوتا کفتر عاشق ... من بیام بشم سرخر که چی بشه اخه ، میگفت میثم توروهم
دعوت کرده و من ماشین ندارم و باید منو برسونی و از این حرفا ...

بالاخره مجبورم کرد باهاش برم غافل از اینکه برای من نقشه دارن این دوتا ... رفتیم تو رستوران
و منتظر میثم بودیم و حرف میزدیم که چشمم افتاد به در رستوران ...

پس بگم — چرا انقدر اصرار میکرد منم باهاتون برم ... این پسره اینجا چیکار داره اخه ...
نگاهی پرحرص و خشمناک به مریم کردم که بیچاره کپ کرد ... چون پشتش به در رستوران بود
و نمیدید کی وارد شده ... تا اومد بپرسه چرا اینجوری نگاش میکنم صدای سلام میثم رو شنید و برگشت
... نگاهی به اون دوتا کرد و سلام کرد ...

منم به میثم سلام کردم که صدای کاوه اومد : سلام خانم کرمی ...

خیلی اروم جوابشو دادم طوری که خودمم بزور شنیدم ...
با هم نشستن که میثم گفت : بچه ها بیخیال ... خانم کرمی و آقای کاویان دیگه چیه ... ما باهم
دوستیم ، میشه اسم همو صدا کنیم ! ...

با حرص نگاهی به میثم کردم که دوباره کاوه گفت : من مشکلی ندارم ولی ظاهرا نارگل خانم
مشکل دارن ...

اب دهنمو قورت دادم و با یه نفس عمیق سعی کردم لحنم حرصی نباشه گفتم : خوب فرق دارن ادما
دیگه ... من بهت میگم میثم چون شوهر دوستمی ولی ایشون دوست شوهر دوستمه نمیشه که همینجوری
بی پیشنهاد و پسوند صدا کنم ...

کاوه نگاه عمیقی به من انداخت و چیزی نگفت ... این چرا جدیدا نگاهاش یه جوریه !؟
نکنه بازم برای من خواب و خیالی دیده ... نمیدونم تو سرش چی میگذره ... وقتی حرف میزد و
حرصمو درمیآورد خیلی راحتتر بودم و بهتر میشد جوابشو داد تا الان که ساکته ... حس میکنم خیلی
مرموز شده و این منو میترسونه ...

شام رو که خوردیم یکم رفتیم تو خیابون گشت زدیم ... مریم کنار میثم و منو کاوه با فاصله کنار
هم راه میرفتیم ... سعی میکردم سکوتو حفظ کنم تا چیزی نگه که حرص بخورم ... خداروشکر اونم ظاهرا
روزه ی سکوت گرفته بود ...

ساعت ۱۱ بود که عزم برگشت کردیم ... مریم داشت میرفت سمت ماشین میثم که کاوه صداش دراومد ...

- حالا من چجوری برگردم...؟!
همه بهش نگاه کردیم که گفت: خوب من که ماشین نیاوردم، الانم که مریم داره با تو برمیگرده منم میشم مزاحم و سرخر ... چجوری برگردم خونه؟!
تا مریم اومد چیزی بگه میثم گفت: خوب تو هم با نارگل برو ... نارگل ماشین آوردی دیگه نه؟!
انقدر از حرفش شوکه شده بودم که فقط سرمو تکون دادم ... من چیکار کنم...؟! این پسره بیاد سوار ماشین من بشه ...؟! عمر!!!! اگه بذارم ...
تا اومدم مخالفت کنم و بهونه بیارم کاوه گفت: باشه ... پس شما برین منم با نارگل میرم...!!!!
جانم ... نارگل ...؟! از کی تاحالا ... چه برای خودشم اصلا تعارف نمیکنه و راحت تصمیم میگیره ...
مریم یکم نگران نگام کرد که میثم صداش کرد و رفتن تو ماشین ... از دعوای بعد از جشنش ترسیده بود ...

اونا که راه افتادن کاوه گفت: ماشینت کجاست...?!
نگاهی به خیابون انداخت و خودش رفت سمت ماشین ... وقتی دید هنوز سرجام ایستادم گفت: بیا دیگه ... دیروقته...!!!
ای خدا ... منو امشب نجات بده از دست این بشر ...
رفتم سمت ماشین دزدگیر رو زدم ... در که باز شد خودش در جلو رو باز کرد و نشست ... نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم ...
نشستم و زیرلب گفتم: پررو رو ببینا خودش خودشو دعوت میکنه ... نمیداره یه تعارفش بکنن ... شنید چون ابلخندی زد و گفت: خوب میدونم دعوت نمیشم خودم اینکار رو میکنم دیگه ...
استارت زدم که گفت: حالا رانندگیت خوب هست یا نه ...؟! من جونمو دوست دارم...!!!
با حرص و عصبی برگشتم سمتش و گفتم: میتونی خودت با تاکسی برگردی خونتون تا جونت حفظ بشه مزاحم من نباشی...!

کلا امشب خوشحال میزد چون با خنده دستاشو برد بالا و فت: من تسلیم...!
راه افتادم ... میخاستم برم سمت خونه ی باباش ... از شب جشن مریم یه چیزایی از ادرس یادم بود

...

وسط راه گفت: کجا میری...?!
- خونتون...
- برو خوابگاه خودت...!
- چرا...؟! مگه نمیخواستی بری خونه...?!
- تو برو خوابگاه تا بهت بگم...!
- مطمئن باش اونجا جای خواب گیرت نیاد بهتره بری خونه بابات...!
قهقهه ای زد و گفت: اگه جای خواب بهم میدادن که میشد منو این همه خوشبختی محاله ...
با حرص برگشتم سمتش که خنده اش بیشتر شد ... اصلا نباید با این حرف زد ... پسره ی منحرف

!...

خنده اش که تموم شد گفت: برو خوابگاه تون ...
تا اومدم چیزی بگم خودش گفت: ای بابا ... تو برو بهت میگم دیگه...!

لامصب هرچی از خودش بدم میومد بوی عطرش رو دوست داشتم خیلی خوشبو بود ... به عطر سرد و تلخ ...

دیگه حرفی نزدم و ترجیح دادم اهنگ گوش کنم ... ضبط رو روشن کردم اونم چیزی نگفت و تا خوابگاه فقط اهنگ گوش دادیم ... تو کوچه ی خوابگاه نگه داشتیم و نگاش کردم که پیاده شد ...

منم پیاده شدم و گفتم : خوب ...؟!
 - خوب هیچی میخاستم برسونمت خوابگاه ...
 - ولی خودت ...مگه قرار نبود ...

حرفمو قطع کرد و گفت : واقعا فکر کردی انقدر بی غیرتم که بذارم این وقت شب تنهایی برگردی خوابگاه ...!!!!؟! منو برسونی خونه و خودت تنها برگردی ...?!
 با بهت نگاش کردم که لبخندی زد و گفت : برو دیگه منم با تاکسی میرم خونه ...
 نه بابا اینم از این چیزا سرش میشه ...!!!!؟! رفتم سمت ساختمون خوابگاه و کنار در دوباره نگاش کردم، هنوزم وایستاده بود و به من نگاه میکرد ...
 دستشو تکونی داد و گفت : شب بخیر ...!!!!

واقعا برام عجیب بود رفتارش ... این مگه همونی نبود که منو دزدید و میخواست بی حرمتم کنه ...?! چقدر متحول شده بود ...!!!!

چشم بهم زدنی تعطیلات عید شروع شده بود ... عموی بزرگم که یزد زندگی میکرد مثل اکثر سالها عید اومه بود شمال و خونه ی ما بودن ...

منم با زهرا و دختر عموم حمیده که خیلی رابطه ی خوبی باهانش داشتم میرفتیم بیرون و خوش میگذروندیم ... حمیده درسته که ازم دور بود و کم همو میدیدم ولی خیلی بیشتر از بقیه دختر عموهام که نزدیکم بودن به خاطر اون اتفاق ناراحت شده و بهم دلداری داده بود ...

اردیبهشت بود و مشغول درس و دانشگاه ... نمیدونم شانس بود یا چی که همه ی کلاسام با اون پسره یکی بود حتی اونایی که مریم نبود ... مینا هم که فقط عمومی ها رو با هم داشتیم ...
 یکی از درسای عمومیمون رو با استاد انصاری یا همون هیراد جون سابق داشتیم ...
 اونروز تو کلاس مطرح کرد که کلاس عملی که برای خاک داریم جای اینکه بریم و تو زمینای دانشگاه کار کنیم میخواد بریم اردو ...

یعنی چند روزی تعطیلات بود و پیشنهاد داد که یه اردو بریم ... هم درسمون رو بگذرونیم و هم تفریح ... بعضی از بچه های شهرستانی مخالفت کردن که میخوان تو تعطیلات برگردن خنوشون ... برای همین تصمیم گرفت که اگه به حد نساب رسیدیم بریم اردو و اونایی هم که نمیان تو شهر خودشون اون آزمایش رو انجام بدن و نتیجه رو با خودشون بیان ...

جمعا ۴روز تعطیل بود ... وقتی پرسید که برای اردو کجا بریم
 یهو با ذوق گفتم : شمال ...!
 اکثر بچه ها و استاد برگشتن سمت ... اینجوری با یه تیر دو نشون میزدیم هم میرفتم خونه هم اردو ...

گفتم : خوب ... خوب ... شمال زمینای خوبی داره و ... الانم که فصل نشاست ... میتونیم بریم زمینای کشاورزی و بهتر یاد بگیریم ...
 استاد لبخندی زد و گفت : حق با خانم کرمیه ... اونایی که موافقن بریم شمال بگن ...
 خداروشکر اکثرا موافق بودن و قرار شد بریم شمال ...

اخجـون ... خیلی خوبه میتونم حداقل یه روز برگردم خونه و مطمئنا زهرا هم میاد ... با خوشحالی وسایلمو جمع کردم ... مینا و مریم هم بودن برای اردو ... خیلی خوش میگذشت ... استاد گفته بود فقط یه روز میریم سر زمین و آزمایش و درس و بقیه روزها هم ازادیم و میتونیم برای خودمون خوش باشیم ...

وقتی با بچه ها سوار اتوبوس شدیم با مریم و مینا و دوتا دیگه از بچه ها رفتیم صندلی های اخر نشستیم ... البته چون استاد انصاری فقط همراهمون بود کلی راحت بودیم و هرکی هرجا دوست داشت مینشست ... من و مینا باهم و کنارمون میثم و مریم ... کاوه هم با یه پسره نشست بود پشت سر ما ... از قبل یه هتل جا رزرو کرده بودیم ...

توی راه کلی خندیدیم و بچه ها مسخره بازی درآوردن ... یکی از پسرای لوده ی کلاس یه اهنگ به قول خودشون جواد گذاشته بود و میرقصید ... اونم خیلی مسخره ... یعنی از اداهش کلی بچه ها خندیدن حتی خود استاد انصاری ... ولی وقتی رسیدیم شهر مورد نظر کنار هتل همه ی خوشی راه از دماغمون دراومد ...

همه رفتیم لابی هتل تا استاد بره برامون کلید اتاقا رو بیاره ... داشتیم حرف میزدیم که استاد با یه قیافه ی اخمو اومد کنارمون ...

همه با تعجب به قیافه اش نگاه کردیم که گفت : ظاهرا چون باید تا ظهر میرسیدیم و دیر کردیم اتاقای مارو دادن به یه گروه توریست ...

همه وا رفتن ... اینهمه ادم حالا باید کجا بخوابیم ...؟!!

یکی از دخترا به اسم نگین گفت : حالا باید چیکار کرد استاد ...؟! کجا بریم ...؟

چون شهر کوچیکی بود همین یه هتل رو داشت و نمیشد جای دیگه ای هم رفت ... به خاطر تعطیلات هم خیلی شلوغ شده بود ...

همه داشتن حرف میزدن و هرکسی یه نظری میداد که با حرف کاوه همه ساکت شدن ...

- خوب ما تو این شهر یه ویلا داریم ... میشه رفت اونجا ... اونقدر هم بزرگ هست که همه جا بشیم و راحت باشیم ...!

دوباره همه شد و هرکسی یه چیزی میگفت ... نمیدونم پیش خودش چی فکر میکرد که همچین پیشنهادی داده بود ...

عصبی گفتم : ببخشید ... شما چجوری حساب کردی که این حرفو زدی ... اینهمه دختر و پسر پاشیم بریم تو ویلا شما ...؟!!

- خوب ایرادش چیه ...؟

- واقعا ایرادی نمیبینی تو این قضیه یا خودتو زدی به اون راه ...؟!!

اونم عصبی گفت : منظورت چیه ...؟ چی میخوای بگی ... با خودت چی فکر کردی که اینو میگی ... هان ...؟! مثله اینکه استاد هم باهامونه ها ... ما اومدیم اردو و هتل برامون جا نداره شما اگه فکر

بهتری دارین بفرمایین ...!

نگاهی به استاد کردم و گفتم : ببخشید استاد که اینو میگم ... ولی استاد هم یه مرد جوونه ... انتظار نداری که ...

حرفمو عصبی قطع کرد و گفت : یعنی اگه استاد یه مرد پیر بودن حل بود ...؟! خانم بهتره سعی کنی بفهمی داری چی میگی ...؟ جنابعالی داری علنا به ما توهین میکنی ...!

نگاش کردم که دیدم واقعا عصبانیه و رگهای صورتش ناجور زده بیرون ...

تا خواستم حرفی بزنم خود استاد پادرمیونی کرد و گفت : بقیه نظرشون چیه ...؟ میتونیم بریم ویلای آقای کاویان یا به فکر دیگه باید بکنیم ... اینجا خیلی کوچیکه و غیر از این هتل ، هتل دیگه ای نداره متأسفانه ...

کاوه هنوزم عصبانی بود ... غیر از مریم و میثم چندتا دیگه از بچه ها هم متاهل بودن ولی بازم دلم قرص نبود که بریم اونجا ...

اما خوب ... ظاهرا چاره ی دیگه ای نداشتیم و تقریبا بقیه هم موافق بودن که بریم اونجا ... با اکراه سوار اتوبوس شدم تا بریم ویلای جناب کاویان ...!

اتوبوس که نگه داشت همه پیاده شدیم ، نگاهی به اطراف انداختم ... جای قشنگی بود ... کاوه تو راه به سرایدارشون زنگ زده بود تا ویلا رو مرتب کنن ولی ظاهرا اونا اونجا نبودن ، از حرفای کاوه با میثم فهمیدم که دختر سرایدارشون مریض شده و اونا هم رفتن به شهر دیگه خونه ی اون ...!

در رو که باز کرد رفتیم تو حیاط ... به حیاط بزرگ و قشنگ که پر از درخت و باغچه های گل بود ... به ساختمون سفید دوطبقه هم انتهای حیاط بود ... ولی عجیب بود که یه ماشین شاسی بلند هم تو حیاط پارک بود ... خود کاوه توضیح داد تو سفر اخرش با ماشین همسفرش برگشته خونه و این ماشین اینجا مونده ...!

داخل ساختمون هم خیلی قشنگ بود ... عجب مادرش با سلیقه اس ها ... یه هال بزرگ با یه اشپزخونه ی مجهز ... راه پله هم مارپیچ میرفت طبقه ی بالا ...

بچه ها هرکدوم یه گوشه نشستن که استاد گفت : خانومها طبقه ی دوم و آقایون هم همین پایین هستین ... برای غذا هم از یه رستوران میخریم ... امروز سه شنبه اس میتونین با فردا استراحت کنین ... پنج شنبه میریم سر زمین برای درس و جمعه هم بعد از ظهر برمیگردیم ...! یکی از پسرای لوس کلاس به اسم مهرداد گفت : این همه خانم اینجان اونوقت باید از رستوران غذا بخریم ...!

دوستش بابک که کنارش نشسته بود گفت : ول کن تروخدا مهرداد ... اونوقت باید یه امبولانس بیرون ویلا آماده باشه ... مگه از جونت سیر شدی ...؟! یکی از دخترا گفت : اخی ... نمکدون ... اونوقت حس نمیکنی زیادی به شما آقایون خوش میگذره ...!؟

یکی دیگه از پسرا گفت : بابا ول کنین این بحثو ... یه نیمرو چیه که بخوایم زحمتشو بندازیم رو دوش نحیف خانوما ... خودمونم از پشش برمیام ... همون غذای رستوران بهتره ...! اینبار مریم دراومد که : نیمرو که تخصص شما آقایونه ... خانومها هم مثل شما اومدن اردو نه اینکه وسایل راحتی شما رو فراهم کنن ...!

کاوه پوزخندی زد و گفت : خوب مریم چرا زور الکی میزنی ... وقتی نمیتونین ... حاضرم شرط ببندم هیچ کدوم از شما خانوما اشپزی بلد نیستین ...!

پوزخندی زدم ولی چیزی نگفتم ... هرکدوم از پسرا و دخترا یه چیزی میگفتن تا اینکه کاوه که ظاهرا شده بود سردرسته ی پسرا به مریم که شده بود سردرسته ی دخترا گفت : خب اگه شما بتونین یه غذا ... فقط یه غذای خوب درست کنین که به قول بابک امبولانس لازم نشیم ... منم از طرف پسرا میگم که ظرفها با پسرا شما غذا ... اگه بلدین ، درست کنین ، بعد از غذا شستن ظرفها و اشپزخونه با ما ...!

نگاهی به پوزخند روی لبم کرد و گفت : خانم کرمی ... پوزخند میزنی ... میخواین بگین شما اشپزی بلدین...؟!

مطمئن بودم که تعریف دستپخت منو از میثم که اوامده بود خونمون شنیده ... تا خواستم چیزی بگم مریم گفت : معلومه که بلده ... اصلا نارگل سراشپز ما ...!

بلند شدم و گفتم : منو قاطیه این بچه بازیتون نکنین ...!

صدای همه دراومد ... ههههه ... همشون اعتراض داشتن که بچه نیستن ...

مریم دستمو کشید و یه گوشه با بقیه دخترا نشست و گفت : بابا نارگل قضیه حیثیتیه ...! من که از اشپزی مرخصم ... بقیه هم فکر نکنم کارشون به خوبیه تو باشه ...!

چندتا از بچه ها گفتن که اشپزی بلدن ولی برای اینهمه ادم نمیتونن اشپزی کنن ...

مریم لبخند خوبی زد و گفت : تازه ... به نفع ماست و پسر هم یه تنبیه اساسی میشن ... فکر کن ... ظرفا...!

خنده ام گرفت ... راست میگفت تنها بدی من تو اشپزی این بود که ظرف زیادی کثیف میکردم ...!

بدم نمیومد حداقل حال کاوه رو بگیرم ...!

قبول کردم که همه با هم گفتن : ایسول ...

بلند شدم و رفتم سمت پسر ... همشون پشت سر کاوه ایستاده بودن و منتظر با دستای قفل شده جلوی سینه به ما نگاه میکردن ... مثل فیلمها دوتا گروه روبروی هم بودیم برای دوئل ...

نگاش کردم و گفتم : قبوله ...!

لبخند مرموزی زد و گفت : خوبه ... فکر کنم دوتا امبولانس کافی باشه دم در وایستن ... نه؟!

پوزخندی زدم و گفتم : به جای این حرفا بهتره سر ظرفشورتونو انتخاب کنین ... خوب میدونین که سراشپز رییس اشپزخونه اس و باید همیشه اشپزخونه رو تمیز تحویل بدین ...!

با همون لبخند گفت : خودم سرظرفشور ...! حالا مطمئنی برای شستن ظرفا زنده میمونیم ...؟!

پسر زدن زیر خنده ... فقط همون پوزخند رو تکرار کردم و گفتم : زنده که اره ولی نمیدونم انگشتی براتون میمونه باهاشون ظرفا رو بشورین یا نه ...؟!

اینبار دخترا خندیدن ...

رفتم سمت ساکم و گفتم : تا لباسمو عوض کنم یکی آماده بشه که با من بیاد خرید ... باید برای چند روزه این قشون خرید کنیم ...!

واقعا هم قشون بودن ۲۵ نفر ادم بزرگ که اگه بخوام درست حساب کنم ۱۳ تا پسر که به عبارتی میشه ۲۶ نفر!!! و ۱۲ تا دختر ... جمعا ۳۸ نفر ...! ههههههه خوبه که پسر نمیتونستن فکرمو بخونن ...!

بقیه دخترا هم همراه من اومدن طبقه ی بالا ... نمیدونم موقع این بحثا استاد کجا بود که نبود ...!

طبقه ی بالا یه هال کوچیک بود با ۴ تا اتاق و یه سرویس بهداشتی ... من و مریم و مینا رفتیم تو یه اتاق که پنجره اش رو به حیاط باز میشد ...

بدبختی اینجا بود که چون فکر میکردم میریم هتل فقط با خودم تاپ و شلوار راحت آورده بودم ... دریغ از یه بلوز درست درمون که بشه پوشید ... فقط برای بیرون دوتا مانتو برداشته بودم و بس ... حتما باید امروز یه بلوز هم بخرم ...!

مریم گفت که برای خرید اگه کمک لازم دارم اونم بیاد ولی گفتم نه نیازی نیست ...

لباسم عوض کردم و رفتم طبقه ی پایین ... چندتا از پسرا تو هال با لباس راحتی نشسته بودن ... یکیشون که پررو پررو یه شلوارک پوشیده بود با یه تاپ حلقه ای ... انگار نه انگار اینهمه دختر اینجان!...

در یکی از اتاقا باز شد و استاد اومد بیرون ... موهاش خیس بود ... پس بگو موقع بحث ما حموم بود!...

رفتم سمتش و برای فردا که استراحتمونه ازش اجازه گرفتم برم خونمون و عصر برگردم چون تا شهر من همش ۴۰ دقیقه فاصله بود!...

اونم قبول کرد و بعدش راجع به غذا و بحث بین پسرا و دخترا توضیح دادم که با خنده گفت : امان از دست شماها! ... سرشو کمی نزدیکتر آورد و گفت : حالا واقعا زنده میمونیم!؟!

منم خنده ام گرفت و با اعتراض گفتم : استاد! ...
خنده اش بلندتر شد و رفت نشست روی مبل ... از مریم و مینا خداحافظی کردم و داشتم میرفتم سمت در که ...

یکی از دختر تهرونیهای واقعا لوس کلاسمون به اسم ارمینا گفت : منم میام ... یکم خرید دارم! ...
همچین با عشوه این حرفو زد که میخاستم بگم اشتباه گرفتی جانم ...

نگاش کردم دیدم تپیش افتضاحه ... یه مانتوی نخی سفید نازک پوشیده بود که تاپ نیمتنه ی قرمز زیرش کاملا پیدا بود ... شالش که میشه گفت اصلا روی سرش نبود و ارایشش هم دیگه نگم بهتره ... یه

کفش پاشنه میخی با ارتفاع فکر کنم ۲۰ سانتیمتر پوشیده بود! ...!!!

عمرا با تو برم بازار خرید کنم ... ابروم میره!

اخم کوچیکی کردم و گفتم : ما میریم بازار تره بار و خرید مواد غذایی ... شما هم با این تیپ و کفش نمیتونی اونجا همپای ما راه بیای ... تا شب نشده باید کلی خرید کنیم و وقت کمه ... باشه فردا برو

خرید! ...!

نگاه تندى بهم انداخت و اروم گفت : خودتم بکشی به پای من نمیرسی و نمیتونی از چنگم درش

بیاری! ...!

بعدم رفت سمت پله ها! ...!

متعجب بودم که این الان دقیقا چی میگفت! ...!! اصلا نمیفهمیدم معنی حرفاش چیه ... من کیو میخوام از چنگ کی دربیارم که خودم خبر ندارم! ...!؟!

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو حیاط ...

میثم اومد و گفت : کجایی بابا ... کاوه خیلی وقته منتظرته! ...!

امروز چقدر همه منو متعجب میکنن ...

- برای چی! ...!؟!

- مگه قرار نبود برین خرید ... ماشینم هست خودش گفت باهات میاد! ...!

ادم قحط بود که این یارو داره با من میاد! ...!؟!

مریم دم گوشم گفت : میخوای منو میثم باهاتون بیایم! ...!؟!

-نه بابا ... حالا که به اون ایکبیری گفتم نیاد شما رو نمیتونم بگم بیاین ... نفس عمیقی کشیدم و

ادامه دادم : یه جوری تحمل میکنم! ...!

سرشو تکون داد و گفت : نمیدونم چرا انقدر ازش بدت میاد ... بخدا اونقدر هم که فکر میکنی ادم بدی نیست ... باور کن با میثم چندباری باهاش بیرون رفتیم خیلی پسر خوبیه ... بهتر نیست این دشمنی رو همین جا تموم کنین ...؟!

هی ... مریم عزیزم ... اخیه تو از کجا میخوای بدونی اون چه موجودیه ...؟!

فقط گفتم : انقدری که من اونو میشناسم هیچکس نمیشناسه ...!

ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین ... احتمالا از تو اینه منو دیده بود چون نرسیده به ماشین در جلو باز شد ... اگه سوار نمیشدم ضایع بود چون یه سری از بچه ها تو حیاط بودن ... وگرنه که خیلی دلم میخواست کشف کنم ...

مجبوری روی صندلی جلو نشستم ... بعد از اینکه راه افتاد برای اینکه حرفی بینمون پیش نیاد یه کاغذ و خودکار برداشتم و لیست چیزایی که باید میخریدیم رو نوشتم ...

دو صفحه نوشته بودم که نگه داشت ... نگاهی به دوروبر انداختم ، کنار بازار بودیم ... گفتم : وقتمون کمه ... زود باش ...

پیاده شدم و رفتم سمت بازار اونم دنبالم ... تقریبا نصف خریدا رو انجام داده بودیم که دیگه تو دست هردومون جا نبود ... ناچارا برگشتیم و خریدا رو تو ماشین گذاشتیم ...

جالب بود که فروشنده ها فکر میکردن ما مسافریم و چیزی نمیدونیم برای همین میخواستن با قیمت بیشتر و جنس بدتر بهمون غالب کنن ... ولی وقتی من با لهجه ی شمالی باهاشون حرف میزدم تیرشون به سنگ میخورد ... هههه گاهی کاوه هم سعی میکرد یه چیزی به شمالی بپرونه ولی از بس لهجه داشت و مشخص بود اینکاره نیست ازش خواستم ساکت باشه بهتره ...!

مثلا برنج فروشه داشت برنج خارجی بدرد نخور رو جای برنج طارم شمال بهمون میفروخت ...

یه مشت از برنج برداشتم و کف دستم روی برنج ها کردم و بعد بو کشیدم ...

به شمالی گفتم : عمو ... و کجه طارم دونه هسه ... ؟ من شه کشاورز وچومه و شمه واری اینجه ادم هسمه ... طارم یک بو کجه و اینتا کجه ...؟!

(عمو ... این کجا برنج طارمه اخیه ...؟ من خودم بچه کشاورزم و مثل شما اهل اینجا ... بوی طارم کجا و بوی این کجا ...؟!)

من فقط اجناس رو انتخاب میکردم و کاوه حساب میکرد و البته حملشون هم با اون بود ...

دوباری دست جفتمون پر شد و بردیم تو ماشین گذاشتیم ... واقعا خسته شده بودیم ...

-بریم یه چیزی بخوریم ... از خستگی دارم تلف میشم ... اگه میدونستم انقدر دردرس داره همون غذای رستوران رو میخوردما ... هرچند هنوزم معلوم نیست با اینا قراره چی به خورد ما بدبختا بدین ...!

نمیدونم چرا تا میام به خودم بقبولونم که این ادمه ، خودش خرابش میکنه ...

عصبی برگشتم طرفش ... مرده شورتو بپرن با اون لبخند ژکوندت ...!

ماشین رو کنار یه کافی شاپ نگه داشت ... هم خسته بودم هم حسابی گرم شده بود ...

یه بستنی سفارش دادم ، اونم همینطور ...

قاشق بستنی رو برداشتم تا اولین قاشقو بذارم تو دهنم که صدای یه پسر جوون اومد : چاکر داش

مد گل ...!

بازم این اسم ... چرا همه جا هست ... چرا نمیتونم ... قاشقو انداختم تو ظرف و بلند شدم ...

مثل همیشه حتی با شنیدن اسمش هم بغض کردم ... هنوزم برام تازه اس ...

کاوه با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : چی شد ...؟!

رفتم تو دستشویی کافی شاپ ... اشکم افتاد ... کنار اینه ایستادم و چند مشت آب به صورتم زدم ...
اروم و با بغض ... با یه صدای لرزون گفتم : بسه دیگه ... چرا نمیخوای دست از سر من برداری
...؟! بسه نارگل ... بس کن ... تقریبا سه ساله که میگذره ... سه سال ... تمومش کن ... تا کی
میخوای خودتو عذاب بدی ...؟!!

به تصویر خودم تو اینه نگاهی کردم و عصبی یه مشت آب یه تصویرم پرت کردم ...
تقریبا بلند گفتم : تمومش کن ...!

دوباره اشک از صورتم روان شد ... کنار دیوار سر خوردم و سرمو گذاشتم روی زانوم ...!
نمیدونم چقدر گذشت که با حس دستی روی شونه ام سرمو بلند کردم ...
یه خانم جوون بود که گفت : شما نارگلی ...؟!!

سرمو تکون دادم ، دوباره گفت : یه اقایی بیرونه ، فکر کنم شوهرته ... نگرانت بود ازم خواست
بیام دنبالت ... حالت خوبه ...؟!!

دوباره سرمو تکون دادم ... دستمو کشید که بلند شم و در همون حال هم گفتم : زندگی پستی بلندی
زیاد داره دختر جون ... نمیدونم سر چی داشتی اینجوری گریه میکردی ولی این مرد نگرانی که من دیدم
مطمئنم خیلی دوستت داره ، حالا هر اشتباهی هم که کرده باشه ... بهتره ببخشیش ...!
نمیدونستم از حرفاش بخندم یا حرص بخورم ... ههههههه کاوه ... شوهر من ... بعد دوستم داره
... واقعا جک سال بود این حرف ...!!

صورتمو شستم ولی چشمام قرمز بود ... رفتم از دستشویی بیرون ، کاوه چشمش به در دستشویی
بود ... تا منو دید اومد کنارم و گفت : چی شده ... حالت خوبه ...؟!!

سری تکون دادم و گفتم : بهتره بریم بقیه خریدای مونده رو تموم کنیم ... داره کم کم شب میشه ...!
صدام به خاطر گریه گرفته و خش دار بود بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم بیرون ... یکم
بعدش اونم اومد و در ماشین رو زد ...!

سوار که شدیم کاملا برگشت سمت من و گفت : میشه بگی چی شده ...؟! یهو چت شد ...؟!
سرمو تکون دادم و گفتم : راه بیوفت ... داره شب میشه ...!

اومد حرف دیگه ای بزنه که با لحن تند گفتم : من حال خوبه ... گفتم راه بیوفت ...!
رومو کردم سمت خیابون ولی سنگینیه نگاهشو حس میکردم ... یکم طول کشید تا ماشین رو روشن
کرد و راه افتاد ... از یه فروشگاه باقیمونده ی مواد غذایی مثل ماکارونی و حبوبات و ... رو خریدیم ...
خداروشکر خرید تموم شده بود و فقط مونده بود لباس ...

دیگه داشت شب میشد ... تو ماشین که نشستیم گفتم : کنار یه بوتیک نگه دار ...!
-خرید داری؟!!

تند نگاهش کردم و گفتم : نه ... میخوام برم به بوتیک داره یه سلامی عرض کنم و حالشو بپرسم
...!

دیدم فکش منقبض شد ولی هیچی نگفتم ...

کنار چندتا لباس فروشی نگه داشت ، پیاده شدم و رفتم سمت مغازه ها ... اونم کنارم میومد ...
داخل یکی از مغازه ها چشمم به یه تونیک نسبتا بلند تا نزدیک زانو خورد ... رفتم داخل و نگاهش کردم ...
طرحشم بد نبود و مهمتر از همه استین بلند بود و حجابش خوب بود ...

همونو برداشتم برای امشب فردا هم که میرم خونه برای خودم لباس میارم ... کاوه هم داشت بین
لباسا رو نگاه میکرد ...

نمیدونم بین لباس زنونه دنبال چی میگرده برای خودش ... هههه فکر کن یه مینی ژوپ با یه تاپ گردنی برای خودش برداره و بپوشه ...

قیافه اش واقعا خنده دار میشد ، داشتیم برای خودم تصورش میکردم و لبخند میزدیم ... اصلا حواسم نبود که به فروشنده خیره شدم ...

یهو با صدای عصبیش که کنار گوشم گفت : نه به اون گریه هات تو کافی شاپ نه به این لبخندت به این مرتیکه ... اگه لباس میخوای بخری زودتر ...!

با تعجب برگشتم نگاه کردم ... یه قدمیم ایستاده بود ، با رگ ورم کرده ی گردن و چشمای عصبی ...

برگشتم سمت فروشنده دیدم داره با لبخند نگام میکنه ... ایـش ... مرتیکه قزمیت ...!

کاوه که نگاه خیره فروشنده رو دید تونیک رو از دستم چنگ زد گرفت و گفت : برو تو ماشین تا بیام...!

سوییچ رو داد دستم و تقریبا هولم داد بیرون ... خودش رفت سمت فروشنده ...

بیرون از مغازه منتظرش بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم : منتظرت گذاشته جوجو ... عیب نداره ... بیا خودم نازتو میکشم ...!!!

برگشتم نگاه کنم دیدم اییییییییییییی ... از این پسرای اوا خواهر بود ... یه ایش گفتم و رفتم سمت ماشین که دنبالم اومد : عزیزم کجا میری جیگر ... وایسا باه

صداش با یه صدای گرومپ قطع شد بعدش هم صدای داد کاوه ...

با تعجب برگشتم طرفشون دیدم پسره روی زمین افتاده و کاوه روی شکمش داره با مشت میزننش : مرتیکه بی ناموس ... عوضی ...

انقدر شوکه بودم که همونجا لال ایستاده و نگاه میکردم ...

چندتایی مرد اومدن و کاوه رو به زور از روی پسره بلند کردن ، همش میگفتن : غلط کرد آقا ... ولش کن کشتیش ... نگاه کن خانومت رنگش پریده .. بهتره به اون برسی ...!!! برو آقا ... برو صلوات بفرست ...!

با چشمای قرمز و عصبی نگام کرد ... حاضرم قسم بخورم نزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم ... میخواستیم از نگاه فرار کنم ولی پاهام به زمین قفل شده بود ... اینم عصبانی میشه خیلی ترسناک میشه ها ... اومد سمتم و مچ دستمو محکم گرفت ... طوری که دردم اومد ولی جیکم نزدیم ... واقعا ترسیده بودم نکنه منم بزنه ... کشیدم سمت ماشین و سوییچ رو از بین دستم درآورد و اول منو تقریبا پرت کرد روی صندلی و چنان در رو محکم بست که فکر کنم اگه یه بار دیگه اینجوری میبست از جاش کنده میشد ...

خودشم سوار شد ، فرمون رو انقدر محکم بین دستاش گرفته بود که انگشتاش سفید شده بود ...

چند بار مشتشو محکم کوبید روی فرمون ... یهو برگشت سمت منو گفت : به این یکی چجوری لبخند زدی که دنبالت راه افتاد ... هان...!؟

شوکه نگاه کردم که داد زد : هـان ... با توام چرا جواب نمیدی!؟

بغض داشتیم ... خودم کم حالم خراب بود اینم هی سرم داد میزد ... وقتی دید چیزی نمیگم راه افتاد ... حس میکردم فشارم افتاده ... سرمو به شیشه تکیه دادم و بی صدا اشک میریختم...

نمیدونم چرا نتونستم جوابشو بدم ... چرا وقتی همچون فکری راجع بهم کرد نزدیم تو گوشش...!

یکم بعد نگه داشت و از ماشین پیاده شد...

برگشت و گفت : بیا اینو بخور ، رنگت پریده...

صداش اروم بود ... حتی نگاه نکردم ببینم چی گرفته ... هنوز داشتم اشک میریختم که گفت : گفتم بیا اینو بخور...

حرکتی نکردم که دوباره گفت : ببین نارگل ... یا خودت میخوری یا بزور میریزمش تو دهننت...!!! برگشتم با چشمای اشکیم نگاهش کردم ... یکم تو چشمام نگاه کرد و گفت : متاسفم...!

با صدای لرزونی گفتم : فقط همین...! متاسفی؟! هرچی از دهننت دراومده بهم گفتی اونوقت حالا فقط متاسفی...؟! به من چه که اون احمق دنبالم راه افتاد هـان ... چون داشتم فکر میکردم و حواسم نبوده دارم به فروشنده نگاه میکنم و لبخند روی لبم بوده باید هرچی دوست داری بگی...!؟

صدام کم کم بلندتر میشد : اصلا تو چیکاره ی منی ... به چه حقی با من اینجوری حرف زدی ... هـان؟! به چه حقی نارگل صدام میکنی...!؟

اروم گفت : خیلی خوب ... خیلی خوب ... گفتم که متاسفم ، ببخشید ... حالا بیا اینو بخور...!

رومو ازش گرفتم و گفتم : کوفت بخورم ... نمیخوام!

خیلی جدی گفت : بهت میگم بخورش بگو خوب ... رنگت پریده ... حالت خوب نیست...!

راست میگفت واقعا خوب نبودم و حس میکردم تنم داره میلرزه ولی نمیخواستم از دست اون چیزی بخورم...

وقتی دید حرکتی نمیکنم لیوان آورد نزدیک دهنم و مجبورم کرد یکم بخورم ... خواستم لیوان رو کنار بزنم که بیشتر خمش کرد و منم از ترس ریخته شدن محتویاتش روی لباسم مجبور به خوردن شدم ، گفت : دختره ی لجباز ... بهت میگم حالت خوب نیست ... بخدا آگه نخوری شده بخوابونمت و همشو بریزم تو دهننت این کار رو میکنم...

دستمو تکون دادم که لیوان رو از کنار لبم کشید عقب و گفت : چیه...!؟

شیرموزی که دهنم بود قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم : داشتی خفم میکردی... خواست دوباره لیوان رو بیاره سمت دهنم که گفتم : خودم میخورم...!

از دستش گرفتم و کم کم خوردمش

شنیدم که زیر لب گفت : دختره ی سرتق حتما باید زور بالا سرش باشه...!

حالم بهتر شده بود ، لیوان رو برگردوند و اومد راه افتاد...

نگاهی بهم کرد و گفت : بهتری...!؟

سرمو تکون دادم که دوباره گفت: نمیخواهی بگی تو کافی شاپ چی شد ؟ تو که تا قبلش خوب بودی ... یهو...

حرفشو قطع کردم و گفتم : نمیخوام راجع بهش حرف بزنم...!

یکم نگام کرد که گفتم : خیابون اون طرفه ... میکشیمون ، منم هنوز خیلی جوونم و جوونم دوست دارم...!

نمیدونم انگار میخواست جو رو عوض کنه چون گفت : آخه اینور منظره اش بهتره...!

باز من به این رو دادم پررو شد...

وقتی احمو دید بلند خندید و گفت : بریم شام بگیریم و برگردیم ویلا...!

متعجب گفتم : برای چی شام بگیریم ... اینهمه خرید کردیم ، میریم یه چیزی درست میکنم دیگه... هنوز لبخند داشت : نه دیگه ... یه نگاه به ساعت بنداز ... هشت و نیمه و تا برسیم ویلا میشه نه ... تا شما نیمه... درست کنی بخوریم میشه ۱۲ ...!

جمله ی اخر رو عمدا کشید که یعنی شما اشپزی بلد نیستین...

حرصم گرفتم اما حوصله ی کل کل نداشتم...

برای همین چیزی نگفتم ، نزدیک یه رستوران نگه داشت و رفت غذا بخره...
ده دقیقه نشد که برگشت و گفت : نیم ساعت دیگه حاضره ...
بازم چیزی نگفتم ...

سلام سلام با کلی خبر خوش ۶ روز پیش بچه ته تغاریمون به دنیا اومد لیا خوشگله
خیلی نازه امروزم بعد از سالها زندایی شدم بچه خواهرشوهرم هم به دنیا اومد باران کوچولو هم خیلی
خوشگله ولی بچه خواهرم یه چیز دیگه اس چیکار کنم فامیل شووره دیگه خلاصه که اگه دیر کردم به
خاطر این دوتا نینی بود

یکم سکوت گذشت که دست برد و پخش ماشین رو روشن کرد...
اهنگ اروم و قشنگی بود که تا حالا نشنیده بودم ... ولی دقیقا با حال من یکی بود ...
تا حالا شده

دلتم واسه خودت تنگ بشه
هر دردت یه اهنگ بشه
تا حالا شده
تاحالا شده

یه چیزی ازت کم بشه
هرچی میخونی تهش غم بشه
تاحالا شده
تاحالا شده
تاحالا شده

دلم واسه خودم تنگ شده
چقدر صدام بی اهنگ شده
زندگیم بی تو بی رنگ شده
از وقتی قلب تو از سنگ شده
منو از این قفس رها کن
دوباره اسممو صدا کن
یه بار تو چشم من نگاه کن
خدا ... فکری به حال ما کن...

این اهنگ داشت حال خراب منو بدتر میکرد ... دوباره اشکام سرازیر شدن ... دلم واقعا برای
خودم تنگ شده بود .. برای نارگل شیطان و خندون ... برای اون روزای شاد و بیخیالی ... روزایی که
همه ی دغدغه ام این بود که مادرم نفهمه دارم یواشکی با دختر عموم تمرین رقص میکنم...
الان واقعا هرچی هم اتفاق خوب برام بیوفته بازم تهش دلم غم داره ... سرمو چرخوندم سمت شیشه
تا کاوه اشکامو نبینه ... حتی نفهمیدم بقیه اهنگ چی میخوند ...

داشتم نفس کم میاوردم که پیاده شدم و به در ماشین تکیه دادم ...
چندتا نفس عمیق کشیدم که صدای شوخ کاوه اومد : حالا انقدر نفس عمیق میکشی که چی ...؟! که
بگی اینجا هواش خیلی خوبه و تهرون ما بد...!؟

صورتتمو پاک کردم ولی جلوی ریزش اشکای بعدی رو نتونستم بگیرم ... دوباره صورتم خیس
اشک شد ...

کنارم ایستاد ... سرمو انداختم پایین و کج کردم که متوجه صورتم نشه چون اصلا حوصله نداشتم و دلم نمیخواست بهش توضیحی بدم ... ولی لعنت به من ... اینهمه گریه باعث شده بود به فین فین بیوفتم

...

همین که دماغو کشیدم بالا صداهش متعجب شد : نارگل ... چی شده ... ببینمت ...!!!
پشتمو بهش کردم که شونمو گرفت و برم گردوند : چی شده نارگل؟!
با صدای لرزون گفتم : به من دست نزن ... درضمن خانوم کرمی...!
کلافه گفت : میشه بگی چته؟! اگه بخاطر رفتار مننه که عذرخواهی کردم ...!
فقط گفتم : خسته ام ... میشه بگی زودتر شام رو حاضر کنن ...!
هههه معلوم نیست با خودم چند چندم ... از یه طرف میگم بهم بگه خانم کرمی از طرف دیگه باهاس صحبت میکنم از مفرد استفاده میکنم ...

معلوم بود کلافه اس ... دستی تو موهاش کشید و گفت : برو تو ماشین تا بیام ...
سوار ماشین شدم و چشمامو بستم ... امروز دیگه واقعا شاهکار بودم برای خودم ... پیش چه کسی هم اینهمه گاف دادم...

سری از تاسف برای خودم تکون دادم که در عقب ماشین باز شد و یکم بعدش بوی غذا پیچید ...
جتی نگاه نکردم ببینم شاید دزد باشه یا نه ...
در رو بست و سوار شد ... چشمامو بسته نگه داشتم و کم کم از تکونهای ماشین و خستگی خوابم برد...

با صدای نارگل گفتن کاوه بیدار شدم ... تو حیاط ویلا بودیم ... من رفتم سمت ویلا و کاوه با چندتا از پسرا داشتن وسایل و شام رو میاوردن ...
به مریم گفتم که خسته ام و میرم بخوابم ...
تو اتاقمون دراز کشیدم که در باز شد ...
مریم بود اومد کنارم نشست و گفت : با کاوه دعواتون شده ...؟!
- چطور...؟! -

- اخه هم اون کلافه اس هم تو گریه کردی ... چیزی شده؟! -
سرمو تکون دادم و گفتم : نه ... فقط خسته ام و میخوام بخوابم ... و ... گریه هم نکردم ... از شهر تا اینجا رو تو ماشین خوابیدم برای همین چشمام این شکلی شده ...!!!
یه نگاه خر خودتی بهم کرد ، برای اینکه ذهنشو منحرف کنم گفتم : راستی ... من فردا میرم خونمون ... تو و میثم هم میان ... به مینا هم میخوام بگم بیاد ...
شونه ای بالا انداخت و گفت : نمیدونم ، باید به میثم بگم ببینم چی میگه ... احتمالا بیایم ... میگم ... فردا میری ناهار این قوم مغول پس چی ...؟! -

از تشبیهش لبخندی زدم و گفتم : تا ۹ ناهار رو حاضر میکنم بعد میریم ...

- شام نمیخوری ...؟! -

- نه میخوام بخوابم ...

بلند شد چراغ رو خاموش کرد و رفت ...

گوشیمو برداشتم و به زهرا اس دادم که فردا میام خونه ... به دقیقه نکشید که زنگ زد و کلی ابراز خوشحالی کرد ... سعیمو کردم تا از لحنم پی به غصه ام نبره ... بعد از صحبت با زهرا سرم به بالش نرسیده خوابم برد ...

صبح هنوز هوا کامل روشن نشده بود که بیدار شدم ... نمازمو خوندم و رفتم سر وقت صبحونه ...
سماور رو روشن کردم و نون رو از فریزر دراوردم تا یخش باز بشه ...
ساعت هشت بود که یکی یکی بچه ها بیدار شدن و صبحونه خوردن میخواستم برای ناهار مرغ
ترش درست کنم که مینا اومد و گوشیمو دستم داد : مایلِت خودشو کشت ...!
نگاه کردم ۵ تا تماس از خونه داشتم ... خواستم زنگ بزنم که خودش دوباره زنگ خورد ... مامان
بود ... میگفت دارم میرم خونه حتما همکلاسیهامو هم با خودم ببرم ...
گفتم نمیخواد و خودم میام که گفت : زشته تا اینجا اومدن و خودت تنهایی بیای ... حتما با همه ی
دوستات بیا ...

آقاجونم تاکید کرده بود که حتما همشونو با خودم ببرم خونه ... پرسیدم آقاجون کجاست که گفت
سرزمین و امروز نشا داریم ... خودشون ۲۵ تا کارگر داشتن و باید ناهار اونا رو حاضر میکردن ...
هرچی گفتم نمیخواد اینا رو بیارم خودتون درگیر نشا هستین قبول نکرد و گفت : ما میریم خونه ی
خواهرت که شما راحت باشین ناهار هم اونجا براتون درست میکنیم ... اخرشم حرف خودشو به کرسی
نشوند و قطع کرد...

رفتم پیش استاد و بهش گفتم اول قبول نکرد ولی وقتی اصرار من و تماس آقاجون مبنی بر
دعوتشون رو دید گفت اگه بچه ها موافق باشن منم حرفی ندارم استاد همه رو جمع کرد و موضوع دعوت
آقاجون رو گفت ... اکثرا موافق بودن ... هرچند که یه سری از پسرا میگفتن : دیشب که شام خریدیم
امروزم که دعوتیم ... شماها که اشپزی بلد نیستین میگفتین تا اینهمه مواد غذایی نخیریم بمونه رو دستمون
...

ساعت ۱۰ سوار اتوبوس راه افتادیم تا بریم شهر من و خونمون...
جلو نشسته بودم و راننده رو راهنمایی میکردم ... طبق معمول همیشه اول روستا که رسیدیم یه
نفس عمیق کشیدم و رو به بچه ها گفتم : به وطن من خوش اومدین...!
دم در که رسیدیم اول از همه پیاده شدم و زنگ رو زدم ... همونطور که انتظار داشتم ایزدی در
رو باز کرد ... پریدیم بغل هم ...

بوسیدمش و گفتم : چطوری ایزدی جونم ...؟!
یکی کوبید پس کله ام و گفت : باز گفت ایزدی ...!!!
خندیدم و رومو سمت بقیه کردم ... بعضیا مثل مریم و مینا با لبخند و بعضیا مثل اون دختره ی
دماغ عملی ارمیتا با اخم و دماغ چین خورده که مثلا بوی بدی میاد داشتن نگامون میکردن ...
تعارفشون کردم داخل ... هوا اونروز خیلی عالی بود ، همه تو ایوون نشستن و بعد از یه پذیرایی
مختصر بود که صدای در اومد ...

مامان و اقا مسعود بابای ایزدی بودن که برامون ناهار آوردن ...
با همه احوالپرسی کرد ، وقتی استاد انصاری رو معرفی کردم گفت : دتر ... اینتا شمه اسا هسه؟!
وه شه شمه واری وچوئه کا ...!!
(دخترم ... این استادتونه؟ این که مثل شما بچس...!!)
نمیدونم چرا نگام رفت سمت کاوه ... از قیافش معلوم بود به زور خودشو نگه داشته تا نخنده ...
پس فهمیده بود مامان چی گفته...

قبل از ناهار رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم ... یکی از لباسای محلیمو پوشیدم ... یه دامن بلند
و گشاد گل گلی ، با یه بلوز بلند که دو بغلش چاک داشت و یه جلیقه کوتاه...

کم پیش میومد از این لباس استفاده کنم ولی نمیدونم چرا ... دلم میخواست یه پذیرایی روستایی با غذاها ، هوای عالی و لباس محلی از بچه ها داشته باشم ... شاید برای خلیلیا روستایی و دهاتی بودن خوشایند نباشه ولی من بهش افتخار میکردم و میکنم ...
میخواستم برای همه یه خاطره ی خوب بسازم ... با گردش بعد از ناهار تو روستا ... باغ و امامزاده ...

قیافه ی همه وقتی منو تو اون لباس دیدن میشه گفت دیدنی بود ... حتی مریم دم گوشم گفت : کلک ... داری برای کی دلبری میکنی هان...؟!!

به حرفش کلی خندیدم ... البته بیشتر خندم تلخ بود تا شادی ... مگه میتونستم ...؟!!!!
ناهار رو به خواست همه توی حیاط پهن کردیم ... هنوز شروع نکرده بودیم که اقاچون با پاهای گلی و شلوار تا زانو بالا زده اومد خونه ...

رفتم بغلش کردم و اونو به همه معرفی کردم ... استاد و بچه ها به احترامش ایستادن و کلی تشکر کردن از پذیرایی ...

اقاچون هم ازشون عذر خواهی کرد که نمیتونه در خدمتشون باشه و باید برگرده سر زمین ...
موقع ناهار من وسط مریم و زهرا بودم مینا کنار زهرا و میثم کنار مریم نشسته بودن ... همه از دستپخت ابجی و مامان کلی خوششون اومده بود ...

یهو زهرا بلند گفت : راستی ناریییییی ... یادم رفت بگم ... خاله وقتی فهمید میای گفت حتما میاد دیدنت ... نامزدتم حتما میاد ...!!!
یهو صدای سرفه اومد ...

میثم داشت میزد پشت کاوه که از سرفه قرمز شده بود ... پای زهرا رو نامحسوس نیشگون گرفتم و اروم گفتم : خفه بشی الهی ... بین این همه ادم باید اینو بگی؟! نمیگی چه فکری میکنن ...
سرفه های کاوه تقریبا بند اومده بود که مریم پرسید : تو نامزد کردی نارگل؟!
مینا : پس چرا چیزی به ما نگفتی ...؟!!

همه شد و هرکسی چیزی میگفت ... بیشتر تبریک و شیرینی میخواستن ...
بین اون حرفا بود که کاوه بلند شد و با صدای گرفته و مرتعش حاصل از سرفه گفت : بابت ناهار ... ممنون ... ببخشید...!

رفت سمت خونه ... این دیگه چش بود...
زهرا دم گوشم گفت : مشکوک میزد!!!!!! ...!
سرمو تکون دادم که چرا؟

یه سری از ظرفها رو بردیم لب حوض : ندیدی ... تا گفتم نامزدت ، داشت از سرفه خفه میشد ...
بعدم اینجوری گذاشت رفت ... غلط نکنم یه خبرایی هست ...!

اروم زدم تو سرش و گفتم : گمشو با اون فکرات ... اون چشم دیدن منو نداره منم همینطور ...
اونوقت ... خیلی خنده داره واقعا ...!!
ظرفها رو با مریم و زهرا شستیم ... بچه ها رفته بودن تو اتاقها تا استراحت کنن ...

به مریم قضیه نامزدی رو گفتم اونم کلی خندید ولی بعدش همون حرفای زهرا رو زد ... این دوتا خلن ... کاوه کاویان ... با اون غرور و تکبرش ... با اون دادی که دیشب سرم کشید ... با اونهمه اذیت و بلایی که سرم آورد ... ههههه ... همین مونده بود بیاد عاشقمم بشه ... حتما اگه خودشم این حرفو میشنید میزد زیر خنده ...!

زهرا و مریم رو فرستادم اتاق خودم و بعد از ریختن چندتا چای رفتم بالا کاوه تو ایوون ایستاده و به یه جایی خیره شده بود ... از کنارش رد شدم ولی ...
 به خودم گفتم : زشته ... به هر حال هرچی هم دشمن ، الان مهمون خونمونه!
 رفتم کنارش و گفتم : چای میخورین آقای کاویان ...؟!
 ههههه تو ذهنم کاوه ، اون پسره ، عوضی و خیلی چیزای دیگس اونوقت حالا میگم آقای کاویان ...!!! انگار با صدای من به این دنیا برگشت چون یه تکونی خورد و بعد نگاه بهت زده شو به من دوخت ...
 دوباره چای تعارف کردم که گفت : نگفته بودی نامزد داری ...؟!
 متعجب نگاش کردم ... از صداش ناراحتی مییارید ... تا حدی که دلم براش سوخت ... نکنه واقعا؟! نه بابا ... تو هم خل شدیا نارگل ...
 خواستم راستشو بگم اما کرمم گرفت و گفتم : باید میگفتم؟!
 وقتی دیدم حرکتی نکرد و هنوز ناراحت به من زل زده ... برای اینکه تلافی همه حرص خوردن هامو در بیارم ...
 با ذوق گفتم : وای ای نمیدونی چقدر خوشگل و بامزه اس ... ادم دلش میخواد لپشو گاز بگیره ...!
 رنگش پرید ولی بعد کم کم قرمز شد ... با چشمای عصبی و صورت قرمز نگام کرد ...
 با صدایی که سعی داشت آروم نگاهش داره گفت : تو خجالت نمیکشی این چیزا رو پیش من میگی؟! ...
 چیزی نگفتم و با یه لبخند حرص درار نگاش کردم که دستشو مشت کرد و رفت پایین ...
 همین که رفتم تو اتاقم سینی چای رو گذاشتم زمین و شروع کردم خندیدن ...
 دراز کشیده بودم و میخندیدم ، مینا ، زهرا و مریم هم داشتن متعجب نگام میکردن ...
 به مریم گفتم : یه زنگ بزن ... میثم ... این دوستشو ... از برق ... بکشه ... داشت میسوخت ...
 شدید ...!
 وقتی خنده ام تموم شد قضیه رو تعریف کردم ... اول خندیدن اما زهرا و مریم باهم گفتن : دیدی گفتم ...؟! ...!!
 تازه مینا هم باهاشون هم عقیده بود ... ساعت حدود چهار بود که بچه ها بیدار شدن ...
 همه تو ایوون داشتن چای میخوردن که زهرا صدام کرد و گفت : خاله و نیما اومدن ...!
 لبخند تلخی زدم ... خوب یادمه وقتی نیما دنیا اومد و خاله گفت نارگل عروس خودمه بهش چی گفتم ...
 - خاله از جون بچت سیر شدی ...؟! نارگل شوم و نحس به درد این خوشگله نمیخوره ...!
 چقدر اونروز خاله دعوام کرد و اخرش هم برای اینکه ناراحتش نکنم قبول کردم تا عروسش بشم ...
 رفتم استقبال خاله ... هر دوشونو بغل کردم و بوسیدم ...
 نیما چهارتا دندان درآورده بود و وقتی میخندید خیلی بامزه میشد ...
 با هم رفتیم تو خونه و خاله با همه احوالپرسی کرد ...
 بلند گفتم : دوستان یه لحظه توجه کنین ... میخوام نامزد نیما رو بهتون معرفی کنم ...
 نیما که تو بغلم بود رو بهشون نشون دادم و ادامه دادم : ایشون نیما هستن ... نامزد من ...!!
 بچه ها اول مبهوت نگام کردن و بعدش زدن زیر خنده ...

استاد هم با خنده گفت : خانم کرمی ، نامزد بامزه ای دارین ولی فکر نمیکنین یه مقدار از شما جوونترن...؟! همه باز به حرف استاد خندیدن...

گفتم : راستش استاد ... از پسرای این زمونه ... سری از تاسف تکون دادم : باید ناامید بود ... اینه که با خودم گفتم نیما بهترین گزینه اس ... برای جوونتر بودنشم راه حل دارم ... قراره بذاریمش تو ماکروویو تا زودتر بزرگ شه منم میرم تو فریزر که همین شکلی بمونم ... بعدش ازدواج میکنیم...!!!

بازم همه به حرفم خندیدن ... هرچند که پسرا کلی اعتراض هم کردن ... مطمئنا برای بچه های کلاس دیدن این روی من جالب بود ... چون همیشه تو کلاس مثل یه دختر خوب و محبوب برخورد میکردم و این شیطنتها از من بعید بود براشون ...!

بین بچه ها میثم و کاوه نبودن ... با چشم و ابرو از مریم پرسیدم کجان که لب زد حیاط پشتی ... بچه بغل رفتم اونطرف ...

کاوه کلافه قدم میزد و میثم هم داشت باهاش حرف میزد ... رفتم نزدیکشون و گفتم : بریم چایی بخوریم که بیرمتون روستاگردی ... میخوام بهتون نشون بدم روستای من از تهرون شما خیلی بهتره ...

میثم لبخندی زد و رفت ولی کاوه همچنان ایستاده بود ... - اونوقت ممکنه نامزدتون بیان و از نبودتون دلخور شن ...!

چقدر این حرف رو با حرص زد ... خواستم بیشتر اذیتش کنم ولی دلم سوخت و به خودم گفتم تا همین جا بسشه ، البته فعلا ... رفتم نزدیکتر و گفتم : معرفی میکنم این اقا پسر خوشگل که میبینین نامزد من اقا نیما هستن ... رو به نیما گفتم : نیما جون ایشونم آقای کاویان ... صدامو کمی اروم کردم که مثلاً کاوه نشنوه : مغرورترین و بداخلاقتترین پسر کلاس ماست ... دست بده نیما جون ...!

نیما دست کوچیک و تپلشو آورد جلو... کاوه داشت مبهوت نگام میکرد ... گفتم : ای بابا ... آقای کاویان دست نامزدم خسته شد ... با بهت دست نیما رو گرفت و گفت : نامزدت اینسه ...؟!!

لبخندی زدم و گفتم : این چیه ... ایشون ... بله نامزد من ایشونه ... دیدی گفتم خوشگل و بامزه اس ... ادم دلش میخواد لپشو گاز بگیره ...؟!!

بوسی محکم و ابدار از لپ نیما کردم و گفتم : بهتره بریم چای و عصرونه بخوریم که میخوایم بریم بیرون ...!

راه افتادم ، لبخند روی لبم رو نمیتونستم جمع کنم ... چقدر خوب رفته بود سرکار ... از حرصی که خورده بود و قیافه ی مبهوتش کلی شاد شدم...

بچه ها حین عصرونه نیما رو دست به دست میکردن و خیلی ازش خوششون اومده بود... بعد از عصرونه همگی راه افتادیم تو روستا ... که ای کاش ... ای کاش نمیردمشون ... تو راه باغ بودیم ، از سرسبزی و زیبایی روستا داشتیم لذت میبردیم ... با مریم حرف میزدم و لبخند روی لبم بود که با دیدن کسی که از روبرو میومد لبخندم خشک شد ...

بنفشه ...؟! خدایا خواهش میکنم ... التماس میکنم ابروریزی نکنه ... خدایا من پیش این جماعت همش یه مثقال ابرو دارم کمک کن این دختر اونو از بین نیره ...!

با ترس دست زهرا رو گرفتم که اونم دستمو فشرد ... خوب میفهمید چمه...

اروم کنار گوشم گفت : نگران نباش ...!

بنفشه با دخترخالش ساجده داشتن میومدن ... نزدیک ما که شدن صداشو شنیدم که عمدا بلند گفت :
یادت باشه رفتیم خونه اسپند دود کنیم و صدقه بذاریم ... میبینی که هر جا بریم این بدقدم هم هست ...
میتروسم با نحسیش بلایی سر ما هم بیاد ...!

همشو نه به محلی که به فارسی گفته بود ... بلند تا همه بشنون ...

زهر ائیشی شد و گفت : حرف دهندو بفهم کبری ...!

ههههه اسمش تو شناسنامه کبری بود ... تا همین چند سال پیش هم همه کبری صداش میکردن اما
چون از اسمش خوشش نمیومد از همه خواست تا بهش بگن بنفشه ...

همین کبری گفتن زهر ا عصییش کرد ، اونم که دنبال فرصت بود گفت : نفهمم چی میشه مثلا ...
تو خودتم خواهرزاده ی این دختره ی قاتلی ... همچینم معلوم نیست که تو هم نحس باشی یا نه ...!

همه بچه ها و استاد داشتن با تعجب نگامون میکردن ...

دست زهرا رو کشیدم و گفتم : ولش کن ... خواهش میکنم ...

رو به بنفشه هم گفتم : ما با تو دعوا نداریم برو بنفشه ... برو ... ما هم بهتره به راهمون ادامه بدیم

!...

تا اومدم قدم اول رو بردارم صدای بنفشه میخکوبم کرد ...

- چیه ... دوباره میخوای سر کیو زیر اب کنی ... کدوم یکی از این بدبختها رو میخوای به
کشتن بدی ... هان؟! ...

تا زهرا اومد چیزی بگه دستشو کشیدم و با چشمای اشکی اروم گفتم : تروخدا زهرا ... من خودم
جوابشو میدم ... تو اینا رو ببر از اینجا ... خواهش میکنم ببرشون تا بیشتر از این ابرو ریزی نکرده ...

مریم که کنارمون ایستاده بود و حرفامونو شنید بلند گفت : بهتره ما به راهمون ادامه بدیم بچه ها
... میثم جان بیاین بریم ...!

بدون نگاه کردن هم میتونستم از سکوتشون بفهمم که چقدر متعجبن ...

میثم و مریم یا زهرا بچه ها رو راهی کردن ...

کاو که کنار میثم بود داشت میومد سمت من که با عجز نگاهش کردم و سرمو نامحسوس تکون دادم
که نیاد ... انگار متوجه شد چون راهشو کج کرد و با بقیه رفت ...

بنفشه دوباره گفت : اره ... بفرستشون برن ... تا نفهمن تو کشتیش ... نفهمن ، تونه قاتل محمد رو
ازم گرفتی ... تو ... تو فکر کردی میری تهران به بهانه ی درس خوندن و کم کم همه یادشون میره چی
شده ... نه؟! ...

بچه ها کمی ازمون فاصله گرفته بودن ولی گاهی یکیشون برمیگشت و نگامون میکرد ...

قلبم از فشار این درد داشت به سختی خودشو تکون میداد تا بتپه ... تا نفس بکشم این زندگی رو ...
زندگی بی محمد ... با تهمت ...!

رفتم دقیقا روبروش و با فاصله ی خیلی کم ازش ایستادم ...

با صدای لرزون و اشکی که هر آن ممکن بود بیوفته گفتم : برای چی این کارا رو میکنی ... با
بدنام کردنم بین اهالی ... یا شوم خوندم ... با بردن ابروم پیش همکلاسیام چی عائدت میشه ...؟! ...

با خشم زل زد تو چشمم و گفتم : اینجوری لافل یکم ... فقط یکم دلم خنک میشه ... تو محمد رو
ازم گرفتی ... اگه تو نبودى اون الان زنده بود ...!

اشکم بالاخره موفق شد و افتاد ... صدام بیش از حد لرزون شده بود : مطمئنی ...؟! ... منو تو یه
زمانی دوست بودیم بنفشه ...!

یه ان رنگ نگاهش عوض شد ولی زود دوباره به حالت اولش برگشت : بودیم ... ولی تو خرابش کردی ...!

ساجده که تاحالا ساکت ایستاده بود گفت : بنفشه داره دیر میشه بهتره دیگه بریم ... ولش کن ... نارگل توهم برو ...!

دست بنفشه رو کشید و بدون هیچ حرف دیگه ای رفتن ...

د لامصب من که داشتم میرفتم خودم ... مگه دیگه حرفی هم مونده بود که بخواد بزنه ... کار خودشو کرده بود و ابروی منو برده بود ... حالا با چه رویی تو چشم بقیه نگاه کنم ... چه توضیحی برای نگاه های پر سوالشون از حرفای بنفشه بیارم ...!

راه افتادم سمت امامزاده و به زهرا اس دادم که میرم اونجا و بچه ها رو یک ساعتی تو باغ معطل کنه ... مطمئنا الان بچه ها با دیدن باغ و درختهای الوچه مشغولن ... زهرا هم استاد پرت کردن حواس بقیه اس ...

نشستم سر جای همیشگیم ...

به اسمش خیره شدم ...

جوان ناکام محمد نورایی

یکم پایبتر

تاریخ تولد ۱۳۶۵/۴/۱۸

تاریخ وفات ۱۳۸۹/۴/۱۸

سه سال گذشته بود ...!

مثل همیشه شروع کردم باهاش حرف زدن ...

- سلام محمد ... میبینی ... همیشه گله و شکایتامو برات میارم ... منو ببخش ... ولی به خدا ... من نمیخواستم ... تو هم فکر میکنی حرف بنفشه درسته ...؟! لابد همینجوریه دیگه وگرنه که تو این سه سال یه بار به خوابم میومدی و میگفتی که بقیه اشتباه میکنن ...!

با صدای پا حرفم نصفه موند برگشتم دیدم مریمه ... حتما زهرا اونو فرستاده بود ...

کنارم نشست و دستشو گذاشت رو شونه ام : خوبی ...؟!!

چیزی نگفتم ، حرکتی هم نکردم ...

- میخوای حرف بزنی ...؟!!

سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم : چی میخوای بدونی ...؟!!

- نارگل ... اون دختره ... محمد ...؟!!

آه پردردی کشیدم : شوهرم بود !!!

از تکون خوردنش فهمیدم جا خورده ... ضربه کاری بود ...

- ش ... شوهرت ...؟!!

لحنش پر از سوال بود ...

- از چی بگم مریم ... از عروس دو هفته ای که روز تولد شوهرش منتظر بود تا غافلگیرش کنه اما ... با شنیدن خبر مرگش غافلگیر شد ...؟! قصه ی زندگی من پر از درده ...

دستمو تو دستش گرفت و فشرد ... انقدر شوکه شده بود که حتی نمیتونست حرف بزنه ... حس کردم نیاز دارم که با کسی حرف بزنم ... وقتش رسیده که دردمو به کسی که از چیزی خبر نداره بگم ...

گاهی ادمها نیاز دارن برای یه غریبه حرف بزنین ... نه اونایی که همیشه کنارشون بودن و از همه چی خبر دارن ... میخواستم درددل کنم ... بگم همه ی اون دردهایی رو که کشیده بودم ...
- تو تاحالا خیلی کم نارگل رو دیدی ... نارگل واقعی رو ... این دختر اروم و افسرده ای که دوستته ... نارگل نیست ... خودم نیستم ...

یادته بهم گفتی شوم ...؟!!

- آره ... انقدر غم تو چشمات دیدم که مات موندم ... فکرشم نمیکردم انقدر ناراحت بشی ...
- میدونی چیه ... من ... من از همین حرفا فرار کرده و اومده بودم تهران ... بنفشه راست میگه ...
من فرار کردم ... از حرفای مردم ، از نگاه هاشون ... از غمی که تو چشمای مامان و اقاچون میدیدم ...!
اشک چشمم مثل یه رود بی امان در حرکت بود ... اشکهام انقدر به هم وفادار بودن که نمیداشتن جای اشک قبلیشون خشک بشه سریع جاشو میگرفتن ...

- تا سه سال پیش من نمیدونستم غم چیه ... غصه کیه ... از بچگی شر و شیطون بودم ... ولی چون ته تغاری بودم و عزیز کرده ، کسی چیزی بهم نمیگفت ... بچه بودم زیاد اتیش میسوزوندم ... یه بار با حمید پسر عموم قیچی برداشتیم و سر کلی از جوجه های چند روزه ای که مامان خیلی دوستشون داشت رو بریدیم ... چقدر اونروز مامان دعوامون کرد (البته این یه خاطره ی واقعیه و دختر عموی خودم تو بچگیس همچین بلایی سر جوجه های مادر بزرگم آورده خخخ)

خنده ی تلخی کردم و ادامه دادم : موقع درو که میشد زمینا خشک بود و میرفتیم گل بازی ... یه پا استاد کوزه گری بودیم ... مادرم همیشه از دستم دادش به اسمون بود ... یا لباسم کثیف و گلی بود یا دعوا میکردم ... همیشه از صبح تا غروب تو روستا پرسه میزدیم و میدویدیم ... با بنفشه ... مهین ... نرگس ... بزرگتر که شدم کم کم شیطنتام رنگشون عوض شد ... بیشتر تو مدرسه اتیش میسوزوندیم و همیشه معاون مدرسه از دست گروه چهار نفری ما عصبانی بود ... همیشه میگفت : کرمی برو خدارو شکر کن درست خوبه وگرنه تاحالا صدبار اخراج میشدی ...

دبیرستان که بودم هرکدوم از دوستانم سعی در جلب کردن توجه پسرا رو داشتن ولی من جوری رفتار میکردم که هیچ پسری جرات نزدیک شدن به منو نداشت ... تو جمع خودمون خیلی شر بودم زبونم دراز بود ولی بیرون خیلی سنگین و سخت برخورد میکردم ... اینم مدیون تربیت خوب اقاچون بودم ...

میدونی از کجا بلام تکنو و باباکرم برقصم؟! سه سال دبیرستان هفته ای دو روز میرفتم خونه عموم و با دختر عموم تارا به بهانه ی درس خوندن تمرین رقص میکردیم ... یه ساعت درس بعد دو ساعت تمرین رقص ... هههه اونروزا همه ی ترسم این بود که اقاچون و مامان چیزی از این موضوع نفهمن ... از این چیزا اصلا خوششون نمیومد ... محمد بهترین و خوش اخلاق ترین پسر روستا بود ... دست رو هر دختری میذاشت بی برو برگرد قبولش میکردن ...

فوق لیسانس داشت و مهندس پتروشیمی بود ... داشت سربازیشو میگذروند ... مادرش دختر خاله ی مادرم بود ... یه بار که اومده بود خونمون شنیدم که به مادرم گفت : هرچی به محمد میگم بذار برات زن بگیریم میگه هنوز زوده ... زن من داره درس میخونه ...!

خیلی دوست داشتم بدونم دختری که دوست داره کیه ... وقتایی که میومد مرخصی مامان دعوتشون میکرد خونمون ... محمد رو مثل پسر نداشتش دوست داشت ... منم به مادرش میگفتم خاله ...

یه بار که خونمون دعوت بودن ، داشتیم تو اتاقم درس میخوندم که صدای در اتاقم اومد ... تعجب کردم مامان و ایزدی که هیچوقت در نمیزدن ... آقاجونم که مهمون تو خونست محاله بیاد بالا ... دوباره صدای در اومد گفتم : بفرمایین ...

در که باز شد قد بلند محمد رو تو درگاه دیدم ... خیلی هول شدم و از جام پاشدم و سلام کردم ... صدایش خیلی قشنگ و مردونه بود ، جوابمو داد و گفت : اجازه هست پیام تو؟! لبخندی از یادآوری اونروز رو لبم نقش بست ...

خیلی هول و دستپاچه گفتم : بله ... ب ... بفرمایین ... اومد تو اتاق ، نگاهی به اتاقم انداخت ... خداروشکر غیر از کتاب و دفترم بقیه اتاق مرتب بود ... اولین بار بود که میومد تو اتاق من ... گفت : مادرت میگفت داری درس میخونی اومدم ببینم اگه اشکالی داری کمکت کنم! ...

- خیلی ممنون

کنار دفترم نشست و برش داشت ...

- این یعنی مشکلی نداری و همه چیو بلدی ... درسته!؟

نگام که کرد گفتم : اره ... بلدم!

- خوب چطوره یه امتحانی بکنیم!...

خودکار رو برداشت و دوتا سوال تو دفترم نوشت ... داد دستم که حل کنم ... انصافا خیلی سخت گرفته بود ... فقط یکیشو ، اونم تا نصف حل کردم! ...

اخم کرد و گفت : اینجوری بلدی!؟!

- خب تا همین جا فقط درس گرفتیم ...

خیلی جدی گفت : اگه بخوای اینجوری پیش بری مطمئن باش موفق نمیشی بری دانشگاه! ...!

منم اخم نشستم تو صورتم ، با خودم گفتم : اصلا به این چه ربطی داره ... من اصلا دوست ندارم برم دانشگاه ...

خودش دوتا سوال رو برام توضیح داد که خوب گوش کردم تا یاد بگیرم و دوباره پیشش ضایع نشم ... یه سوال دیگه هم گرفت که تونستم حلش کنم ... با افتخار دفتر رو دستش دادم ، انگار تونستم مسئله فیزیک هسته ای رو حل کنم ... ههههه ...

نگاهی به تمرین کرد و گفت : خوبه ... یه سری کتاب برات کنار میذارم ، بیا خونمون بگیر بخون ... فردا مرخصیم تمومه و برمیگردم ولی دو ماه دیگه که پیام بایسد کل اون کتابها رو بلد باشی ... ازت امتحان میگیرم و چندتا کتاب جدید هم اون موقع بهت میدم ...

میدونی چیه مریم ... انقدر تعریف خوبیشو شنیده بودم و انقدر پسر مودبی بود که نتونستم تو روش دربیام و با زبون درازم جوابشو بدم ... وگرنه هیچ پسری جرات نمیکرد به نارگل بگه بایسد ... با خودم گفتم من که میخوام برم دانشگاه ... اونم داره کمکم میکنه بدون اینکه ازش خواسته باشم ... برای چی رد کنم ... چرا با لجبازی با آینده ام بازی کنم ...

فرداش رفتم کتابها رو گرفتم و طبق برنامه ریزی که برام نوشته بود شروع کردم درس خوندن ... دو ماه بعد وقتی برگشت کلی ذوق داشتم که بهش نشون بدم موفق شدم ... وقتی جواب سوالایی که گرفته بود رو نوشتیم و دید خوشحالی رو تو صورتش دیدم ...

ولی گفت : خوبه ... اما هنوز اول راهی ...

یه سری کتاب دیگه هم بهم داد ... وقتی ازش خواستم غیر از من برای بچه های دیگه ی روستا که میخوان کنکور شرکت کنن کلاس بذاره و بهشون درس بده تحسین رو تو چشمش دیدم ...

اما من فقط برای این ، اون حرفو گفته بودم که اگه احیانا کسی فهمید برام حرفی درنیاد ... هر بار که میومد مرخصی به چند تا از بچه ها درس میداد و کتاب میاورد برامون ... جمعا ۵ تا پسر و ۴ تا دختر بودیم ...

امتحانای خرداد که تموم شد دیگه بکوب برای کنکور میخوندم...
آخرین مرخصیش بود ... مادرش گفته بود که بعد از این مرخصی دو هفته دیگه میمونه از سربازیش و بعدش میره شرکتی که تو تهران بهش کار دادن ...
چقدر بهش افتخار میکرد ، یعنی افتخار همه روستامون بود ...
مادرش میگفت بعد از تموم شدن سربازیش حتما براش زن میگیره تا بچه اش تو تهران تنها نباشه

...
درست فردای روزی که امتحانای دبیرستانمون تموم شد مادرش به مادرم گفت که شب میان خونمون ...

چیز جدیدی نبود اکثرا میومدن خونمون ...
شب داشتم تو اتاقم درس میخوندم که مامان اومد سراغم و با هول گفت : پاشو ... پاشو یه لباس خوب بپوش ... پاشو دختر ... بدووووو ...!
با تعجب گفتم : چرا ... چی شده؟!
اومد دستمو گرفت بلندم کرد و گفت : شهربانو امروز که اومد فرق میکردا ... من چطور نفهمیدم؟! ...

گیج گفتم : مامان چی شده؟!
مامان نگاه کرد و با اشکی که تو چشماش بود گفت : اومدن خواستگاری تو ... برای محمد ...!!!
قلبم ایستاد ... خوب من ... محمد رو دوست داشتم ... مثل بیشتر دخترای روستامون ... ولی فکرشم نمیکردم از بین اینهمه دختر اون منو بخواد ...
مامان وقتی رنگ پریده مو دید چندبار اروم زد رو گونه هام و گفت : چرا رنگت پریده ... برای هر دختری خواستگار میاد دختر ... بیا لباستو عوض کن زشته دیر بریم ...!
از تو کمد یکی از لباسامو درآورد و کمک کرد بپوشم ... یعنی در اصل خودش تنم کرد ... چادر سفید سرم گذاشت و منو با خودش برد طبقه ی پایین ...

با سر زیر انداخته رفتم تو اتاق پذیرایی و یه سلام خیلی اروم کردم ...
خاله شهربانو بلند شد اومد منو بوسید و کنار خودش نشوند ... شوهرش عمو ایرج هم با لبخند جواب سلاممو داد ... محمد یه کت شلوار سرمه ای پوشیده بود با یه پیراهن ابی روشن ...
خیلی خوشتیپ شده بود ... سرش پایین بود ، انقدر تو شوک و استرس دست و پا میزدم که اصلا نفهمیدم چی گفتن ... فقط وقتی به خودم اومدم که تو حیاط داشتم با محمد قدم میزدم که حرف بزنیم ...
- ببخشید ... مامان اصرار کرد ... هرچی بهش گفتم اینهمه صبر کردم این چند روزم صبر میکنم تا کنورتو بدی قبول نکرد ...!!!

- اینهمه؟! مگه چقدر صبر کردین ...؟!
- دقیقا دوسال و هشت ماه و ۱۳ روز ...!!!
پس منظورش از زنش که داره درس میخونه من بودم؟!
چه امار دقیق هم داره ... حتی روز و ماهشو هم میدونه ...
- راستش ... امروز وقتی مامان از خواستگارت تعریف میکرد عصبی شدم و گفتم نارگل الان فقط باید درسشو بخونه ... اونم اصرار کرد که چه ربطی به من داره و چرا عصبی شدم ... فکرشم دیوونم

میکنه ، یکی از راه برسه بخواد همه ی زندگیتو با خودش ببره ... عمرا اگه میذاشتم ... مامانم وقتی فهمید بال درآورد و اومد اینجا قراره امشبو گذاشت ... نمیخواستم تا قبل از کنکورت و تموم شدن سربازیم اقدامی بکنم...!

با اینکه از حرفاش کیلویی قند توی دلم اب میشد ولی حرف اخرش بهم برخورد ... گفتم : الانم کسی مجبورتون نکرده ، اگه پشیمونین میتونین ...

-پشیمونم ...؟! مگه عقلمو از دست دادم ... تازه میخوام بدستت بیارم...! خوب حالا بگو ببینم توقعت از همسر آینده ات که من باشم چیه ...؟! یعنی همسر ایده ال از نظر تو یعنی چی ...؟! از یه طرف هم هول کرده بودم هم خجالت میکشیدم از طرف دیگه هم از حرفاش خنده ام میگرفت ... هیچی نشده نه به بار بود نه به دار خودشو همسر من میدونست ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : خب ... خب نمیدونم ... یعنی ... تاحالا بهش فکر نکردم ... - خیلی خوبه که بهش فکر نکردی ... تو الان باید فقط به درست فکر کنی ... اما ... الان ازت میخوام در مورد من فکر کنی ... ببین لیاقت همسری تو رو دارم یا نه ...؟! و ... یه چیز دیگه ... من فقط یه هفته انجام ... بعدش میرم که دوهفته اخر سربازیمو تموم کنم ...میخوام حالا که پا پیش گذاشتم ... اگه ... قبولم داری ... قبل از رفتنم خیالم از بابت تو راحت بشه که مال منی !... - میشه فکر کنم ...؟

- البته ... چرا که نه ... ولی ... میتونم یه خواهشی ازت بکنم ...؟! نگاش کردم ببینم چی میخواد بگه که گفت : میتونم خواهش کنم جوابت هرچی که هست ... نه ... نباشه ...؟!!

تعجب کردم ... اخه اون تو این مدتی که میگفت منو دوست داره هیچ رفتاری نکرده بود که من بفهمم ... همیشه سنگین و آقاوار رفتار میکرد ...

یه لبخند خوشگل زد و گفت : من همینم ... میشناسیم ... منم تو رو از بچگیت میشناسم ... درسم تموم شده ... سربازیم اخرشه ... بعدش هم برای کار میرم تهران ... شرکت بهم قول یه خونه ی سازمانی رو داده ، فعلا میریم اونجا تا خدا بخواد چند سال دیگه خونه میخریم ... ماشین هم که ثبت نام کردم تا یک ماه دیگه نوبتم میشه ...

هنوز جواب نداده برای خودش برنامه ی زندگی هم ریخته بود !!!...!

گفتم : شما ... یعنی ... چی شد که ... فهمیدین منو ...

گفتنش برام سخت بود ... درسته شر و شیطون بودم ولی یه دختر روستایی که خیلی هم با پسرا در ارتباط نبوده در همون حد پسرای فامیل و سلام علیک ... مطمئنا باید از خجالت اب میشدم ازش بپرسم چجوری فهمیده منو دوست داره ...

صداش شاد بود گفت : خوب میخوای بدونی چجوری فهمیدم که دوستت دارم درسته ...؟!!

فقط سرم پایین بود حتی نتونستم تکونش بدم که اره یا نه ...

- خوب من وقتی تو رو خونه عموم با بنفشه در حال شستن فرش دیدم که دارین اب بازی میکنین ... اونروز با احمد داداش بنفشه اومده بودیم خونشون که یه کتابی ازش بگیرم ... از تو کوچه صدای جیغ و خندتون میومد ... وقتی اومدیم تو حیاط دیدمت ... همه ی لباسات خیس بود ، موهات روی صورتت چسبیده بود و شلوارتو تا زانو زده بودی بالا ... یه سطل دستت بود که داشتی با جیغ اب توشو سر بنفشه خالی میکردی ... همون موقع از پاکی و سادگیت دلم تکون خورد ... همون وقتی که مارو دیدی و با جیغ رفتی خودتو قائم کردی ... اوایل فکر میکردم چیز مهمی نیست ... من اینهمه دختر تو زندگیم دیده بودم ...

چه اینجا چه تو دانشگاه ... ولی وقتی تو خیابون میدیدمت که چقدر سنگین و متین برخورد میکنی ... وقتی میشنیدم هیچ پسری جراتشو نداره بهت نزدیک بشه ... کمالینکه دختر عموی خودم بنفشه دوستت بود اما رفتارش با تو خیلی فرق میکرد ... همه ی اینا باعث شد بهت افتخار کنم ... کم کم تو فکر و ذهنم جاتو باز کردی و شدی همه ی زندگیم ... ناخودآگاه هر دختری میدیدم با تو مقایسه میکردم اما تو از همه سر بودی ...

از حرفاش داشتم به حالت غش میوفتادم ... خوب به هر حال منم یه دختر تازه جوون بودم که دلم میخواست مورد توجه بقیه باشم ... اونم کی ... پسری که همه دخترا ارزوشونه بهشون نگاه کنه ... نگاهی به صورت مثل لبوی من انداخت و گفت : میتونم امیدوار باشم که عروس خونم میشی ...؟ میدونم لیاقتت خیلی بیشتر از ایناس که بیرمت تو خونه ی شرکت ولی ... اول زندگیه دیگه ... قول میدم خوشبختت کنم و از هیچ چیزی برات کم ندارم ... خوب ... من اینهمه حرف زدم ، حالا نوبت توئه ... نمیخواهی چیزی بگی؟!

- من ... خب ... راستش ... من ... داشتم درس میخوندم ... خیلی یهو ... یهویی غافلگیر شدم! ... ههه حتی نمیتونستم تمرکز کنم و یه جمله رو درست بگم ... اون روزا تو هنگی کامل بودم ، وقتی به خودم اومدم که سر سفره عقد با سقلمه ای که زهرا بهم زد بله رو گفتم ...

میدونی چیه مریم ... محمد من انقدر حجب و حیا داشت که حتی بعد از عقد هم تا وقتی اتاق عقد خلوت نشد دستمو تو دستش نگرفتم ... وقتی عکسهای یادگاری گرفته شد و روبوسی ها تموم ... وقتی همه رفتن بیرون تا تنها باشیم تازه اونوقت چادرمو کنار زد ...

با لبخند شادی یه نفس عمیق کشید و گفت : بالاخره مال خودم شدی! ... من هنوز تو بهت بودم ... انقدر سریع همه ی اتفاقا افتاده بود که هنوزم نتونسته بودم هضمش کنم ... خوشحالی آقا جون و مامان ، رضایت کاملشون برای ازدواجمون ... خرید ... بله برون ... عقد! ... همش تو یه هفته اتفاق افتاد ... دستمو که گرفت انگار بهم برق وصل کردن ... ولی نتونستم ... نخواستم دستمو بکشم ... شوهرم بود ، متوجه خجالت من شده بود ... با لحن ارومی گفت : از من خجالت نکش نارگلم ... من خیلی برای بدست آوردنت صبر کردم ... قول میدم خوشبختت کنم! ...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... تو چشمام اشک بود ... آروم با شصتت ، قبل از اینکه بیوفته پاکش کرد و با لحن ناراحتی گفت : خوشحال نیستی! ... از اشکم اشتباه برداشت کرده بود ... لبخند بیجونی زدم و گفتم : نه نه ... فقط ... میترسم! ... - از چی عزیزم! ...!

از لفظ عزیزم که از ته دل گفته بود دلم یه جوری شد ... گفتم : از آینده! ...!

لبخندی زد و گفت : قربونت برم ... آینده رو با هم میسازیم ... من و تو ... باهم ... نترس ... تا منو داری غصه ی هیچی رو نخور ... باشه! ... سرمو تکون دادم که باشه ... اخم کوچیکی کرد و گفت : دیگه گریه نکنیا ... - باشه ...

ولی این باشه ی من یک ساعت بیشتر دووم نداشت ... وقتی داشتیم از خونمون میرفتیم چشمام پر از دریا شد و چونه ام پر از زلزله ...!

تو بغل زهرا کلی گریه کردم آقا جون خیلی زود منو از بغلش بیرون آورد ... مامان هم گریه میکرد ... با اینکه تو همین روستا بودیم ... اما ... اینکه دارم از خونمون میرم ... شب باید یه جای دیگه بخوابم ... خیلی سخت بود ...

محمد منو بزور از بغل زهرا جدا کرد ... سوار ماشین که شدیم تا قبل از رفتن به خونه ی اونا کمی تو خیابونای شهر دور بزنیم ...

دستمو گرفت تو دستش و گفت : اینجوری گفتم گریه نمیکنی ... تو که دل منو کباب کردی دختر ...!

هنوز بغض داشتم و صورتم از اشک خیس بود ...

اروم گفتم : دلم تنگ میشه ...!

یکم دستمو فشار داد و گفت : الهی قربون اون دلت برم ... حالا خوبه همین کنارشونی ها ...!

یکم نگام کرد و گفت : منم برم دلت برام تنگ میشه ... اینجوری گریه میکنی ...!

نمیدونستم جوابشو چی بدم ... من زیاد نمیشناختمش ... عاشقش نبودم ولی شوهرم بود و دوستش داشتم ...

منتظر جواب بود که اروم گفتم : آره ...!

لبخند پهنی تو صورتش نشست ولی گفت : دلت تنگ بشه خوبه ولی گریه نه ... گریه نداریم خانوم ... باشه ...!؟

فقط سرمو تکون دادم ... دستمو آورد بالا و بوسید ...

همه ی فامیلاشون تو خونشون منتظر ما بودن ... باباش جلوی پامون یه گوسفند قربونی کرد ... مادرش از خوشحالی روی پاش بند نبود ... انقدر کل کشیده بود که صداش گرفته بود ...

بعد از شام تک تک فامیلاشون که رفتن مادرش گفت : محمد جان دست زنتو بگیر برین استراحت کنین ... نارگلم امروز خیلی خسته شده ...!

باورت همیشه که تازه اون لحظه به خریدم پی بردم ... شب باید کنار محمد میخوابیدم ... اگه کسی حواسش بهم نبود یه جوری فرار میکردم و میرفتم خونمون ...

اب دهنمو قورت دادم و با محمد که دستمو میکشید رفتم تو اتاقش ...

مادرش یه تشک وسط اتاق پهن کرده بود ، چشمم که به تشک افتاد همه ی تنم لرزید ...

محمد کتتشو در آورد و گفت : مادرت برات لباس فرستاده ... این لباسو عوض کن راحت باشی ...!

با ترس نگاه کردم که معیشو فهمید و گفت : میرم برامون اب بیارم ... توهم تا من برمیدرم لباستو عوض کن ...!

خیلی ازش ممنون بودم که درک میکرد و مثل این پسرای پررو نمیگفت زنی ، جلوی چشم لباستو عوض کن ...

وقتی رفت سریع رفتم سروقت ساکم ... خودم از کت و دامنی که تنم بود خسته و کلافه شده بودم ...

روسریمو برداشتم ... به خواست خودم و محمد نرفته بودم ارایشگاه و لباس عقدم یه کت و دامن ساده شیرینی رنگ بود ...

فقط ارایشگر اومده بود خونمون و بعد از اصلاح صورت یکم ارایشم کرد که اونم از بس همه باهام روبوسی کرده بودن پاک شده بود ...

مامان برام یه بلوز ، شلوار و تاپ ... لباس زیر فرستاده بود ... اونموقع چقدر خداروشکر کرده بودم که مادرم یه زن ساده ی روستایی و مثل بعضی از این مادرای تو رمانا نبود که برام لباس خواب کوتاه و نازک بفرسته ...
تاپ و شلوار رو پوشیدم ... میدونستم که یه پارچ اب آوردن اینهمه زمان نمبیره ... محمد واقعا اقا بود ...

موهامو باز کردم و برس کشیدم ... داشتم با دستم لای موهام میکشیدم که در اتاق یه تقه خورد و بعدش محمد اومد تو ...

نگاش که به من افتاد سرمو انداختم پایین ...
پارچ رو یه گوشه گذاشت و اومد طرفم ... با دستش سرمو آورد بالا و گفت : هنوزم باورم نمیشه

...
دستشو دورم حلقه کرد و اروم بغلم کرد ... روی موهامو بوسید ، یه نفس عمیق کشید و گفت : ممنون ...!

وقتی دید چیزی نمیگم با خنده گفت : من شنیده بودم خیلی شیطونی و زبون دراز ... پس کو ...؟
من که تو این یه هفته فقط خجالت دیدم ...!

خودشو ازم جدا کرد و گفت : باز کن دهنو ببینم ... زبونتو آوردی یا خونتون جا گذاشتی ...؟!
دستشو آورد سمت دهنم که بازش کنه ... خنده ام گرفت ...
اونم خندید و گفت : اخیش ... خانوم ... بنده هم دل دارم ... قربون خنده هات برم که انقدر از من دریغش میکنی ... دلم کباب شد بابا ...!

با همون ته خنده ی اروم گفتم : این دل شما مگه چقدریه که امروز همش کباب شد ...؟!
اول یکم نگام کرد و بعد بلند بلند خندید ... جوری که منم به خنده افتادم ...
- خداروشکر ، پس زبونت همراهته ... خانوم خانوما شما کباب کردن دل منو خوب بلدی ...
امروز همش بغض و اشکتو دیدم ...!

دستمو گرفت و رفت سمت تشک ... کنارم دراز کشید و سرشو تکیه داد به دستش ...
با اون دستشم شروع کرد با موهام بازی کردن ... همیشه از اینکه یکی به موهام ور بره بدم میومد ولی ... محمد که اینکار رو میکرد نه تنها چیزی نگفتم بلکه خوشم اومد ... هرچند انقدر قلبم تند میزد و استرس کنارش بودنو داشتم که چیزی نمیفهمیدم ...

اونشب با وجود خستگی تا خود صبح باهم حرف زدیم ... همین حرف زدن هم یکم یخ منو باز کرد ...

صبح سر صبحونه مادرش خیلی بهم میرسید و با لبخند نگام میکرد ... اخرشم طاقت نیاورد و اومد منو بوسید و گفت : خداروشکر که به ارزوم رسیدم ...

اونروز ناهار رفتیم خونه ما چون محمد غروب بلیط داشت و باید برمیگشت ...
وقتی تو اتاقش داشتم خوراکیهایی که مامان داده بود رو میداشتم تو ساکش اومد و بغلم کرد و یکم به خودش فشارم داد ...

چند دقیقه ای همونجوری موند بعد اروم از خودش جدام کرد و گفت : اینم ذخیره برای این دو هفته که نارگل خونم میاد پایین حالم بد نشه ...

کنارم نشست و گفت : یه حرفایی دارم که خیلی جدی میخوام به حرفم گوش کنی ...
سرمو تکون دادم

- اول اینکه من رفتم حق داری دلت تنگ بشه چون منم خیلی دلم تنگ میشه حالا که مال خودم شدی بیشتر دلتنگ میشم چون کنارت بودنو تجربه کردم ولی گریه نمیکنی ... خوب؟! بازم سرمو تکون دادم

- دوم ... دلم میخواد یه رتبه ی خوب بیاری ... نارگل میخواستم پیشت باشم برای امتحان ولی مجبورم برگردم ... دوست دارم این چند روز مونده رو هم خوب به درسات بررسی و این یه هفته عقب موندگیتو جبران کنی ... همین امسال باید قبول بشی ... در ضمن دو هفته دیگه که برگشتم دلم میخواد همون نارگل شیطون و شاد رو ببینم نه این دختر خجالتی رو ... باشه..؟! اروم گفتم : چشم ...

پیشونیمو بوسید و گفت : چشمت بی بلا خانوم ...!

ساکشو که برداشت یه بار دیگه محکم بغلم کرد و از اتاق رفت بیرون ...!

وقتی داشت سوار ماشین میشد بغض کردم ولی جلوی اشکامو گرفتم ... وقتی رفت منم برگشتم خونمون ... با اینکه همه ی فکرم پیش محمد بود اما به قولی که داده بودم عمل کردم و درس خوندم ... هر روز تلفنی باهاش در ارتباط بودم ... همین تلفنها هم باعث شد کم کم باهاش راحتتر حرف بزنم و حتی گاهی شیطنت و شوخی کنم که قهقهه اش بلند میشد و میگفت : شانس آوردی دم دستم نیستی خانوم ... بذار برگردم ... حسابی از خجالت این زبونت درمیاوم ...!

کنکور راحتتر از اون بود که فکرشو میکردم ... مطمئن بودم قبول میشم ... همین که رسیدم خونه بهش زنگ زدم و همه چی رو گفتم و تشکر کردم ...

مریم هنوز همونطور نشسته بود و هیچی نمیگفت ...

چشمه ی خشکیده اشکم دوباره جوشان شد ...

برای تولدش یه کت شلوار خوشگل خریدم و ... روز تولدش تو خونشون کیک پختم ... خودمم تزیینش کردم ... مادرش هم مثل من ذوق داشت ...

اونم یه لباس خوشگل پوشیده بود و منتظرش بودیم ... عمو ایرج رفته بود ترمینال دنبالش ... ولی دیر کرد ... هرچی منتظر شدیم نیومد ... دلم شور افتاده بود ...

صدای در حیاط که اومد دویدم سمت حیاط و بازش کردم ...

عمو ایرج با یه قیافه ی داغون اومد تو ... حاضرم قسم بخورم کمرش خم شده بود ... همونجا به در تکیه داد و نشست ...!

نگاهی به بیرون از در کردم و گفتم : عمو ... پس محمد ...؟! ...!

نگام که کرد اشکش افتاد ...

خاله اومد و پرسید : چی شده ایرج ... پس محمد کو ...؟! ...!

وقتی دید چیزی نمیگه داد زد : میگم محمد من کو ایرج ...؟! ...!

عمو سرشو تکون داد و شونه هاش شروع کرد لرزیدن ... خاله همونجا غش کرد ...

من مثل مسخ شده ها نگاه میکردم ... اصلا نمیفهمیدم چی شده ... خونشون شلوغ شده بود و همه گریه میکردن ولی من مثل دیوونه ها فقط بهشون نگاه میکردم ... بعد ها زهرا بهم گفت که راننده خوابش میبره و اتوبوسم میوفته ته دره ... همه مسافرام ...

هق هقم بلند شده بودم ... مریم محکم بغلم کرد و گفت : اروم باش عزیزم ... اروم باش ...

- مُرد مریم ... محمد من ... مُرد ... من تو بیست روز عروس شدم و بعدش ... بیوه شدم

!...

یکم گریه کردم ... وقتی ارومتر شدم ادامه دادم : روزی که میخواستن دفنش کنن خیلیا اومده بودن ... هم دوستای دانشگاهش ، هم سرهنگ و دوستای سربازیش ... همه ی محلمون عزادارش بودیم ...

بین اونهمه ادم یهو بنفشه بهم حمله کرد و داد زد : تو شومی ... تو باعث شدی بمیره ... پسرعموی منو تو کشتی ...!!!

زهرای هوای منو داشت که نیوفتم ... مبهوت داشتم به دوست چندین ساله ام نگاه میکردم ... چند نفری جلوشو گرفتن ، اما به همینجا ختم نشد ...

بعد از دفنش تو مراسمی که تو مسجد بود رفتم کنار مادرش نشستم ... حالش خوب نبود و منم از اون بدتر ...

اونشب رفتم خونه ی خاله شهربانو ... هرچی مادرم گفت نرم به خرجم نرفت و گفتم : میرم خونه ی مادرشوهرم ...!

تو خونشون هردوشون بغ کرده و یه گوشه نشسته بودن ... اقوام نزدیکشون هم خونشون بودن و دلداری میدادن ...

من که رفتم همه یه جوری نگام کردن ... با احم ، کینه ، نفرت ...

تحمل نگاهشونو نداشتم و رفتم تو اتاق محمد ... عکسشو برداشتم بغلم و دراز کشیدم ...

صدای پچ پچ اونا رو میشنیدم که میگفتن : بنفشه پر بیراه هم نمیگه ... این دختره نحسه ... محمد بیچاره اینهمه سال رفت دانشگاه و سربازی چیزیش نشد ... همین که این دختره اومد تو زندگیش ...!

یهو در اتاق محکم باز شد و مادرش اومد تو ...

داد زد : از خونه ی من برو بیرون ...!

با بهت گفتم : خاله ...!

اومد بازومو گرفت و بلندم کرد و گفت : من خاله ی تو نیستم ... تو بدقدمی ... محمد منو تو کشتی ...!

باورم نمیشد همچین حرفی از زبون مادر محمد بشنوم ... منو با خودش کشید و داشت پرت میکرد بیرون که عمو ایرج اومد و دستشو گرفت ...

بازوی منو که از فشار دست خاله کیبود شده بود از دستش درآورد و گفت : برو نارگل ... برو خونتون دخترم ...!

با عجز گفتم : کجا برم ... اینجا خونمه ... خونه ی شوهرم ...!

بنفشه اومد جلو و با دست زد تو سینم که باعث شد تکون بخورم ولی خودمو گرفتم که نیوفتم ...

داد زد : کدوم شوهر ... تو کشتیش ... نمیذارم با نحسیت بلایی سر عمو و زنعوم بیاری ... گم شو از اینجا بیرون ...

دوباره هولم داد که عمو داد زد : بس کن بنفشه ...!

دستمو کشید و برد بیرون ... احمد برادر بنفشه رو صدا زد که منو برگردونه خونه ...!

با گریه گفتم : عمو ... ترو خدا .. من ... خونه ام اینجاست ... بذارین بمونم ... به خدا تا اخر عمرم کنیزیتونو میکنم ...!

صداش میلرزید : برو دخترم ... فعلا برو تا این شر بخوابه ...!

تا اومدم دوباره التماسش کنم گفتم : محمد من خیلی دوستت داشت ... میدونم از بی احترامی که به تو بشه ناراحت میشه ... فعلا برو بابا ...!

بغضم ترکیب و بغلش کردم ...

اونم دستی به سرم کشید ولی خیلی زود منو از خودش جدا کرد و به احمد سپرد که تا مطمئن نشده رفتم تو خونه برنگرده ...

اونشب تب شدیدی کردم ... جوری که مجبور شدن بیمارستان بستریم کنن ...
چند روزی بیمارستان بستری بودم و تو تب میسوختم و نشد تو مراسمی ختم شرکت کنم ...
زهرا ، خواهرام ، مادرم ... همه به نوبت کنارم بودن اما حتی از ترحم تو نگاه اونا هم بدم میومد

...

روز هفتش با اصرار زیاد خودمو مرخص کردم و رفتم سرخاکش ...
چیزی که بیشتر از نگاه های مردم از ارم میداد طعنه هایی بود که مادرش ، خاله اش ، عمه اش و بقیه فامیلاش تو مویه هاشون میزدند ... حتی مویه که میکردن سر خاکش ، طعنه میزدن که چه قدم نحسی باعث مرگش شده ... که اونهمه سال رفت و امدش بدون مشکل بوده و حالا این اتفاق افتاده ...
همشون جوری کنار قبر نشسته بودن که جایی برای نشستن من نمونه ... یه گوشه دورتر از قبرش به کمک زهرا نشستم و فقط نگاه کردم ... شنیدم ... زخم خوردم ...

من ... من همش ۱۸ سالم بود مریم ...!
وقتی که بعد از مراسم هفتش مادرش صراحتا تو جمع گفت که دیگه نمیخواد چشمش به قیافه نحس من بیوفته ... خودمو تو خونه زندونی کرده بودم ...
نمیدونم تو اون گپرو دار زهرا کی کارت امتحان و شمارمو پیدا کرد و خودش برام انتخاب رشته کرد ... تنها چیزی که دیگه بهش فکر نمیکردم درس بود ...
وقتی هم اومد بهم گفت که قبول شدم نمیخواستم پیام دانشگاه اما ... بالاخره اقا جون راضیم کرد ...
حالا میفهمی چرا به خواستگاری پسرای دانشگاه جواب رد میدادم ...؟! فکر میکنی همون محسن جوادی که به خاطرش کلی باهام دعوا کردی اگه میفهمید من یه بیوه ام بازم حاضر میشد با من ازدواج کنه ...؟!!

حتی با وجود اینکه محمد بیچاره بخاطر رعایت حال من که خجالت میکشیدم حتی نتونست یه بار درست و حسابی ببوسم ... همش ۲۴ ساعت به عنوان زنش کنارش بودم ... چه آروزیایی برای آیندمون داشت ... اونشب چه حرفایی از آیندمون گفته بود ... هههه ... حتی از بچه هامون ...
سه ساله گذشته مریم ولی ... هنوزم نگاه مردم اینجا مثل روز اوله ... وقتی از کنار خونشون رد میشم در خونه رو میبینن یا وقتی تو راه منو میبینن راهشونو کج میکنن و صدای صلوات و دعا خوندشونو میشنوم که نحسی من دامن اونا رو هم نگیره ... امروزم که ... بنفشه شاهکار کرد ... فقط مونده بود بچه های دانشگاه بفهمن که ...!

مریم هنوزم دستش دور شونه های من بود ... بازومو نوازش کرد و گفت : نترس ... با زهرا و میثم و کاوه سرشونو گرم کردیم ...

- خودتم خوب میدونی با دیدن دوباره ی من نگاهشون کنجاو میشه و میخوان بدونن قضیه قتل چی بوده و من چجوری قاتل شدم ... هههه ... ابیه که ریخته شده ... و هدف بنفشه همین بوده ...
میخواستن ابرومو ببره که خوب ... موفقم شده ...!

سرمو به شونه اش تکیه داد و گفت : فکر نمیکردم انقدر برات غریبه باشم نارگل ... دوساله دوستیم ... از همه چیم خبر داری ... جونمو مدیون توام ... اونوقت ...

- میترسیدم ...!

- از چی؟!!

- از اینکه دیدت نسبت بهم عوض بشه ...!

- دیوونه شدی ... اخیه چرا باید ...؟!

حرفشو قطع کردم و گفتم : بنفشه دوستم بود ، از زمان بچگی ... بیشتر از ۱۰ سال همکلاسی بودیم ... بعد از اون اتفاق غیر از بنفشه میدیدم که بقیه دوستانم هم تمایلی به ارتباط با من ندارن ... حالا یا خودشون نمیخواستن یا خانوادشون نمیداشتن ...! میترسیدم مریم ... میترسیدم تورو هم از دست بدم ... من خیلی تنهام مریم ... خیلی...! اگه زهرا رو نداشتم مطمئن باش الان منم اینجا کنار محمد خوابیده بودم ... میدونی چرا تو اتاق عقدت نیومدم ... میترسیدم نحسی من رو زندگی تو هم اثر بذاره ...!

سرمو بلند کرد و صورتمو بین دستاش گرفت و گفت : اخیه من به تو چی بگم دیوونه ... منو اینجوری شناختی؟! تو مثلا جون تحصیلکرده ی این جامعه ای ... اینا یه مشت خرافاته دختر ... این بنده ی خدا هم عمرش همونقدر بوده ... چرا اینجوری فکر نمیکنی که خدا انقدر اونو دوست داشته که اول اونو به آرزوش که تو بودی رسونده بعد برده پیش خودش ...! میدونی چقدر ناراحت بودم که تو اتاق عقد نبودی اما الان که دلیشو بهم گفتی بیشتر ناراحت شدم که بخاطر همچین فکر مسخره ای تو عقد من نبودی ...!

لبخند تلخی زدم و گفتم : تو بعد از خانوادم اولین کسی هستی که میگی مرگ محمد هیچ ربطی به من نداره ...!

یکی اروم زد تو سرم و گفت : خب معلومه که نداره دیوونه ... نگو که مثل این خاله پیرزنای قدیمی و بیسواد به این خرافاتها اعتقاد داری ...! اینبار دیگه واقعا لبخند زدم ...

خداروشکر حتی نگاه مریم هم عوض نشده بود حتی ترحم هم تو نگاش نبود ... بی اختیار محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم ... هنوز تو بغلش بودم که گوشیش زنگ خورد ... میثم بود که میخواست زودتر برگردیم خونه چون همه کنار اتوبوس منتظرمون بودن ... دستشو که دراز کرده بود گرفتم و بلند شدم ... اروم شده بودم ... سبک ... حرف زدن با مریم خیلی خوب بود ...

کنار خنومون که رسیدیم بچه ها سوار اتوبوس بودن و فقط استاد ، میثم و کاوه داشتن با اقا جون دم در حرف میزدن ... از کنارشون که رد شدم صدای تشکر کردنشون رو شنیدم ... بی توجه به نگاه کنجکاو بچه ها رفتم تو خونه و یه سری لباس و خرت و پرت که نیاز داشتم برداشتم چیوندم تو کوله ام ...

دم در با اقا جون و مامان خداحافظی کردم و قبل از اینکه بخوان در مورد پف چشمام سوالی بپرسن روی اولین صندلی اتوبوس کنار مریم نشستم ... با اومدن استاد و اون دوتا اتوبوسم راه افتاد ، داشتم فکر میکردم که نتونستم از زهرا خداحافظی کنم ... هنوز چند متری از خونه دور نشده بودیم که اتوبوس ایستاد ... درش باز شد و زهرا نفس نفس زنون اومد تو ، یه ساکم دستش بود ... یه نفس عمیق کشید تا بتونه حرف بزنه ...

رو کرد به استاد و گفت : اقا جون وقتی دید شما دست تنهایی و یه نفری از پس اینهمه بچه برنمایین از من خواست همراهتون بیام که کمکتون کنم ... من مواظب دخترام شما هم پسرا ... البته خودم دوست نداشتم بیام ... اما دیگه نمیتونستم روی اقا جونو زمین بندازم اینه که ، منم باهاتون میام ... بچه ها داشتن بعضی با تعجب و بعضی با خنده نگاش میکردن که دوباره گفت : به جون خودم کارت دانشجویی هم دارم ... درسته این بچه ها افتخار همکلاس شدن با من رو نداشته ولی خوب چه کنم که دلرحم و میام که این اردو براشون خاطره بشه ...!

استاد که بیشتر از بقیه داشت میخندید گفت : خواهش میکنم ، خیلی خوشحال میشیم بفرمایید ...! خدا شما رو رسوند واقعا ... پس من از بابت دخترا خیالم جمع شد پسرا رو هم یه جوری سرشونو گرم میکنم ...!

حالا همه داشتن به حرفای استاد میخندیدن ...

زهرا اومد دست مریمو کشید و با اخم ساختگی گفت : پاشو برو پیش شوهرت بشین ببینم ... همش میاد کنار خاله من در گوشش پچ پچ میکنه ... من این خاله رو با دست خالی و بدبختی بزرگش کردم ... به کس کسونشم نمیدمش ... پاشوبرو انقدر هم در گوشش تبلیغ پسر نداشتتو نکن ...! مریم هم با خنده بلند شد : بیا بابا ... خالت مال خودت نخواستیم ...! اتوبوس که دوباره راه افتاد تا خود ویلا از دست مسخره بازیای زهرا همه از خنده دلدرد گرفته بودن ...

مخصوصا یه جوری جواب پسرا رو میداد و کنفشون میکرد که دخترا براش دست و سوت و جیغ میزدن اونم تعظیم میکرد و میگفت : من متعلق به همه ام ...!

ازش خیلی ممنون بودم که با اومدنش و کاراش ذهن همه رو نسبت به من منحرف کرده بود ... البته خیلی تو روحیه خودمم تاثیر داشت ... درددل کردن با مریم و حالا هم شوخیهای زهرا باعث شده بود بعد از مدتها احساس خوبی داشته باشم ... یه حس آرامش و سبکی ... از غم چند ساعت پیش خبری نبود دیگه ...

عصر بود که رسیدیم ویلا و با دخترا تصمیم بر این شد که شام الویه و لازانیا درست کنیم ... نیم ساعتی استراحت کردیم و رفتیم تو آشپزخونه ...

زهرا وقتی قضیه غذا درست کردن رو فهمید کلی خندید و گفت : اوه اوه پس وای به حال اقایون

!...

شام با چندتا از دخترا در حال شوخی و خنده درست کردیم بیشترین چیزی هم که خنده دار بود سینک ظرفشویی بود ... هنوز شام نخورده پر شده بود ...

البته بماند که چندتایی از پسرا همش سرک کشیدن ببینن داریم چیکار میکنیم و به بهانه هایی مثل اب خوردن میومدن تو آشپزخونه ... مثل همیشه از آشپزی لذت میبردیم و بیشتر به خاطر حضور زهرا و وجود سرتاپا شیطنتش ممنون بودم که باعث شده بود کسی حرفای بنفشه رو یادش نمونه ...

برای ناهار فردا هم قیمه گذاشتم بپزه چون باید میرفتیم برای آزمایش ...

ساعت ۱۰ شام رو کشیدیم ... من تو آشپزخونه بودم وقتی شام رو بردن ، اما همین که اومدم تو هال اعصابم خورد شد ...

چند نفری رو میز غذاخوری ... چند نفر کنار پنجره ... چندتا رو مبلها نشسته بودن و داشتن شام میخوردن ... این چه طرز غذا خوردنه اخه ...!

برگشتم تو آشپزخونه و از کشوها بالاخره یه سفره پیدا کردم ، تو هال پهنش کردم و یه مقدار غذا برای خودم کشیدم ... زهرا و مینا هم اومدن کنارم نشستن ... دوتا دیگه از دخترا هم تا سفره رو دیدن اومدن کنارمون و یکیشون گفت : خدا خیرت بده واقعا ... هم شامت عالی شده هم این سفره انداختنت ... اینا اصلا اداب غذا خوردنم بلد نیستن ...!

چندتایی از پسرا مثل مهرداد و دوستش بابک همش میگفتن : مطمئنن اینا رو خودتون درست کردین ... کسی یواشکی نرفته غذا بخره ...؟! ...!

ههه حتی رفتن تو آشپزخونه و دنبال ظرف بیار مصرف و کاغذای غذای آماده میگشتن ... مسخره

ها ...

شام که تموم شد و ظرفها جمع شد رو کردم به کاوه و گفتم : جناب سر ظرفشور این شما اینم ظرفها ... یک ساعت وقت دارین اشپزخونه رو تمیز تحویل سراسپز بدین ...!
یعنی کاش دوربین داشتیم و از قیافه پسرا وقتی که ظرفها رو دیدن عکس میگرفتیم ...

سوژه چند روز خندمون جور میشد ... همچین چشماشون دراومده بود انگار عجیبترین و دردناکترین صحنه زندگیشونو دیدن ...

البته حق هم داشتن ... چون ظرفها روی هم تلنبار شده بود مثل یه کوه به نظر میومد ...

یکی از پسرا گفت : یا ابوالفضل ... چقدر ظرف ...!

- یعنی یه شام خوردنمون اینهمه ظرف کثیف کرده ...

- کی میخواد اینجا رو مرتب کنه ...

- چه کاریه خوب میذاریم برای فردا ... مثل خوابگاه قبل از غذا ظرفها رو می شوریم ... هان ...؟! معلوم بود هیچی از درست زندگی کردن بلد نیستن ... دلم یکم ، فقط یکم براشون سوخت ...

رو بهشون گفتم : من یه ربع تو اشپزخونه کار دارم ... برای ناهار فردا غذا گذاشتم و بعدش فقط

یک ساعت وقت دارین اینجا رو تمیز کنین چون ما هم نگفتیم چه کاریه یه جا فردا غذا میخوریم ...!

پسرا با اه و ای بابا و اوف رفتن سر جاشون نشستن ...

رفتم سری به قیمه زدم و بعدشم اول اشغالهای تو ظرفها رو تمیز کردم و یه دور هم اب روشون

زدم و مرتب روی هم چیدم ...

داشتم میچیدمشون که صدایی گفت : تو چرا داری می شوری ... غذا با شما بود ظرفها با ما ... گفتی

فقط میخوای به غذای فردا سر بزنی ...!

اومد بشقاب رو از دستم گرفت ... گفتم : منم قصد نداشتم بشورمشون فقط میخواستم یکم مرتب کنم

که دوستاتون فکر نکنن شستن این چهار تیکه ظرف مثل شکستن شاخ غوله ...!

تو صورتش اخم بود : بهمون میگفتی چه جوریه خودمون انجام میدادیم ... به اندازه کافی خسته

شدی ... بهتره بری استراحت کنی و منم به عنوان سر ظرفشور قول میدم اینجا رو مرتب و تمیز تحویل

شما بدم ...!

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در اشپزخونه : هر جور راحتی ... فقط لطفا به غذای روی گاز

دست نزنین ... منظورم از دست نزنین هم هرگونه ناخونک ، دست درازی ، خوردن و کلاً نزدیک

شدن به اون قابلمه اس ... محض اطلاعاتون تعداد گوشتها و لپه ها رو هم شمردم ... بهتره کم نشن ...!

لبخند محوی زد و گفت : برو استراحت کن ...!

سرمو تکون دادم و قبل از خروج از اشپزخونه گفتم : مواظب باش سرویسهای مادرت رو ناقص

نکنی ...!

شاید اگه موقع گفتناین حرف روم بهش بود حتما میتونستم چشمای غمگینشو بعد از حرفم ببینم تا

بعدا دوباره این اشتباه رو نکنم ...

با دخترا یه گوشه نشستیم و حرف میزدیم که یکی از پسرا اومد تو ویلا و گفت : بریم کنار دریا

اتیش روشن کردیم ...

همگی رفتیم کنار اتیش نشستیم که یکی گفت : الان فقط یه گیتار کم داریم ...!

نمیدونم اینا چرا تا اتیش و دریا میبینن یاد اهنگ و موسیقی میوقتن ... خوب خود دریا و صدای

امواجش خیلی بهتره که ... بشینین یکم با سکوت بهش گوش کنین دیگه ...!

میثم : بهتر از گیتار اینجا داریم...

کاوه با اخم نگاهش کرد که گفت : بیخود اخم نکن میری یا خودم برم بیارم...؟!
استاد هم انگار میدونست دارن در مورد چی حرف میزنن چون گفت : اره ... برو بیارش...
معلوم بود کاوه دوست نداره اما میثم انقدر پاپیچش شد که بالاخره بی حوصله و بالاجبار بلند شد
رفت ... همه منتظر و کنجکاو بودیم ببینیم چی میخواد بیاره ...

وقتی برگشت تو دستش یه کیف بود ... بازش کرد و ... ویولن ...!!!
خودش میخواد بزنه؟! ...!!! اصلا به قیافه ی اخمو و اخلاقش نمیخورد از این چیزا بلد باشه ...!
هنوزم اخم داشت ... بچه ها هرکی اسم یه اهنگ رو میگفت که بزنه ... اخرش میثم گفت اصلا
هرکی یه اهنگ بخونیم کاوه هم میزنه ...

بقیه موافقت کردن و کاوه اولین نفر شد ... شروع کرد به زدن و خوندن ... صدایش بد نبود یعنی
خوب بود ولی ... اهنگ زدنش ، نواختن ویولن ... انگار تو خونس بود ... انگار ... یه عضوی از بدنشه
... خیلی قشنگ میزد ...!

طی خوندن فقط به اتیش نگاه میکرد ... همه مات و محو داشتن بهش نگاه میکردن ...
تموم که شد هنوزم اخم تو صورتش بود ... همه براش دست زدیم ... بهم نگاه کرد و هرچند خیلی
زود نگاهشو دزدید اما تو همون نگاه کوتاه هم تونستم غم نگاهشو حس کنم ... برای چی ناراحت بود ...؟!
بعد از اون میثم یه اهنگ رپ رو به حالت مسخره و خنده داری خوند ... بعضی از بچه ها
صدایشون واقعا افتضاح بود ... کاوه با هر ترانه ای که بچه ها میخواندن همراهشون ویولن میزد ...
نوبت که به دخترا رسید اول از همه ارمیتا بود ... با اون صدای تو دماغی و جیغ جیغوش چنان
اوازی سر داد که اکثر بچه ها گوششون رو گرفته بودن ... خداروشکر که چشماشو بسته بود و میخوند
وگرنه خنده بچه ها رو میدید و خیلی بد میشد ...!
بعد از اون دوتا از بچه ها محجبه ی کلاس بودن که هرکدوم یه غزل از حافظ رو برامون خوندن

...

مینا با کلی خجالت یه اهنگ رو نصفه خوند ...
مریم با اعتماد به سقف کامل گفت : فکر نکنم این اهنگی که میخوام بخونم رو ملودیشو بلد باشی
کاوه ...!!!

پاشو دراز کرد و بعد پای ما چند نفری که کنارش بودیم : اهم اهم ...
شروع کردنش به خوندن همزمان شد با بلند شدن صدای خنده ی بچه ها ... رو پامون میزد و اتل
مثل میخوند ...!

بعد از مریم نوبت به من رسید خیلی دوست نداشتم بخونم برای همین گفتم : من صدام چندان
تعریفی نداره برای همین یه دوبیتی براتون میخونم ...
از دو طرف یعنی زهرا و مریم خورد تو سرم ...!

- خودتو لوس نکن ...

- واس ما ادا نیا که صدام خوب نیست ...

مینا هم گفت : اره نارگل تو که صدات معرکه اس ... بخون دیگه ...!
سرمو مالوندم و گفتم : حالا همچین میگی اینا توقع شنیدن صدای گوگوش و مرضیه رو دارن ...
کاوه گفت : خوب دوست نداره مجبورش نکنین ... خود تو هم از خوندن در رفتی مریم ...!
نه بابا ... این داره از من طرفداری میکنه ... این از کی انقدر عوض شده من نمیدونم ... هههه ...
نگاهش کردم ... صورتش یکم قرمز شده بود ... از بس نزدیک اتیش نشسته گرمش شده ...

مریم : اولاً من نخوندم چون صدای خوبی ندارم و دلم نمیخواد وقتی چشمم بستس بقیه بخندن و گوشاشونو نگه دارن ... (قشنگ همه فهمیدن منظورش کیه خخخ) دوما نارگل صداش فوق العاده اس ...
سوما تو کار خانوما دخالت نکن مزقونتو بزن ...!
مریم دوباره زد به بازوم و گفت : صدای مرضیه و گوگوش نیست ولی خوده خود عهدیه رو میخونی ... بخون بینم ...!

- چقدر میزنیش مریم ... دستت خیلی هرز میره ها ... بیچاره میثم ...!
حس کردم لحن کاوه حین حرف زدن حرص داره ... مریم لبخند مرموزی رو لبش نشست و یکی اروم زد به پهلو ...
مینای همیشه کم حرف امروز برای من بلبل زبون شده بود : همون همیشگی رو بخون ... اونو خیلی قشنگ میخونی ... بخون دیگه نارگل ...!
میثم پرسید : همیشگی ...؟!
- اره ، هم صداش عالییه هم این اهنگ رو خیلی خوب میخونه ... اکثراً تو خوابگاه برامون میخونه

...
مخالفت کردم که یه چیز دیگه بخونم ، نمیخواستم دوباره نگاه ها به سمت من جلب شه اما انقدر اصرار کردن که مجبور شدم بخونمش ...
یه نفس عمیق کشیدم و در مقابل اصرارشون سرمو تکون دادم ...
یکم به اتیش خیره شدم و بعد چشمامو بستم ... همون اهنگی رو که محمد دوست داشت ... وقتی اولین بار تو همون یه روزی که باهم بودیم صدای زمزمه کردنمو شنید و گفت صدام خیلی قشنگه و میخواد این اهنگو برایش بخونم ... همونی که دفعه اول خیلی اروم و با خجالت خونده بودم اما بعدش هر روز پای تلفن ... میگفت صدات جادو داره ... من یکی رو که سحر میکنه ...

نفسمو دادم بیرون و شروع کردم :

یه شب ...

یه روز ...

یه ماه ...

یه سال ...

یه عمره که میگردم بدحال ...

چو کبوتر بی پرو و بال ...

میرم همه جا ...

یه روز دیدم گم شد جونم ...

دور افتادم از اشیونم ...

بیخونمونم سرگردونم ...

بی او چه کنم ...

سلطان قلبم کجایی کجایی ...

رفتی که بر من به شادی گشایی ...

دروازه های بهشت طلایی ...

اما صد افسوس ...

رفتی و برد از کفم زندگانی ...
عشق و امید مرا در جوانی ...
رفتی کجا ای که دردم ندانی ...
دردم ندانی ...

بعد از مرگ محمد هیچ وقت اون تیکه ی اخرشو نمیخوندم ... چون همیشه اونو باهم میخوندیم ...
وقتی خوندنم تموم شد سکوت محض بود ... همین که چشم باز کردم قطره ی مزاحم تو چشمم
بالاخره موفق شد بیوفته ...

سریع با دستم گرفتمش و نگاهی به بقیه کردم ... همه مات و متحیر داشتن نگام میکردن ...
زهر را دستمو گرفت و فشار داد ... برای اینکه بفهمه خوبم منم یکم دستشو فشار دادم ...
میثم اولین نفری بود که به خودش اومد : صدات فوق العاده اس نارگل !!!
بعد از اون بقیه بچه ها هم یه چیزی هرکدومشون میگفتن ... ولی بدیش همون کنجکاویه بود که
برگشت تو نگاهشون ...

مخصوصا کاوه ... خیلی موشکاف نگام میکرد ... بغض هم که داشت تو گلوم برای خودش الک
دولک بازی میکرد و هرچی سعی میکردم نمیتونستم قورتش بدم ...
بازم زهرا به دادم رسید ... خوب نوبتی هم باشه نوبت خواننده معروف اینجانب یعنی خودمه ...!
بهتون افتخار میدم و ترانه ای که برای عشق زندگیم خوندم رو براتون میخونم ... چیه بابا ، شماها مثلا
جونین ولی انگار صد سالتونه ، همش دارین غم میخونین ... اصلا شما رو چه به خوندن ... والسا ...
با این اهنگتون ادم یاد بدهکاریاش میوفته ... من همسن شماها بودم کلی شاد بودم اونوقت شما ... نچ نچ
نچ ...!

رو کرد به کاوه و گفت : بده من اون مزقونتو تا بهت یاد بدم چجوری میزنن ... این چه طرز ساز
زنده اچه ...؟!
کاوه متجب گفت : بلدی ...؟!!

زهرا با یه قیافه حق به جانب ویولن رو از دستش کشید و گفت : نه پس ... فقط خودت بلدی ...!
ارشه رو پرت کرد طرفش و گفت : این اضافه اس ... اینجوری که تو میزنی دیگه قدیمی شده ...!
همچین جدی این حرفها رو میزد که تقریبا همه باورشون شده بود ...
رو به جمع گفت : شماها هم با دستاتون همراهیم کنین ... میخوام این اهنگ رو تقدیم کنم به عشق
عزیزم که هرچی براش میخونم بهم محل نمیده و تحویل نمیگیره ...!
اشک خیالیشو پاک کرد و ...

یهو ویولن رو برعکس گذاشت وسط پاهاش و شروع کرد روش ضرب گرفتن ...
- ناری ناری ناری ... تو گل اناری ناری ... با ما نامهربونی ... با ما دل میسوزونی ...
بچه ها مرده بودن از خنده ... همچنین هم با چشم و ابرو اشاره میکرد و ادا در میآورد که همه فقط
داشتن میخندیدن ... خداروشکر که اون بود ... دوباره همه ی حواسها رو پرت کرده بود از من ...!
شب خیلی خوبی رو گذروندیم ...
صبح استاد همه رو به گروه های دونفری تقسیم کرد و رفتیم باغی که با باغبونش صحبت کرده بود

...
هرکدوم باید ۱۰ جای مختلف از باغ رو به اندازه ۳۰ (س) میکندیم و مقداری خاک برای نمونه
برمیداشتیم ... بعد هم همشونو قاطی میکردیم و طی یک هفته خشک میکردیم تا پودر شن و ببریم
ازمایشگاه و تجزیه کنیم ...

باغ بزرگی بود و هر گروه رفتیم به گوشه مشغول شدیم ...
من می‌کنم زمین و مینا هم خاک بر میداشت ... جالبترین قسمتش زهرا بود که همچین جدی همراه
استاد قدم میزد و دستاشو پشتش گذاشته بود و به گروه ها سر میزدن ... حتی بهشون تذکر میداد درست
کار کنن انگار واقعا استادمونه ...

بیار که نگاش کردم دیدم استاد با یه لبخند بهش خیره شده ... زهرا هم بیخیال داشت به مریم گیر
میداد که چجوری خاکبرداری کنن ...

یکم نگاشون کردم دیدم نه خیر ... کلا تو هیپروت تشریف دارن این استاد ما ...!
وقتی زهرا حرفاش تموم شد استاد هم نگاشو ازش گرفت و دقیقا به سمت ما نگاه کرد ... چشمامو
ریز کردم و نگاه خیرمو بهش نگه داشتم ... فهمید زیر نظر من بوده چون دستپاچه سرشو انداخت پایین
ولی خیلی زود با یه اخم تو پیشونی به راه خودش ادامه داد ...

همین که به ما رسیدن قبل از اینکه زهرا دهنشو باز کنه گفتم : یه کلمه حرف بزنی از همینجا با یه
اژانس میفرستمت خونه ... گفته باشم ... شما همون جمع و تفریقتو انجام بده چیکاره مهندسا داری ...
هان؟!!

با شیطنت و لبخند نگاش کردم ... اخیــــــــش ... اینم تلافی اونهمه مسخره کردن رشته ی من
... همیشه میگفت اینهمه درس بخونی که بری سبزی کاری یاد بگیری خوب چه کاریه بیا همین جا
مادرجون بهت یاد میده دیگه ...!

یکم هاج و واج با دهن باز نگام کرد بعد اونم لبخند زد ... میدونستم این لبخند یعنی الان میخواد
جوابمو بده ...

روشو کرد سمت استاد و گفت : استاد ... یه سوال ...؟!!

- بفرمایید ...؟!!

- شما از دستگاه ها و ماشینهای پیشرفته ای که برای کشاورزی اومده خبر دارین ...؟!!
استاد متعجب نگاش کرد که لبخندش بیشتر شد و گفت : خب قدیما که علم پیشرفت نکرده بود مردم
با گاواهن زمین رو شخم میزدن ... ولی الانه خیلی وقته که از ماشینهایی مثل تراکتور و کمباین استفاده
میکنن ...!

استاد هنوزم داشت متعجب نگاش میکرد ... چشمامو ریز کردم و خودمو آماده که اگه حرف
نامربوطی زد بهش حمله کنم ...

از صداس معلوم بود که خنده اش رو کنترل میکنه : خوب پس برای چی این بیچاره ها رو به اسم
ازمایش آوردین این باغ رو بکنن و به حسابی شخم بززن براتون ... !

همین که حرفش تموم شد و دید به سمتش خیز برداشتم با خنده در رفت ... منم دنبالش دویدم و داد
زدم : اگه مردی وایسا ... وایسا زهرا ... میکشمت ایزدیییییی ...!

با خنده همونطور که میدوید گفت : نه جون تو ... راه نداره ... مگه از جونم سیر شدم وایسم ...
بعدشم ایزدی خودتی ...!

خنده ام گرفته بود در همه حال از ایزدی بدش میومد دیووونه ... با اون هیکل تپلش که تقریبا
دوبرابر من بود همچین میدوید که من نسبتا لاغر بهش نمیرسیدم ...

داشتم همینجور دنبالش میدویدم که پام رفت تو یکی از چاله هایی که بچه ها کنده بودن و با
صورت خوردم زمین ... اما زود جلوی صورتمو گرفتم ... برای همین فقط دستم یکم درد میکرد و
خداروشکر پامم چیزیش نشده بود ...

ز هرا که فهمید دنبالش نیستم برگشت و منو که روی زمین دید اومد طرفم ... این بهترین فرصت بود که تلافی کنم ...

عمدا پامو تو دستم گرفتم و صورتمو مثلا از درد جمع کردم ...
نفس نفس میزد ، کنارم نشست : چی شدی ...!؟

- پام پیچ خورد ...!
کمک کرد بلند شدم منم تا سرپا شدم تیکه گلی که دستم گرفته بودم رو مالیدم به صورتش و با خنده در رفتم ...

حالا اون دنبال من افتاده بود ... متوجه نگاه بعضی از بچه ها بودم که دنبال ماست ... انقدر دویدم که هر دو نفس نفس میزدیم و اخرش آتش بس اعلام کردیم ...

بیچاره مینا جور منم کشیده بود و کلی از جاها نمونه خاک گرفته بود ...
انقدر دویده بودم هم عرق کردم هم گرم بود و مطمئنا هم لپام قرمز شده بود ... بدی صورت سفید همین بود دیگه زود گر میگرفت ... همیشه وقتی میدویدم و قرمز میشدم آقاجون بهم میگفت نارگلیه لپ گلی ...!

موقع ظهر همه خسته بودن و عزم رفتن کردیم ... داشتیم وسایلمونو جمع میکردیم که کاوه گفت : بیاین یه عکس یادگاری بگیریم هم از اردو هم این باغ ...

همگی رفتیم زیر سایه یه درخت بزرگ ایستادیم ، چندتایی از بچه ها بیل بدست ژست گرفته بودن ... زهرا یه عکس از مون انداخت که استاد گفت : خانم ایزدی شما هم تو این اردو بودین بیاین یه عکس هم شما بگیرین ...!

ای استاد اب زیرکاه ... من که میدونم یه خبرایی تو دلت شده ...
میثم رفت دوربین رو از زهرا گرفت که یه عکس دیگه بندازیم ... کاوه هم رفت پیشش ... دوربین

رو از دستش گرفت و یکم باهش ور رفت و یه چیزایی هم به میثم گفت ، معلوم نبود چی میگه که میثم با لبخند گشادی سرشو تکون داد ... کاوه هم یکی زد به شونه اش و اومد تو کادر ... میثم نگاهی بهمون کرد و گفت : تو عکس قبلی هم همینجوری ایستادین جاهاتونو عوض کنین ...!

بچه ها با غر غر جاشونو عوض کردن ... تو عکس اول من بین مریم و مینا بودم ، همونجا ایستادم تا بقیه جابجا بشن ...

زهرا اومد کنارم ایستاد و استاد هم کنار اون ...!!! این دیگه زیادی تابلو میزد ...!
همین که عکس رو انداخت تا اومدیم تکون بخوریم گفت : نه نه ... صبر کنین ... خراب شد ... یکی دیگه میگیرم ...!

یکم با دوربین و لنزش ور رفت و بعد گفت : ۳ ... ۲ ...
هنوز یک رو نگفته بود که دستی روی شونه ام حس کردم ...
با تعجب برگشتم ببینم کیه ... ۱ ... چیک ...!

این کی اومده بود کنار من ایستاد ... داشت با لبخند نگام میکرد که با صدای میثم دستشو برداشت : عالی شد ... اینم از عکس یادگاری ...!

هنوز با بهت داشتم نگاش میکردم که دستم از اونور کشیده شد ...
زهرا بود که گفت : کجایی بابا ... بیا بریم دیگه ...
با حرف زهرا خون به مغزم رسید ... این پسره چیکار کرد ...!؟ به چه جراتی همچین غلطی کرده ...
عصبانی راه افتادم ... هرچی چشم گردوندم ندیدمش ...

خوب معلومه میدونست اگه دستم بهش برسه مُرده برای همین رفته قائم شده ... ولی بالاخره که چی ... تو ویلا که میبینمش ... حسـابتو میرسم ... کثافت دوربین رو هم با خودش برده بود ... من تورو میکشم اقا گاوِه ... به ویلا که رسیدیم ، هر کسی یه جا ولو شد ...
اول رفتم اشپزخونه اب گذاشتم جوش بیاد برای برنج بعدشم رفتم تو اتاق و با یه دوش سریع لباسمو عوض کردم ...

فکر میکردم که چجوری اون عکس رو پاک کنم ... اگه بقیه ببینن چی ... میثم که دیده ، خودش عکاس بوده ... مریم هم مطمئنا میفهمه ...

فکر کن نارگل ... فکر کن ...
انقدر فکر کردم سردرد گرفتم و اخرشم تصمیم گرفتم فعلا خودمو خونسرد نشون بدم و بعدش هم به بهانه دیدن عکسها یکی رو میفرستم دوربینو ازش بگیره ...

برگشتم تو اشپزخونه برنج رو ابکش کردم ، قیمه هم داشت گرم میشد و بوی خوبی راه انداخته بود

...

یه سینی چای ریختم و با بیسکویت بردم تو هال ... همه با خوشحالی به چایی حمله کردن ... حالا خوبه برای توی باغ هم یه سری ساندویچ درست کرده بودم و خورده بودن ... از مریم خواستم بره دوربین رو بیاره تو اشپزخونه تا عکسها رو ببینیم ... وقتی دوربین به دست اومد با اضطراب تند تند عکسها رو نگاه می کردم و میزدم بعدی ... اما اون عکس نبود ... هرچی گشتم نبود ... یعنی ممکنه عکس نگرفته باشه؟! ...

نه بابا دوربین فلاش زد حتما گرفته ... یعنی پاکش کرده ...؟! کلافه دوربین رو دادم به مریم ... پـسوف ... خدا کنه اصلا عکس نگرفته باشه ...

موقع ناهار اول یه سفره دادم پهن کنن تا مثل دیشب هرکی هرکی نشه ... مثل بچه ادم بشینیم سر سفره غذا بخوریم ...

وقتی بعد از کشیدن غذاها رفتم تو هال و دیدم غیر از چند نفر که ارمیتا و دوستاش بودن ، بقیه بچه ها سر سفره نشستن لبخندی روی لبم نشست ... و بازم کلی تعریف و تعجب به خاطر غذا ...!
بعد از خوردن ناهار حتی نمودم کمک کنم ظرفها جمع بشن و برگشتم تو اتاقم ... فعلا ترجیح میدادم با کاوه روبرو نشم ... تا میومدم به خودم بگم نه اینم یکم ادمه خودش خرابش میکرد ... میترسیدم یهو بخاطر اون کارش جلوی بچه ها یه چیزی بهش بگم که نشه جمعش کرد ...!
همه داشتن استراحت میکردن که بلند شدم برم لب دریا ، مریم هم چون خوابش نمیومد باهام همراه شد ...

روی تخته سنگها نشسته بودیم و به دریای آرام و امواج کوچیکش نگاه میکردیم که مریم گفت : راستی نارگل ... تاحالا به رفتار استاد دقت کردی ...؟! ...

پس اونم فهمیده بود ... لبخندی زدم و گفتم : راجع به ایزدی ...؟! ...

اونم خندید و گفت : پس فهمیدی ...!

- اره مثل اینکه خبراییه ... البته انقدر تابلو رفتار میکنه که فکر کنم همه فهمیدن ...

- این زهرای شما هم کم بلا نیستا ... دوروزه مخ استادمونو زد ...!

خندیدم و گفتم : خوشحالم که اومده ... با اتفاقی که افتاده .. حرفای بنفشه ، خوندن من ... اگه اون نبود نمیدونستم چجوری ذهن بچه ها رو منحرف کنم که با کنجکاوی نگام نکنن ...

- اره واقعا ... منبع انرژی این دختر ...

- مگه تو هم شام نخوردی...؟!
چیزی نگفتم که بشقابو وسط کشید و گفت : حالا تا صبحونه خیلی مونده بیا باهم بخوریم
... اینجوری تنهایی به منم نمیچسبه ...
چپ چپ نگاهش کردم ... درسته خیلی اتفاقا بینمون افتاده بود که تاحالا با هیچ کس دیگه ای از این
اتفاقا نداشتم ولی دیگه تو یه ظرف باهات غذا بخورم خیلی نوبر بود ...
- اه... شما دخترا حساسین و خوب منم که پسره ی لوس نجسب ننرم ، بدت میاد با من
تو یه ظرف غذا بخوری ... خوب این زیاده یه ظرف بیار برا خودت بکش ، منم که هنوز بهش دست نزدم
باهم میخوریم ...
یکم نگاهش کردم نمیدونم چرا ولی حس میکردم هنوزم یکم دلخوره ... نمیدونم چه حسی بود که
نمیخواستم اینجوری ببینمش ...
- مظلوم بودن تنها صفتیه که اصلا بهت نمیاد ... پس بیخود ادا در نیار ... منم حساس نیستم
و بدم نمیاد ... نیازی هم نیست حرفامو به رخم بکشی ... شنیدی هم که شنیدی به قول خودت گفتم که
بشنوی دیگه ... اصلا حقت بهت غذا ندادم تا دفعه دیگه قهر نکنی ... پسرم انقدر لوس ... اه اه اه ...
لبخند محوی زد و گفت : بچه ها راست میگن که اخلاقت مثل ماماناست ... بهتم میاد مامان باشی
...
داشتم تو دستم خمیر رو گرد میکردم و وسطش یه خورده از مواد میذاشتم تا بذارمشون تو فر ...
با این حرفش یه لحظه دلم لرزید ... با وجود ازدواجم با محمد هیچوقت دیگه نمیتونم زندگی نرمالی
داشته باشم ... یعنی نمیتونم ازدواج کنم و مادر شم...؟!
خوب معلومه که نه ... کدوم خری حاضر میشه بیاد یه بیوه رو بگیره در حالی که دخترای ترگل
ورگل هنوز موندن رو دست ننه باباشون ... خیلی شانس بیارم یه زن مرده یا یه بیوه مرد بیاد باهام
ازدواج کنه ...
که اونم بعد از محمد هرگز اتفاق نمیوفته ... وقتی حتی فقط یه روز با محمد زندگیمو گذروندم ،
میتونم به کس دیگه ای فکر و تکیه کنم ...؟! کسی پیدا میشه مثل محمد باشه ...؟!
دستی جلوی چشم تکون خورد و از فکر درم آورد ...
- کجایی بابا ...؟!
- هان ... چیزی گفتمی ...؟!
- میگم اخرش غذا میخوری یا نه ...؟! میخوام شروع کنم ولی گفتم اگه میخوای برا خودت ظرف
جدا بیار ...
- نه بخور ...
- خوب بخور دیگه میگی گرسنتم هست ... منم تنهایی بهم نمیچسبه ...
پوفی کردم و بیحواس قاشقو برداشتم و یه قاشق از غذاشو خوردم و گفتم : بیا خوردم خوب شد...
حالا بخور...!
بعد از اینکه غذا رو قورت دادم فهمیدم که چیکار کردم ... داشت با لبخند نگام میکرد ... دلم یه
جوری شده بود ... با هول بلند شدم و گفتم : الان برات عوضش میکنم ببخشید ... حواسم نبود ...
یا همون لبخند گفت : نمیخواد ... منم حساس نیستم ... یه قاشق دیگه بهش دادم که گفت : حالا که
خوردی بیا کمک کن تا اخرشو ...
انگار دلخوریش رفع شده بود ... نشستم و از یه گوشه شروع کردم خوردن ...

این همون کاوه کاویانه؟! همونی منو دزدید...؟! لباسمو عوض کرد...؟! برام پد بهداشتی خرید...؟! بوسیدم...؟! همونی که سرم داد زد که چرا یه پسر دنبالم راه افتاده...؟! بیخیال نارگل... فعلا غذا تو بخور که خیلی گشمنه... همون یه قاشقی که خورده بودم اشتهامو باز کرده بود... اونم داشت با اشتها میخورد...

- واقعا دست پختت عالیه ها خوش بحال اونایی که همیشه از دستپختت میخورن...
لبخندی زدم و چیزی نگفتم...
بعد از غذا دوباره رفتم سر وقت نونها... ظرفشو گذاشت تو ظرفشویی و اومد رو صندلی کناریم نشست...
- میخوای کمکت کنم...؟!
- بلد نیستی...
- خوب یاد میگیرم فکر نکنم خیلی سخت باشه...
یه تیکه خمیر برداشتم و گفتم: ببین پهنش میکنی کف دستت بعد از این مواد که گردو، کنجد و شکره توش یکم میریزی بعد هم مثل نارنگی گردش کن... همین...
داشتم به خمیر نگاه میکردم و توضیح میدادم، وقتی برگشتم نگاه کردم دیدم مات شده به صورتم و با لبخند داره نگام میکنه...
این امشب چشمه...؟! بچه مردم خل شد رفت...!!!
یه سرفه ی مصلحتی کردم که به خودش اومد و گفت: فکر کنم بتونم...
یکم خمیر برداشت و شروع کرد درست کردن... چندتایی خراب کرد و موادش میریخت بیرون تا تونست درستش کنه...
تا همه ی نونها رو درست کنیم کلی به دست و پا چلفتی بودنش خندیدم... اونم میخندید...
اولین بار بود که بدون دعوا و جنگ داشتیم حرف میزدیم... فکرشم نمیکردم بتونم یه روزی با این پسر یه حرف معمولی بزنم چه برسه به اینکه باهم بشینیم نصف شب نون درست کنیم و بخندیم...
وقتی سینی نون رو گذاشتم تو فر نگاه کردم... یکم صورتش آردی شده بود... مثل پسر بچه های شیطان...!!!
- برو دست و صورتتو بشور... شدی مثل بچه ها... الانه که هوا روشن بشه و بچه ها یکی یکی بیان سر صبحونه...
خندید و گفت: چشم الان میرم...
چای دم کرده بودم... وقتی برگشت یه چای براش ریختم و رو صندلی روبروش نشستم... هنوزم فکر اینکه مادرش مرده بوده و من اونجوری بهش گفته بودم عذابم میداد...
- آقای کاویان...!!!!
سرشو بلند کرد و نگاهشو از چای به صورتم دوخت
سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: من واقعا بابت حرفی که زدم معذرت میخوام... بابت مادرتم... متاسفم...!
صدای نفس عمیقشو شنیدم...
- عیبی نداره... نمیدونستی... منم تاحالا رفتارم باهات خیلی خوب نبوده... به قول خودت خیلی بلاها سرت اوردم ولی حتی عذرخواهی هم نکردم... فکر کنم اشناییمون خیلی خوب نبوده...
چشمامو ریز کردم نگاه کردم که خندید و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی...؟! بخدا قصدی ندارم...

- والا هربار که ساکت میشدی بعدش یه بلایی سر من میومد ... همیشه به حرفت خیلی اعتماد کرد

...

نگاش دوباره دلخور شد ... بلند شد و گفت : بابت چایی و غذا ممنون ...!

والله چرا رفت ...؟!!

یعنی بهش بر خورده؟! جدیداً چه سوسول شده ها ...!!! تا بهش میگی بالا چشمت ابرو به تریج قباش برمیخوره و قهر میکنه ...

قدیما همش در حال حرص دادن و نقشه کشیدن برای من بود ... حالا چرا اینجوری شده ...؟!!

اگه فکر کرده دوباره ازش عذرخواهی میکنم ... عمرالله ...

عمرالله دوباره پیام ازت معذرت بخوام جناب کاوه خان ... حالا خوبه خودشم قبول داره اینهمه بلا سرم آورده و عذرخواهی نکرده بعدم باز به روی مبارکش نیاره بگه ببخشید ...

دارم کم کم به این نتیجه میرسم که این از صفت عوضی بودن داره استعفا میده و لوس میشه ...! صدای زنگ فر منو از فکر درآورد ... بوی نون کاملاً تو خونه پیچیده بود ... نونهای داغ و تازه رو درآوردم و گذاشتم یکم سرد بشن ... به جون خودم سر صبحونه قهر کنه و نیاد یه بلایی سرش میارم ...

بچه ها کم کم بیدار میشدن ... سفره ی صبحونه رو که پهن کردم همه از دیدن نونهای تازه و گرم محلی کلی ذوق کردن و تشکر ...

کاوه هم شانس آورد که مثل بچه ی ادم برای صبحونه اومد و صبحونه شو خورد وگرنه میدونستم چجوری حالشو بگیرم ... هرچند از صورتش پیدا بود که ناراحته ...

طبق زمانبندی اردو قرار بود بعدازظهر برگردیم اما به اصرار بچه ها استاد راضی شد که برگشتنمون رو برای صبح فردا بذاره و امروز بعدازظهر هم بریم گردش دسته جمعی ... استاد جوون داشتن هم یه خوبیهایی داره دیگه ...

برای ناهار اردکهایی که خریده بودیم رو درست کردم ... اردک شکم پر که میدونستم این بچه ها تا حالا نظیرشو نخوردن ...

ساعت ۹ بود که غذا تقریباً حاضر بود ، چون دیروز نرفته بودیم بازار و گردش میثم گفته بود که چند ساعته مونده تا ناهار رو بریم بگردیم ...

یه سری از پسرا تو حیاط داشتن فوتبال بازی میکردن و دخترها هم لب ساحل بودن ... زهرا میگفت حوصله گردش نداره بنابراین غذاها رو بهش سپردم و حاضر شدم ... میثم و کاوه منتظرمون بودن ...

با مریم که از در ویلا اومدیم بیرون تو حیاط کنار ماشین ارمیتا خانوم رو دیدیم که چسبیده به میثم و کاوه و داره باهاشون حرف میزنه ... البته حاضر و آماده ...!!!!

مریم با اوقات تلخی گفت : کی اینو دعوت کرده ...؟!!

منم دل خوشی ازش نداشتم ولی گفتم : بیخیال مریم ... چیکار به ما داره اخه ؟

- نه اخه تو نگاش کن ... کم مونده بره تو بغل میثم ...!

خندیدم و گفتم : انقدر حرص نخور پیر میشی ... خوب میگیرم بره تو بغل کاوه که تو هم غیرتی نشی ...!

وقتی رسیدیم بهشون ارمیتا با دیدن من اخم کرد و گفت : تو هم میای ...؟! پس ناهار چی ...؟!!

دختره ی زقارت عملی ... انگار من کلفتشم ...

مریم جای من جواب داد : معلومه که میاد ... ما قرار بود چهارتایی بریم گردش ... بعدشم نارگل هم مثل بقیه اومده اردو ... به خاطر بی هنری و دست و پا چلفتی بودن بعضیا لطف کرده و داره زحمت غذای مارو میکشه ، دلیل همیشه که از تفریح و اردوش بزنه ...!

یعنی فکر کنم مریم اگه میتونست یه کتک هم مهمونش میکرد ...

ارمیتا با اینکه حرص میخورد خنده ی مصنوعی کرد و گفت : عزیزم تو به اشپزی میگی هنر ...؟! خوب این کار رو یه اشپز یا کلفت هم میتونه برای ادم انجام بده ... یه خانوم همیشه باید مرتب و زیبا باشه نه اینکه بوی غذا بده !!!...

عصبی با صدای نسبتا بلندی گفتم : اگه قراره بریم بیرون سوار شین دیگه ... یکم دیگه اینجا وایسین به حرف زدن ممکنه بیان منو به جرم قتل بازداشت کنن ...

- چرا بهت بر میخوره عزیزم ... من که منظورم به تو نبود ...!!!

لبخند حرصی زدم و گفتم : میدونم عزیزم ... منم منظورم به تو نبود ، نه که جرم قتل مال کشتن ادماس برای همین گفتم ...!

مریم نخودی خندید ...

ارمیتا با حرص رفت سمت در ماشین که صدای کاوه مانع از باز کردنش شد ...

- شما قرار نیست با ما بیاین خانوم میلانی ...!

ارمیتا که دستش به دستگیره خشک شده بود با یه لبخند مسخره و عشوه برگشت سمتش و گفت : اوا ... چرا کاوه جون ...!!!

کاوه یه ابروشو فرستاد بالا و با اخم گفت : یادم نمیاد نسبتی با شما داشته باشم خانوم میلانی ...

مریم خدمتتون فرمودن که قراره ما چهارتایی بریم بیرون چون دیروز فرصتش پیش نیومد ... شما هم اگه خریدی دارین بفرمایید بعدازظهر با بقیه همگی دوباره میریم بیرون ...!!!

ارمیتا رو کارد میزدی خونس درنمیومد ... پا کوبید و با قدمهای محکم رفت سمت ویلا که به خاطر سنگ فرش بودن حیاط و پاشنه ی کفشش خورد زمین ... اینبار دیگه مریم جلوی خنده اش رو نگرفت و بلند زد زیر خنده ... پسرایبی هم که داشتن فوتبال بازی میکردن میخندیدن ... یکی نیست بهش بگه اخه مگه مجبوری این پاشنه ی ۲۰ (س) رو میپوشی ...؟!

ماشین که راه افتاد مریم هنوز داشت میخندید ...

میون خنده گفت : ایول کاوه ... خدایی خوب حالشو گرفتی ... من که کیف کردم دمت گرم ... یادم بنداز برات یه جایزه بخرم حتمن ...!

میثم هم داشت میخندید صورت کاوه هم نمیتونستم ببینم در چه وضعیه ... با اینکه از ارمیتا خوشم نمیومد ولی کلا از ضایع شدن ادمها هم خوشم نمیومد ... درسته که حقش بود ولی بازم خیلی خوشحال نشدم ...

ماشین کنار بازار نکه داشت ... جمعه بازار ااa

نه نه ... اون هم به من هم به مریم اخم کرد

نگاش به تو بود ...

نه ... دست از سرم بردار ... دروغه ... کذب محضه ... هر چقدرم که مریم و زهرا

بگن ... تو بگی ... بقیه بگن ... باور نمیکنم ... کاوه کاویان هیچ حسی نسبت به من نداره ...!

مطمئنی ...؟! ...!

اره ... مطمئنم ... مطمئنم ... دست از سرم بردار!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ار ...!

چنان تو خودم ، سر ندای درونم فریاد زدم که گلوم خراش برداشت از این فریاد خاموش ...

تو ماشین بر خلاف صبح سکوت حاکم بود ...

مریم دم گوشم گفت : فکر کنم اه ارمیتا گرفتمون ...!

لبخندی از این حرفش رو لبم نقش بست ... مثل زهرا تو بدترین شرایط هم لودگی میکرد ... ناهار

رو که کشیدیم مثل همیشه بین مریم و زهرا نشستیم ...

میشه گفت پسرا مثل قحطی زده ها به اردکها حمله کرده بودن ... با اینکه به خاطر اتفاق تو بازار

یکم ناراحت و عصبی بودم ولی با کارها و اداهای بچه ها تونستم دعوی درونم که هنوز ادامه داشت رو

پنهان کنم و مشغول خوردن بشم ...

نمیدونم افتاب از کدوم طرف دراومده بود که امروز بالاخره ارمیتا خانوم و دوستش نازیلا افتخار

داده بودن و سر سفره رو زمین نشسته بودن ... تا حالا که زمین میخ داشت و نمیتونستن بشینن ... چی شد

که الان اومدن خدا میدونه ... هرچند طرز نشستشون خنده دار بود ولی همین که میان کنار یه سفره غذا

بخوریم خوب بود ... شایدم اثر کف شدن از طرف کاوه بوده ههههه ... داشتیم غدامونو میخوردیم و بچه ها

هرکدوم یه چیزی حین خوردن میگفتن ...

که نازیلا رو به ارمیتا گفت : عزیزم بازم سالاد ...؟! تو که هیكلت عالییه و نیازی به رژیم نداری

... اونایی که بد استایل و چاقن باید به فکر باشن ...!

ارمیتا لبخندی زد و گفت : این غذا خیلی چربه و من نمیتونم مثل بعضیا بیخیال و بدون عذاب

وجدان بخورمش و به هیكلم فکر نکنم ...!

روشو کرد سمت ما و گفت : مثلاً شما زهراجون ... در عجبم که چجوری با خیال راحت انقدر غذا

میخوری در صورتی که هیكلت هم ...

سروشو با تاسف تکون داد ... همه یهو ساکت شدن و داشتن به اینا نگاه میکردن ... دختره ی احمق

فکرش نمیرسه که این دختر اینجا مهمونه ... درسته زهرا هیكلش تپله و خوش خوراکم هست ولی چاق

نیست ... اضافه وزن داره همین ...!

میدونستم زهرا الان در مرز انفجاره ... مثل اسم فامیلش روی هیكلشم حساس بود ... فکر میکردم

الان دعوا میشه اما زهرا با خونسردی قاشق غذایی که تو دستش بود رو گذاشت تو دهنش و جوید ...

وقتی قورتش داد نگاهی به ارمیتا کرد و لبخند زد ...

این لبخند یعنی ارمیتا تا چند دقیقه ی دیگه با خاک یکسان میشه ... همه ساکت داشتن نگاهش

میکردن ... حتی هیشکی غذا هم نمیخورد ...

با همون لبخند گفت : اولاً باید بگم به قول مادرجونم که مامان نارگل باشه من سر سفره شما

نمیشینم که نگران خرج خوردن منی ... دوما ادم موقع غذاخوردن به حرف شکمش گوش میکنه نه

وجدانش ... سوماً ترجیح میدم یه پرده گوشت داشته باشم تا اینکه مثل شما چند پاره استخون باشم که روش

یه لایه از پوسته ... آگه الان باخودت فکر کردی که با این حرفات من قهر میکنم و با گریه میرم و غدامو

نمیخورم باید بگم کاملاً در اشتباهی عزیزم ... میشینم خیلی راحت تا اخر غدامو میخورم البته به

کوری چشم حسودا ... و باید بگم اصولا کسایی که برام مهم نیستن حرفاشونم چندان اهمیتی برام ندارن ... نیازی نمیبینم با کنایه حرف بزنم ... معمولا مستقیم تو چشم طرفم نگاه میکنم و حرفامو میزنم ... من شاید یکم اضافه وزن داشته باشم و تپلم ... ولی به اینی که هستم افتخار میکنم ... از خودم راضیم ... میدونی چرا ...؟! چون خودمم ... همونی که خدا خلق کرد و به جرم سیب خوردن حوا شوتش کرد تو این دنیا ... همون شکلیم ... ساخته ی دست دکترا نیستم ... یه نگاهی تو اینه بندازی متوجه میشی منظورم چیه ... عزیزم ...!!!

صدا از کسی درنمیومد ... همه ی چشما گرد شده و متعجب بین زهرا با لبخندش و ارمیتا که هر لحظه صورتش قرمزرتر میشد در گردش بود ...
ادامه داد : راستی یه پیشنهاد هم برات دارم ... البته برای سلامتی خودت میگما ... هروقت با ماشینت از کمر بندی رد شدی ... پیشنهاد میکنم پیاده نشی ، چون باد میبردت ...!
یهو مریم پخی زد زیر خنده ... همین کارشم باعث شد که ارمیتا با عصبانیت از جاش بلند بشه و بره ... نازیلا هم پشت سرش ...

زهرا خیلی ریلکس و بی تفاوت یه قاشق ماست گذاشت تو دهنش و گفت : فکر کنم خیلی براش مهمم که حرفام براش مهم بود و بهش برخورد ... نه ...؟! ...!!
نگاهی به جمع که با چشم و دهن باز شده داشتن نگاهش میکردن کرد و گفت : تروخدا بفرمایید ، تعارف نکنین ... از دهن میوفته ...!!!

ایندفعه دیگه همه زدن زیر خنده ... چند نفری که ولو شده بودن و میخندین ...
مریم دستشو آورد بالا و میون خنده گفت : بزن قدش زهرا ... یعنی دمت جیز ... حال کردم اساسی ... عالی حالشو گرفتی ... سوسکش کردی دختر ... حیوونی امروز تو دومین نفری بودی که ضایعش کرد ...!

دستشو به دست مریم زد و سرشو خم کرد : چاکریم ... این چند روز خیلی رو اعصاب بود ... من خواستم ساکت باشم خودش نداشت ... درسته مهمونم ولی نمیشه که هرکی هرچی خواست بگه منم حرفی نزنم ... حالا هم غذاتونو بخورین سرد شد ... بعد از ناهار تو هال کنار بقیه بچه ها نشسته بودیم و حرف میزدیم ... پسرا هم داشتن ظرف میشستن ، مریم هی سرک میکشید به اشپزخونه و بعدش با نیش باز و لب خندون برمیکشت ... امروز نوبت ظرف شستن میثم بود و مریم هم از دیدن میثم با اون پیشبند خنده اش میگرفت ...

سلااa

انقدر ذوق دارم و خوشحالم که حد نداره یاد مدرسه واقعا بخیر خوشبحال همه اونایی که میرن مدرسه پسرا که کارشون تموم شد و اومدن ولو شدن تو هال تا خستگی کندن کوه بلند ظرفشویی رو در کنن رفتم و چای برای همه ریختم و اوردم ...
نمیدونم تو همین مدت کوتاهی که در حال چای ریختن بودم چه حرفی پیش اومده بود که باز بحث بین دخترا و پسرا بالا گرفته بود ... بحثشون هم سر غیرتی شدن اقایون و حسودی کردن خانوما بود ...
یکی از پسرا همونطور که چابیشو برمیداشت گفت : شما خانومها هرچی هم که بگین ولی حسودی تو ذاتتونه ... خدا نکنه یه زن دیگه به مرد شما نزدیک بشه ، اونوقته که میخواین چشمای طرف و مردتون رو باهم دربیارین ...!

زهرا در دفاع از دخترا گفت : اونوقت در یه موقعیت مشابه و برعکس ... شما اقایون چه عکس العملی از خودتون نشون میدین ...؟! و ایمیستین و بربر نگاهشون میکنین ...?!
niceroman.ir

یکی دیگه از پسرا ابروشو انداخت بالا و گفت : اون بحثش کلا جداست ... غیرت یه مرد اجازه نمیده یه مرد دیگه به زنی که مال اونه نزدیک بشه ... ولی شما خانوما حسودی... چرا؟! چون به همجنس خودتون هم اعتماد ندارین و میترسین مردتونو بدزده ...!

پسرا داشتن با شیطننت و لبخند به دخترا که حرص میخوردن نگاه میکردن ...

گفتم : چجوریه که در مورد شما اقایون میشه غیرت ... و در مورد ما خانوما میشه حسادت ...؟! این غیرت و حسادت هر دوشون از عشق و حس مالکیت به وجود میاد ... شماها یه خاطر این حس مالکیت هست که نمیذارین مردی به زنی که دوستش دارین و فکر میکنین مال شماست نزدیک بشه ... همین حس باعث میشه یه زن نذاره زن دیگه ای به مردش نزدیک بشه ... یعنی شما هم که غیرتی میشین معنی اینه که به همجنساتون اعتماد ندارین ...!؟

همه داشتن ساکت نگام میکردن که ادامه دادم : چرا مردها باید انقدر خودخواه باشن که به حس زنها بگن حسادت ...؟! وقتی شما یه مرد دیگه رو کنار زنی که مال شماست میبینین ، رگ گردنتون ورم میکنه ، خون جلوی چشمتونو میگیره و اول اون مرد بدبخت رو حسابی میزنین بعد هم ته مونده ی عصبانیتتون رو با داد و بیداد سر زن بیچاره خالی میکنین که چرا این مرد کنارت بوده و فلان و فلان ... حتی اگه زنه بیگناه هم باشه از نظر شما گناه اون مرد غریبه به پای زنه نوشته میشه ... بعدش میانین اسمشو میذارین غیرت ... همه ی اینها که گفتم تو زنها هم هست که شما با تمسخر اسم حسادت رو روش گذاشتین ... واقعا برای جامعه ای که دانشجوهای اینجوری فکر میکنن متاسفم ... کی میخواین بزرگ شین ... بزرگ نگاه کنین ، بزرگ فکر کنین و از کنار هر چیزی سطحی و سرسری رد نشین ...؟! تا یه بحثی پیش میاد زود زنونه مردونه اش میکنین که چی بشه ...؟! که چی ، زنا لن . مردا بلن ...! متاسفم که نمیدونین این به قول شما حسادت زنها از دوست داشتنشونه ... نه از حقارتشون ...!

آخر حرفام نگاهی به کاوه انداختم ... نمیدونم شاید میخواستم تاثیر حرفامو تو صورتش ببینم ... اگه واقعا منو دوست داره ، اگه غیرتی میشه ... که همه ی اینا اشتباهه و نباید این اتفاق بیوفته اما با همه اینا باید بدونه تو اتفاقای امروز و اون روز خرید ، من بی تقصیر بودم و عصبانیتش هم بی مورد بوده ... عمیق تو فکر بود ... میشه گفت همه ی پسرا تو فکر بودن ... انگار با حرفای من کاملا خلع سلاح شده بودن و تازه چشمشون باز شده بود ... صدای دست زدن همه رو از فکر دراورد ... استاد با لبخندی داشت دست میزد ...

رو بهم گفت : سخنرانی زیبایی بود خانم کرمی ... واقعا لذت بردم و خوشحالم که دانشجویی چون شما دارم ...

دخترا هم شروع کردن دست زدن ، بعدش پسرا هم ... داشتیم میخندیدیم که زهرا بلند شد و تعظیمی کرد و گفت : این هم از طرف ناری بود ... خودش که عین ماست نشسته میخنده ... مثل ضرب المثل پسر کو ندارد نشان از پدر ، ناری کو ندارد نشان از زهرا ... تو کلا غریبه بدونش نخوانش پسر ... !!!

بچه ها داشتن میخندیدن که سرشو کمی خاروند و گفت : یه همچین چیزایی ... خودتون بگیرین چی گفتم دیگه ناسلامتی دانشجویین ... این دختر که میبینین خودم تنها با دست خالی به چنگ و دندان گرفتمش ... نه ، اون که گربه اس به دندان میگیره ... همون با دست خالی ، یخ حوض شکوندم بزرگش کردم ... دیگه فکر کنین این اینجوریه که بهش افتخار میکنن ... ببینین دیگه من چیم ... کلا دانشمندای ادبیات دارن دنبال کلمه ای بالاتر از افتخار میگردن که برای من استفاده بشه ...!!!

استاد همونطور با خنده گفت : صد البته خانوم ... این اردو بدون حضور شما صفایی نداشت و متاسفم که شما دانشجوی بنده نیستین ...!

زهر را لبخند خجولی زد و سر تکون داد ... این استادم که عجب طنابهایی میفرسته ... کارش از نخ گذشته طناب میفرسته اونم با گره ی ملوانی ...

داشتیم تو اتاق حاضر میشدیم و بچه ها هم از سخنرانی غرای من حرف میزدن که با لبخند خوبی گفتیم : بین خودمون بمونه ، وقتی گفتم زنا لن و مردا بلن ... منظورم بل و سباستین بود ... خوب بل هم سفید بود هم خوشگل بود هم سگ باوفایی بود دیگه ...

مریم و مینا و زهرا دلشونو گرفته بودن و میخندیدن ... خودم خنده ام گرفته بود ... تقریبا حاضر بودم که یهو زهرا نمیدونم چرا و به چه منظوری گفت : راستی امشب که شب آخره برای همه ی دخترایه سورپرایز دارم ... میخوایم با ناری نمایش اجرا کنیم ...!

متعجب نگاش کردم و قبل از اینکه چیزی بگم مریم پرسید : نمایش ...؟! منم سوالی نگاش کردم که چشمکی زد و با شیطننت گفت : اره ... مش قلی ...!!!

چیزی ...؟! همینم مونده برای این جماعت نمایش مش قلی اجرا کنم ... به اندازه ی کافی پیششون ابروم رفته حالا بیام نقش هم بازی کنم ...؟! اونم نه هر نقشی ، مش قلی ... یه مرد چندش هیز ...!!!

اخمی کردم و گفتم : از طرف خودت حرف بزن ... من قرار نیست کاری بکنم ...!

اونم اخم کرد و پرسید : برای چی ...؟! - گفتم این کار رو نمیکنم یعنی نمیکنم ... همینم مونده برای این جماعت دلک هم بشم ... به اندازه ی کافی تو این اردو ابروم رفته ...!

مریم : قضیه چیه ...؟! نمایش ...؟! مش قلی ...؟! تا زهرا اومد با اب و تاب تعریف کنه و یکی دیگه رو به جون من بندازه گفتم : چیز مهمی نیست ... من زمان جاهلیت یه غلطی کردم ، حالا این خانوم فکر کرده الانم همون موقع اس ... من اگر بخوام هم نمیتونم ... نه لباساشو داریم ، نه ...

اومد میون حرفم : لباسامونو اوردم ...!

بهت زده نگاش کردم ... خون به صورتم و مغزم هجوم آورد و عصبی گفتم : تو چیکار کردی ...؟! تو ... خیلی احمقی زهرا ... خیلی ... اگر فکر کردی همچین غلطی میکنم سخت در اشتباهی ... من اون ادم قبلی نیستم ، اینو بفهم لعنتی ...

شالمو سرسری انداختم روی سرم و رفتم بیرون ... اکثر بچه ها تو حیاط منتظر بقیه بودن تا بیان و بریم گردش ... زهرا هم با این کار مسخره اش باعث شده بود عصبی باشم و مطمئنا این گردش برای من خیلی لذت بخش نمیشد ...

مش قلی مردی بود حدودا چهل ساله ، هیز و چندش که من تو عروسی دختر عموم نقششو بازی کردم و زهرا هم یه دختر روستایی بود که میخواستم مخشو بزنم ... و خوب حرف زدیمون نصف فارسی و نصف محلی بود و همینم برای خودمون که حرفارو میفهمیدیم جالبش میکرد ... حالا این دختره ی خل میخواد من بیام برای این دخترا همچین نمایشی اجرا کنم ...

عصبی و دلخور قدم میزدم و نفس های بلند و صدا دار میکشیدم تا یکم اروم بشم ... با فاصله از بچه ها ایستاده بودم که یهو دستم از پشت کشیده شد ...

برگشتم دیدم زهرا داره منو با خودش میکشه ... سعی کردم دستمو از دستش در بیارم که تقریبا داد زد : مثل بچه ی ادم با من میای و به حرفام گوش میدی ... بعدش هر غلطی خواستی بکن ...!

صدای دادش باعث جلب توجه بچه های تو حیاط شده بود ... مجبوری باهاش همراه شدم تا بازم ابرو ریزی نشده ...

هنوز دستمو میکشید ... داشت میرفت سمت دریا ، لب ساحل ایستاد و دستمو یکم پرت کرد به جلو که باعث شد روبروش وایستم ... یکم قدم زد و نفس کشید ... از رفتارش معلوم بود عصبانیه و داره سعی میکنه خودشو کنترل کنه ...

گفتم : خوب بگو چه مرگته دیگه ...؟! چه دردت بود که جلوی بچه ها داد زدی هان ...؟! کم ابروم رفته ...؟!!

تقریبا داد زد : چه مرگمه ...؟! میخوای بدونی دردم چیه؟! مرگ من تویی لعنتی ...
یه قدم اومد جلو و هولم داد ...

- درد من تویی ... چرا نمیفهمی ...؟!!

هولش منو یه قدم عقب برده بود که دوباره برگشتم سرجام و عصبی گفتم : درست حرف بزن بفهم چی میگویی ...؟! چتیه ...؟!!

داد زد : چمه ...؟! واقعا میخوای بدونی ...؟! د لعنتی تا کی ... تا کی طول میکشه این نقش افسرده ات ...؟! تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی ... کی میخوای بشی همونی که بودی ...؟!
- کدوم بازی ، کدوم نقش ...؟!!

- همین نقشی که سه ساله داری اجرا میکنی ... با اینکه میبینی همه بیننده هات ازش خستن بازم با بدجنسی و سرتقی داری ادامه اش میدی ... محمد مرده ... اینو بفهم ... تو زنده ای ، نفس میکشی ... محمد تموم شد ، برای همیشه تموم شده ... رفته ... چرا نمیخوای قبول کنی که اینجا ایرانه نه هندوستان که یه زن با فوت شوهرش تا ابد عزادار باشه ... تو هنوزم حق زندگی داری ... تا وقتی نفس میکشی ، تا وقتی زنده ای ، تا وقتی بودنت ، شادیت برای بقیه مهمه ...
روشو کرد سمت دریا وساکت شد...

چند دقیقه ای گذشت که با صدای بغضی و ارومی گفت : دلم تنگ شده ... خیلی تنگه ناری ... دلم برای نارگل تنگه ... این سه سال همش به خودم گفتم درست میشه ... دوباره میشی همونی که بودی ولی هربار بیشتر ناامیدم کردی ... دلم برای بازیهامون ، شیطنتهامون ... حتی برای دعوایهامون تنگ شده ... کی میخوای برگردی ... سه ساله همه جوهره هواتو داشتیم و هرکاری برات کردم تا بهتر بشی ... تا یکی اومد بهت گفت بالای چشمت ابرو جلوش دراومدم و ازت دفاع کردم ... منتهی سرت نیست چون میدونم اگه جاهامون باهم عوض میشد توهم همین کارا رو برای من میکردی ... اما الان دیگه خسته شدم دلم میخواد ناری رو بازم ببینم نه این موجود افسرده رو ... ولی مثل اینکه خودت نمیخوای ... خودتو زدی به خواب ... هیچ جوهره هم نمیخوای بیدار بشی ...
وقتی برگشت طرفم صورتش خیس بود ...

- دیگه صبرم تموم شده نارگل ... برگرد ناری ... دلم ... دلم خاله نارگلی رو میخواد که وقتی ناری صداش میکردم دعوا می کرد که بهش بگم خاله ... دیگه نمیکشم ناری ... نمیتونم ... نمیتونم اینجوری ببینم ... هرکاری از دستم براومده کردم ولی این خودتی که باید بخوای ... من هرچی هم تلاش کنم تا خودت نخوای نمیشه ... نمایش و مش قلی هم همش بخاطر این بود که تو به خودت بیای ، وگرنه منم همچین دلک نیستم برای یه مشت غریبه که چند روزه میشناسمشون نمایش اجرا کنم که بخندن ... به خودت بیا ... اونروز این تو بودی که باید جلوی بنفشه درمیومدی نه من ... تا کی میخوای بشینی هرکی هرچی دوست داره بگه و لالمونی بگیری ... اگه تو این سه سال یه بار ، فقط یه بار جلوی این جماعت حرف مفت زن درمیومدی هیچ کس دیگه جرات نمیکرد هرچی دوست داره و خودش لایقشه رو

به تو نسبت بده ... خودتم میدونی درد بنفشه از چی بوده که اون حرفا رو پشت سرت درست کرد ... اگه محمد تو رو انتخاب کرد نه اونو ، به خاطر این بود که چیزی رو در تو دید که در وجود بنفشه نبود ... از حرفاش شوکه بودم ، از صورت خیسش ...!!! کم پیش میومد زهرا گریه کنه ... حتی از کنار دروسها و بلاهایی که فامیل پدرش سرشون آورده بودن هم با خنده رد میشد ... چقدر حرف تو دلش بود ... چقدر من خودخواه بودم که متوجه نبودم و فقط به خودم فکر میکردم ...

اومد نزدیکم دستاشو گذاشت رو شونه هام و گفت : تروخدا نارگل ... همون نارگلی بشو که بودی ... اقاجون ، مادرجون ، من ... بقیه ... همه دلشون برای نارگل تنگ شده ... برای صدای بلند خنده اش ... برای جیغ جیغ کردناش و شیطنتاش ... به خودت بیا ناری ... نگاه کن به اطرافت ... دنیا چه با من و تو چه بدون ما به راهش ادامه میده ... روزها میان و میرن بدون اینکه منتظر ما بمونن ... یه روزی به خودت میای که میبینی دیر شده و دیگه نمیشه کاریش کرد ... تو هنوز جوونی ، خوشگلی ... میتونی زندگی کنی ...

دستاشو برداشت و ازم فاصله گرفت ... چند قدم دور شد و دوباره برگشت سمتم و گفت : زندگی کن ناری ... زندگی کن ... نه به خاطر من ، نه به خاطر بقیه ... به خاطر خودت ...!

اروم ازم دور شد و رفت سمت ویلا ... نگام رو دوختم به ابی دریا ... اشک تو چشمم پر بود و داشت لبریز میشد ولی مصرانه جلوی ریزشش رو میگرفتم ...

چطور تاحالا به این فکر نکرده بودم که ممکنه با رفتارم باعث ازار بقیه باشم ... همین که داشتم درس میخوندم و سعی میکردم مثل سابق رفتار کنم برام کافی بود و بی خیال از این بودم که بقیه اطرافیانم هم چشم دارن و هم عقل ... میفهمن اینی که دارم تظاهر میکنم اونی نیست که قبلا بودم ... سرمو بلند کردم و آسمون رو دیدم ...

ابی بود با ابرهای سفید ...

- تو چی میگی ... چیکار کنم ...؟! به نظرت میتونم فراموش کنم ...؟! محمد رو ..؟! حرفای مردمو ...!؟!

محمد ... سه ساله که تنهام گذاشتی ... یه روز ، فقط یه روز با تو بودن رو تجربه کردم و بعدش شدم شوم ... نحس ... خونه خراب کن ... قاتل ... اگه فراموشت کنم چی میشه ...؟! ازم دلخور نمیشی ...؟! چرا بقیه دارن سعی میکنن بهم بفهمونن که مردن تو هیچ تاثیری تو زندگی من نداره در صورتی که خودشونم میدونن خیلی مهم بوده ... چیکار کنم محمد ...؟! چیکار کنم ...!؟!

نفس عمیقی کشیدم و صورتمو که بالاخره اشکام موفق به خیس کردنش شده بودن پاک کردم ... - همه منتظر توان ، نمیای ...!؟!

صدای مریم بود ... برنگشتم نگاش کنم ... اومد کنارم ایستاد و اونم نگاشو به دریا دوخت ...

- زهرا چش بود که داشت باهات دعوا میکرد ...!؟!

- من خیلی بدم مریم ... خیلی ...!؟!

- دیوونه شدی این چه حرفیه که میزنی ...!؟! چی شده که داری اینو میگی !؟!

چیزی نگفتم و راه افتادم به سمت ویلا ...

دنبالم اومد و گفت : نمیخوای چیزی بگی ...!؟!

سرمو تکون دادم که نه ...

باهم سوار اتوبوس شدیم ... زهرا کنار مینا نشسته بود و اخم داشت ... تو راه هم ساکت بود و

حرفی نمیزد ...

منم ظاهرا داشتم از پنجره بیرون رو تماشا میکردم ولی روحم جاهای دیگه ای سیر میکرد ... تو زمان سفر میکرد و جاهای مختلف میرفت ...

از روز خواستگاری و عقد ... حتی قبلترش ... سعی کردم بیارم اونروزی رو که محمد گفته بود دلش با دیدن من تکون خورده ... روزی که تلفنی بهش خبر دادم که از کنکور راضیم ... روزی که عمو ایرج کنار در نشست و گریه کرد ... روزی که بنفشه اون حرفا رو بهم زد ... روزی که زهرا بهم خبر قبولیمو داد ... حرفای اقا جون برای اینکه پیام دانشگاه ... حرفای مریم به خاطر امتحان و شوم خوندم ... عمل اهدای کلیه ... دعوا با کاوه ... دزدیده شدنم توسط اون ... ازدواج مریم با میثم ... و اردو ... باز هم حرفای بنفشه ...

حتی وقتی رسیدیم جای مورد نظرمون و بچه ها پیاده شدن تا برن تو جنگل و کنار رودخونه هنوزم تو فکر بودم ...

رفتم کنار رودخونه رو یه تخته سنگ نشستم و به اب چشم دوختم ... با اینکه کلی سنگ بزرگ تو رودخونه بود اما اب بازم جریان داشت ... خیلی قوی و نرم داشت از کنار سنگها و جایی که مجبور شده بود از داخل سنگ برای خودش راه باز میکرد و رد میشد ...

زهرا راست میگفت زندگی جریان داره چه من بخوام و چه نخوام ... این سه سال با همه ی اتفاقاتش حالا که خوب فکر میکنم میبینم خیلی زود گذشت ... درسته سخت گذشت ولی گذشت ...

من باید بتونم خودم رو بسازم ... نه اونیه که قبلا بودم بلکه بهتر از اون باشم ... الان تو این زمان تنها کسایی که دوست واقعی هستن و از همه چیم خبر دارن زهرا و مریم هستن ...

زهرا که امروز گفت خسته شده ... اگه مریم هم روزی ازم خسته بشه و بخواد ولم کنه ... اصلا خودم تا کی میتونم با این رویه زندگی کنم ...؟

مطمئنا خودم یه روزی از خودم خسته میشم ... کما اینکه تو این سه سال هم گاهی میرفتم تو جلد خود واقعی ... اون وقت دیگه خودم هم تحمل خودمو ندارم ...

ولی محمد چی ...؟! ...

تو دوراهی بدی گیر کرده بودم ...

یه سری از بچه ها داشتن اب بازی و یه سری دیگه هم به دوتا درخت طناب بسته بودن و والیبالی بازی میکردن ... صدای شرشر آب با صدای بازی و خنده ی بچه ها عین نمایش زندگی بود ...

زهرا با مینا داشتن قدم میزدن ... حتی نگاهی هم به من نمیکرد ، میدونستم دلخور و همینطور میخواد بهم زمان برای فکر کردن بده ...

من واقعا میتونم محمد رو فراموش کنم ...؟! ...

- چرا اینجا نشستی ...؟! ...

نیازی نبود برگردم تا صاحب صدا رو بشناسم ... مثل همیشه ... کاوه کاویان ... اخه تو یهو از کجا تو زندگی من پیدات شد ...؟! ... چجوری از دشمن خونی من تبدیل شدی به اینی که الان هستی ...؟! ...

چیزی که من نمیخوام باور کنم ... نمیخوام قبول کنم که تو ... این حس تازه متولد شده از پایه و بس اشتباهه و باید جلوشو بگیرم ...

- اتفاقی افتاده ... تو اینجوری خواهرزاده ات هم اونجوری ... مشکلی پیش اومده ...؟! ...

نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بود کشیدم و گفتم : نه ... چیزی نیست ...

مریم با میثم اومدن کنارمون و گفت : بچه ها چیه مثل پیرزن ، پیرمرد نشستین به گپ زدن ...

پاشین از این هوای خوب استفاده کنین و یکم قدم بزنیم ...

لبخند تلخی زدم و گفتم : مریم جان من که خدا بخواد تا یک ماه دیگه دوباره میام از این هوا به مدت سه ماه استفاده کامل میبرم بعدشم که دو ترم درسم مونده و خلاص ... این شما بچه تهرونی ها هستین که باید نهایت استفاده رو ببرین چون تو تهرون شما هیچ رقمه از این هوا گیرتون نمیداد ...!

مریم دستاشو بلند کرد به اسمون و گفت : ای خدا یه شوور بداخلاقه زشته شیکم گنده ی تهرونی به این نارگل بده انقدر این دود شهرمونو نکوبونه تو سرمون ... الهی آمین ...!

میثم و کاوه خندیدن ... منم خندیدم ... ولی خنده ی من کجا و اونا کجا ... چشمام که دوباره میخواست پر بشن رو محکم بستم و از سرجام بلند شدم ...

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم : خدایا دروغ میگه من شوهر نمیخوام ... اگه هوسه همون یه دفعه واسه ی هفت پشتم بسه ...

جمله ی دوم رو آروم گفتم ... خیلی اروم که بقیه نشنون ... ازشون فاصله گرفتم که مریم خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت ...

- چی شده ناری ... ؟!

سرمو تکون دادم که چیزی نیست و دوباره به راهم ادامه دادم ...

دنبالم اومد و گفت : زهرا چی بهت گفته که انقدر بهمت ریخته ...؟! بخدا اگه نگی میرم از خودش میبرسم ...!

- هیچی نیست ، بخدا راست میگم ... فقط ... فقط دعای تورو نمیخوام یعنی قبلا انجام شده ... همین !!!...

- یعنی چی ... ؟!

- یعنی اینکه خدا قبل از اینکه تو بخوای برام شوهر فرستاد ولی دید لیاقتشو ندارم خیلی زود پشش گرفت ...

چونه ام داشت میلرزید ... از بچه ها دور شده بودیم ...

مریم نگه داشت و با بهت گفت : نارگل ...!

افتاد ... بالاخره افتاد ... یازم اشکم به اراده ی من غلبه کرد و افتاد ...

بغلم کرد و گفت : بخدا منظوری نداشتم عزیزم ... فقط یه شوخی بود ... همین ...!

تو بغلش داشتم زار میزدم ... میدونستم حرفش شوخی بوده ، میدونستم زهرا هم حق داره ... دل نازک شده بودم ، هنوز نمیتونستم با خودم کنار بیام ...

درسته گذشت ... زود گذشت ... اما خیلی سخت گذشت ... خیلی ... اروم پشتمو نوازش میکرد ... هیچی نمیگفت و من چقدر ممنونش بودم ... از گردش اونروز میشه گفت چیزی نفهمیدم ... حتی وقتی بعد از جنگل رفتیم بازار ...

مریم همه جا کنارم بود ولی من اصلا حواسم به اطرافم نبود ... تو سرم جنگ بود ... مثل رینگ بکس یه تایمی برای استراحت میذاشتن و دوباره شروع میکردن ... هیچ کدوم هم موفق نمیشن اون یکی رو شکست بده ... هردوشون به اندازه ی کافی قوی بودن ...

یکی از طرفین جنگ میگفت محمد مردی بود ، که تمام عمرم رو وفادارش بمونم ... انقدر اقا و خوب بود که همه عمرم هم براش کم بود ...

یکی دیگه میگفت نه منم حق زندگی کردن دارم ، جوونم و میتونم از نو شروع کنم ... هنوز زنده ام ... محمد مرد خوبی بود ولی مهم همین بود بوندنش نه هست بوندنش ... بود ... یعنی گذشته نه حال ... و ما داریم در حال زندگی میکنیم نه گذشته ...

طرف دوم قویتر بود ولی طرف اول هنوزم سرسختانه میجنگید ...

اونشب اخرش با سردرد خوابم برد ...صبح زودتر از همیشه بیدار شدم ...
همه ی بچه ها هنوز تو خواب ناز بودن ... نمازمو خوندم و رفتم لب اب ... صدای امواج اروم با
هوای خنک اردیبهشت خیلی لذت بخش بود ...

نفس عمیقی کشیدم و نگامو دوختم به اسمونی که کم کم داشت روشن میشد ... خورشید داشت کم کم
از اون اُخـر دریا طلوع میکرد ... منظره ی خیلی قشنگی بود اما مهمتر پیامی بود که با خودش
داشت ... یه روز دیگه شروع شده ، یه طلوع دیگه ... زمان میگذره و اگر بخوایم همینجور راکد
سرجامون بمونیم از دنیا عقب میمونیم ... هیچ وقت دنیا و خورشید منتظر تو نمیمونن ...!!!

من سه سال درجا زدم ... نه تو علم و روزمرگی زندگی ... تو خود زندگی ... میشه گفت تو این
سه سال خیلی کم پیش میومد که زندگی کنم ... بیشتر فقط نفس میکشیدم تا زندگی کردن ...

چندتا نفس عمیق کشیدم و هوای پاک صبح دم رو به ریه هام فرستادم ... من باید بتونم ... منو
ببخش محمد ... ببخشش ... ولی میخوام زندگی کنم ... خودمم خسته شدم از این رکود ... دلم میخواد
وقتی میخندم شاد بخندم نه از سر اجبار ... یادته تو همون یه روز چقدر گله کردی که میخوای نارگل
واقعی رو ببینی ، همونی که اولین روز تو خونه ی بنفشه اینا دیدیش ... میخوام همون باشم ... همونی که
همه دوست دارن ، همونی که تو دوست داشتی ...

برای اینکه همون نارگلی باشم که همه دوست دارن باید تورو برای همیشه بذارمت کنار ... باید
فراموشت کنم ... همیشه یه گوشه از ذهن و قلبم مال تو میمونه ... شاید نتونم دوباره ازدواج کنم یا با مرد
دلخواهم نتونم ازدواج کنم ولی میتونم زندگیمو بسازم ... چندبار بهم قول داده بودی خوشبختم کنی ...
نتونستی ... نشد ... اما الان من بهت قول میدم خوشبخت بشم ... تا وقتی زنده ام شاد و سرحال باشم و
خوب زندگی کنم ... منو ببخش که مجبورم بذارمت گوشه ی طاقچه ی قلبم و روت رو با یه پارچه
بپوشونم ... اما جواز زندگی دوباره ام با فراموش کردن توئه ...

نسیم ملایمی که میوزید باعث شد صورت خیسیم بیشتر سرد بشه و یکم بلرزم ... خورشید اومده
بود بالا ... لبخندی به خورشید زدم و اروم گفتم : سلام زندگی ... من برگشتم ...!!!

بعد از صبحونه و جمع کردن وسایل و مرتب کردن ویلا همگی رفتن تو حیاط تا وسایلشون رو
بذارن تو اتوبوس ...

تصمیم بر این شد که من ، زهرا ، میثم و مریم با ماشین کاوه بریم تا هم زهرا رو برسونیم و هم
خودمون برگردیم تهران ...

نگار یکی از دخترای کلاس اومد جلوی ماشین و یه بسته دستم داد و گفت : این یه هدیه ی ناقابل
از طرف همه ی بچه هاست ... تو این اردو بیشتر از همه ی ما تو خسته شدی و واقعا هم کاری کردی
که بهمون خوش بگذره ... هم تو با دستپخت عالیت و مهمون نوازی خانواده ات و هم خواهرزاده ات با
شوخی هاش این اردو رو برامون خاطره ساز کرد ...

لبخندی زدم و گفتم : من کاری نکردم ... میشه گفت فقط نقش مادرها رو ایفا کردم و در اصل
دخترای خونه همه ی کارا رو میکردن ... همه ی شماها کمکم بودین ... خیلی ممنونم و باید بگم اصلا
توقع همچین کاری رو نداشتم ... از همه ی شما ممنونم ...

از بچه ها خداحافظی کردیم و راه افتادیم ...
تو راه ساکت به جاده چشم دوخته بودم ... سبزی درختها ، ماشینهایی که با سرعت از کنارمون
میگذشتن ... مغازه های کمی که کنار جاده بودن ... آدمها ... زندگی در جریان بود و فقط من بودم که

مثل یه مرداب در رکود و سکون بودم ، کم کم ممکن بود بوی گند هم بدم ... از زهرا ممنون بودم اگه اون نبود شاید حالا حالاها خودمو میزدم به خواب و نمیخواستم چشمامو باز کنم ...
اونقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم روستا ... دم در خونمون نگه داشت و همه پیاده شدیم ...

زهرا از همه خداحافظی کرد و خواست بره تو خونه که گفتم : بچه ها ... ممکنه یک ساعتی دیرتر راه بیوفتیم ... یه کاری دارم که باید انجام بدم اگه میشه اینجا منتظر بمونین ...
زهرا نگاهی بهم کرد ... تو نگاش سوال بود ... رفتم کنارش و بی اختیار بغلش کردم شوکه شد ولی چیزی نگفت ...

فقط اروم گفتم : دارم میرم برای همیشه خداحافظی کنم ... منو ببخش ...
منو از خودش جدا کرد و نگام کرد ... متعجب ولی خوشحال ... لبخندی زد و سرشو تکون داد
ازشون جداشدم و رفتم سر خاک محمد ... کنار قبرش نشستم و فاتحه خوندم ... یکم ساکت نگاش کردم ، دهنم برای حرف زدن باز نمیشد ... همیشه درد دلهامو براش میاوردم و انقدر حرف میزدم که ساعتها میشد ولی حالا ...

حالا که نیاز بود حرف بزنم سکوت بود ... حس میکردم محمد کنارم نشسته و خودش میدونه چی میخوام بگم ... بازم اشکام بودن که به دادم رسیدن ...

- سخته ... خیلی سخته محمد ... اما ... اما میخوام زندگی کنم ، مثل همه ی ادما ... منو ببخش ...
خواهش میکنم منو ببخش که ... محمد تو درک میکنی مگه نه...؟! بقیه هم از این نارگل افسرده ی غمگین خسته شدن ... میتراسم از تنهایی محمد ... تو هم ... تو ...

بغض نمیداشت ادامه بدم ... یکم گریه کردم اونم با صدای بلند ... برای اولین بار با صدای بلند گریه کردم ، تو این سه سال همه ی اشکهام در سکوت بود تا کسی متوجه نشه ولی الان میخواستم بلند بلند گریه کنم و حرف بزنم ...

محمد ... منم نارگل ، همون که میخواستی خوشبختش کنی ... همون که عاشق خنده هاش بودی ... سه ساله با رفتنت خندیدن رو ازم گرفتی ... خوشبختی رو ... زندگی رو ... من همونم که صدای خنده هاش گوش فلک رو کر میکرد ... همونی که عاشق شیطنتهاش بودی ... من ... من میخوام دوباره زندگی کنم ... بخندم ... میدونم شاید خوشبخت نشم ولی میخوام لااقل زندگی کنم ... تو میتونی منو ببخشی...؟!
مجبورم برای زندگی دوباره ، برای از نو شروع کردن تو رو بذارم کنار ... تو که ازم دلخور نمیشی نه...؟!!

یه نسیم خنک شروع به وزیدن کرد ... بوی گلهای وحشی کنار امامزاده همراه نسیم به مشام میخورد ...

نگاهی به اسمون کردم و بعد هم به محمد ... به سنگ قبری که زیرش محمدی خوابیده بود که محبوب همه ی آدمهایی بود که میشناختنش ... بلند شدم و دوقدم از قبر دور شدم اما دوباره برگشتم ... نشستم و سنگ سرد رو بوسیدم و اروم گفتم : این آخرین باری بود که اودم اینجا ... امیدوارم اون دنیا بازم ببینمت ... خداحافظ ... !

اینبار وقتی بلند شدم به سرعت دویدم و از قبرستون دور شدم تا وسوسه نشم که بازم برگردم ...
خداحافظ محمد من ... خداحافظ ... !

احساس سبکی میکردم ... انگار یه بار غم بزرگ رو گذاشته بودم زمین ... تلخ بود ولی فرو دادم این تلخی رو تا بتونم باز هم طعم شیرینی رو حس کنم ...
رفتم خونه ، بچه ها داشتن صبحونه ای که مامان تو ایوون براشون چیده بود رو میخوردن ...

یه نفس عمیق کشیدم و اروم به خودم گفتم : سلام نارگل ...
سلام بلندی کردم و نشستم کنارشون ... بعد از صبحونه از مامان و زهرا خداحافظی کردیم و راه
افتادیم ... زهرا دم رفتن محکم بغلم کرد و اروم دم گوشم گفتم : خوشحالم ناری ... خوشحالم که برگشتی

...

منم یکم تو بغلم فشارش دادم و ازش جدا شدم ...
تو راه با بچه ها می‌گفتیم و می‌خندیدم ... یکم که از روستا دور شدیم کاوه گفت : نارگل خانوم ... یه
سوالی بپرسم جواب میدی ...؟!!

- الان بگم جواب نمیدم شما نمی‌پرسی ...؟!
با خنده گفت : نه ... خوب ... الان بپرسم یا نه ...?!
قری به گردنم دادم که مریم خنده اش گرفت گفتم : خوب حالا شما بپرس اگه در توانم باشه جواب
میدم ...

- نظرت در مورد هیراد چیه ...?!
هیـــــراد ...!!!!؟! هیراد دیگه کی بود ... همچین اسمی تو بچه های کلاس نداشتیم ... تو
آشناهامون هم نبود ...!

وقتی قیافه ی علامت سوال منو از تو اینه دید گفتم : منظورم استاد انصاریه ...!
تعجب بیشتر شد ... استاد انصاری ...؟! نظر من ...؟! هیـــــراد ...!
با تعجب گفتم : چه خودمونی شدین ... هیـــــراد ...!!!
حس کردم لبخند زد : خودمونی که خیلی وقته هستیم ... همون اندازه ای که تو با ایزدی جانت
هستی ...!

دیگه بیشتر از این نمیشد ابرو هام بره بالا ... رابطه ی منو ایزدی چه ربطی به این دوتا داشت ...
- ببخشید ...؟! نمیفهم ...!!!
- خوب ساده اس ... اگه من باشم ایزدی و هیراد هم شما ... من میشم خواهرزاده و هیراد هم دایی
ام ...!

این چرا اصلا به صورت من فکر نمی‌کرد ... بس که چشم و دهنم باز و بازتر شد صورتم درد
گرفته بود

تقریبا داد زدم : دایـــــی ...?!
مریم زد به بازوم و گفت : چته بابا ، گوشم درد گرفت ... جالب اینکه اون و میثم اصلا تعجب
نکرده بودن ...

رو به مریم گفتم : تو هم میدونستی ..?!
سرشو تکون داد که آره ...

پس بگـــــو چرا اون بار سر قضیه سیلی و تصادف اونجوری بهش گفت آره کاوه ... جلبا تا الان
هم جوری رفتار میکردن کسی نفهمیده بود ... پس بگو چرا آقا روز اول خودشو معرفی نکرده بود ،
داییش بود دیگه معرفی نمیخواست که ...

کاوه دوباره به حرف اومد و منو از فکر درآورد : خوب نگفتی نظرت چیه ...?!
نظـــــر من ...؟! شونه ای بالا انداختم و گفتم : استاد خوبین ...!
- نه ... منظورم راجع به خودشه ... به نظرت چجور ادمیه ...?!
- نمیفهمم ... یعنی چی ... من که نمیشناسمشون ... چرا باید نظری داشته باشم؟! تازه دایی
شماست از من می‌پرسی چه جور ادمیه ...?!!

- پــــــــــــــــوف ... بابا منظورم اینه که آدم خوبیه ، بده ، به درد زندگی میخوره یا نه ... یعنی
بره خواستگاری بهش زن میدن یا نه ...؟!
- من چه میدونم ... خب به نظر آدم بدی نمیداد ... اصلا چرا یهو داری این سوالا رو ازم میپرسی
!؟...

- میگم این زهرا خانمتون قصد ازدواج ندارن ...؟!
این چه ربطی به حرفای قبلیش داشت ...!!!
اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : به شما ربطی داره ...؟!
حس کردم تو دلم رخت میشورن ... قلبم داشت میسوخت ... عمرا زهرای عزیزمو بدمش به تو
بچه جون ...! چرا زهرا ... اصلا نمیخوام ... نمیذارم با زهرا ... اههههههههههههه ...
- خب ربطش اینه که دایی ام ازم خواست ازت پیرسم حاضری خاله خانومش بشی ...؟!
این چرا هی حرف رو عوض میکرد و از این شاخه به اون شاخه میپرید ... چشمام دوباره گرد شد
... یا من امروز خیلی خنگ شدم یا این حرف زدن یادش رفته بود ...
متعجب گفتم : من بشم خاله خانومش ...؟! مگه من چند سالمه که ...
با قهقهه ای که زد حرفم نصفه موند ، مات به خنده اش موندم از اون صحنه هایی بود که هر ۱۵۰
سال یه بار اتفاق میوفتاد ، وقتی حسابی خندید با صدایی که هنوز توش خنده بود گفت : آخه چرا انقدر
حرف زدن با تو سخته ... دارم میگم خاله ی خانومش بشی ... یعنی بشی خاله ی زنش ... !
فکر کنم این چشما برام چشم نمیشدن دیگه ، بس که گشاد شدن امروز ...
گفتم : مگه خانومش خاله نداره که من برم بشم خاله اش ...؟!
اینبار مریم و میثم هم داشتیم میخندیدن ...
میثم میون خنده یکی زد رو سرش و گفت : یعنی خــــــــــــــــاک ... اینجوری میخوای برای خودت
هم خواستگاری کنی ...؟!
کاوه هم خندون گفت : بخدا دیگه نمیدونم چجوری بگم ... بابــــــــــــــــا ... خانوم دارم میگم به نظرت
این ایزدی جانن رو به دایی من میدن یا نه ...؟! یعنی دایی ام خواست از شما پیرسم که به نظرت
خواهرت دخترشو به اون میده یا نه ... همین ...!!!
جیغ کشیدم : چــــــــــــــــی ...؟!
مریم گوششو گرفت و گفت : مــــــــــــــــرض ... چه خبرته ...؟!
پس بگو نگاه های استاد تو باغ به زهرا همچین بیخودکی هم نبود ...
با اخم گفتم : دایی شما رو چه حسابی این حرفو زده ... مگه همش چقدر زهرای ما رو میشناسه
!؟...

- شناخت کم کم بوجود میاد ...
- اره بوجود میاد ولی وقتی اینا همو نمیبینن چجوری به وجود میاد ...؟!
- خوب وقتی قرار باشه ازدواج کنن همو نمیبینن دیگه ...
یکم فکر کردم ... ازدواج ...؟! زهــــــــــــــــرا ... خوب اره ، بالاخره که چی ... اون که نباید بخاطر
من تا ابد تنها بمونه ... اگه بره خیلی تنها میشم ولی ...
از رفتار زهرا هم تو اردو میشد فهمید از استاد خوشش اومده ... اما از کجا معلوم این پسره راست
بگه ... از کجا معلوم که میخواد اینجوری بازم سربرسم بذاره و دستم بندازه ...
اره بابــــــــــــــــا ... اگه استاد خودش میخواست میومد با خودم حرف میزد نه اینکه اینو بفرسته جلو
... ههههه مگه بزرگترش کاوه اس که اینو فرستاده ...

بهتره منم دست به سرش کنم ...
- من نمیدونم ، باید با خواهرم صحبت کنم و اقاچونم ... تازه خود زهرا هم هست ...
- میشه خواهش کنم زودتر باهاشون صحبت کنی ، مثل اینکه اتیش دایی ما خیلی تنده ... میخواد
زودتر نتیجه رو بدونه ...
هههه منتظر بمون تا منم برم به خانواده ام بگم ...

سر راه برای ناهار نگه داشت ... ناهار مهمون جیب کاوه —ون بودیم ...
حالا که مهمون میکنه میشه کاوه جون اونوخ که از خواستگاری حرف زد شده بود این پسره ...
واقعا که نارگل خیلی خوبی ...
وجدان جان میشه بگیری بکپی ... چرت بعد از ناهارت مونده ها ... اسن دوست دارم به تو چه
اخه ...والا ...
بعد از ناهار داشتیم میرفتم سمت ماشین که میثم دوید طرفم و صدام کرد ... ایستادم و نگاش کردم
که ببینم چیکارم داره ...

- میشه بری جلو بشینی ...؟!
- بله ...؟! برای چی ...?
- خوب میخوام پیش زنم بشینم دیگه خواهر من ... برو جلو بشین دیگه نارگل ... به خدا میخوام یه
چیزی به مریم بگم ...
- پوف ... از دست شما ... خیلی خوب بابا ...!

با اینکه دلم نمیخواست ولی رفتم رو صندلی جلو نشستم ... کاوه اول تعجب کرد ولی یه لبخند زد و
راه افتاد ... تو راه یه موزیک ملایم گذاشته بود و عینکشم زده بود به چشمش ... خداییش واقعا خوشتیپ
بود ... ولی نه برای من ...

- چرا مگه تو چته ...?
- باز تو بیدار شدی ... بگیر بخواب بابا ...
- نه خوب بگو چته من میخوابم ...

- من چمه ...؟! درسته رفتم خداحافظی کردم ولی صفحه دوم شناسنامه ام رو نگاه کنی میفهمی که
چمه ... ببینم تو روز عقد من کدوم گوری بودی که الان داری سوال میپرسی ...؟!
- خوب درست ولی تو هم داری زیاد سخت میگیری ... همه ی همش ۲۴ ساعت کنارش بودی و
بیشترین نزدیکیتون هم سرت روی بالش اون بوده همی—ن ...

- همی—ن ...؟ همین کمه ...؟!
- خوب معلومه ... هیچ اتفاقی بین تو و محمد نیوفتاد حتی همو نبوسیدین ...
- شاید درست بگی و حق با تو باشه وجدان عزیز ولی این چیزا رو تو میدونی و من ... بقیه که
نمیدونن ، نبودن که بخوان بدونن ... از نظر خیلیا من الان یه زن بیوه هستم نه یه دختر بیوه ...
میفهمی ...؟!
- حرف مردم چه اهمیتی داره؟! هان ... وقتی با این حرفها میخوان فرصت زندگی رو ازت

بگیرن چرا باید بهشون بها بدی ...؟!
- تو فکری ...؟!
صدای کاوه بود که پارازیت انداخت بین حرفای من و وجدانم ...
- چیزی نیست ...!

- میخواستم بگم این سفر یکی از بهترین سفرهای عمرم بود و خیلیشو هم مدیون تو هستم ... ممنونم ...!

سرمو تکون دادم ...

دوباره گفت : فکر میکنی زهراتون چی جواب هیراد رو بده ...؟!

- گفتم که نمیدونم ... باید بهشون بگم بعد ...

- خیلی جالب میشه که فامیل بشیم نه ...؟! فکر کن میشی خاله ی زندایی من ...! خیلی صفت بزرگیه ها ...

بعد هم خودش به حرف خودش خندید ... راست میگفت بیشتر به خاله پیرزنها میخورد همچین صفتهایی ...

- حالا کو تا بهشون بگم و جواب بدن ... تازه هنوز معلوم نیست جوابشون مثبت باشه ...

- من که فکر میکنم مثبته ... اگه تو هم مثل من یکم به رفتار این دوتا دقیق میشدی میفهمیدی ...

- خوب فکر کن من مثل شما نیستم که تو رفتار بقیه دقیق بشم ... به من چه ربطی داره که بقیه چیکار میکنن ...

نگام کرد و گفت : خیلی ممنون که داری میگی من فضولم ...! واقعا متشکرم ...

خنده ام گرفته بود ولی اگه حتی لبخند هم میزدم میفهمید ...گفتم : من همچین حرفی نزدم ...

- دقیقا نگفتی ولی منظورت همین بود دیگه ...

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم ...

دوباره خودش به حرف اومد : من به خاطر اون دوباری ... که تو بازار باهات دعوا کردم ... عذر میخوام ...!

متعجب نگاش کردم که ادامه داد : راستش وقتی اون حرفا رو دیروز زدی ... یکم که فکر کردم دیدم حق با تونه ... من حق نداشتم با تو اوقات تلخی کنم و گناه اون عوضی ها رو به پای تو بنویسم ...

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست ... مریم ومیثم اون پشت خواب بودن ... وقتی رسیدیم تهران اول کنار خونه ی مریم نگه داشت و اون دوتا پیاده شدن و بعدش هم منو رسوند خوابگاه ...

دم در خوابگاه ساکم رو از دستش گرفتم و گفتم : ممنون که رسوندید ... خیلی خسته شدم ... میتونستم بمونم خونه ی مریم و اخرش با تاکسی بیام یا میلاد منو میرسوند ... این همه راهت هم دور نمیشد ...

لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم خانومی ... وظیفه بود ... وقتی خودم میتونم و هستم چرا مزاحم میلاد میشدیم ...؟!

- خانومی...؟! این یکی جدید بود!!!!!! ...

- تو رو قران یه دقیقه زبون به دهن بگیر این پسره بره بعد میشینیم مفصل حرف میزنیم وجدان جان باشه ...؟!

- نه جان من میبینی چی میگه ...؟ مزاحم میلاد میشدیم ... همچنین جمع میبنده انگار واقعا خبریه ...

- به هر حال مرسی ...

- فردا که کلاس نداریم حسابی استراحت کن ... پس فردا میبینمت ... مواظب خودتم باش ...!!!

سرمو تکون دادم ... سوار ماشین شد و بوق زد و رفت ...

- میگما ناری نمیخوای این قندها رو یه جا بذاری اسراف نشن ...؟!

- قندها...؟!

- اره دیگه همینایی که دارن تو دلت اب میکنن رو میگم ... ماشالله زیادم هست ...
 - برو بابا ، یه مدت نبودی از شرت خلاص بودم دوباره سرو کله ات پیدا شد ... قندم کجا بود ...
 - تو که راست میگی ...!

همینطور که میرفتم سمت واحدمون با خودم و وجدانم درگیر بودم ...
 اخیش ... خونه چه خوبه ها ... مینا هم نیم ساعت قبل از ما رسیده بود و خواب بود ...
 رفتم دوش گرفتم و منم خوابیدم ...
 ده روزی از اون روز و حرفای کاوه گذشته بود ... تو کلاس استاد انصاری جواب نمونه هایی که
 تو اردو گرفته بودیم رو آورده و هر گروه هم کارشو توضیح میداد ...
 بعد از کلاس داشتم وسایلم رو جمع میکردم که صدای استاد مانع شد : خانوم گرمی شما لطفا
 بمونین ...
 من که کلا حرفای کاوه رو فراموش کرده بودم و فکر میکردم کار استاد درسیه موندم تو کلاس تا
 ببینم استاد چیکارم داره ...
 بعد از خلوت شدن کلاس رفتم کنار میز استاد و گفتم : بفرمایید استاد ، با من امری داشتین ...؟!
 - میخواستم بدونم با خانواده تون صحبت کردین ...؟!
 متعجب گفتم : با خانواده ام ...؟! برای چی ...؟!
 اونم با تعجب گفت : مگه کاوه در مورد من با شما صحبت نکرده بود ...؟! راجع به خواهرزاده
 تون ...!

هـای وای من ... یعنی این پسره راست میگفت ...؟!
 - ببخشید استاد راستش ... راستش ... یعنی ... من ... فراموش کردم که ...
 انگار باد استاد رو خالی کرده باشن گفت : یعنی هنوز صحبتی نکردین ...؟!
 سرمو انداختم پایین و گفتم : ببخشید به خدا ... راستش رو بخواین من ... فکر نمیکردم آقای کاویان
 راست بگن ... یعنی اصلا حرفشو جدی نگرفتم که بخوام ... راستی راستی شما دایی ایشون هستین ...؟!
 استاد سری تکون داد و گفت : خوب الان چی ...؟!
 - من همین امروز به خواهرم تلفن میزنم و بهشون میگم ... تا چند روز آینده هم نتیجه شو بهتون
 اطلاع میدم ...
 از جاش بلند شد و گفت : بازم خداروشکر که خودم باهاتون صحبت کردم وگرنه آگه همینجوری به
 امید شما میموندم که ...
 - بازم ببخشید استاد ... عذر میخوام ...!
 - پس من منتظر خبر از شما هستم ...
 همراهش رفتم از کلاس بیرون و گفتم : چشم استاد ...
 همون روز به خواهرم صدیقه تلفن زدم و همه چی رو بهش گفتم ...
 این اولین خواستگار زهرا نبود و قطعا اخریش هم نبود اما موقعیت خوب و مناسبی داشت و نمیشد
 همینجوری از کنارش گذشت ... خواهرم در مورد استاد یه سوالایی کرد که خوب چون خیلی
 نمیشناختمش در حد همون استاد و شاگردی بهش جواب دادم ... اونم بهم گفت که با آقاجون مشورت میکنه
 بعد جواب میده ...
 فرداش آقاجون باهام تماس گرفت و در مورد استاد سوال کرد ...
 اخرش هم تصمیم گرفت بیاد تهران و خودش در مورد استاد انصاری تحقیق کنه ... همیشه
 همینجوری بود تا اول در مورد طرف تحقیق نمیکرد و مطمئن نمیشد هیچ وقت حتی اجازه نمیداد پاش رو

تو خونش بذاره ... زهرا رو هم مثل من و خواهرام دوست داشت ... حتی شاید هم بیشتر ، به هر حال نوه بود و میگن بچه بادومه و نوه مغز بادوم ...

دوروز بعد آقاجون اومد تهران و با کمک عمو نادر رفتن تحقیق ... آدرس محل زندگیش رو هم از میثم درآورده بودیم ... محل کارش هم که دانشگاه ما بود و یه آزمایشگاه هم داشت ... این دوجا هم رفتن تحقیق کردن ...

عصر بود که برگشتن خونه ... از صورت هردوشون خستگی میبایرد ... برایشون شربت خنک بردم و گفتم : چی شد آقاجون ...؟!

لبخندی زد و گفت : بذار اول گلویی تازه کنم بعد دخترم ...

کمی از شربتش رو خورد و وقتی نگاش به من افتاد که دارم از فضولی بال بال میزنم گفت : همه جا ازش تعریف میکردن ... هم محل زندگیش هم محل کارش ... پدر و مادرش فوت شدن و فقط یه خواهر داشته که اونم فوت شده و الان تنها فامیلای نزدیکش شوهر خواهر و خواهرزاده اش هستن ...

- نظر خودتون چیه آقاجون ...؟!

- والا من که میگم بیان ببینن همو ، اگه مشکلی نداشتن مبارکه تا ببینیم خدا چی میخواد ... انشالله هر چی خیره همون میشه ...!

پس زهرا هم رفتنی شد ...!!! آقاجون از هرکسی تعریف نمیکنه و تا وقتی مارک پوشک طرف رو هم در نیاره رضایت نمیده بیان خونه برای خواستگاری ... معلومه خیلی از استاد تعریف شنیده که اینجوری میگه ... همون روز به ابجی صدیق زنگ زدم و خبر دادم که استاد انصاری یه هیراد جون هههه از خان اول به سلامت عبور کردن ... حالا تا خان هفتم خیلی مونده ...!

یه زنگی هم به زهرا زدم و همه چی رو گفتم ، اولش شوکه شد و قبول نمیکرد ولی وقتی گفتم از خان تحقیق آقاجون گذشته و اجازه خواستگاری صادر شده ...

تازه به خودش اومد و کلی دعوا که : نامـــــرد من همه چی رو از اول میام به تو میگم بعد تو به همه گفتی و من که اصل کاری بودم گذاشتی اخر از همه بهم گفتی ...؟!

کلی نازشو کشیدم و البته مسخره اش کردم عروس خانوم رو ... و چقدر هم حال داد ، چقدر اون سر از دواجم با محمد منو اذیت کرده بود حالا نوبت من بود تا تلافی کنم ... بازم یاد محمد اشک رو به چشمم آورد ولی خیلی زود کنارش زدم ... من قول دادم به خودم ، به زهرا ...

وقتی بالاخره بعد از یه هفته به استاد خبر دادم که خانواده ام اجازه دان بره خواستگاری یه نفس از سر اسودگی کشید و گفت : ممنون واقعا ... تمام این هفته فکر میکردم نکنه حرف منم جدی نگیرین و به خانوادتون نگین ... ولی وقتی از همسایه ام شنیدم برای تحقیق از من اومدن فهمیدم که خداروشکر ایندفعه حرف منو باور کردین ...!

میخواستی مثلا بهم بفهمونی که فهمیدی اومدم تحقیق ...؟!

گفتم : بله ... پدرم اومدن تحقیق کردن ... چون زهرا اولین نوه شه و بیشتر هم تو خونه ی ما بزرگ شده برایش خیلی عزیزه و کلا پدرم تا از آدمش مطمئن نباشه حتی اجازه ی خواستگاری رو هم نمیده ... حتی اجازه نمیده بیاد تو خونش چه برسه به خواستگاری ...

- چه با تدبیر ... ایشون حق دارن ، خداروشکر که از امتحانشون سربلند بیرون اومدم و اجازه خواستگاری رو به بنده دادن ...

از همه بدتر هیراد بود که داشت دستمال کاغذی رو با دستای عرق کرده اش ریز ریز میکرد ...
انقدر اونو سر کلاسه مسلط دیده بودم که فکرشم نمیکردم الان اینجوری باشه ...
بعد از حرفای معمولی در مورد هوا و خاک و زمین و این چیزا ... رسیدن سر اصل مطلب ...
عموی هیراد شروع کرد : خوب جناب کرمی بریم سر اصل مطلب که فکر کنم یکم دیگه صبر
کنیم جلوی پای این هیراد ما پر از دستمال میشه ...

همه با حرفش و دیدن هیراد که روی پاش دستمال خورد شده ریخته بود خندیدن ...

اقاجون : خواهش میکنم آقای انصاری بفرمایید بنده در خدمتم ...

- خوب همونطور که خودتون هم میدونین ما برای امر خیر و خواستگاری از دخترتون زهراخانوم
برای برادرزاده ام هیراد اومدیم ... برادرم و همسرشون به رحمت خدا رفتن اینه که بنده به عنوان
بزرگترش خدمت رسیدم... این اقا هیراد ما خیلی پسر اقا و خوبیه ... راستش شنیدم خودتون برای تحقیق
تشریف آوردین و همه چی رو میدونین ولی وظیفه میدونم که منم بهتون بگم ... این پسر ما استاد
دانشگاه و تو دانشگاه دخترتون تدریس میکنن و ظاهرا تو اردویی که این اواخر رفتن زهرا خانومتون
رو دیدن، یه آزمایشگاه هم داره ... از نظر خونه و ماشین هم که خداروشکر تامین شده اس ... خدمت
سربازیشم که قبل از درسش رفت ... دوست نداشت وقتی سنش بالا میره بعد از اینهمه درس خوندن و
کلاسه دکنتر بودن بره سربازی ...

همه به شوخیش خندیدن حتی خود هیراد ...

عمو دوباره حرفشو از سر گرفت : خلاصه بگم که از نظر شرایط زندگی چیزی کم نداره ... اما
اخلاقش ... هیراد همیشه سرش تو کار خودش بوده ولی اصولا وقتی چشمش به این کاوه خان میوفته کلا
شخصیت ارومش گم میشه ...

دوباره همه خندیدیم که صدای اعتراض کاوه هم بلند شد ...

- ای بابا عمو ... شما میخوای برای هیراد زن بگیری چرا داری منو خراب میکنی ، بعدا به
خودم زن نمیدنا ...!

بازم خنده ی جمع بلند شد ...

عمو جان سری تکون داد و گفت : بذار فعلا این هیراد رو دامادش کنیم برای تو وقت بسپاره پسر

جان ...

رو کرد سمت اقاچون : ولی جدا از شوخی تو این چند سالی که برادرم به رحمت خدا رفته هیراد
ثابت کرد که احترام گذاشتن رو از پدر خدایبامرزش یاد گرفته ... همیشه هوای کوچیکتر هارو داشته و
برای بزرگتر ها هم احترام زیادی قائل بوده ... تا الان کسی تندی هیراد رو با بزرگترش ندیده ... خوب
دیگه مثل اینکه زیادی ازش تعریف کردم ... بهتره شما هم یکم از زهرا خانمتون تعریف کنین ببینیم این
خانوم خانوما چطوری دل برادرزاده ی ما رو برده ... البته کاوه که میگه زهرا خانوم شما مثل خودش
شیطونه ، راست میگه یا برای تبرئه خودش از شیطنتهاش اینو گفته ...
دوباره صدای اعتراض کاوه به همراه صدای خنده ی بقیه بلند شد ...

اقاجون اول به اقا مسعود بابای زهرا اشاره کرد که حرف بزنه هرچی نباشه دختر اون بود دیگه
ولی اون گفت : تا شما هستین من چیکارم ، صاحب اختیار زهرا شماییین اقاچون ...

اقاجون هم سری براش تکون داد و گفت : جناب انصاری باید بگم زهرا نوه ی اول منه و بیشتر از
اینکه تو خونه ی خودشون باشه تو خونه ما و با نارگل من بزرگ شده ... اینو میگم که بدونین از نارگل
عزیزتر نباشه کمتر هم نیست ... امسال سال اول دانشگاه رو به سلامتی تموم کرده ... خانم و با وقاره

اما شیطان ... از بچگی از دیوار راست بالا میرفت ، اصولا میگویند بد و خوب دختر و پسر رو باید گفت منم اینا رو میگم که اقا هیراد شما بدونن و اگه میخوان همسرشون شخصیت ارومی داشته باشه کلا طرف زهرای ما نیاد ... خلاصه اینکه این دختر با همین روحیه شیطونش باعث شده هیچ وقت خنده از خونه ی ما بیرون نره ...

عمو : بله شما درست میفرمایین ... هیراد هم مسلما دختر شما رو با این خصوصیات دیده و پسندیده که الان اینجاست...

اقاجون : خوب پسرم شما خیلی ساکتی ... نمیخواهی حرفی بزنی...؟!

حس کردم هیراد اب دهنشو قورت داد ... ههههه

گفت : راستش چی بگم ... جایی که بزرگترها هستن بنده چه حرفی میتونم بزنم ... همه چی رو عموجان فرمودن خدمتتون ...!

عمو : آقای کرمی اگر شما اجازه بفرمایین این دوتا جوون برن با هم حرفاشونو بزنن ...

اقاجون سری تکون داد و گفت : اجازه ما هم دست شماست قربان ... زهرا جان بابا اقا هیراد رو راهنمایی کن برین تو حیاط... صحبت از یه عمر زندگیه ... خوب حرفاتونو بزنین که شک و شبهه ای این وسط نمونه ...!

زهرا دست منو گرفت و خیلی اروم گفت : من میترسم ... تو هم بییا...

دستشو یکم فشار دادم و زیرلبی گفتم : دیوونه ای ...؟! من برای چی بیام اخه ... بابا این همون استاد انصاریه که تو اردو باهاش راحت حرف میزدی... هیچ فرقی نکرده ، فقط یکم گوشاش مخملی و درازتر شده که اونم به خاطر حضورش در اینجاست همین ...!

با حرص دستمو ول کرد و بلند شد ... هیراد هم که تا الان نگاهش بین ما دوتا در گردش بود بعد از زهرا بلند شد و باهم به سمت حیاط رفتن ...

بعد از رفتن اون دوتا مردا یعنی بابای کاوه ، عمو ، اقا مسعود و اقاچون باهم و خانومها هم که مامان و ابجی صدیق و زنعمو بودن باهم مشغول حرف زدن شدن ...

داشتم به اونا نگاه میکردم که یه صدای اروم پیس پیس شنیدم ...

جناب کاوه خان هی داشت مثل لاستیک پنچر شده پیس پیس میکرد ...

وقتی نگامو متوجه خودش دید گفت : میگم خاله خانوم زندایی خوبی ...؟! ما رو نمیبینی خوشی ...!

یه لبخند شیطانی هم روی لبش بود ...

گفتم : چرا بد باشم ... تو این مدتی که خونه ام و بعضیا رو نمیبینم ، بهله ، خیلی هم خوبم

!...

هنوز لبخند داشت : متاسفم که باید بگم دوران خوشیت سر اومده ... این بعضیا دارن فامیل میشن

!...

بعد هم ابروشو برام چند بار فرستاد بالا بچه پررووووووو ...

صدای سرفه و اهم اهم اقاچون حواسمون رو به سمت اونا کشوند ... اقاچون همچین یه کوچولو با

اخم به کاوه نگاه کرد و دوباره برگشت سمت عمو ...

عمو خان هم با لبخند نگامون کرد و گفت : ایشون دختر شما هستن آقای کرمی ...؟!

اقاجون اینبار با لبخند جواب داد : بله ... نارگل تو همون دانشگاهی که اقا هیراد هستن درس

میخونه ...

- ماشالله ... دختر خانوم و خوبی دارین ...

لبخند ژکوندی زد و با نگاهی به من گفتم : خیلی متشکرم خانوم ... نارگل لطف کردن و یه لیوان اب بهم دادن آگه اجازه بدین من برم تو هال ...! این باز پسرخاله شد ... نارگل کیه دیگه ... چقدر باید یه حرف رو بهش بگم که تو گوشش بره ...؟! بابا ، نارگل خانوم ...!

وقتی رفت ابجی صدیق اومد سینی چایی رو برداشت و گفتم : عجب پسر مودبی بودا ... خدا کنه داییش هم به همین خوبی باشه و ایندفعه دیگه زهرا نه نیاره ...! پوزخندی زد و تو دلم گفتم : خدا کنه داییش مثل این باشه ... خدایا خواهرم اینو نمیشناسه تو دعاشو گوش نکن ...

با ابجی برگشتم تو هال که همزمان شد با برگشتن زهرا و استاد ... وای خدا حالا چجوری تو روی استاد نگاه کنم ... زهرا خر خودمونیه ولی ابروم پیش استاد رفت ... معلوم بود خیلی خندیدن چون صورت هردوشون قرمز بود و هنوز هم لبخند روی لبشون بود ... عمو با دیدنشون گفتم : خوب ...؟! شیرینی بخوریم یا نخوریم ...!؟

استاد در جوابش گفتم : راستش زهرا خانوم میخوان فکر کنن ... و چون نزدیک امتحانات دانشگاه هاست بهشون گفتم تا آخر امتحانات فقط روی درسشون تمرکز کنن بعدش هم یه هفته ای فکر کنن و جوابمون بدن ... البته با اجازه پدر و پدربزرگشون من شمارشونو داشته باشم و گاهی تلفنی باهاشون صحبت کنم ...!

همه سری از رضایت تکون دادن ... بدبختی اینجا بود که این دوتا هی به من و کاوه نگاه میکردن و بعدش به هم و لبخند میزدن ... من که کلا از خجالت سرمو انداخته بودم پایین ولی متوجه بودم کاوه خان داره در جواب لبخند اونا لبخند ژکوندشو تکرار میکنه و با کمال پررویی و خونسردی داشت نشون میداد از کاری که کردیم اصلا هم ناراحت نیست ...!

بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن ... بعد از رفتن اونا بزرگترا تو هال نشستیم و داشتن در مورد استاد و خانواده اش حرف میزدن ... رضایت از چهره ی تک تکشون پیدا بود ... فکر کنم باید عادت کنم به جای استاد بگم هی—راد ...!

پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو اشپزخونه که دستم کشیده شد ... زهرا ی دیوونه همین که پیش دستیها رو گذاشتم تو سینک دستمو کشید و بردم تو اتاق خودش ... خدایا خودت رحم کن این الان منو میکشسه ...! خدایا من هنوز جوونم ارزو دارم ، خودت یه جوری به خیر بگذرون ...

چند باری با مشت زد به بازومو گفتم : ابرومو بردی دختره ی خـل ... این چه کاری بود کردی هان ...؟! خوب خودم میومدم بهت همه چیو میگفتم ، دیگه فضولی کردنت چی بود آخه ...؟! من دیگه چجوری تو روی هیراد نگاه کنم ...؟! تازشم بگو ببینم تو با خواهرزاده ی شوهر آینده ی من تو اشپزخونه چیکار میکردین ...؟! چرا انقدر سراتون به هم نزدیک بوده ...؟! هـی ... داشتن کارای خاک برسری میکردین ...؟! وای خدا ، ناری تو که اینجوری نبودی ... دیدم آگه جلوشو نگیرم تا خود فردا همینجور چرت و پرت میبافه برای همین دستمو گذاشتم روی دهنش و صداشو خفه کردم ...

گفتم : یه دقیقه اروم بگیر دیگه مثل رادیو پیام هی ور ور ور ... من اومده بودم اشپزخونه چایی بریزم بعدش فضولیم گل کرد و اومدم ببینمتون ... حواسم پرت شما بود که کاوه خان بغل گوشم حرف زد

و سرامون خورد به هم ... همیــــن ...! بعدشم از کی تاحالا جناب انصاری شدن هــــیراد و شوهر آینده...؟!!

- بیخود حرف رو عوض نکن ناری ... میگم ابرومو بردی پیشش ، حالا من چجوری تو روش نگاه کنم ... نمیگه چه خاله ی فضولی داره ...؟! نکنه فکر کنه منم مثل تو فضولم و پشیمون شه ...!

- برو بابا ... حالا خوبه خواهرزاده ی خودشم بودا ... به من چه ... یه لحظه اومدم ببینم چیکار میکنین که اقای فضول خان اومدن سرک کشیدن و اون بی ابرویی شد ...

لبخندی زدم و گفتم : پس دیگه رفتنی شدی ... خداروشکر ، از شرت خلاص میشیم ...

اخمی کرد و گفت : نه خیرم من باید فکر کنم ...

خندیدم و گفتم : اره کاملا مشخصه که نیاز به فکر داری ... وقت و مغز کم آوردی بهم بگی هــــا ... رو کمک من حساب کن ...!

روی تختش طاق باز دراز کشید و گفت : نــــاری ...

منم کنارش دراز کشیدم و گفتم : هــــان ...؟!!

- به نظرت چیکار کنم ...؟!!

- چیو...؟!!

- خواستگاری هیراد رو میگم دیگه ...

- خوب تو که دوستش داری ... دیگه چیو چیکار کنی ...؟!!

- میترسم ...

- از هیــــراد ...؟! والا تو این دوسالی که استاد ماست هنوز نشنیدم ادم بخوره ...

- لوس نشو دیگه ... از آینده ... از اینکه باید یه زندگی جدید رو شروع کنم ... میترسم مثل مادرم ...

...

حرفشو قطع کردم و گفتم : دیوونه ای ...؟! قرار نیست هر اتفاقی برای مادرت افتاده برای تو هم بیوفته که دختر خل ... تازه همچین قوم شووری هم نداری که ازشون بترسی ... مادرشوور و مهمتر از اون خواهر شوور که نداری ... برادرشوور هم که هیچی ... میمونن همین عمو و زنعمو با کاوه و باباش ... همیــــن ...!

- نمیدونم فقط ... میترسم ...

- من شخصا حاضرم تعهد بدم که هیراد ادم خوار نیست ... گیریم هم باشه ... تو که ادم نیستی بخاد بخورتت ... قول میدم نخورده تفت کنه بیرون...!

با یه لبخند شیطانی نگاش کردم ...

اخمی نگام کرد و گفت : میزنمتــــا ... منو بگو دارم با کی حرف میزنم ...

صدای اس گوشیش باعث شد بلند شه ... نگاهی به گوشیش کرد و کم کم لبخند به لبش اومد ...

- اوه اوه اوه ... بابا لااقل میذاشت یک ساعت بگذره بعد اظهار دلتنگی کنه ...

- کی...؟!!

- کی ...؟ من ... خوب معلومه دیگه جناب مجنون ...!

- نه خیرم ... کی گفته هیراده ...؟!!

- منم نگفتم هیراد ... گفتم مجنون ... دیدی خودت لو دادی ...!

خواست بیاد طرفم بزنتم که پریدم سمت در و گفتم : اول جواب مجنون هیراد رو بده بعد وقت کردی بیا خدمت من برس ... گناه داره پشت خط ، منتظره ...

داشت هجوم میاورد سمتم که با خنده در رفتم ...

اوشب شام خونه ابجی صدیق موندیم و من کلی سربسر زهرا گذاشتم و تلافی همه ی حرفاشو سر خواستگاری محمد دراوردم ...

اونشب یه لحظه که رفتم تو اشپزخونه دیدم ابجی صدیق داره گریه میکنه ... کنارش نشستم که اشکاشو پاک کرد و خودش به حرف اومد ...

- یه دونه دختر داشتیم اونم داره میره راه دور ... بعد از اون تنهایی چیکار کنم...؟!
 - الهی قربونت برم ابجی ... همچین میگی راه دور انگاری فرستادیش بندرعباس ... بابا تهران همین بغل گوشمونه ... تو ندا بدی اومده پیشت ... بعدشم تنها چرا ... حالا حالاها حسین رو داری ... اقا مسعود هم که هست ... تازه فکر کن ... زهرا میره تو آرامش زندگی میکنی و از شرش خلاص میشین ... اصلا خودم میام میشم بچه ات ... اینهمه اون جای منو گرفته بود تو خونمون ، حالا نوبت منه دیگه ...

ابجی لبخند محوی زد و گفت : نگو اینجوری ... بچه ام همش شادیه ... تو هم روی چشمم جا داری عزیزم ...

دستشو گرفتم و گفتم : پس غصه ی چیو میخوری قربونت برم ... استاد انصاری مرد خوبیه ... دوساله تو دانشگاه استادمونه ... اینهمه دختر چیتان پیتان تو دانشگاس ولی به یه کدومشون نگاه هم نکرده ...!

- ولی ۱۱ سال از زهرای من بزرگتره ...!
 - خوب باشه ... بده مرد پخته ایه ...؟! از این جوونای امروزی باشه که هیچی ندارن و از دستشونم کاری برنمیاد بهتره ...؟! خودت کم کشیدی ... بذار با یه مرد پخته و خوب ازدواج کنه تا یه بچه که ...

- اره راست میگی ... خودم کم نکشیدم ... فقط خدا کنه زهرا ایندفعه رو نه نیاره ... اینهمه خواستگار خوبشو رد کرد ...

- نترس ... فکر کنم ایندفعه رو شیرینی عروسی افتادیم ... زهرا هم همچین بی میل نیست ...! خدایا کمک کن زهرا خوشبخت بشه ... اون لیاقت خوشبختی رو داره ... خیال ابجی صدیق هم ازش راحت میشه ...

دو روز بعد از خواستگاری برگشتم تهران برای امتحانات ... در طول امتحانات فقط دوبار استاد رو دیدم که اونم از خجالت روز خواستگاری یه سلام سرسری دادم و فرار کردم ...

مریم وقتی جریان رو شنید کلی خندید و البته خوشحال شد ...

کاوه هم که موقع امتحانات چندتا صندلی بیشتر با من فاصله نداشت ، بیشعور هر بار که منو میدید لبخند ژکوند میزد و ابروشو میفرستاد بالا ... شیطونه میگه یه موچین بگیرم دستم ابروهاشو از ته بردارم که دیگه نتونه برای من تکونش بده ... یه لحظه از تصور صورتش بدون ابرو خنده ام گرفت ... واقعا قیافه اش مسخره میشد ...

خوشبختانه امتحانا رو خوب پشت سر گذاشتم ... روز آخرین امتحان با مریم و میثم و کاوه رفتیم دربند ... اگه بشه حرص دادنها و نگاه ها و کارهای کاوه رو ندید گرفت میشه گفت خوش گذشت ...

پسره ی گنده ... از من بزرگتره اونوقت بهم میگه خاله خانوم ...!

برای ناهار میلاد هم به ما ملحق شد و همینم یه گره ی کور بین ابروهای اقا انداخت ... وقتی با میلاد حرف میزدیم همچین با چشمش برام خط و نشون میکشید انگاری واقعا خبریه ...

پسره ی توهمی ، اصلا به من چه ... تو قراره بشی خواهرزاده ی شوهر خواهرزاده ام ... ماشالله ، نسبت از این نزدیکتر هم مگه میشه ...؟!

انقدر دلم میخواست یه سوزن بردارم و فرو کنم تو رگ گردنش شاید این ورمش بخوابه ...
تو راه برگشت وقتی داشتیم از سرپایینی میگذشتیم تا به ماشینها برسیم میلاد سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت : فکر کنم یه نفر اینجاست که به خون من تشنه اس و بدجوری هم دلش میخواد یه کتک مفصل بزنت ...!

با تعجب نگاش کردم که بفهمم داره از چی حرف میزنه که وقتی قیافه ی گنگمو دید با ابرو به پشت سرمون اشاره کرد ... برگشتم عقب که ببینم منظورش چیه با چشمای عصبی و قرمز کاوه روبرو شدم ... انگاری به یه گاو وحشی پارچه قرمز نشون دادن آماده ی حمله بود ...
سریع رومو برگردوندم تا باچشماتش اتیشم نزده ... نمیفهمم میلاد چه هیزم تری بهش فروخته بود که اینجوری میکرد این که تا قبل از اومدن میلاد خیلی هم خوب بود و میخندید ...
وقتی رسیدیم به ماشینها میلاد اومد تو ماشین من ... از بچه ها خداحافظی کردم و راه افتادم ... صدای لاستیک ماشین کاوه وقتی حرکت کرد خیلی بلند بود ...
یکم از راه رو که رفتیم میلاد به حرف اومد : حواست به این دوستمون بود ...؟! نافرمان از حضور من قاطی کرده بودا ...

- بیخیال این کلا همیشه همینجوری قاطیه ... ربطی به تو نداره ...!
البته خودم میدونستم دارم دروغ میگم ...

- خوب عاشقه بچه ... نمیتونه کسی رو دوروبر عشقش ببینه ...؟!
با اینکه منظورشو گرفتم چیه ولی با گیجی نگاش کردم که یعنی نفهمیدم ...
لبخندی زد و گفت : یعنی باور کنم نفهمیدی ؟!

- میخوای باور کن میخوای نکن اما واقعا نفهمیدم منظورت چیه ...!
- یعنی میخوای بگی تو این نگاه هاش و حرکاتشو نمیفهمی از چیه ...؟! برای کیه ...؟! منو دست ننداز نارگل ...!

- وای!!!!!!!!!!!!!! برای چی باید تورو دست بندازم ... واقعا نمیدونم داری چی میگی ...!
- خیلی خوب بذار برای تو که نمیدونم ... شرح بدم که این دوست عزیزمون جناب کاوه خان عاشق شدن ... اونم عاشق شما و وقتی منو دیده احساس خطر کرده برای همین هم اونجوری مثل یه ببر زخمی داشت نگام میکرد ...

عمدا بلند زدم زیر خنده ... گفتم : واقعا جوک بامزه ای بود میلی جون ... این پسره به خون من تشنه اس اونوقت تو میگی عاشق من ...؟!

- بخند ناری خانوم ... بخند ... یه روزی به حرفم میرسی و میگی میلاد یه چیزی میدونست اونروز این حرفو زد ...

- نه ... شما اینبار رو اشتباه فهمیدی برادر من ... این پسره غیر از دوست میثم و الانم خواهرزاده ی شوهر زهرامون هیچ چیز دیگه ای نیست و نخواهد بود ...
با یه لبخند معنی دار نگام کرد و چیزی نگفت ...

- اونجوری نگام نکن ... باور کن راست میگم ...

- اخیه موندم قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروس رو ...

- یعنی چی ...؟!

- یعنی اینکه حرف زبونتو باور کنم یا چشمتو ...؟!

- بازم نفهمیدم چی میگى ...!!!؟

- باشه ... ايشالله به زودى ميفهمى كه من امروز چى گفتم ...!

تا برسيم خونشون سعى كردم ديگه حرفى نزنم تا مجبور نباشم باهانش بحث كنم و به حرفاش فكر كنم ... دلم ميخواست به قول ميلاد خودمو بزنم به نفهميدن ...

فرداى اونروز وسايلمو جمع كردم و برگشتم خونه ... خوشحال بودم كه قراره براى زهرا اتفاقاى خوب بيوفته ... ارامش خونه چقدر براى منى كه از اون شهر شلوغ و دردسر امتحانا برگشته بودم خوب بود ... زهرا هم برگشته بود ولى هنوز هم داشت فكر ميكرد ، البته مثلاً ...

اين دوتا تو اين مدت همش تلفنى در ارتباط بودن و جواب مشخص بود ولى براى اينكه بقيه فكر كنن واقعا موقع امتحانا فكر درسش بوده و الان داره فكر ميكنه يه هفته صبر كرد ...

بالاخره اونروز رسيد و زنعوى هيراد زنگ زد تا جواب رو بپرسه ... ابجى صديق هم جواب مثبت زهرا رو بهشون اعلام كرد ...

دو روز بعد همون ادمهاى خواستگارى قبلى به همراه چند نفر ديگه اومدن براى بله برون ... ايندفعه عمه ي هيراد هم بودن ... جناب كاوه خان هم مثل برج زهرمار نشسته بود و چيزى نميگفت ... نه به روز خواستگارى كه انگار تو وجودش كرم تكون ميخورد و اينم هي شيرين كارى ميكرد نه به الان كه صُمم بكم نشسته بود و اخم كرده بود ...

حرفاى اوليه زده شد و عمه خانوم هم يه انگشتر براى نشون دست زهرا كرد ... قرار شد اينجا يه عقد ساده بگيرن و اخر شهريور هم يه جشن عروسى اينجا و يه جشن مفصل هم تهران بگيرن ...

وقتي ميخواستن برن هتل كه براى اين چند روز بمونن تا كاراى عقد انجام بشه اقاچون نداشت و همه رو به خونه ي ما دعوت كرد ...

اولش قبول نميكردن اما بالاخره با اصرار زياد اقاچون و مامان همه باهم اومدن خونه ي ما ... اقاچون ميگفت : حالا كه داريم فاميل ميشيم براى من كسر شانه فاميلم بياد تو شهر من و بخواد بره هتل ... حتى اگر هم فاميل نبودين نميذاشتم برين هتل ... خونه ي من شايد راحتيه هتل رو نداشته باشه اما انقدر هست كه بتونم از مهمونم پذيرايى كنم ...

اقايون طبقه ي پايين خونمون و خانومها هم طبقه ي بالا ...

بماند كه چقدر از خونمون خوششون اومده بود و تعريف ميكردن ... هنوزم جناب كاوه خان تو اخم غرق بود و حرفى نميزد ... اين ديگه چه مرگشه ...!؟

صبح فردا مامان تو ايون سفره ي صبحونه رو پهن كرد و با يه صبحونه ي پرو پيمون ، با نون محلى كه صبح زود خودش درست كرده بود ازشون پذيرايى كرد ...

انروز زهرا و هيراد رفتن براى ازمايش ... ظهر بود كه با جواب برگشتن و گفتن كه مشكلى ندارن ...

فرداش هم براى خريد رفتيم ... البته به اجبار زهرا و هيراد من و كاوه هم همراهشون بوديم ... حالا نه كه اين اقا خيلى حرف ميزنه و ميخنده ... بايدم تو خريد عقد باشه ... يعنى بقيه بزرگترها هم اصرار كردن و گفتن كه اونا پاى اومدن خريد با جوونا رو ندارن براى همين منو و كاوه رو فرستادن مواظب اين دوتا جوون باشيم كه يه وقت كار اشتباهى نكنن ... ههههههه...

زهرا و هيراد باهم قدم ميزدن و من و كاوه هم پشت سرشون ... ديدم اگه من حرفى نزنم اقا لب از لب باز نميكنه براى همين گفتم : خسته شدى پسر ...!؟! ميخواى برات قاقايللى بخرم ...!؟!

يهو متعجب برگشت نگاه كرد ...

وقتی دید از رو نمیرم نگاهش به چشمام دوخت ... فاصلمون خیلی کم بود و آگه هر کدومون یه قدم برمیداشت میرفت تو بغل اون یکی ...
نگاش تو صورتم در چرخش بود ... چشمام ... گونه ها ... لبهام ... چونه ام ... دوباره چشمام ...
اینبار نگاهش روی لبهام بیشتر ایستاد ... یکم نگاه کرد و سیب گلویش تکون خورد ... انگار اب دهنشو قورت داده ... اخرشم کلافه دستی به موهایش کشید و ازم فاصله گرفت ...
چند ثانیه چشماشو بست و نفس عمیق کشید ، همزمان در اتاق پرو باز شد و زهرا اومد بیرون ...
با هیراد رفتن سمت فروشنده ... مثل اینکه هر دوشون پسندیده بودن لباسو ...
داشتم نگاهشون میکردم که صدایی بغل گوشم گفت : دیگه هیچ وقت به هیچکس اینجوری نگاه نکن
!...

برگشتم دیدم پشت سرم ایستاده و سرشو نزدیک گوشم آورده ...
نگاهی به چشمام انداخت و اروم گفت : هیچ وقت به یه مرد اینجوری نگاه نکن !...
منم تحت تاثیر صدای ارومش اروم گفتم : چرا...؟!
- فقط همینو بدون بهتره این کار رو نکنی ... به نفع خودت نیست اینجوری ... یه وقت دیدی یه
اتفاقی که نباید افتاد !...

خواستم دوباره بپرسم چه اتفاقی که زهرا و هیراد اومدن کنارمون و گفتن بریم ...
تو پاساژ داشتیم میگشتیم ولی من همش حواسم پی حرف کاوه بود ... یعنی چی وقتی یه مرد رو
نگاه میکنم مثلا ممکنه چه اتفاقی بیوفته ...؟! وقتی از افکارم نتیجه ای نگرفتم با خودم گفتم ولش ... این
پسره باز توهم زد یه چیزی پروند دیگه ...
ولی خداروشکر دیگه کمتر بد اخلاق بود و حداقل مثل صبح اخم نداشت ، یکم هم میخندید و با بقیه
حرف میزد ...

اونروز خرید میشه گفت خوش گذشت ...
تو کافی شاپ نشستیم تا کمی استراحت کنیم و بقیه خریدها رو انجام بدیم ... هیراد کنار زهرا
نشسته بود و سرشو تو گوش زهرا فرو کرده بود و اروم باهاش حرف میزد ... زهرا هم با لبخند داشت
گوش میکرد ... هوس کردم یکم ادیتشون کنم برای همین اخمی چاشنی صورتم کردم و یه سرفه ی
مصلحتی کردم ...

ظاهرا اصلا متوجه نشدن چون هنوز داشتن حرف میزدن ...
دوباره بلندتر گفتم : اهم اهم ...
دیدم نه خیر ... اینا اصلا تو باغ نیستن !...
با پام یه ضربه به پای زهرا زدم و دوباره گفتم : اهم اهم اهم !...
اینبار متوجه شدن و متعجب نگام کردن ... زهرا گفت : چیزی شده ناری ...؟! چیزی تو گлот گیر
کرده ...؟! میخوای برات اب بیارم ...؟!
سعی کردم خندمو مخفی کنم و با اخمی ساختگی گفتم : نه خیر ... شما دوتا هم بهتره یکم حواستون
باشه ... بزرگتر اینجا نشسته ها ... چه معنی میده هنوز عقد نکرده ، محرم نشده جیک تو جیک هم
باشین ...؟! یکم رعایت کنین ... هرچی من هیچی نمیگم ... لا اله الا الله ...!!!

کاوه که فهمیده بود دارم نقش بازی میکنم با دست لبخندشو پوشوند و چیزی نگفت ...
هم زهرا هم هیراد با چشمای گشاد شده از تعجب داشتن نگام میکردن ...
دوباره با اخم گفتم : حالا درسته من اجازه دادم تو لباس زهرا رو ببینی اقا هیراد ولی قرار نیست
دیگه بی غیرت باشم هرکاری دوست داری بکنی که ... اصلا پاشو جاتو با من عوض کن ببینم ...

از جام بلند شدم که مثلا جامونو عوض کنم ... هیراد گفت : ما که کاری نکردیم فقط داشتیم حرف میزدیم ...

- فاصله رو رعایت نکردین جناب ... سرت رفته بود تو گوش زهرا ...! همیشه باید جاتو عوض کنی ...

زهرا هم داشت با ناراحتی و التماس نگاه میکرد ...
گفتم : اینجوری نگاه نکن زهرا ... فکر کردی بزرگترا برا چی ما رو فرستادن دنبال شما ...؟!
یعنی چی نشستین جلوی چشم من دارین دل میدین قلوه میگیرین ...؟! ناسلامتی من الان بزرگترم ...

هیراد با تعجب گفت : بزرگتر ...؟! ...
- پس چی ...؟! من الان میشم خاله ی زنت ... به سن نیست که ... حالام بلند شو باید جاتو عوض کنی ...

اینبار رنگ نگاه اونم التماسی شد و گفت : خیلی خوب ... سعی میکنم رعایت کنم ...
کاوه دیگه نیمتونست جلوی خندشو بگیره و بلند زد زیر خنده ... سرشو گذاشته بود روی میز و تنش از خنده ی زیاد تکون میخورد ... نگاه زهرا و هیراد دوباره متعجب شد ...
منم از خنده ی کاوه خنده ام گرفت و روی صندلی نشستم و حالا بخند و کی نخند ... اینا هم که تازه متوجه شدن سرکارن ... زهرا شروع کرد با مشت منو زدن ... هیراد هم داشت با کاوه دعوا میکرد ...
- توئه ناجنس هم میدونستی ... ارررررررررررره ...؟! یعنی من که برات دارم کاوه ... ببین کی بهت گفتم ... نوبت خندیدن منم میرسه ...!
روشو سمت من کرد و گفت : شما ترم آینده میای دانشگاه خاله خانوم ... اونوقت امروز رو یادت بیار ...

میون خنده گفتم : همه ی واحدهایی که باید با تو برمیداشتم گذروندم هیراد خان بهتره از یه راه دیگه انتقام بگیره چون خودتم میدونی درس خوبه ...! ولی خیلی حال داد همچین رنگ جفتتون پریده بود که ...

خنده نداشت حرفمو تموم کنم ... زهرا حرصی دوباره یه مشت زد به بازوم و گفت : ناری خانوم یادت باشه ... نوبت تو هم میرسه ، ببین من کی تلافی کردم ...
اونروز با شیطنتهای من و همراهی کاوه که خداروشکر اخماشو کنار گذاشته بود خوش گذشت ...

برای خودم هم یه کت و شلوار مشکی با بلوز سفید و یه کراوات سیاه نازک که به صورت شل بسته میشد خریدم ... همیشه گفت تیپم مردونه بود اما خیلی بهم میومد ... میخواستم برای عقد زهرا باباکرم برقصم ... عقد زهرا فرصتی بود که به همه نشون بدم من دیگه نارگل افسرده ی شوهر مرده نیستم ... که دارم زندگی میکنم ...

روز عقد خیلی زود رسید ... عقد رو خونه ما برگزار کردن ... مریم و میثم با خانواده هاشون بودن ... تقریبا همه ی فامیلهای ما هم بودن ...

زهرا از قبل با من اتمام حجت کرده بود اگه تو افاق عقدش نباشم بله رو نمیگه ... منم بر خلاف سنت و حرفای مردم که شگون نداره رفتم تو افاق عقد و قند هم ساییدم ...

زهره دفعه ی سوم بله رو با اجازه ی بزرگترها گفت ... هیراد هم دفعه اول بله گفت و رسماً زن و شوهر شدن ... کل میکشیدم و شاد بودم و تو نگاه بعضی از اقوام میدیدم که متعجبین از تغییر رفتارم و انگار شاد بودنم گناه بزرگیه یه جوری نگام میکردن ...

بهشون اهمیت ندادم و رفتم وسط و با مریم رقصیدم ... الان وقت این نبود که بخوام به نگاه این جماعته به قول زهره حرف مفت زن اهمیت بدم و فکر کنم ... شادیم اینبار تظاهر نبود و واقعا احساس شغف میکردم از اینکه زهره با مرد محترم و خوبی ازدواج کرده ...
نمیخواستم به خاطر نگاه و یا حرف یه سری ادم کوتاه فکر و احمق شادی خودم و بقیه رو خراب کنم ...

مراسم عقدشون با اینکه مختصر بود ولی خیلی خوب برگزار شد ... میزها رو وسط حیاط چیده بودیم و چراغونی حیاطمون رو خیلی قشنگ کرده بود ... شادی رو تو نگاه تک تک کسانی که دوستشون داشتیم میدیدم اما غافل از این بودم که امکان داره این شادی برای من زیاد دووم نیاره ...

بعد از مرگ محمد دنیا هیچوقت نمیخواست بذاره معنی شادی رو حتی به اندازه ی خیلی کم بفهمم ... تا میومدم به خودم این امید رو بدم که همه چی درست شده و چرخ سرنوشت داره به دل من میگرده یهو همه چی بهم میریخت و تقدیر با خشونت قدرتشو به رخم میکشید و سر ناسازگاری میذاشت ...

در طول جشن سعی میکردم با همه خوشرو باشم چون به هر حال منم میزبان محسوب میشدم ... بعد از جشن همه خسته بودن ولی داشتن کمک میکردن تا میزها رو جمع کنن ... از خواهرزاده هام تا پسرعمو و دخترعمو هام ... زهره و هیراد رفته بودن با مانشین دوری بززن و ما هم یه سری در فکر تدارک غذای شام بودن و یه سری هم در حال تمیزکاری ...

داشتیم صندلیهارو جمع میکردم که از دستم کنشیده شد ... برگشتم دیدم اقا کاوه داره صندلی هارو روی هم میچینه و گره ی ابروهاش نزدیک رسیدن به سطح زمینه ... باز کی اینو گاز گرفته خدا میدونه ...

اروم گفتم : خودم میتونستم از کمکت ممنون ...!

با همون اخم و لحنی عصبی گفت : اره میدونم که میتونی ...

- باز چی شده جنابعالی اخم داری...؟!

- بهتره از خودت پرسی ...؟!

- یعنی چی ...؟! مگه چیکار کردم ...؟!

- ببینم برای چی با همه ی پسرا بگو بخند داری ...؟! چرا با هر پسری حرف میزنی لبخند میزنی و

میذاری بهت خیره بشن ... هان ...؟!

متعجب گفتم : وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! من با کدوم پسرا بگو بخند داشتیم ...؟!

پوزخندی زد و گفت : ماشالله یکی دوتا هم نبودن که ... متاسفانه فقط میلاد جونتو میشناسم ...

- حالت خوبه ...؟! اینایی که میگی همشون فامیل بودن ...!

- خوب باشن دلیل همیشه انقدر باهاشون صمیمی برخورد کنی ...

- حالا اصلا تو چرا بهت برخورد کرده ... بابام اینجا بوده چیزی بهم نگفته تو چرا کاسه ی داغتر از

آش میشی ...؟! نگو به خاطر فامیلیت که باور نمیکنم ... به قول خودت ماشالله ، نسبت خیلی نزدیکی

هم داریم ... شما میشی خواهرزاده ی شوهر خواهرزاده ام ...! بهتره ادای ادمای غیرتی رو

درنیاری ...!

پایه ی میزی که دستش بود رو محکم انداخت زمین که باعث شد نظر بقیه بهمون جلب بشه ...

اروم گفتم : دیوونه شدی ... بقیه دارن نگامون میکنن ...

بدون توجه به حرف من و با عصبانیت تمام گفت: پا رو دم من نذار نارگل ... به نفع نیست ... یکی نیست بهش بگه من چیکار به دم تو دارم اخه پسره ی خل ... دیوانس پسره ی روانی ... خیلی زود مسافرامون قصد رفتن کردن ... تو چهره ی زهرا و هیراد دلتنگی رو میدیدم و یاد روزی افتادم که محمد میخواست بره تا دو هفته ی بعد برگرده و بعدش دنیا رو به پام بریزه ... لیمو از درون گاز گرفتم و به خودم تشر زدم: خدا نکنه ... قرار نیست هر اتفاقی برای تو افتاد برای بقیه هم بیوفته ... اینا باید خیلی طولانی باهم زندگی کنن ... زهرا لیاقت خوشبختی در کنار هیراد رو داره ...

باهاشون با لبخند خداحافظی کردم، خان عمو لبخندی بهم زد و گفت: ایشالله ایندفعه جشن شما دخترم ... حسابی خسته تون کردیم ...

تشکر کردم که با خنده ی شوخی گفت: البته نمیدونم چیکار کردی که اقا دوماه ما قهر کرده و اخماش تو همه ... اما یکم بگذره انشالله دوباره خدمت خانواده تون میرسیم ...!!!
با تعجب نگاهش کردم که سری تکون داد و رفت سوار ماشین شد ...
من با هیراد چیکار داشتم مگه...؟! خوب داره از زنش جدا میشه دلش تنگه ... این وسط من چیکاره ام...؟!!!!

سعی کردم به خاطر لحن شوخش حرفشو به شوخی بگیرم و بهش فکر نکنم ... بعد از رفتن مسافرامون شروع خرید جهیزیه بود چون همش تا عروسی کمتر از دوماه فاصله داشتیم ... هرچند هیراد گفته بود که خونش مبله اس و نیازی به جهاز نیست اما اقاجون و ابجی صدیق میگفتن جهاز حق دختره و سربلندیش تو خانواده شوهر ...

خریدن جهاز تقریبا بیشتر وقتمون رو تو اون دوماه تابستون گرفت ...
میشه گفت تنها اتفاق مهم تابستون اون سال چیدن دم بنفشه بود ...
داشتیم با زهرا میرفتیم سر خاک حاج اقا که دوباره تو راه بهش برخوردیم و همون حرفای همیشگی رو تکرار کرد ... اینبارم زهرا خواست بره سمتش که جلوشو گرفتم ...
رفتم روی بنفشه ایستادم و با لحن آرومی گفتم: خودت خوب میدونی اگه تا حالا به اینهمه بی احترامی تو نسبت به خودم جواب ندادم به حرمت همون سالهای دوستیمون بوده ... اما از این به بعد دیگه فکر میکنم دوستی به اسم بنفشه ندارم ... به نفعته وقتی منو میبینی راهتو کج کنی و حتی از کنارم رد نشی ...

با اخم گفت: مثلا میخوای چه غلطی بکنی...؟! با شومی و بدقدمیت منم به کشتن میدی...؟!
اینبار دیگه خودمو کنترل نکردم و دست انداختم یقه لباسشو گرفتم و با لحن عصبی گفتم: خوب گوش کن کبری خانوم ... میدونی که میدونم چرا داری انقدر جلز ولز میکنی برای اینکه منو بین همه خراب کنی ... با این تهمت مسخره باعث شدی سه سال از بهترین سالهای عمرم به ادم افسرده باشم ... ولی حالا دیگه نه ... دیگه اون ادم ساکت افسرده رو که هرچی بارش میکردی تنها کارش این بود که با اشک نگات کنه رو نمیبینی ... این دختری که جلوته همون نارگلیه که هیچ پسری جرات نزدیک شدن بهش رو نداشت ... به نفعته پاتو از گلیمت درازتر نکنی وگرنه بهت قول میدم بد میبینی ...
با هول یقشو ول کردم که باعث شد به قدم بره عقب ... با بهت و ناباوری داشت نگاه میکرد ... شاید باورش نمیشد من همونی باشم که هرچی دوست داشت بهم میگفت و غیر از سکوت چیزی ازم نمیدید ...

گفتم: من تا حالا هم میخواستم دوستیمونو حفظ کنم اما مثل اینکه تو نمیخوای از این کارای احمقانه ات دست برداری ... از این به بعد فکر میکنم دوستی به اسم بنفشه نداشتم و ندارم ... توهم همه ی سالهای

مدرسه و دوستیمونو فراموش کن ... و اینو به عنوان یه هشدار ازم داشته باش دیگه هیچوقت سعی نکن جلوم افتابی بشی یا بخوای حرف چرندی در موردم بگی ... خودت منو خوب میشناسی و اونوقته که میدونی هرکاری ازم برمیاد ... خداحافظ برای همیشه ...!

حتی زهرا هم باورش نمیشد که بخوام اینجوری جواب بنفشه رو بدم ... اونم متعجب داشت نگام میکرد ... دستشو گرفتم و کشیدم ...

تقریبا نزدیک قبرستون بودیم که یهو زد زیر خنده ... منم خنده ام گرفته بود ولی یه بسم الله زیر لب گفتم و بهش فوت کردم ...

- چته ، یهو جنی شدی ...؟!!

میون خنده گفت : وای ناری ... یعنی دمت گرم ... خوب حالشو گرفتی ... بیچاره زبونش بند اومده بود و نمیتونست حرف بزنه ...

منم شاد ... که نه ، میشه گفت حالتم خنثی بود ... نه شاد بودم و نه غمگین ...

گفتم : ولی دلم خیلی برای دوستیمون تنگ میشه ... بنفشه دوست خوبی بود ...!

نمیدونم واقعا تهدیدم اثرگذار بود یا چی که دیگه بنفشه رو ندیدم ...

کم کم داشتیم به عروسی نزدیک میشدیم که ...

زهرا به همراه اجبی رفته بودن تهران تا هم خونه هیراد رو ببینن و هم پرده ها رو اونجا سفارش بدن ... از منم خواسته بود باهاشون برم اما قبول نکردم ... ترجیح میدادم کمی هم به کارای خودم برسیم و برای عروسی آماده بشم ...

خرید لباسم مونده بود و همینطور هم باید یه سری به دانشگاه میزدم ...

اونروز یادمه که داشتیم میرفتم برای خرید لباسم که زنعوم اومد خونمون ... با لبخند نگاهی بهم کرد و رفت تو خونه ... سلامی بهش دادم و رفتم بازار تا لباسمو بخرم ...

بالاخره تونستم دوتا لباس برای شبهای جشن عروسی بگیرم ... یه پیراهن صورتی عروسکی بود تا زانو که روی کمرش یه کمر بند پهن داشت و پشتش هم یه پاپیون گنده میخورد ... خیلی خوش دوخت بود ... یه پیراهن بلند کرم قهوه ای هم خریدم برای شب جشن تهران که قرار بود توی باغ برگزار بشه ...

خسته و کوفته بعد از خرید برگشتم خونه ... لباسهامو تو کمده جا دادم و رفتم پایین تا یه چای بخورم که خستگی از بین بره ...

تو اشپزخونه نشسته بودم که مامان هم اومد کنارم ... بلند شدم برای اونم یه چایی ریختم ... دستشو دور فنجون چای گذاشته بود و فکرش مشغول بود ...

یکم از چاییش رو خورد و گفت : رفته بودی بیرون زنعومت اومده بود اینجا ...

- میدونم ... داشتیم میرفتم دیدمش ... حالا چیکار داشتن ...؟!!

یکم من من کرد ... انگار تردید داشت حرفشو بزنه یا نه که کمکش کردم و گفتم : چیزی شده مامان ...؟!!

- نه ... چیز مهمی نیست ... راستش اومده بود اینجا میگفت که یکی ازش خواسته که واسطه

بشه ...

بقیه حرفشو خورد ...

گفتم : واسطه چی بشه ...؟!!

- که بیاد اینجا و ... راجع به تو ... یعنی ازش خواستن که بیاد و ازمون اجازه ی خواستگاری بگیره ... برای تو ...!!!

یه لحظه حس عجیبی بهم دست داد ... بد بود یا ... نمیدونم هرچی که بود حس خوبی نداشتم ... چیزی نگفتم که خودش ادامه داد : میگفت مرد خوبییه ... وضع مالی و خونه ، زندگیش هم خوبه ... فقط ...

یکم سکوت کرد و دوباره گفت : فقط قبلا ازدواج کرده و از زنش جدا شده ... یه ... یه پسر هم داره که ۹ سالشه ... خودش هم ۳۶ سالشه ...

با هر کلمه ای که از دهن مامان بیرون میومد درجه حرارت خون منم بالا میرفت ... خواستم داد بزنم که اون مرد به چه حقی همچین درخواستی کرده که حرف مامان داد منو تو گلوم خفه کرد ...

- نظرت چیه نارگل جان ...؟ میگفت مرد خوبییه ... بچشم که کاری به زندگی شما نداره ... بزرگ میشه میره سربازی بعدشم ازدواج میکنه ... خوب موقعیتتون هم تقریبا مثل همه ... هان ...!!! چی میگه ...؟ بگم بیان ...!

هههه حتی به زندگیمون با بچه اون مرد هم فکر کرده بود ... بچش کاری به ما نداره ...!!!

داشتم از حرص لبمو میجویدم و نفس عمیق میکشیدم که خودمو کنترل کنم و داد نزنم ...

- مامان ... حالت خوبه ...؟! خودت داری میگی ۳۶ سال ... من تازه ۲۱ سالمه ... من ... مادر من اخه من بهت چی بگم ... چجوری نزدی تو گوش زنعمو و از خونه بیرونش نکردی هان ...؟! این رنعمو چرا انقدر به فکر شوهر دادن منه ... هان ...!؟

کم کم صدام میرفت بالاتر ...

- چجوری داری میگی موقعیت من و اون اقا عین همه ... هان ...!!! من همه ی عمر زندگی مشترکم با محمد یه روز بود و تو شناسنامه دو هفته ولی خودت داری میگی که اون مرتیکه یه پسر ۹ ساله هم داره ... مامان ... مامان ... اخه ...

حرفمو برید و گفت : دختر من ، گل من ... من میفهمم چی میگی ولی مردم چی ... ندیدی اون دفعه یه مرد چندساله اومد خواستگاری تو ... ۴۷ سالش بود ... فکر میکنی تو این زمونه ای که همه دخترا تو خونه باباشون موندن کسی بهتر از این میاد سراغ تو ...؟! هرچی هم بگی که یه روز با محمد زندگی کردی ولی تو چشم این مردم تو الان یه زن بیوه ای ... فکر میکنی من و پدرت تا کی زنده ایم ... یه دختر تنهای بیوه بین این مردم زندگیش مثل جهنم میشه ...

بلند شدم و با چشمای اشکی تقریبا داد زدم : اصلا من نمیخوام دوباره ازدواج کنم ... یه بار شوهر کردم برای هفت پشتم کافیه مامان ... بذارین به حال خودم باشم ... بذارین حالا که تازه تونستم داغشو کمرنگتر کنم یکم بفهمم زندگی یعنی چی ... به زنعمو هم محترمانه بگو از این به بعد فقط به فکر آینده ی دختر خودش باشه نه من ...!

بدون اینکه به مامان فرصت حرف زدن بدم دویدم رفتم تو اتاق خودم ... اشکام بدون وقفه میباریدن ... سرمو تو بالشت فرو کردم و با صدای بلند گریه میکردم ... اره مامان راست میگه ... من یه دختر بیوه ام ... هههه حتی تو چشم این مردم احتمالا یه زن بیوه ...!!!

ولی حتی اگه شده هیچوقت ازدواج نمیکنم اما به همچین ادمایی اجازه نمیدم در مورد من فکرای احمقانه بکنن و به دلشون صابون بززنن که هلو برو تو گلو ...

اونشب شام نخوردم و به رفتار اطرافیانم فکر کردم ... حتی زهرایی که همیشه هوامو داشت و برام از همه عزیزتر بود هم وقتی تو جشن مریم منو تو اتاق کاوه دید یه جور دیگه نگام میکرد ... هرچی

هم بگن که طرز فکرشون تغییری نکرده اما خوب که نگاه میکنم میبینم حق با مامانه ... من یه زن بیوه ام مثل یه سیب گاز زده شده که هرکی از راه میرسه دلش میخواد اون هم یه گازی بزنه ...
صبح از اقاجون اجازه گرفتم که برم تهران تا به کارای دانشگام برای ترم جدید برم ... خودش منو تا ترمینال رسوند ...

تو ترمینال قبل از اینکه سوار اتوبوس بشم بهم گفت : مادرت دیشب بهم گفت که رقیه (زنعموم) چی گفته ... بهش گفتم از طرف ما بگه نه ... مادرتم ... از حرفاش دلگیر نشو ... خوب یه مادره و میخواد سروسامون گرفتن دخترشو ببینه و ممکنه به خوب یا بد بودن قضیه فکر نکنه ... تو خودتو ناراحت و نگران این موضوع نکن ... نمیذارم دیگه کسی با همچون شرایط حتی فکر تو به سرش بزنه ...! فقط به درست فکر کن بابا! ...!

بغضم گرفتم ... اقاجون میشه گفت تنها کسی بود که نه تنها تغییر نکرده بود بلکه خیلی از قبل هم بهتر باهام رفتار میکرد ...

بغش کردم و با صدای لرزونی گفتم : ممنونم اقاجون ... خیلی ممنونم ...
سرمو نوازش کرد و گفت : تو دخترمی ... پاره ی تنمی ... نمیذارم کسی از گل نازکتر بهت بگه

...

صدای شاگرد اتوبوس بود که داد میزد تهران ... مسافرای تهران سوار شن ...
اقاجون سرمو بوسید و منو از خودش جدا کرد : رسیدی برو خونه ی هیراد پیش صدیق ... یادت نره زنگ بزنی ... مواظب خودت هم باش! ...!

چشمی گفتم و سوار اتوبوس شدم ... دلم هنوز گرفته بود اما حرفای اقاجون یکم این دلمردگی رو از بین برده بود ... راستش با خودم که میخواستم روراست باشم شاید حق با مامان بود ... شاید واقعا موقعیت اون مرد برای من خیلی هم خوب بوده ...

نمیدونم با اینکه اقاجون گفته بود هوامو داره اما با خودم لج کردم یا با بقیه که تصمیم گرفتم به مامان بگم به اون مرده بگه بیاد برای خواستگاری ... شاید هم واقعا موقعیتش با من جور بود و مرد خوبی هم بود ... به قول مامان با بچشم میشد ساخت ...

از این فکرها اشک به چشمم اومد و طولی نکشید که صورتم خیس اشک شد ... تمام طول راه داشتم به آینده ی نامعلوم فکر میکردم و اینکه چرا نمیتونم یه زندگی نرمال داشته باشم ...
وقتی رسیدم تهران یه دربست گرفتم و رفتم خونه ی هیراد ...

زهرا و هیراد رفته بودن بیرون و ابجی صدیق تو خونه تنها بود ... خونه ی هیراد یه اپارتمان سه خوابه ی بزرگ بود که وسایلیش واقعا هم خوب چیده شده بود ... به خاطر خستگی رفتم تو یکی از اتاقهای مهمون و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی یکم بخوابم ... اما نمیشد ... فکرم خیلی مشغول بود ... بالاخره تصمیم گرفتم با مامان حرف بزنم و بهش بگم موافقم ... زنگ زدم خونه که خود مامان گوشی رو برداشت ... بهش گفتم که خوبم و الان خونه ی هیرادم ...
قبل از اینکه قطع کنم گفتم : مامان ...

- جان مامان ...

- میگم اگه ... اگه میخواین ...

- چی مادر ... بگو دیگه چرا دست دست میکنی ...

صدام از بغض میلرزید گفتم : اگه دوست دارین به زنعمو بگین ... اون مرده رو ... من از تهران اومدم بگین ... میتونن بیان خواستگاری ...!

- چرا مادر ... اینهمه دعوا کردی ، باباتم کلی دعوا کرد حالا داری میگی بیان ...؟!
- خوب ... خوب به حرفاتون فکر کردم ... دیدم حق با شماست ... راضی کردن اقاچون هم با خودم ...

- دیدی مادرچون ... بابات مرده و از بیرون و زندگی زنها خبر نداره ... این چیزا رو نمیفهمه ... دیدی که تو این سه ساله که محمد مرده چه خواستگاری داشتی ... یه پسر یا حداقل یه مرد جوونتر و خوب نیومده ... این مرده هم اینجوری که رقیه میگفت ادم خیلی خوبیه ... سنشم همچین زیاد نیست ...
- باشه ...

- خیلی خوب حالا برگرد بعد براش تصمیم میگیریم که کی بیان ... مواظب خودت باش نارگل جان ...

...
- چشم ... خداحافظ ...
گوشی رو که قطع کردم انقدر به حال خودم اشک ریختم که خوابم برد... با صدای زهرا بود که بیدار شدم ... طبق معمول یکم طول کشید تا به موقعیتم پی ببرم ... و اتفاقای قبل از خواب یادم بیان ... و دوباره حقیقت زندگیم اوار شد روی سرم ... صدای زهرا انقدر سرحال بود که دلم نیومد ناراحتش کنم ... لبخندی زوری زدم و بلند شدم ... ابی به صورتم زدم و رفتم کنار بقیه تو هال ...
زهرا با دیدن من با همون صدای شادش گفت : اوه اوه ...چشماشو ... ببین چقدر خوابیدی که چشات اندازه چشمای خاله قورباغه شده ...

با لبخند نشستم کنارش و گفتم : تو چی ... انقدر بهت خوش گذشته که هیكلت شبیه چاملی شده ...!
یهو خیز برداشت طرفم و منم در رفتم ... دنبالم میدوید و میگفت : خودت چاقی بیشور ... من هیكلم خیلی هم خوبه ...

با خنده گفتم : اره راست میگی ... فقط میخوای خودتو تو اینه ببینی تو کادرش جا نمیشی ... مواظب باش لباس عروس اندازت گیر بیاری ...
هیراد که داشت به ما میخندید گفت : هی نارگل ... خانوم من خیلی هم هیكلش خوبه و عالیه ... من همینجوری دوستش دارم ...

زهرا زبونی برام درآورد و گفت : خـوردی ... اصلا شوهرم دوست داره من چاق باشم به تو چه هـان ...؟!

خنده ام بیشتر شد اما نه از شادی ... بلکه برای اینکه بغضمو قورت بدم و بقیه به حال خرابم پی نبرن ... بالاخره زهرا رضایت داد که به خاطر حرفم منو نزنه و باهم نشستیم ... چای که خوردیم رفتم از تو اتاق سوغاتی هایی که مامان فرستاده بود برای هیراد رو اوردم ... چقدر از مربای بهارنارنج خوشش اومده بود و کلی تشکر کرد ...

فردای اونروز رفتم دانشگاه برای انتخاب واحد و کارای خوابگاه ... هرچند زهرا اصرار داشت برم خونه ی اون و هیراد ... میگفت اتاق خالی که دارن اینجوری تنها هم نیست ولی دلم نمیخواست اول زندگی مزاحم این دوتا بشم ... همون خوابگاه خیلی راحتتر بودم ...

وقتی برگشتم خونه کاوه هم اونجا بود ... رفتم کنارشون نشستم و باهاش احوالپرسی کردم ... سعی کردم لحنم معمولی باشه اونم خیلی معمولی جوابمو داد ...
از ابجی پرسیدم : پس ایزدی کو ...؟!
گفت : تو اتاقه داره با مامان حرف میزنه ...

دل به شور افتاد ... نکنه مامان قضیه رو بهش بگه ... کاش بهش سفارش میکردم که فعلا به کسی چیزی نگه ...

ابجی و هیراد داشتن در مورد عروسی و خریدهای مونده حرف میزدن که زهرا از اتاق اومد بیرون ... از قیافش معلوم بود که عصبانیه ... با دیدن من بدتر هم شد ...

اومد سمت من و تقریبا داد زد : مادر جون چی میگه ...؟!
بقیه داشتن با بهت نگاش میکردن که دوباره داد زد : با توام دختره ی احمق ... میگم مادر جون چی داره میگه ... هان ...؟! ...

ابجی سعی کرد ابرو داری کنه و گفت : زهرا ... این چه طرزه حرف زدن با خالته ... زهرا بدون اینکه اصلا به حرف مادرش توجهی بکنه فقط داشت با حرص به من نگاه میکرد ... سعی کردم لحن اروم باشه گفتم : نمیدونم ... تو داشتی با اون حرف میزدی اونوقت از من میپرسی چی میگه ... من از کجا باید بدونم ...!

با غیض گفت : ناری به جون خودم همچین میزنمت که یه کله بری قبرستون ... دیگه کارت به بیمارستانم نکشه ... دختره ی خـ ل ... این چه کار احمقانه ایه ... هان ...؟! فکر کردی من میذارم همچین حماقتی بکنی ...?! ...

- من از تو نظر نخواستم زهرا ... زندگی خودمه ...

- ااااا ... جدی ...؟! ... چون زندگی خودته میخوای به گند بکشیش ...؟! ...

ابجی دیگه طاقت نیاورد و تقریبا داد زد : بسه دیگه زهرا ... چرا داری اینجوری با نارگل حرف میزنی ... چی شده ...؟! ...

عصبی برگشت سمت مادرشو گفت : خانوم داره برایش خواستگار میاد ... اونم چه خواستگاری ... خواهرت میخواد شوهر کنه مامان خانوم ... یه عروسی دیگه افتادی ...!

زهرا الهی خدا بکشنت دختر ... حالا واجب بود جلوی شوهرت و اون خواهرزاده ی همیشه طلبکارش حرف بزنی ... چهره ی متعجب هیراد رو بیخیال ... قیافه کاوه دیدنی بود ... اول متعجب ، بعدش یکم قرمز شد ، بعدشم خشم ... اخرشم با چشمای اتیشی زل زد به من ...

ابجی با بهت گفت : اره نارگل ...؟! پس چرا مامان چیزی به ما نگفت ... طرف کیه ...؟! ...
چیکاره اس ...؟

- بذار من بگم ... یه مرد خیالی جوون و خیلی خوب که یه ب ...

حرفشو بریدم و تقریبا بلند گفتم : بسه دیگه زهرا ... تمومش کن ... تو هیچ حقی نداری تو زندگی من دخالت کنی ... بهتره به زندگی خودت برسی ایزدی خانوم ...

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق که با حرص اومد سمتم و هولم داد : که من حقی ندارم ارهههههههههههه ...؟! ...

دستشو پس زدم و داد زدم : اره ... هیچ حقی نداری ... نکنه فکر کردی چون شوهر کردی خیلی بزرگ شدی و هر جور دلت بخواد میتونی با من حرف بزنی هان ...؟! ... یادت نره من خالتم و

دوسال هم ازت بزرگترم ... تو هنوزم برای من همون ایزدی ای هستی که بودی فهمیدی ...؟! ...

بقیه داشتن با تعجب به ما نگاه میکردن ... حتی ابجی صدیق هم ... مدتها از زمانی که من و زهرا دعوا کرده بودیم میگذشت ... شاید سالها ... زمان بچگیمون ... اما از وقتی یکم بزرگتر شدیم و تونستیم دوست باشیم دیگه کسی دعوایی از ما ندیده بود ...

یه سیلی تو گوشم زد که باعث شد ابجی و هیراد از جاشون بلند شن ... دستشو برای اونا تکون داد که جلو نیان ... خودم از سیلی که بهم زده بود شوکه بودم ... دستمو گرفتم و با خودش کشیدم تو اتاق ...

در رو بست و قفل کرد ... یکم نفس عمیق کشید تا اروم بشه و اینبار خیلی ارومتر گفت : چرا داری اینکار رو میکنی ...؟

از خودم در عجب بودم که چطور اینهمه خونسردم : دلیل میخواد ازدواج کردن ؟ تو چرا با هیراد ازدواج کردی !؟

- خودتم میدونی داری از زیر جواب دادن در میری ... من میشناسمت نارگگل ... بگو چرا داری با زندگی بازی میکنی ... اخه ... همچنین ادمی ... اخه تو چه فکری کردی که به همچنین کسی اجازه دادی بیاد خواستگاری ...!؟

- مشکلتش چیه ...؟ تو که هنوز حتی ندیدیش ...

دوباره صدایش رفت بالا و گفت : مشکلتش چیسه ...!؟ حالت خوبه ...؟ اینکه ۱۵ سال ازت بزرگتره بخوره تو سرش ... بچه هم داره لعنتی ...!

- خوب داشته باشه به قول مامان بچش با من چیکار داره ...!؟

- داری با کی لج میکنی دختر ...؟

خواستم بگم با خودم ... با زندگی ... ولی زبون تو دهنم نچرخید به جاش گفتم : مگه وقتی تو به هیراد جواب مثبت دادی با کسی لج کردی ...!؟ فراموش نکن هیراد هم از تو ۱۰ سال بزرگتره ... مگه من بچم که به خاطر لجبازی آینده مو به خطر بندازم ؟

اینبار بلندتر گفت :اره داری ثابت میکنی که بچه ای ... هیراد با این مرده قابل قیاس هست اصلا ...!؟

خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت و اینبار با التماس گفت : بگو ناری ... بگو چی شده ...!؟

نمیدونم تو نگاش چی بود یا شایدم التماس صدایش وادارم کرد منم داد بزنم ...

- چیه بگم هان ...؟ اینکه نگاه این مردم به من خیلی بده ...؟ اینکه مادر خودم وقتی همچنین ادمی اومده خواستگاریم ذوق میکنه ...؟ زنعمو همش در حال خواستگار ردیف کردن برای منه و میخواد شوهرم بده ...!؟ اونم چه خواستگارییی ... اینکه حتی تــــو نگات مثل بقیه اس ...؟

با بهت گفت : چی داری میگگی ... یعنی چی نگاه منم ...!

روی تخت نشستم و پوزخندی زدم گفتم : وقتی تو جشن مریم منو تو حموم اتاق کاوه دیدی ... یادته چجوری مشکوک نگام کردی ... ازم توضیح میخواستی که چجوری از اونجا سردرآوردم در صورتی که قبل از اون همیشه بهم اعتماد داشتی ... هیچوقت نبوده که بهم شک کنی ... درسته که در تمام این مدت هوامو داشتی ولی تو هم مثل بقیه فکر میکنی من یه بیوه ام ... زنهای بیوه تو جامعه ی ما از سرطان هم بدترن ...

اشکام بی وقفه میباریدن ... اومد کنارم نشست ... انگار درک حرفام برایش سنگین و سخت بود ... داشت دست و پا میزد که هضمشون کنه ... سرشو برگردوند سمت منو گفت : خیلی احمقی ... خیلی ...

یهو بلند شد و دوباره داد زد : تو یه احمقی ناری ... اخه ... تو چجوری ... تو واقعا فکر میکنی اگه اون اتفاق برات نمیوفتاد و من تورو تو حموم اتاق یه پسر غریبه میدیدم چیزی بهت نمیگفتم ...!؟ واقعا که خیلی خــــری ... اصلا اگه من و تو جامون عوض میشد و توی جشن مریم من جای تو بودم تو ازم توضیح نمیخواستی که تو حموم اتاق یه پسر غریبه چه غلطی میکنم ...!؟

از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم که دوباره گفت : احمق ... فقط میتونم بگم احمق ... یکم ... فقط یکم اون مغز اکبندتو به کار بنداز و خودتو بذار جای من ... تو بودی چیکار میکردی ... هان ... واقعا فکر کردی چون ... تو دیوونه ای ...

چیزی نگفتم ... شایدم حق با زهرا بود و من زیادی داشتم شلوغش میکردم ... واقعا آگه زهرا جای من بود و حتی در شرایط خودش نه مثل من بیوه ، باز هم آگه در اون موقعیت میدیدمش شاید بدتر از اون رفتار میکردم ...

بلند شد و گفت : خودم به مادرجون زنگ میزنم و میگم ناری گفت غلط کردم ، چیز خوردم که بخوام به همچین کسی شوهر کنم ... اونموقع هم که قبول کردم به خاطر اینکه خواب الود بودم ، نمیفهمیدم چی دارم میگم ...

خواستم حرفی بزنم که دستشو آورد جلوی دهنم و گفت : هیچی نگو ... خودم درستش میکنم ... خوب؟!!

کنار پام نشست و گفت : اون بار هم بهترین پسر اومد سراغت چون لیاقتشو داشتی ... الان هم بهت قول میدم بازم بهترین پسر میاد سراغت چون هنوزم لیاقتت بیشتر از بقیه اس ...

لحنش شوخ شد و ادامه داد : صبر داشته باش تا یه شوهر خوب و اکبند با مغز اکبند و البتسه کله خر و احمق برات پیدا بشه ... باور کن هنوزم پسرای خـر زیادن ... یکم صبر کن فقط ...!

از حرفش خنده ام گرفت ولی مـشتی به بازوش زدم ...
اروم صورتمو با دستش نوازش کرد و گفت : ببخشید... نمیخواستم ...
دستمو گذاشتم رو دهنش و میون گریه و خنده اروم گفتم : هیچی نگو ... خودم همه چیو میدونم ...

گاهی از خدا خیلی ممنونم که تو انقدر زود دنیا اومدی یا شایدم من دیر دنیا اومدم و این دوستی بینمون شکل گرفت ... بدون تو من خیلی تنها میشدم ایزدی ...!

چش غره ای رفت و با قری به سرو گردنش گفت : مـرض و ایزدی ... اصلا من دیگه ایزدی نیستم خانوم انصاریم ...

با لبخند از ادایی که درآورده بود گفتم : ایـش ... مگه اینجا خارجه که یه زن ازدواج کرد فامیل شوهرشو پدک بکشه ... تو همیشه ایزدی هستی و خواهی موند ...
دستمو گرفت و بلندم کرد ... قفل در رو باز کرد و باهم رفتیم بیرون ... تو هال ابجی و هیراد نشسته بودن اما کاوه نبود ... وقتی مارو با لبهای خندون دیدن دوباره با تعجب نگامون کردن ...

بالاخره هیراد به حرف اومد و گفت : فکر میکردم الان هردوتون با لباس پاره و صورت کبود میان بیرون ... شما مطمئین داشتین دعوا میکردین ...؟!
خندمون گرفت ، زهرا با خنده گفت : عزیزم ... اون پسران که اینجوری دعوا میکنن ... ما دخترا همیشه با قربون صدقه دعوامونو تموم میکنیم ...! حالا اصلا کی گفته ما داشتیم دعوا میکردیم ...؟!!

چشمای گرد هیراد باعث شدت خندمون شد ...
گفت : خداروشکر معنی دعوا نکردن رو هم فهمیدیم ، فقط مونده بود گیسای همو بکشین ...!

باز هم خندیدیم که ابجی پرسید : راستی قضیه این خواستگاره چی بود ؟
- هیچی مادر من ... یکی پیدا شده بود فکر میکرد این دختر رو از سر راه اوردم میخواست ببرتش ... مردم که نمیدونن من با دست خالی اینو بزرگش کردم و چقدر یخ حوض شکستم و لباس مردموشستم تا شیکم اینو سیر کردم ...

حالا دیگه ابجی و هیراد بودن که داشتن به چرت و پرتهای اون میخندیدن ...

خود زهرا زنگ زد و خیلی جدی به مامان گفت که بهتره خودش مُم اون خواستگار و زنعمو رو قیچی کنه وگرنه میاد شمال و اونوقته که دهنش هم چفت و بست نداره و باز بشه ممکنه حرفای بدی ازش بیاد بیرون ... هههه دختره ی خل مادر منو تهدید میکرد ...

چند روزی تهران موندم و با زهرا و هیراد برای خرید عروسی میرفتیم بیرون ... لباس عروس زهرا میشه گفت خیلی ساده و شیک بود ... یه چیز تک ... با اینکه هیکلش پر بود ولی لباسی که انتخاب کرده بودن اونو خیلی خوش هیکل نشون میداد ...

بعد از اونروز دیگه کاوه رو ندیده بودم ... نمیدونم چرا اون برای خرید همراه ما نمیومد ... حتی زهرا از هیراد پرسیده بود که اونم گفت پسره خل شده ... معلوم نیست چشمه ... البته من فکر کنم بدونم چشمه اما تا خودش زبون باز نکنه حرفی نمی‌زنم ...

با زهرا و ابجی برگشتیم خونه تا برای عروسی زهرا تو شمال آماده بشیم... هیراد کارای انتقالی زهرا رو به دانشگاه تهران انجام داده بود و دیگه اونم تهران درسشو ادامه میداد چیزی که همیشه آرزوش بود ...

عروسی زهرا رو میشه گفت اقاچون گرفت ... همیشه میگفت زهرا هم مثل نارگله برای من و واقعا هم ثابت کرد که فرقی بین من و اون نمیداره چون تو یکی از بهترین تالارهای شهر براش عروسی گرفت با بهترین پذیرایی ...

جشنشون مختلط نبود و من راحت با پیراهن صورتی و کوتاهم تو مجلس میرقصیدم ... با ارایش ملایم و موهایی که بالای سرم جمع کرده بودم ... هرچند هنوز هم خیلیها بهم یه جور دیگه نگاه میکردن ولی دیگه برام اهمیت نداشت ... مهم اونایی بودن که دوستشون داشتیم و اونا هم برای من ارزش قائل میشدن ... مثل زهرا ... اقاچون ...

جشنش به خوبی تموم شد و من تو جشن به افتخار اون براش باباکرم هم رقصیدم ... هرچند با پیراهن من نمیخوند رقص باباکرم و میشه گفت سه سالی بود تمرین نداشتیم ولی بازم خوب رقصیدم ... زهرا با چشمای اشکی اخر رقص اومد و بغلم کرد ... اخر جشن وقتی مهمونها رفتن و خودمونیا داشتن با عروس دوماه خداحافظی میکردن ... پدرش اومد و دستشو گذاشت تو دست هیراد ... میشه گفت همه گریشون گرفته بود از جمله خودم ... زهرا تو بغل اقاچون و ابجی صدیق هم گریه کرد ولی وقتی به من رسید محکم بغلم کرد و با صدای بلند زد زیر گریه ... هرچی هیراد میخواست اونو ازم جدا کنه نمیشد ... اخرش خودم صورت خیس از اشک اونو از خودم جدا کردم و با صدای لرزون گفتم: چته دختره ی خل ... نمیخوای بری که بکشتنت ... شوهر کردی میری سر خونه زندگی خودت ... ما هم که همگی برای عروسی تهران داریم باهاتون میایم دیگه چرا انقدر زر میزنی ... اشک همه رو دراوردی ... حالا خوبه خودش هم میخواست اگه به زور میدادنت چیکار میکردی ای—زدی خانوم ...

بین اشکاش لبخندی زد و گفت: خودتی ... منو بگو دارم رو دیوار کی یادگاری مینویسم ... اصلا دیگه برای تو گریه نمیکنم خوب شد ...؟! اشکای من لیاقت میخواد که تو نداری ...! اروم گفتم: دلم برات تنگ میشه ...

دوباره چونه اش لرزید و اشکاش بارید و گفت: منم ... اینبار خودم بغلش کردم و گفتم: خوشبخت بشی عزیزم ... ایشالله تو خوشبخت میشی ... قدر لحظه هاتونو بدون و خوش باش تو زندگیت ...

سرشو روی شونه ام تکون داد ولی گفت: همچین نصیحت میکنی انگار پیرزن ۷۰ ساله ای ... صداشو مثل پیرزنا کرد و ادامه داد: ننه خوشبخت بشی الهی ...

دختره ی خـل ... حتی تو جدی ترین و رمانتیک ترین شرایط هم دست از مسخره بازیش برنمیداشت ...

دیگه صدای بقیه دراومده بود که ازم جدا شد و رفت با بقیه هم خداحافظی کرد ... اونشب زهرا و هیراد رفتن هتل تا فرداش همه باهم بریم سمت تهران ... آخر هفته عروسیشون تو تهران برگزار میشد ... عروسی تهران تو باغ برگزار میشد و مختلط بود برای همین هم زهرا یه لباس پوشیده گرفته بود با اینکه خیلی برای خودش مهم نبود اما به احترام پدر و اقاجون اینکار رو کرده بود ...

همه ی خانواده ام به همراه زهرا و هیراد و فامیلاش عازم تهران شدیم که اگه من میدونستم چی در انتظارمه شاید اصلا نمیرفتم و از خیر عروسی میگذشتم ...

روز جشن با مریم و زهرا رفتیم ارایشگاه و همونجا هم یکم ارایشم کردن ... یه ارایش ملایم کرم قهوه ای درست رنگ پیراهنم ... ارایشگر بهم گفته بود نوک موهامو هم برام رنگ قهوه ای میندازه ولی قبول نکردم ... به هر حال اگرهم قبول میکردم تو جشن مختلط عمرا روسریمو برنمیداشتم ... پیراهنم هم استین سه رب بود و یقه اش هم تقریبا بسته بود ... روی یقه اش دو تیکه بود که یه گره ی پاپیونی میخورد ...

ارایش زهرا فوق العاده شده بود ... روز جشن شمال موهاشو رنگ نکرده بود چون موهای خودش میشه گفت بلوند بودن و خوشگل هم شده بود اما اینبار موهاشو مشکی پرکلاغی کرد که با سفیدی صورتش خیلی ناز شده بود ... مدل ارایشش هم محشر بود و خیلی خواستنیش کرده بود ...

وقتی لباسشو پوشید و رفت کنار اینه خودش هم کلی تعجب کرد که انقدر تغییر کرده ... رفتم کنارشو اروم گفتم : خدا بهت رحم کنه امشب ... من که دخترم دلم برات ضعف رفت بیچاره هیراد چه میکشه تا آخر شب ...

مریم هم داشت کنار من ریز ریز میخندید که زهرا زد تو سرم و گفت : دختره ی منحرف ... هیراد اصلا هم اینجوری نیست ...

پر معنی نگاش کردم که از رو رفت و گفت : خوب حالا توهم ... چرا اینجوری نیگاه میکنی ... زنشم دوست داره اصلا به تو چه که نخود هر اشی میشی ...

معلوم بود خجالت کشیده ... منو مریم با صدای بلند خندیدیم و گفتم : والا به من ربطی نداره عزیزم ، من نگران خودتم ... ولی هیراد هم حق داره زنشی ... دوست داره ...

اینبار اونم خنده اش گرفت ... مریم هم گفت : اره خوب زنشی ولی خدا کنه لااقل تا آخر شب صبر کنه ... هرچند شما قبلا تو هتل ... ولسی ...

زهرا داشت حرص میخورد ... بی اختیار گفت : نه خیرم ... هیراد دوست نداشت تو هتل ... تازه فهمید داره چی میگه و باقی حرفشو خورد ... دوباره صدای خنده ی ما بلند شد که با حرص گفت : نوبت عروسی شما دوتا هم میشه ها ... اونوقت ببینین چجوری اشکتونو درمیارم ...

همین حرفش خنده ما رو بیشتر کرد ... شاگرد ارایشگر صدامون کرد که اومدن دنبالمون ... میثم بود که اومده بود دنبال منو مریم ... تا وسایلمونو برداریم هیراد هم اومد ... وای خـدا ... قیافش وقتی که زهرا رو دید دیدنی بود ... دهنش قد دروازه غار علیصدر باز مونده بود و زهرا هم از خجالت سرشو انداخته بود پایین ...

ما دوتا رفتیم پایین که دیدم ماشین میلاد هم پایینه ... با دیدن ما پیاده شد و با تعظیم گفت : بانو نارگل ... ماشین به همراه راننده اختصاصی در خدمت شماست ...

خنده ام گرفت و گفتم : منم با میثم و مریم میومدم خوب ، تو چرا دیگه زحمت کشیدی ؟

لبشو گاز گرفت و گفت : نفرمایید ... تا بنده ی حقیر هست چرا کسی دیگر ... تقاضا مینمومیم سوار اتومبیل شده و حرکت نماییم چون دیر میشود و شما ناسلامتی خاله ی عروس هستید ...!

از لحن حرف زدندش زدم زیر خنده و رفتم سوار شدم ...

با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات زرشکی خیلی خوشتیپ شده بود ... عطرش هم که از یه فرسخی بوش میومد ...

گفتم : ایشالله ایندفعه جشن دومادی شما اق میلی جون ...!

چپ چپ نگام کرد و گفت : فعلا که اگه خدا بخواد و بعضیا یه تکونی به خودشون بدن جشن شما زودتر میشه ...

دلّم نمیخواست به معنی حرفش فکر کنم یا ازش بپرسم که منظورش چیه ... اصلا دوست نداشتم این حرفش کش پیدا کنه برای همین گفتم : عمو و خاله کجان؟ رفتن جشن ...!؟

دستی به گوشاش کشید و زیر لب گفت : خداروشکر ...

سوالی نگاش کردم که خودش گفت : اخه نه که حرفو خیالی تابلو عوض کردی و مثلا فکر کردی من نفهمیدم ... با خودم گفتم نکنه واقعا پشت گوشام مخملین که تو اینجوری فکر کردی ، ولی دیدم خداروشکر نه ... هنوز گوشام سالمن ...

پسره ی لوس ...

با اخم گفتم : بس کن میلاد ... من کی همچین فکری کردم فقط یه سوال پرسیدم ازت ...

با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت : خیلی خوب ... از زیرش دررو ... منم که دارم مستقیم میرم تو کوچه علی چپ ... هواش میگن عالیّه ...اره مامان و بابا رفتن باغ ... فقط منتظر جلوس خاله ی عروسن ...

پخش رو روشن کردم و یه صدای خواننده گوش دادم تا بیشتر از این میلاد سعی نکنه برای خودش قصه سرایی کنه ...

دم باغ نگه داشت ... باهم پیاده شدیم و اون سوییچ رو داد دست یکی از خدمه تا ماشین رو پارک کنه ...

دم در باغ اقا مسعود و بابای کاوه و ... صد البته خود کاوه خان ایستاده بودن و به مهمونها خوش امد میگفتن ...

با میلاد رفتیم سمتشون و باهاشون احوالپرسی کردیم ... کاوه که انگار تو اون هوای خنک خیلی گرمش بود چون صورتش قرمز شده بود ... میلاد با نیمچه لبخندی باهاش احوالپرسی کرد و نگاهی به من کرد ... با ابرو یه اشاره ی نامحسوس هم زد که یعنی تحویل بگیر ...

جواب سلام منو میشه گفت اصلا نداد ... فقط خصمانه نگام کرد ...

تو باغ کنار مامان و خاله مهتاب نشسته بودم که مریم و میثم هم رسیدن ... اونا هم اومدن کنار ما نشستن ...

از فامیلهای ما حدود ۵۰ نفری دعوت داشتن ... اکثرا هم فامیل ما بودن تا فامیل پدریه زهرا ... متاسفانه زنعمو رقیه هم تشریف داشتن ...

داشتم سر میزهای اقوام میرفتم و بهشون خوش امد میگفتم که صدای زنعمو رو شنیدم : ماشالله نارگل جان چه خوشگل شدی ... ایشالله امشب بخت توهم دوباره باز میشه و یه مرد خوب پیدا میشه که باهات ازدواج کنه ...

فقط تنها کاری که کردم این بود که حرصمو مخفی کنم و لبخند نصفه نیمه ای بزنم و تشکر کنم ... از میزشون سریع فاصله گرفتم تا بیشتر از این چیزی بهم نگفته ... نمیفهمیدم چرا انقدر درگیره شوهر دادن منه ...

با مریم و حمیده و میلاد و میثم نشسته بودیم پشت یه میز و گرم صحبت بودیم که متوجه نگاه های میلاد به حمیده شدم ...

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست ... هردوشون برام خیلی عزیز بودن ... حمیده و مریم داشتن باهم حرف میزدن و حواسشون نبود ... نگاه کردم دیدم هنوزم میلاد داره زیر زیرکی به حمیده نگاه میکنه ... اروم با پام یه ضربه به پاش زدم که از جاش پرید و باعث شد بقیه هم متوجه بشن ... خنده ام گرفته بود از حرکات هولش ... برای بقیه بهونه آورد که پشه نیشش زده بعد هم نگاشو به من دوخت که منم با لبخند معنی داری با ابرو به حمیده اشاره کردم ...

فکر میکردم الان انکار میکنه ولی خیلی ریلکس ابروهاشو برد بالا و سرشو تکون داد که بله ... چشمام داشت از جاش در میومدن ... قوه ی فضولی به کار افتاد و دیگه نمیتونستم بشینم ... بلند شدم و به میلاد گفتم : میلاد یه دقیقه بیا تو ماشینت یه چیزی جا گذاشتم ...!

بلند شد و دنبالم راه افتاد یکم که از میزها فاصله گرفتیم ، برگشتم سمتش و گفتم : خوب...؟! یه تای ابروشو برد بالا و گفت : خوب...؟! منم ازش تقلید کردم و با ابروی بالا رفته گفتم : خودت خوب میدونی میلاد خان ... زود تند سریع اعتراف کن ...!

- خوب از دختر عموت خوشم اومده همین ... حالا تا بشناسمش طول میکشه ...!
- هی هی هی ... میلاد خان حواست باشه ها ... حمیده برای من خیلی عزیزه و مطمئن هم هستم دنبال دوستی و این چیزا نیست ...!
- حالا کی خواست دوست بشه ... منو اینجوری شناختی ...؟ ناسلامتی الان ۲۷ سالمه ... دیگه از من گذشته بخوام به دوست شدن فکر کنم...
- پس ...!؟

سرشو تکون داد و گفت : بعلله ... البته اگه تو کمک کنی و موقعیتشو پیش بیاری که باهاش حرف بزنم ...!

ناخودآگاه جیغی از شادی کشیدم که باعث شد یه عده از سرها به طرف ما برگرده ...
میلاد باخنده گفت : حالا ببین میتونی ابروی منو ببری ...!
- وای میلاد میلاد میلاد ... خیلی خوشحالم ... یعنی تو بشی شوهر دختر عموی من حمیده ...!؟
شما هردوتون خیلی خوبین ...

لبخند به لب گفت : حالا از دلش خبر داری ...؟ کسی تو زندگیش هست یا نه ...!؟
- تا جایی که من میدونم نه کسی نیست ولی برات ته توشو درمیارم ... بسپارش به خودم ...!
با خوشحالی تمام همراه میلاد برگشتیم سر میز ... مریم و میثم رفته بودن برقصن و حمیده تنها بود ...

به میلاد اشاره زدم که بره تا با حمیده صحبت کنم ... اونم با عذرخواهی بلند شد رفت ...
وقتی از مون دور شد گفتم : حمیده ... تو درست چقدر مونده ...!؟
- وا حالت خوبه ...؟ مثل اینکه باهم تو یه سال قبول شدیما ... خوب مثل تو دوترم دارم هنوز دیگه ...!

- ااره راست میگیا ... عجب خنگیمن من ... میگما سه سال میری دانشگاه ... تو دانشگاه شما پسر خوب نیست ...؟! تو چرا هنوز تنها موندی ...؟! ...

- و اااااااااا مثل اینکه واقعا حالت خوب نیستا ...؟! خوبه حالا هیشکی هم ندونه تو از همه چیم خبر داری ...

- مجید چی ...؟! یه مدت خیلی بهت گیر داده بود ...

بیحوصله گفت: وای ترو خدا حرفشو دوباره نزن ... تازه دارم از دستش نفس میکشم ...

- خوب پسر بدی که نیست ...

- خودش ااره ولی مامانش ... اصلا ولش کن ... خودت چی؟ کسی تو دانشگاهتون نیست ...؟! ...

لبخند تلخی زدم و گفتم: خودت که وضعیت منو میدونی ... ماشالله خواستگاری گره گوری برام میارن بیا ببین ... نمیدونم چرا از همه بیشتر هم زنعمو رقیه به فکر شوهر دادن منه ...

- لابد میترسه پسرشو بر بزنی ...

- ترو خدا نخندون منو ... من با پسرای اون چیکار دارم اخه ...؟! ...

نگام به میلاد افتاد که داشت نگامون میکرد ... منو ببیین چه حواس جمعی دارم ... پسر به امید من رفته منتظره خبره اونوقت من دارم از خواستگاری خودم حرف میزنم ...

- میگما حمیده ... جدی جدی کسی تو زندگیت نیست ...؟! یعنی تو دانشگاهتون ... یا چه میدونم کسی رو نداری ...؟! ...

- چیه ...؟! پسر خوب سراغ داری ...؟! ...

- حالا ... تو بگو تا بهت بگم ...!

- بچه پررو رو ببینا ... خوبه از همه ی جیک و پوک منم خبر داره ... نه خیر کسی نیست ، حالا میگی منظورت به کیه ...؟! ...

- تابلو نکنیا ... ولی میلاد ازم ...

دستشو گذاشت جلوی دهنش تا صدای جیغش بلند نشه ...

- چیه بابا ... مگه جن دیدی ...!

اروم دستشو برداشت و با صورت سرخ شده گفت: میلاد ...؟! داداش مریم ...؟! ...

سرمو تکون دادم که ااره ...

لبشو گاز گرفت و سرختر شد ... پس این خانوم هم بعله ...

مثل اینکه امشب لبخند نمیخواست از لبهای من جدا بشه ... دستشو گرفتم و گفتم: پسر خیلی خوبیه ... خوشبختت میکنه حمیده ... شما هردوتون برام خیلی عزیزین ...!

نگران نگام کرد: ولی من ... نمیخوام که دوس ...

- به نظرت به گروه خونیه میلاد میخوره که بخواد برای دوستی پا پیش بذاره ...؟! بابا پسره مهندس تجهیزات پزشکیه ... کارش که ردیفه ... اخلاق هم که من بهت میگم بیست ... خودت که منو میشناسی با پسر صمیمی نمیشم و همیشه یه حدی برایشون قائلم ، ولی با میلاد همون دفعه اول خیلی راحت صمیمی شدم ، اخلاقش به دلم نشست چون ادم بی شیله پبله ایه ...

- خوب ... خوب من نمیدونم ... یعنی ...

اشاره ای به میلاد که چهار چشمی به ما نگاه میکرد زدم که بیاد جلو و گفتم: میخوای با خودش یکم حرف بزنی هان ...؟! ...

وای نه اش همزمان شد با صدای میلاد که گفت: دوباره سلام خانوما ...

با تکون سر و ابرو ازم پرسید چی شد ...؟! ...

خبیثانه لبخند زدم و گفتم : مگه من کبوتر نامه رسون شماهام ... ناسلامتی عصر ارتباطاته ... خودتون بشینین حرف بزنین باهم ، دیگه چه نیازی به مترجم دارین ...؟! اقا میلاد من پیام شما رو رسوندم حالا این تو اینم حمیده ی ما ...

یعنی همین که تونستم از دیدن قیافه ی اینا قهقهه نزنم خیلی هنر کردم ... میدونستم هردوشون الان میخوان منو بکشن مخصوصا حمیده ... میلاد که کاملا هنگ کرده بود و با دهن باز نگام میکرد ... تقریبا از کنارشون فرار کردم قبل از اینکه به خودشون بیان و بخوان منو تیکه تیکه کنن ... خیلی از میزشون دور نشده بودم که عروس دوماد اومدن ... وای که زهرا چقدر زیبا و خواستنی شده بود و هیراد با چه غروری در کنارش قدم میزد ... به همه ی مهمونا خوش امد گفتن و رفتن سر جاشون نشستن ...

یکم بعدش هم به خواست دی جی پیست رقص رو خالی کردن تا این دوتا برقصن ... هههه مادر منو بگو ... وقتی دید اینا دارن تو بغل هم میرقصن کلی لبشو گاز گرفت و گفت : اینا اصلا احترام بزرگتر ، کوچیکتر نمیدونن چیه ... حقا که اینجا تهرونه ...!

با خنده براش توضیح دادم که اینجا اینجوریه و تو هر جشنی نه تنها عروس و داماد بلکه باقی زوجها هم اینجوری میرقصن ...

باز لباشو به دندون گرفت گفت : مگه زمان طاغوته ...؟! الهی قربونت برم مادر گلم که انقدر ساده ای ...!

بعد از رقص عروس و داماد بقیه جوونا هم ریختن وسط و شروع به رقصیدن کردن ... دلم نیمخواست اتفاق مراسم مریم تکرار بشه برای همین ترجیحا نزدیک پیست رقص نمیشدم ... هرچند یه دور خیلی کوتاه با زهرا رقصیدم تا دلخور نشه ...

خداروشکر حمیده و میلاد هم حرفاشونو زده بودن ... حالا تا تصمیمشون چی باشه ولی من که دلم روشن بود که یه عروسی دیگه هم افتادم ...

یه لحظه دلم گرفت ... من زودتر از هر دوی اونا ازدواج کردم ولی الان ... اونوقت الان این دوتا دارن عروس میشن ... یعنی زهرا که عروس شده و حمیده هم خیلی نمونده که عروس بشه ... بیخیال نارگل ... قسمت منم همین بود دیگه ... امشب همه ی غصه ها باید دود باشن و برن هوا ... امشب وقت شادیه ... با این فکرها یه نفس عمیق کشیدم و با یه لبخند کاملا شاد فکر های بد رو از خودم دور کردم ...!

شام که سرو شد با حمیده ، میلاد ، مریم و میثم دور یه میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم که یه صندلی کنار دستم قرار گرفت و صدای کاوه اومد : مهمون نمیخواین ...؟! دقیقا صندلیش جفت صندلی من بود ... میثم با خنده گفت : والا ما هم مهمونیم داداش ... کی بشه که من مراسم خر شدن تورو هم ببینم ...!

مریم با ارنج زد تو پهلوش و گفت : حرفای جدید میشنوم اقا میثم ...!

میثم زد تو صورتش و با لحن جیغ ماندی که مثلا ترسیده گفت : ا عزیزم ... توهم اینجا بودی ... حواسم نبود ...!

همه به حرکات مسخره اش که حین حرف زدن در میاورد خندیدیم ... اما کاوه با اخم مخصوص به خودش که همیشه تو صورتش بود گفت : فعلا که از زمین و زمان داره برای من مباره ...؟!!

مشخص بود ناراحتی ... یعنی من حسش کردم نمیدونم بقیه هم فهمیدن یا نه ...

نگام بی اختیار کشیده شد سمت میلاد که اینبار اون با لبخندی معنی دار با ابروهاش داشت به کاوه اشاره میکرد ...

سعی کردم ببتفاوت به غدام فکر کنم اما نمیشد ... راحت نبودم ... یعنی آگه یکم میخواستم راحت بشینم برای غذا خوردن دستم میخورد به بازوی کاوه ... انقدر که صندلایش رو به صندلی من چسبونده بود ...

حس میکردم اونم راحت نیست ... یعنی احساس میکردم هم ناراحته و هم داره حرص میخوره ... سر شام میلاد و میثم حرف میزدن و ماها رو میخندوندن ... مخصوصا میلاد که داشت قضیه بیمارستان و کلیه ی مریم رو تعریف میکرد البته با سانسور ... چون میدونست کسی غیر از خودشون و اقاجون و زهرا خبر نداره از این ماجرا ...

پسره ی بیشعور داشت راجع به حرفای من در مورد خودش و زن گرفتنش تعریف میکرد ... مریم که از خنده دیگه نمیتونست غذا بخوره و سرشو تکیه داده بود به شونه ی میثم و میخندید ... حمیده هم سرشو گذاشت روی میز و چنان میخندید که تنش تکون میخورد ... هرچند خودمم خنده ام گرفته بود ولی ... با وجود یه برج زهرمار که کنارت نشسته و هر دم صدای نفسهای عصبیش رو میشنوی چطور میتونی بخندی ...!

یهو وسط حرفای میلاد بلند شد و بی هیچ حرفی رفت ... بقیه هم مثل من مات به رفتنش نگاه کردن که میلاد با لبخندی پرمعنی گفت : فکر کنم از خاطره گویی من خوشش نیومد ...!

در اخر حرفش هم به من نگاه کرد ...
تروخدا ولم کنین ... خواهش میکنم با من این کار رو نکنین ... من نمیتونم ... خودم که میدونم به درد اون نمیخورم حتی آگه ... حتی ...
چقدر بدبختم من که حتی نمیتونم با خودم هم روراست باشم و برای خودم هم به این که دوستش دارم اعتراف کنم ...

من ... من ... کاوه رو دوست دارم ...؟! من چی گفتم ...!!!
اونی که اینهمه بلا سرم آورده و اذیتم کرده ... ولی دوستش دارم ... غیرتی شدنش و اخمشو دوست دارم ... اینکه تا کسی رو نزدیک من میبینه عصبی میشه دوست دارم ... با همه ی بداخلاقیش و غد بازیاش دوستش دارم ...!!!!

سرمو تکون دادم تا این فکر ها از سرم برن بیرون ... نه نارگل ... تو بدرد اون نمیخوری ... همه ی این احساس وقتی که بفهمه تو قبلا ازدواج کردی از بین میره ... تو نمیتونی اونو داشته باشی ... بلند شدم و سعی کردم این فکر ها رو از خودم دور کنم ... امشب عروسی زهراست ... حمیده و میلاد هم همو دوست دارن ... من خیلی خوشحالم و هیچی هم نمیتونه شادی منو خراب کنه ... لااقل برای امشب نمیتونه ... غصه تعطیل ... حداقل امشب ... از فردا وقت زیاد دارم برای غصه خوردن ...!

سری به میز اقاجون اینا زدم و کمی کنارشون موندم ... میدیدم تو نگاه اون و مامان یه غمی هست ولی دارن با لبخند پنهانش میکنن و خوب میفهمیدم معنی نگاهشونو ...
کمی سربسرشون گذاشتم و خندیدیم ... دلم میخواست اون غم رو به هر طریقی برای مدت خیلی کوتاهی هم که شده از بین ببرم ...

شام که تموم شد و دوباره کار دی جی از سر گرفته شد منم از پیست فاصله گرفتم ... داشتم برای خودم قدم میزدم که حمید رو دیدم ... داشت میومد طرف من ... نگاش هم به من بود ... اومد نزدیک و گفت : دختر عمو خوش میگذره ...!؟

با لبخند که امشب جز لاینفک صورتم شده بود گفتم : آره ... خیلی ... به شما خوش نمیگذره ...!؟

سرشو تکون داد و با دستش اشاره زد که قدم بزیم... راه افتادیم که گفت : نارگل ...

- بله پسر عمو...؟!!

- راستش یه سوالی ... یعنی ... یه سوالی خیلی وقته که ذهنمو به خودش مشغول کرده ... میخوام ازت بپرسم ولی نمیتونم ...!

- راحت باش پسر عمو ... اگه جواب سوالتو بدونم حتما بهت میگم ...

- میدونم الان وقت مناسبی نیست ... ولی فکر نکنم دیگه وقتی پیدا کنم برای مطرح کردنش ... راستش ... میخواستم بدونم ... تو ... یعنی ... تو هنوزم ... یعنی ... میگم تو تصمیم نداری که ... دوباره ... ازدواج کنی...؟!!

بعد از این حرف که انگار برای گفتنش جون کند چون بعدش اب دهنشو قورت داد و یه نفس عمیق کشید... بهم خیره شد تا جوابشو بگیره ... راستش هم متعجب بودم و هم ... یه حس بدی داشتم ... حمید برای چی باید همچین سوالی ازم میپرسید...؟!!

ناخودآگاه لبخند از صورتم رفت و اخم جاشو گرفت ... نمی‌دونستم در جوابش باید چی بگم ... بگم به تو ربطی نداره که بی ادبیه محضه ... بگم تو فکرش هستم بازم نمیشد ... بگم نه لابد میخواد نصیحت کنه که محمد مرده و تو باید زندگی کنی ...

رفتارش اصلا برام قابل پیش بینی نبود ... حمید پسر عموم بود ولی خیلی نمشناختمش ... شاید انقدری که میلاد و میثم ، حتی کاوه رو میشناختم اونو نمیشناختم ...

فقط گفتم : چطور ...؟!!

تو دلم با پوزخند گفتم : چیه ... دیدی مادرت موفق نشده اینبار تو دست به کار شدی...؟!!

کمی من کرد و گفت : خوب ... میخواستم بگم ... محمد ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : میدونم محمد مرده و من باید به زندگیم ادامه بدم ... ببینم نکنه اینبار تو برام کسی رو پیدا کردی؟! هان...؟! حالا این یکی چند سالشه...؟! پنج‌ساله...؟!!

صدام بی اختیار عصبی و تقریبا بلند شده بود ...

اینبار اون بود که متعجب حرفمو قطع کرد : چی داری میگی...؟! من اصلا نمیفهمم ...!

همه ی حرصم از کارهای زنعمو و خواستگارهای رنگ برنگش رو سر حمید بدبخت خالی کردم

...

- خوب کاملا واضحه ... ماشاءه مادرت انقدر خواستگار برام آورده که نمیتونم چجوری ازش

تشکر کنم ... دیگه نمیخوام مدیون تو باشم ... بهتره به فکر من نباشی...!!

اینبار چشمش داشت از حدقه میزد بیرون ...

با بهت گفت : مادر من...؟!!

داشتیم از میزها و مهمونا فاصله می‌گرفتیم ...

سرمو تکون دادم که گفت : اچه .. چطور...؟! من...!!!

یکم دور خودش چرخید و قدم زد ... داشتم به حرکات کلافه اش نگاه میکردم که اومد روبروم

ایستاد و گفت : ببین نارگل ... راستش من ... من میخوام که ... میشه با من ازدواج کنی...!!!!!!

یه نفس عمیق کشید ولی نفس منو با این حرفش برید ... این الان چی گفت...؟! یعنی چی که با من

ازدواج کن ...!

صدای حمیده تو گوشم پیچید که : لابد میترسه پسرشو بر بزنی ...

واقعا ... به جرم اینکه پسرش دنبال من بود ... یعنی به خاطر اینکه من رو از سر پسرش وا کنه اینهمه در تلاش بود برام شوهر پیدا کنه ...؟! اونوقت مادر ساده دل و زود باور من میگفت بیچاره رقیه انقدر به فکر توئه ...

خدایا من چرا انقدر بدبختم ... با این حال باید مطمئن میشدم ...

گفتم : زنعمو میدونه ...؟!!

با لبخند سر تکون داد که اره ... انگار با این حرفم امیدوار شده بود ...

هنوز داشت نگام میکرد ... باید طوری اب پاکی رو میریختم روی دستش که دیگه این حرف رو

تکرار نکنه ...

با اخم و جدیت تمام گفتم : این حرف رو حتی نباید به زبون میاوردی اقا حمید ... ولی حالا که

گفتی ازت میخوام همینجا بین من و تو دفن بشه ... فهمیدی ...؟!!

- اخه ...

دستم آوردم بالا که ساکت بشه و گفتم : بهت گفتم همینجا دفنش کن ... یعنی دیگه دلم نمیخواد هیچ

حرفی در این مورد بشنوم ... من برای تو به اندازه ی یه پسرعمو ارزش و احترام قائلم ... نه بیشتر و نه

کمتر ... حتی نه به اندازه ی برادر نداشته ام ... فقط پسرعمو ... دلم نمیخواد دوباره حرفی زده

بشه که این ارزش زیر سوال بره ... تو میتونی با هرکسی دلت میخواد ازدواج کنی غیر از من ...

!...

خواست حرفی بزنه که گفتم : دیگه هیچی نگو حمید ... منم حرفتو نشنیده میگیرم ... حالا هم

خواهش میکنم برو ... باید یکم فکر کنم تا ببینم چیکار کردم که تو همچین چیزی ازم خواستی ... شایدم

واقعا خودم مقصرم و تو از رفتار من با خودت همچین برداشت اشتباهی کردی ...

- ولی من ... چیز بدی نخواستم ...!

- ازت خواهش کردم ... از نظر من این حرف تو خیلی بد بوده ... من با تو هیچ سنخیتی نداریم

حمید ... این حرفت رو هم به حساب اشتباه و بشر جایز الخطا میذارم ...

انگار بهش برخورد چون عصبانی گفتم : خیلی خوب ... تو الان عصبی هستی ، من میرم ولی

یادت باشه جواب منو ندادی ...

راه افتاد که بره گفتم : جواب تو یه کلمه اس حمید ... نه ... یه نه بزرگ ... لطفا انقدری که

من برای تو ارزش قائلم توهم به همون اندازه بهم احترام بذار و دیگه حرفی در این مورد نزن ...!

دیدم که دستش مشت شد ... دوباره گفتم : به مادرت هم بگو من برای پسرش دام پهن نکردم ...

خواهشا دست از شوهر دادن من برداره ... هیچ دلم نمیخواد اینبار یه مرد هشتاد ساله رو برای من لقمه

بگیره ... تا حالا دلیشو نمیدونستم اما از این ببعده اگه خواستگاری از طرف مادرت تو خونمون ببینم قول

نمیدم که بتونم احترام نگه دارم ...

با حرص و محکم قدم برداشت و رفت ...

بعد از رفتنش بالاخره این تن به اصطلاح محکم و مغرور افتاد ... روی زمین نشستم تا نفس تازه

کنم ...

نمیخواستم اشک بریزم ... دلیلی نداشت ... دلم شکسته بود از کارای زنعمو ولی شایدم ... حق

داشت ... میخواست یه دختری بر برای پسرش بگیره نه یه بیوه ...

همون بهتر که خیلی محکم به پسرش گفتم نه ... دلم نمیخواست بعدها دچار مشکل بشم ...

اروم از جام بلند شدم و راه افتادم برم سمت مهمونا ... فاصله ی نسبتا زیادی با قسمت جشن داشتم ... قدم اول به دوم نرسیده دستم از پشت کشیده شد ... جیغ زدم و برگشتم ببینم کیه که با صورت قرمز و چشمای قرمزتر کاوه روبرو شدم ...

داشت منو میکشید و با خودش میبرد ... تا اومدم بگم داری چیکار میکنی محکم کوبیدم به یه درخت و قبل از باز شدن دهنم خودشو بهم چسبوند ...

سلام به همه خوبین عزای امام حسین رو بهتون تسلیت میگم و عزاداریهاتون قبول باشه لطفا هرجایی هستین اشکتون که رو گونه تون افتاد و دلتون غرق شد تو غمش منم دعا کنین که خیلی محتاجم بهش

- دار ...

صدامو خفه کرد ... با لبهایی که داشت با ولع و محکم لبامو میخورد ... نمیبو*سید بلکه داشت میخورد ... انگار تشنه ای تو بیابون که بالاخره به اب رسیده و با ولع تمام اب مینوشید ... چنان محکم و با حرص میبو*سید که انگار مایه ی حیاتشه ...

یکم طول کشید تا این مغز نداشته ی من به کار افتاد و به موقعیتش پی برد ... دستمو اوردم بالا روی سینش که از خودم جداش کنم اما متاسفانه زور اون به من میچربید ... زیادی هم میچربید ... با دستش کمرمو محکمتر گرفت و فشار لبها و دندوناشو روی لبهای بیچاره ی من بیشتر کرد ...

از اینکه اینطوری اسیر شده بودم حسهای متفاوتی داشتم ... ترس ... تعجب ... دلخوری ...

نگرانی ... و این آخری که ... خودمم ازش در عجب بودم ... تا حدودی ... خوشم هم اومده بود ...!!!!!!!

اشکم هم بی اختیار میوفتاد ... نمیتونستم حتی تکون بخورم شاید بعد از ۵ دقیقه بو*سیدن بی وقفه و مداوم و محکم ... دلش سوخت یا خسته شد که اروم اروم لبشو از لبهام جدا کرد ... البته فقط جدا کرد ولی فاصله نگرفت ...

هنوز آگه هرکدومون حرف میزدیم لبمون با اون یکی تماس پیدا میکرد ... سرش به سرم چسبیده بود ... هر دو نفس نفس میزدیم ... من از کم آوردن هوا و اون ... نمیدونم از چی ...

قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش بین نفس زدنهایش گفت: حالا ... آگه جرات داری باز سعی کن ... با پسرای دیگه بگی و بخندی ... اونوقته که میبینی میزنم به سیم اخر و ... اول اونیه که باهات حرف زده رو میگشتم بعد هم ... همون وسط جشن بین اونهمه چشم همین کاری رو میکنم که الان کردم ... هیچ وقت نصفه نیمه کاری رو انجام نمیدم ... خودتم خوب میدونی ... حواست باشه رو اعصابم نری و مثل یه خاله خانوم خوب بشینی سرجات ... کنار خانواده ات ... نه اون پسره ی احمق که داشت تخیلاتشو به عنوان خاطره تعریف میکرد ... فهمیدی ...!!!؟

زبونم قفل شده بود ... مغزم هم ... تنم هم ... حتی اشکهام ... دیگه اشکی از چشمم نمیومد پایین ... نمیتونستم تکون بخورم و اون هنوز هم کاملا به من چسبیده بود ... نه تنها تکون که نمیتونستم نفس بکشم ...

هههه حتی نمیخواست قبول کنه که حرفهای میلاد واقعین و میگفت تخیل ... فقط داشتم نگاش میکردم یعنی انقدر صورتش نزدیک بود که حتی کل صورتش هم تو کادر چشمام جا نمیشن ...

اونم داشت به من نگاه میکرد ... چشماش تو صورتم در حال گردش بود ... دوباره سرش رو جلو آورد که ببو*سه اما اینبار ... تونستم یه تکونی هر چند کوچیک به خودم بدم ... با دستم یکم به سینه اش فشار اوردم ...

اونم داد زد : خودتـــــــو ... د لعنتی دیگه باید چیکار کنم که بفهمی دوستت دارم هــــان
!؟...
ازم فاصله گرفت و یکم دور خودش چرخید ... با اینکه با فاصله اش باعث شد بتونم یه نفس عمیق
بکشم اما هنوز دم نفس رو نکشیده بازدمش گیر کرد تو حلقم ... با حرفی که زد بازدم نفسم تو ریه هام
موند ...
با چشمای گشاد شده نگاش کردم ... کلافه بود ... نگامو که دید گفت : نگو که تا حالا از کارام
نفهمیدی حسم نسبت بهت چیه که باورم نمیشه ...
با دستم جلوی دهنم رو گرفتم و بهت زده نگاش کردم ...
اومد کنارم و گفت : من دوستت دارم نارگل ... بعد از عروسی هیراد
دیگه حرفاش رو نمیشنیدم ... لباس تکون میخورد اما من نمیشنیدم ... فقط یه جمله اش تو سرم
میچرخید و تو گوشم زنگ میزد ...
دوستت دارم نارگل ... دوستت دارم نارگل ... دوستت دارم نارگل!!!!
کاوه منو دوست داشت !؟... همین امشب بالاخره موفق شده بودم به خودم اعتراف کنم که دوستش
دارم و حالا ... اون بود که اعتراف میکرد ... قلبم تحمل این حجم از هیجان رو نداشت ...
من امشب وزنم زیاد شده بود ...؟ مگه چقدر غذا خوردم که چاق شدم ...!؟... پاهام نمیتونستن وزنم
رو تحمل کنن ...
با تکیه به درخت نشستم روی زمین ... هنوز دستم جلوی دهنم بود ...
اونم کنار من به درخت تکیه داد و روی زمین نشست ... دستی بین موهایش کشید و گفت : باشه
!؟...
نگاش کردم ... این چی گفته بود که حالا میخواست من تایید کنم !؟...
نگاهی بهم کرد و وقتی نگاه گنگمو دید دستشو دراز کرد ... نمیدونم از ترس بود یا چی که دستمو
سریع کشیدم عقب ...
نگاه عمیقشو تو چشمام دوخت و گفت : تو که به اون خواستگارت جواب ندادی ... دادی !؟...
داشت از کدوم خواستگار حرف میزد ...!؟
- گذاشتی بیان خونتون !؟...
وقتی دید همچنان ساکت صداشو یکم بالا برد و گفت : د جواب بده دیگه ...
صداش تلنگری بود برای اینکه از بهت در بیام ...
چقدر وقت بود که ما اینجا بودیم ... الان اگه بقیه دنبال ما باشن چی ...!؟... اگه بفهمن هر دو مون
غیبمون زده چی ...!؟...
سریع بلند شدم و تا خواستم برم دستمو کشید ...
برگشتم سمتش و با التماس گفتم : تروخدا بذار برم ... الان بقیه نگران میشن ... شاید دارن دنبال
میگردن ...
- خیلی خوب اول جواب منو بده بعد باهم میریم ...!
- جواب چیو بدم اخه ... من ... تروخدا ... تو هیچی نمیدونی ... بذار برم ... خواهش میکنم کاوه
... تو بعد از من بیا ... اگه بفهمن با هم بودیم خیلی بد میشه ...
با اخم گفت : چرا بد بشه ...!؟... مگه داشتیم چیکار میکردیم !؟...!

دیگه میخواست چیکار کنه ...؟! هرکاری دلش خواست کرده بود تازه میگه مگه داشتیم چیکار میکردیم ...

- حالا که اینجوریه باهم میریم ... بالاخره که بقیه میفهمن رابطمون چیه ... چه بهتر الان و اینجا تو عروسی بفهمن ... اما قبلش بگو اون خواستگاری که زهرا میگفت ... اجازه دادی بیان خونتون ...؟! چیزی نگفتم که دوباره داد زد : جواب منو بده ... اجازه دادی ...؟! سرمو تکون دادم که نه ... انگار خیالش راحت شد چون دستمو کشید و با خودش همراه کرد ... چه رابطه ای اخه ...؟! اشکم دوباره شروع کرد به باریدن ... گفتم : تروخدا ... خواهش میکنم ... اقاچونم ... مامانم ... خواهش میکنم بذار خودم برم ... تروخدا دستمو ول کن ... اخه رابطه ی چی رو باید بفهمن ...؟! هنوز داشت منو با خودش میکشید ... دیگه داشتیم به مهمونا نزدیک میشدیم ... - اینکه من دوستت دارم رو ... اینکه ... ایستاد ... برگشت سمت من و گفت : تو هم منو دوست داری ... مگه نه...؟! این دیگه چه سوالی بود ... چرا انقدر من گرم شده ... حس میکردم دست و پام یخه یخ شده اما از صورتم داره اتیش میباره ... دستمو به گونه هام کشیدم ... داغه داغ بودن ... نمیدونم تو نگام چی دید که لبخند زد ... لبمو گاز گرفتم که با اخم کوچیکی گفت : نکن اینجوری ... اینا صاحب دارن خانوم ... حواست باشه که خیلی مواظبتشون باشی ... انقدر که محکم لبامو بو*سیده بود که با یه گاز کوچیکی که ازش گرفتم حس میکردم خیلی درد گرفته ... اخم منو که دید چشمکی زد و دوباره راه افتاد ... خدایا خودت بخیر بگذرون ... دستمو کشیدم و ایستادم ... گفتم : تروخدا بذار خودم برم ... من ... بخدا ... من نمیتونم ... وقتی عجز و اشکامو دید دستمو ول کرد و با لحن مهربونی که خیلی کم ازش دیده بودم گفت : باشه ... هرچور راحتی ... ولی ... تو عروس کشون تو ماشین من میشینی ... فهمیدی ...؟! - اخه ... - دیگه اخه نداریم خانوم ... من حالا حالاها باهات کار دارم ... کم امشب از دستت حرص نخوردم ... بایید به حرف من گوش بدی ... با اخم گفتم : اخه من به اقاچونم چی بگم ...؟! بگم میخوام با جناب کاویان کوچیک بیام دنبال عروس ...؟! نمیگه تو با اون چه صنمی داری ...؟! شونه شو بالا انداخت و گفت : راستشو بگو ... بگو همدیگر رو دوست داریم ... بگو در فکر تدارک یه عروسی دیگه باشن ...! چقدر هم از خودش مطمئن بود ... مگه تو چشمای من چی دیده بود که اینجوری با اطمینان از عروسی حرف میزد ... - کدوم عروسی ... کدوم رابطه ... کدوم دوست داشتن ...؟! تو داری از چی حرف میزنی ...؟! همینجوری برای خودت میبری و میدوزی و تنت هم میکنی ...؟! - نارگل به اندازه ی کافی امشب اذیتم کردی با کارات ... تو امشب تو ماشین من میشینی ... حرف دیگه ای هم نمیخوام بشنوم ... بگو خوب ...! خدایا منو از دست این بشر امشب نجات بده ... یه قدم که رفت برگشت و گفت : بیا دیگه ... خانوما مقدمترن ...!

از ترس اینکه دوباره دستمو بگیره دستامو به هم قفل کردم و یه جوری از گوشه از کنارش رد شدم که بلند زد زیر خنده و گفت : نترس کوچولو ... هنوز وقتش نشده بخورمت ... هرچند دلم نمیخواد این لقمه ی خوشمزه رو از دست بدم اما به وقتش از خجالتت در میام...!

اخم منو که دید خنده اش بیشتر شد ... دلم میخواست بگم پشت سرم با فاصله بیاد اما میترسیدم همین رو هم از دست بدم و بخواد دوباره دستمو بگیره ...

کنارم قدم برمیداشت ... بدون مکث رفتیم سمت میزی که اقاچون و مامان نشسته بودن ... همه ی فکرم این بود که با اون همه اشکی که ریختم ارایشم خراب نشده باشه یا چشمم قرمز نشده باشن ، با سری پایین افتاده تقریبا خودمو روی صندلی انداختم ...

اقاچون با چشمای ریز شده و مشکوک به کاوه نگاهی کرد ...

کاوه اما با خوشرویی بهش گفت : امیدوارم امشب بهتون خوش گذشته باشه اقاچون ... اگه امری داشته باشین بنده در خدمتم ... چیزی کم و کسر نیست...!؟

آقاچون...!!!!؟ چه هنوز هیچی نشده اقاچون اقاچونی میکنه... پسره ی خودشیرین...!

بجای اقاچون مامان جوابشو داد : نه پسر ... ایشالله ته عروسی...!(عروسی خودت)

کاوه با لبخند نگاهی به من کرد و گفت : ان شالله ... مادر جون دعا کنین یه دختر خوب و خانواده دار هم برای من پیدا بشه ... هیراد خیلی خوش شانس بوده که با زهرا خانوم آشنا شد ...

تازه میخوای پیدا هم بکنی...!؟! جلب رو ببینا ...

اخم تو صورتمو دید و یه لبخند محو زد ...

مامان لبخندی زد و گفت : ایشالله به حق پنج تن اتا خار کیجا هم تسه پیدا بونه وچه ... (به حق پنج تن یه دختر خوب هم برای تو پیدا میشه)

خداروشکر انقدر حواسشون به کاوه رفته بود که متوجه من نبودن شاید واقعا ارایشگره راست گفته بود و ارایشش انقدر خوب بود که اصلا نریخته و چیزی از اشک ریختم تو صورتم پیدا نیست ...

کاوه کنار مامان نشست و با نگاهی به من گفت : شما دختر خوب سراغ ندارین...!؟ راستش من که مادر ندارم شما جای مادر من ...

بین ترو خدا چجوری خودشو زده به مظلومیت ... با یه لحن مظلومی گفت من مادر ندارم که خودم دلم بر اش سوخت و خواستم جای مادرش برم براش خواستگاری چه برسه به مادر پسر ندیده ی من...!!!

مامان عشق پسر من وقتی این حرف رو شنید فوری چشمش پر از اشک شد و گفت : تو هم مته مه وچه چی فرق کنه ... من شه تسه چرخ گیرمه اتا خار کیجا پیدا کمه ... (تو هم مثل پسر خودم چه فرقی داره ... من خودم برات میگردم یه دختر خوب پیدا میکنم)

کاوه سرشو آورد نزدیک مادرم و با صدای ارومتری گفت : فقط مادر جون اشپزیش هم خوب باشه ... بیشتر اوقات غذای خونگی نمیخورم ... دلم لک زده برای یه غذای خونگی حسابی...!

مامان ساده ی من بیشتر تحت تاثیر قرار گرفت و گفت : الهی بمیرم ... مه نزدیکی هم دنی وگرنه من شه هرروز تسه غذا پتمه ایاردمه ... نترس پسر ... امه مله کیجون همه اشپزی بلد هستنه ... اتا کدبانو کیجا تسه پیدا کمه که هر روز تسه خار خاره غذا بیجه ... (نزدیک ما هم نیستی وگرنه خودم هرروز برات غذا میبختم میاوردم ... دخترای محل ما همشون اشپزی بلدن ... یه کدبانو برات پیدا میکنم که هرروز برات غذاهای خوب و خوشمزه درست کنه ...)

داشتم از حرص پوست دستمو میکندم ... پسره ی بیشور داشت از سادگی مادر من سو استفاده میکرد ...

بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم برای همین بلند شدم و گفتم : من میرم پیش مریم اینا ...

هنوز راه نیوفتاده صدای کاوه اومد : منم باهات میام نارگل جان...!!!
این چی گفت ...؟! نارگل جان ...؟! نمیتونستم برگردم و تعجب رو تو صورت اقا جون
بینم ... همینجوریش وقتی کاوه داشت با مامان حرف میزد خیلی دقیق و موشکافانه بهمون نگاه میکرد ...
با اجازه ای گفت و اومد دنبال من ...

اروم و با حرص گفتم : عقلتو از دست دادی ...؟! نارگل جان دیگه چه صیغه ای بود ...؟!
- صیغه ی محبت ... میخوای جبران کنی توهم بگو کاوه جونم ... یا مثلاً ... عشق من
...! در ضمن مگه نگفتم پیش خانواده ات میشینی ... باز که داری میری پیش این پسر ...! بخدا نارگل
بینم داری باهات حرف میزنی یا اون داره باهات گرم میگیره حقشو میذارم کف دستش ... اصلا
اون به چه حقی بهت میگه ناری ...!؟

- محض اطلاعات میلاد دوست منه ... پسر خیلی خوبی هم هست ...
عصبی و با لبای فشرده شده گفت : که دوستته ... اره ... مثل اینکه باید یه چیزایی رو ثابت کنم ...
نه ...!؟

- ازت خواهش میکنم یه امشب رو ابروداری کن ... اینجا دانشگاه نیست ... کلی فامیل دورمونه

...
- تو با اعصاب من بازی نکن منم روی چشمم ابرو داری میکنم ... ولی دوست داشتن هیچ وقت
بی ابرویی نبوده ها ... ماهم همیدیگر رو دوست داریم ... محض اطلاعات ...
- بهتره از طرف خودت حرف بزنی ... من همچنین چیزی بهت نگفتم ...
رسیده بودیم به میز حمیده اینا ... برای همین نتونست جواب بده به جاش یه چشم غره بهم رفت ...
کنار حمیده نشستیم ... کاوه هم کنار من ...

میثم و مریم معلوم نبود کجان ... اروم دم گوش حمیده گفتم : چه خبر ...!؟
لبخندی که زد همه چیو مشخص میکرد ... اونم دم گوشم گفت : حمید چیکارت داشت ...؟ دیدم
باهم داشتین میرفتین اون پشت ولی تنها و عصبانی برگشت ...
با حرص اروم گفتم : هیچی ... اقا تریپ عاشقا رو برداشته ...
حمیده تقریباً با تعجب داد زد : نه ...!

توجه میلاد و کاوه هم به ما جلب شد ... چشم غره ای بهش رفتم که اروم گفت : شوخی میکنی ...!
سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم : زنعمو هم میدونسته ... برای همین هم همش در فکر شوهر
دادن من بود ...

- تو بهش چی گفتی ...!؟
- چی میخواستی بگم ...؟! خیلی رک و محکم گفتم نه ... بعدشم گفتم به مادرت بگو من دنبال
پسرش نیستم برای من دنبال شوهر نباشه ...!

با دهن باز گفت : جدی اینجوری گفتی ...!؟
از حالت چهره اش خندم گرفت و گفتم : اره ... دقیقاً همینجوری گفتم ...
میلاد اومد بین حرفمون و گفت : چی دارین میگین یواشکی ...؟ خوب به ما هم بگین دیگه ...!
زیر چشمی نگاهی به کاوه انداختم و گفتم : هیچی ... زنونه بود ...
لبخند معنی داری زد و گفت : میگم اقا کاوه بیا من و تو هم حرف مردونه بزنینم ... هان ...!؟
کاوه با اخمی که میشه گفت تقریباً همیشه تو صورتش بوده گفت : چرا زنونه مردونش کنیم ... شما
با حمیده خانوم حرف بزن منم با نارگل جان ...!

ابروهای حمیده رفت بالا ... اروم دستشو زیر میز فشار دادم که فعلا چیزی نگه ... ولی میلاد با همون لبخند هزار معنیش نگام کرد ...

بلند شدم و گفتم : دیگه کم کم باید بریم عروس کشون ... چه وقت حرف زدنه شماهام ... من که امشب یه بارم ایزدیمو درست حسابی ندیدم ... راستی میلاد مریم کو ...؟!

- رفته سر میز خانواده شوهرش ...

- من میرم پیش ایزدی ... شماها هم کم کم بلند شین که جشن دیگه تموم شده و باید عروس رو ببریم خونه اش ...

کاوه هم با من بلند شد و راه افتاد ... باهم رفتیم کنار زهرا و هیراد ... الهی بگردم ... زهرای من چقدر ناز بود ... چقدر دلم برات تنگ میشد ... بالاخره اونم رفت سر خونه و زندگیش ...

با دیدن من لبخندی زد و همو بغل کردیم ... زیر گوشش اروم خوندم : امشب چه شبی است ... شب مراد است امشب ...!!!

با مشت زد تو بازومو گفتم : بمیری ناری ... دارم از استرس میمیرم اونوقت این برای من شعرم میخونه ... بخدا بذار نوبت تو بشه اگه من تلافی نکردم اسمم زهرا نیست ...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دلم برات تنگ میشه ...!

- غلط کردی ... هر روز خونه ی مایی ... گفته باشم ... اومدم تهران که مراقب تو باشم دیگه ...

یه شوهر خوبم برات پیدا کنم که همینجا پیش خودم بمونی ...

- نیازی نیست دنبال شوهر باشی زندایی ... نارگل جان همینجا میمونه ...!

زهرا با ابروهای بالا رفته و متعجب گفت : نه بابا — از کی تاحالا ...؟!

کاوه با جدیت گفت : خیلی وقته ...!

هیراد هم لبخندی زد و نگام کرد ...

این بشر امشب برای من ابرو نداشته بود ... همه فهمیدن این یه منظوری داره ...

وقتی رفتیم سمت ماشینا تا بریم دنبال عروس تو خیابونا بوق بوق کنیم ... میلاد اومد کنارم و گفت : پس بالاخره این اقا یه تکونی به خودش داد ...؟!

متعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت : منظورم جناب عاشق پیشه اس ... وقت شام داشتم خاطره میگفتم فقط مونده بود بیاد منو حلق آویز کنه ... نمیدونم چطور تا حالا صبر کرده و چیزی نگفته ... حتما باید هلش میدادم که یه حرکتی بکنه ...!

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم : میلاد ...!

خندید و گفت : چیه ... خوب باید یه جوری مجبور میشد که بیاد جلو ... اتیشش تند بود منم فقط یکم هیزم تو اتیشش ریختم ... همین ، میدونستم اینجوری جواب میده ... برو دعاشو به جون من بکن وگرنه معلوم نبود تا کی بخواد صبر کنه و چیزی نگه ...!

اخه چرا همچین کاری کردی میلاد ... کاش هنوزم چیزی نگفته بود ... کاش اصلا برمیگشتیم به همون اوایل اومدنش تو دانشگاه و فقط همدیگر رو حرص میدادیم ... اونوقت غلط میکردم بخوام اصلا باهاش حرف بزنم ... من با خودم هم روراست نبودم و سعی میکردم حتی تو دلم به خودم اقرار نکنم ...

بازم برام سخت بود ولی حالا که ... حالا که اون هم اعتراف کرده بود ... بهم گفته بود دوستم داره ...

وقتی بفهمه من اون دختری که فکر میکنه نیستم و بخواد ولم کنه ... اونوقت چیکار کنم ...؟!

هنوز تو خودم بودم که کاوه اومد نزدیکم و گفت : میای تو ماشین من دیگه ...!

چشم چرخوندم ... میلاد کی رفته بود ...

کاوه که نگامو سرگردون دید گفت : دنبال کی میگردی ...؟! اقاچونت داره میاد ... بیا بریم سوار شیم دیگه ...!

با عجز نگاهش کردم و گفتم : ترو خدا دست بردار ... من به پدرم بگم میخوام با ماشین یه پسر غریبه پیام عروس کشون ...؟!!

- من که دیگه غریبه نیستم ...!
دیدم اقاچون داره میاد سمت ماشین ... کاوه نگامو دنبال کرد و گفت : بذار خودم درستش میکنم

!...

رفت سمت اقاچون و شروع کرد باهاش حرف زدن ... نمیدونم بهش چی گفت که اقاچون نگاهی به من کرد ... سرمو انداختم پایین تا نگاه سرزنش گر احتمالیشو نبینم ... لبمو گاز گرفته بودم و تو دلم به خودم و کاوه بد و بیراه میگفتم ... وقتی سرمو اروم اوردم بالا دیدم اقاچون داره با کاوه حرف میزنه و بعد هم سرشو تکون داد ...

اومد سمت من و با سرخوشی گفت : اینم از اجازه اقاچونت ... بزن بریم ...!
نگاهی به اقاچون کردم ... باورم نمیشد که اجازه داده باشه ... این پسر مهتره ی مار داشت انگار

...

سوار ماشینش شدم و راه افتادیم ... موقع سوار شدن نگام به بیرون بود که نگاه عصبی حمید و نگاه متعجب مادرش رو دیدم ... من که اب از سرم گذشته بود بذار اینا هم هر جور دوست دارن فکر کنن

!...

تو راه کاوه کلی بوق زد و لایی کشید ... اکثرا هم پشت یا کنار ماشین عروس بودیم ... نگام به زهرا و هیراد خندون بود اما ... جلوی چشم تصویر کاوه ی عصبانی و دلخور بود وقتی که میفهمید من قبلا ازدواج کردم ...

کاوه که خیلی خوشحال بود و همش میخندید ... دستمو به زور توی دستش نگه داشته بود و شاد میخندید ... بی توجه به حرارت زیاد دستش و تپش تند قلبم ... تو فکر بودم ... میشه گفت از عروس کشون چیزی نفهمیدم ... دلم در تکاپو بود که چطوری کاوه رو ناامید کنه ... این دیگه حمید نیست که بخوام با یه نه و حرف تند ردش کنم ... این پسر با همه ی پسرا فرق داشت ... غد بود و حرف هم حرف خودش بود ... یه جوری هم از دوست داشتن من مطمئن حرف میزد که حتی خودمم شک کردم نکنه منم بهش اعتراف کردم و خودم خبر ندارم ...

خدایا چجوری بهش بگم قبلا ازدواج کردم و ... خدایا با تو رودروایستی ندارم ... منم ... منم دوستش دارم ... میخوامش ... اما ... حق کاوه خیلی بهتر از منه ... من عاشق محمد نبودم ولی بهم دادیش ... بهترین پسر روستا رو برای من کنار گذاشتی ... حالا عاشق کاوه ام ... اونم به من میدیش ...؟! میتروسم خدا ... دستمو بگیر ... کمک کن ... نذار وقتی فهمید ازم رو برگردونه ... من تا تونستم جلوی احساسمو گرفتم ولی حالا که اون خودش بهم گفته ... دلم ... خدایا ... اصلا هرچی به صلاحمه خودت برام مقدر کن ... ولی خدا ... میشه کاوه صلاح من باشه ...؟! میشه یه زندگی خوب داشته باشم ... خدا ... به اندازه ی کافی با مرگ محمد زجر کشیدم مگه نه ...؟! حالا دیگه وقت ارامش بعد از طوفانه هـان ...؟!!

انقدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم کی رسیدیم ... با فشار دست کاوه به خودم اومدم ...
با لبخند نگام کرد و گفت : وقتی یکی تو فکره بهش میگن یا خودش میاد یا نامه اش ... من که دیگه پیشتم ... خودم اومدم ، دیگه به چی فکر میکنی ...؟!
عجب بچه پرروئیه هـا ...

با حرص دستمو از دستش کشیدم و گفتم : به اعتماد به سقف کاذب تو ...! موندم چجوری اقاچونمو راضی کردی بدون اینکه کتک بخوری ازش ...!

بلند خندید ... از اون خنده هایی که خیلی خیلی کم میشد از کاوه دید ... سرخوش و شاد بود ...

گفت : اون دیگه از اسراره مگوه ... اتفاقا خیلی هم خوشحال شد که یه پسر خوشتیپ و جذابی مثل من از دخترش حواستگاری کرده ...!

چشمام گرد شد ... عصبی پیاده شدم و گفتم : تو چیکار کردی ...؟؟؟!!! بهت میگم به اقاچونم چی گفتی ...!؟

با همون ته خنده گفت : نترس بابا ... هنوز وقتش نرسیده ولی به زودی با گل و شیرینی میرسیم خدمتون ...

حرصی گفتم : به همین خیال باش ...!

بی توجه به صدا زدناش با بقیه رفتم تو خونه ...

تو خونه ی عروس بابای زهرا دوباره اینا رو دست به دست کرد و تو گوش هیراد هم حرف زد که مسلما سفارش زهرا بود و هیراد هم سرشو تگون میداد ...

دوباره همه داشتیم گریه میکردیم... وقتی زهرا رو بغلش کردم و با گریه همو بوسیدیم ... حس کردم یه تیکه از قلبم رو دارن ازم جدا میکنن ... اینبار خیلی زود ازش جدا شدم و به هیراد گفتم : مواظبش باش ... به جنگولک بازیش نگاه نکن ، خیلی دلش نازکه ...!

هیراد لبخندی زد و گفت : روی چشمام نگهش میدارم ... قول میدم ...!

جالبترین خداحافظی مال محمد حسین برادر زهرا بود ... با هیراد دست داد و گفت : فکر نکن من بچه ام ... دل ابجیمو بشکنی سرتو میشکنم ...!

همه به حرف مثلا بزرگونش خندیدن ... هیراد همونطور که دستشو گرفته بود گفت : چشم ... حتما مواظبش هستم ... خیالت راحت باشه ...!

بعد از خداحافظی ها و سفارشا بالاخره زوج جوون رو تنها گذاشتیم و طبق قرار قبلی همگی رفتیم خونه ی پدر کاوه ... اصرار کرده بود که حتما بریم اونجا تا بتونه یکم از مهمون نوازی مارو جبران کنه ...!

خانواده ی حمید همون شبونه برگشتن شمال ... با اینحال باز کم نبودیم ... همه ی خواهرام با خانواده شون ... دوتا از عموهام ... خاله و داییم ... یه سریمون رفتن خونه ی عمو نادر و خاله مهتاب ... بقیه هم تو اتاقای خونه ی کاویان جا شدیم ... ماشالله خونه نبود که قصر بود ...

هرچند دلم میخواست منم برم خونه ی خاله مهتاب و کنار مریم بخوابم اما واقعا از عکس العمل کاوه میترسیدم ... وقتی اسم خونه ی اونا شد چنان با اخم نگام کرد که دیگه جرات نکردم حرفی بزنم ...

با حمیده رفتیم تو یه اتاق ... خانواده ی عمو بزرگم نتونسته بودن بیان و فقط حمیده اونم با اصرار اومده بود ...

انقدر خسته بودم که لباسمو عوض کردم و خیلی زود خوابم برد ... حتی به اصرارهای حمیده هم که میخواست در مورد کاوه و حرفاش توضیح بدم گوش نکردم ... هنوز از پایین و بیرون صدای بقیه میومد که خواب منو از این دنیا جدا کرد ...

صبح با صدای ابجی صدیق به زور یه چشممو باز کردم ...

دستم گرفت و بلندم کرد و گفت : الهی قربونت برم ابجی ... بیا این صبحونه رو برای زهرا و هیراد ببر ...

با صدای گرفته از خواب گفتم : صبحونه ...؟! من ببرم ...؟! مگه تو خوشون چیزی پیدا نمیشه بخورن که از اینجا صبحونه ببریم ... ترو خدا ول کن ابجی بذار بخوابم خیلی خسته ام ...!
- الهی دورت بگردم عزیزم ... صبحونه صبح عروسیشونه ... باید من براشون بفرستم ابجی ... خواهش میکنم نارگلی ...

- خوب چرا خودت نمیبیری ...؟!!

بی حوصله گفتم : ای بابا ... ناسلامتی من مادر عروسم ... همیشه که من ببرم عزیزم ... بیا و برو ازش برام خبر بیار ... ببین بچم چجوریه ... حالش خوبه یا نه ... ببین نیاز هست ببریمش دکتر یا نه ... دل تو دلم نیست ناری جان ... با تو صمیمیه و اگه مشکلی داشته باشه میگه ... ممکنه به بقیه نگه وگرنه میخواستم مرضی و تهمنه رو بفرستم ... الهی قربونت بشم ابجی پاشو دیگه ...!

به زور دستمو کشید و فرستادم تو دستشویی ... هنوز مغزم خواب بود ... صداش از بیرون اومد که : زود باش ناری جان ...

آهی گفتم و صورتمو شستم ...

لباسامو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون ... تو اشپزخونه یه سینی شامل یه صبحونه ی کامل روی میز بود ...

با اوقات تلخی گفتم : منه بیچاره خسته و کوفته اونوقت باید برای ایزدی خانوم صبحونه هم ببرم ... ابجی با لبخند برام چایی ریخت و گفت : قربونت بشم ابجی جونم ... ایشالله عروسی خودت برات جبران میکنه ...!

با اینکه دلم از حرفش گرفت ولی چیزی نگفتم تا دلخور نشه ... کدوم عروسیه من ... چایمو تلخ خوردم و بلند شدم ... میخواستم از اقا جون سوییچ رو بگیرم و خودم براشون ببرم که همزمان با بلند شدنم کاوه هم اومد تو اشپزخونه ...

با دیدن من چنان اخمی کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم ... وا این دیگه چشه سر صبحی ... به ابجی سلامی کرد و نشست ... خدمتکارشون هم تو اشپزخونه بود و داشت برای ناهار تدارک میدید ... ابجی صدیق براش چایی گذاشت ...

گفتم : من میرم از اقا جون سوییچ رو بگیرم که برم صبحونه رو ببرم خدمت یکی یه دونت ابجی خانوم ...!

گفتم : نه ناری جان ... بهتره با اژانس بری ... خودت هم سینی رو نگه دار ... اینجوری ممکنه تو راه ترمز کنی همشون بریزن و خراب بشن ...!

یا قیافه ی پنچر شده سرمو تکون دادم که برم اما با صدای کاوه دوباره ایستادم ...

- این صبحونه مال هیراد ایناس ...؟!!

ابجی سرشو تکون داد که اره ...

- من با ناری میرم میبیریم ...

- ای وای نه ... شما چرا زحمت بکشین ...

- زحمتی نیست ... خودمم اونورا کار دارم نیازی نیست اژانس بگیره باهش میرم ...

من به گور جدم خندیدم با این قیافه برزخی که تو داری باهات جای بیام ... مطمئنم کاری هم

نداری اونورا فقط میخوای یه بلایی سر من بیاری ...!

گفتم : نه دیگه اقای کاویان ... خودم با اژانس میرم ... ممکنه معطل شین و به کارتون نرسین ...

شما برین خودتون ...!

همچین نگام کرد که خداروشکر کردم ابجی و خدمتکارشون هم هستن ... بلند شد اومد سمتم ...
بخدا حاضر بودم یه لونه موش رو میلیونی بخرم ... با خودم گفتم الان اشهدم خوندس ولی کنارم ایستاد با
همون اخم و حرص گفت : گفتم که میبرمت ... برو تو ماشین تا حاضر شم ...!
تا اون حاضر بشه سریع به اژانس زنگ زدم و رفتم بیرون ... از شانس خوبم ماشین خیلی زود
رسید و منم بدون فوت وقت سوار شدم و ماشین راه افتاد ...
اخیش ... از دستش خلاص شدم ... همینم مونده بود با اون اخم و تخم اقا ، با اونم برم
بیرون دیگه جنازه مم به خونه نمی رسید ... این پسره تعادل روانی نداره ... نه به دیشب که کاملاً شاد میزد
نه به امروز صبح که با یه من عسل هم نمیشد خوردش ...
گوشیمو دراوردم که به زهرا یه زنگی بزنم خواب نباشن پشت در بمونم که دیدم اووووووووووه
چه خبره ...

۱۵ تا تماس بی پاسخ از کاوه و ۳ تا هم اس داشتم اس ها رو هم که باز کردم از خودش بودن ...
- بیا پایین کنار استخر کارت دارم ...
- چرا جواب نمیدی بهت میگم بیا اینجا کارت دارم دختر ...
- نارگل به خدا نیای من میدونم و توووووو د میگم بیا کارت دارم مممم
یه شکلک خشمگین هم اخرش گذاشته بود
اوه اوه پس بگو چرا انقدر عصبانی نگام میکرد ... خوب به من چه ... از کجا باید میدونستم ، من
که از خستگی خوابم برده بود ...
وقتی رسیدم در خونه زهرا و ماشین نگه داشت کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ... همین که
سینی رو برداشتم و برگشتم سمت ساختمون ... خدایا خودمو به خودت سپردم ... این با چه
سرعتی اومده بود که الان با این قیافه ی برزخی جلوی من ایستاده ...
آب دهنمو قورت دادم و اروم قدم برداشتم ...
ناری نترس ... اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه ... ولی واقعا ته دلم داشتم پس میوفتادم ... دیشب ثابت
کرده بود که میتونه هر غلطی که میخواد بکنه ... خداجونم بذار از کنار این خمپاره شصت به
سلامت عبور کنم و ترکشهاش بهم نخوره به جون خودم ۱۰۰ تا صلوات میفرستم ... اصلا نه ۵۰۰ تا
صلوات میفرستم خوب ...؟!
هنوز داشتم تو دلم با خدا سر صلوات چونه میزدم که به در ساختمون رسیدم و ...
- هیچ معلوم هست تو چتیه ...؟! اون از دیشب که اینهمه زنگ و اس زدم نیومدی پایین اینم
از الان ... کجای حرفم که میرسونمت برات قابل درک نبود هان ...؟!
صداش بلند بود ولی مشخص بود داره خودشو کنترل میکنه ... سعی کردم ترسمو مخفی کنم و از
کنارش بی توجه بگذرم که بازومو گرفت ...
- با توام ... کجا سرتو انداختی پایین داری میری ...?!
از ترس اینکه سینی صبحونه از دستم بیوفته ایستادم و گفتم : ببین اقای کاویان ... من اگه
دیشب به حرفت گوش کردم و به دلت راه اومدم فقط و فقط از ترس ابروم جلوی فامیل بوده همین و بس
... اگه فکر کردی یه جایی خبریه باید خدمتت عرض کنم کور خوندی ... برو خدا روزیتو جای دیگه
حواله کنه ... سعی کن یکم ادب... داشته باشی ... در ضمن من چمه یا تو ...؟! چرا دست از
سرم برنمیداری ...؟! اون از دیشب که اونجوری جلوی زهرا و حمیده و بقیه ابرومو بردی اینم از الان
... هنوزم تو فکرم چجوری تونستی اقا جونم رو راضی کنی که بذاره من تو ماشین تو بشینم ...

اومد حرف بزنه که با زور بازومو از دستش کشیدم و گفتم : هیسس ... هیچی نگو ... فقط یه کلمه ننه ... یه نه خیلی بزرگ... با یه ماژیک قرمز گنده یه خط خیلی بزرگ دور من بکش... فقط یه جمله ... ما به درد هم نمیخوریم ...

خواستم از کنارش برم که دوباره دستمو گرفت ... اینبار مچ دستم تو دستای قویش اسیر شد ... جوری فشارش میداد که هر ان فکر میکردم بشکنه ... نزدیک بود سینی از دستم بیوفته که اون دستش رفت زیر سینی و نگاهش داشت ...

با فک منقبض شده و از بین دوندونای کلید شده اش گفت : اینو خوب تو گوشت فرو کن ناری ... اگه فکر کردی من دست از سرت برمیدارم کور خوندی ... حتی اگه هزارتا دلیل هم برای خودت ردیف کنی نمیتونی منو از سر خودت وا کنی ... حالا که بهت گفتم تو دلم چی میگذره و میدونم تو دل تو هم همونه ... مطمئن باش کاری میکنم با دلم راه بیای ... نمیذارم با لجبازی همه چیو خراب کنی ... اگه فکر کردی میذارم یکی دیگه پاشو بذاره تو زندگیت سخت در اشتباهی ... !

با وجود درد زیادی که تو دستم پیچیده بود پوزخندی زدم و گفتم : مطمئنی ...؟!
اونم پوزخندی زد و گفت : مطمئنه مطمئن ...!

- میبینیم ...

سرشو تگون داد و گفت : میبینی ...!

دستمو ول کرد و سینی رو ازم گرفت و رفت تو ساختمون ...

ترو خدا شناس منو میبینی ... همه دخترا یکی عاشقشون میشه بر اش گل میاره و کلی نازشو میکشه ... قربون صدقه میره ... حالا من بدبخت زد و یکی عاشقم شد که همش تهدیدم میکنه ... ماشالله اعصاب درست حسابی هم نداره ... همش در هول و ولای اینم نزنه یه بلایی سرم بیاره ... هــــــــــــعی خدا شکره ...

منم پشت سرش رفتم تو ساختمون ... زنگ رو زدم و یکم بعدش هیراد در رو باز کرد ... با لبخند بهش سلام کردم و رفتیم تو ...

سینی رو گذاشت تو اشپزخونه ... از هیراد سراغ زهرا رو گرفتم ... گفت الان میاد ... صبحونه رو روی میزشون چیدم که زهرا اومد ... معلوم بود تازه از حموم اومده چون مثل همیشه که میرفت حموم صورتش گل انداخته بود ... با لبخند بغلش کردم و بهش تبریک گفتم ... یکم سرخ و سفید شد و اومد کنار هیراد نشست ...

دست کاوه که به سمت ظرف کاجی رفت با قاشق زدم روش و گفتم : این مال عروس دوماهه نه شما ...!

- خوب مثلا چه فرقی داره ... منم میخوام بخورم دیگه ... واسه اینکه برای اینا صبحونه بیارم تو خونه چیزی نخوردم ...!

ههه دیگه از اخمش خبری نبود ... حتما باید منم سرش داد میزدم که دیگه واسه من ادای شوهر را در نیاره ...

من چی گفتم ...؟! شوهـــــــــــــر ...؟! دیگه چی نارگل خانوم ... توهم مثل اینکه بدت نیادا ... نه خیرم اصلا هم همچین چیزی نیست ...

دوباره میخواست برداره که باز زدم روی دستش و گفتم : دارم میگم این مال عروس دوماهه ... خوب یه چیز دیگه بخور ...!

- منم میگم من الان با این هیراد چه فرقی داریــــــــــــم ... فقط اسمش عوض شده ، شده داماد همیــــــــــــن ... بابا این همون ادم دیروزه بده من بخورم دیگه ...!

لبمو از خجالت گاز گرفتم ... عجب پسر خنگیه ... یعنی واقعا نمیفهمه چی داره میگه ...
لبخند هیراد رو که دیدم بدتر خجالت کشیدم ... از ظرف کاچی برای زهرا و هیراد کشیدم و ته
ظرف یه خورده هم برای اون گذاشتم بمونه ... دادم دستش و گفتم : بفرما بخور ... شکمـو ...!
البته اون شکموی اخرشو اروم گفتم ولی فکر کنم شنید ...
بعد از صبحونه با زهرا رفتیم تو هال نشستیم ... اروم بهش گفتم : خوبی ...؟! مشکلی نداری ...؟!
لبشو یه کوچولو گاز گرفت و گفت : نه ، خوبم ...!
- مادرت خیلی نگران بود ... ازم خواست ببینم نیاز به دکتر داری یا نه ... مطمئنی حالت خوبه
!؟...

زهرای همیشه شیطون و سر زبون دار حالا با خجالت و صورت سرخ فقط سرشو تکون داد که
خوبه ...!
از این حالت صورتش ضعف رفتم و بغلش کردم ... دم گوشش گفتم : خیلی برات خوشحالم زهرا
... خوشبخت باشی ایشالله ...!
اونم بغلم کرد و گفت : تو هم که خدا بخواد خوشبخت میشی ... همیشه پیش همیم ... کاوه پسر
خوبیه ...!
ازش جدا شدم و گفتم : برای خودت قصه نساز زهرا ... اون هرچی هم پسر خوبی باشه ولی وقتی
قضیه محمد رو بفهمه ...

- خوب بفهمه ... تو خطایی نکردی ناری ... عزیز من قسمت نبوده زندگیت با محمد باشه ولی
کاوه میدونم که خوشبختت میکنه ... اصلا اگه بخوای من به هیراد همه چیو میگم و ازش میخوام که به
کاوه بگه ... هـان ...!؟

تلخ خندی به حرفش زدم و گفتم : نه ... اگه قرار باشه از کسی بشنوه اون ادم خود منم نه کسه
دیگه ای ... هنوز که چیزی نگفته و چیزی نشده ... بذار به وقتش خودم همه چیو بهش میگم ...
اینجوری که این مطمئن حرف میزد فکر میکردم از هیراد یه چیزایی شنیده ولی حالا ... میدونستم
زهرا ادم راز داریه و هر چیزی رو به کسی نمیگه حتی اگه اون ادم شوهرش باشه ... پس هنوز هیراد
هم از این قضیه چیزی نمیدونست ... همه ی امیدم این بود که لااقل اون میدونه ... نمیدونم چرا با همه ی
اینکه به کاوه گفته بودم نه اما ته دلم میخواست اون با دونستن این قضیه پا پیش گذاشته باشه ...
صدای کاوه و هیراد هم از اسپزخونه میومد که داشتن حرف میزدن ...

برای برگشتن دیگه اجبارن سوار ماشین اون شدم و خداروشکر حرفی نزد و گذاشت تو سکوت
فکر کنم ... وقتی برگشتیم خونه ی آقای کاویان ابجی صدیق و بقیه خواهرام و حتی مامان دورم کردن و
از زهرا پرسیدن ... خیال همشونو راحت کردم که مشکلی نداره و حالش خوبه ...
به خواست خود هیراد و زهرا مراسم پاتختی نداشتن ... برای همین ما همون روز بعد از ظهر
برگشتیم شمال ... آقاجون از مهمون نوازی آقای کاویان خیلی تشکر کرد ...
اخر خداحافظی ها وقتی همه داشتن سوار ماشین میشدن آقای کاویان اومد سمت من ...
با لبخند ازش تشکر کردم ... اونم لبخندی زد و گفت : امیدوارم خیلی زود دوباره ببینمت دخترم ...
البته اینبار به عنوان عروس این خونه ...!

حس کردم همه ی خون توی تنم به صورتم هجوم آورده ... جوابی نتونستم بهش بدم ...
خودش دوباره به حرف اومد : کاوه پسر خوبیه ... غد و یکم بداخلاق هست ولی تو دلش چیزی
نیست ... خیلی هم دلسوزه ... باید بشناسیش تا بتونی بفهمی چجور آدمیه ...

لحنش غمگین شد و ادامه داد: بعد از مرگ مادرش با هیچکس دمخور نشد... تنها دوستش میثم بود و بس... تو لاک خودش فرو رفت... ولی از وقتی که تو اومدی تو زندگیش رفتارش خیلی عوض شده میدونم که دوستت داره و مطمئنم هر کاری میکنه تا خوشبختت کنه... تو اولین دختری هستی که تونستی اونو از لاک تنهاییش بیاری بیرون... منتظر ما باش...

سرم همچنان پایین بود... بالاخره با اومدن اقاچون حرفای آقای کاویان تموم شد... با اقاچون دست داد و خداحافظی کردیم...

موندن من تو خونه فقط یه هفته بود چون بعدش باید برمیکشتم برای شروع ترم جدید... زهرا و هیراد دو روز بعد از برگشتن ما برای مادرزن سلام اومدن و چند روزی موندن... هر روز برای پاکشا خونه ی یکی از خواهرام مهمون بودن...

با اصرار ماشین رو برای اقاچون گذاشتم بمونه... میدیدم پیکان قدیمیش همیشه خرابه و اذیت میشه... برای همین بهش گفتم که فقط یه سال از درسم مونده و واحدهام هم کم و به شب نمیخورم... برای همین نیازی به ماشین ندارم... با زهرا و هیراد اومدم تهران...

تو خوابگاه منتظر هم اتاقیام بودم... دو روزی تنها بودم که زینب و مینا هم اومدن... کلاسای دانشگاه دیگه شروع شده بود و ما سال اخری بودیم... آگه میدونستم چی در انتظارمه شاید حتی ترک تحصیل هم میکردم... هیچکس از آینده خبر نداره...

تازه ترم شروع شده بود و کلاسها هنوز تق و لق بودن... گاهی کاوه رو میدیدم و میشه گفت یه روز درمیون هم زهرا رو یا تو خونشون یا بیرون میدیدم... اونم کلاساش کم و بیش شروع شده بود... زندگی جدیدش رو خیلی دوست داشت...

سعی میکردم خودمو از کاوه مخفی کنم چون یه بار که منو دیده بود مجبورم کرد با اون برگردم خوابگاه... دلم نمیخواست تو محیط دانشگاه کسی چیزی بدونه... اما انگار همون یه بار هم از دید خیلی ها دور نمونده بود... و چیزی شد که نباید میشد...

اونروز که از خوابگاه اومدم بیرون هوای خوب و خنک مهر ماه رو با یه نفس عمیق به ریه هام کشیدم و سرحال و شاد راه افتادم... شب گذشته انقدر این دوتا دخترای جدیدمون نرگس و مهتاب مسخره بازی درآوردن و ما رو خندونده بودن که اشک از چشمامون راه افتاده بود... لبخندی روی لبم از روحیه شیطون و شادشون نقش بست...

تو اتوبوس بودم که صدای زنگ اس گوشیم در اومد... به خیال اینکه تبلیغاتیه توجهی نکردم... یکم بعدش زنگ خورد...

شماره مریم بود... سرحال جواب دادم اما با لحنش همه ی خوشیم رفت...
- سلام بر رفیق شفیق و بی معرفت خودم... به جون خودم گوشیم در تعجب کامله...
اسمت برات تازگی داشت... مطمئنی اشتباه نگرفتی و جای میثم به من زنگ نزدی...؟!
- کجایی ناری...?!
صداش میلرزید... انگار ترسیده بود...

- چی شده...؟! چرا صدات انقدر مضطربه...?!
- بگو کجایی...?!
- کجا میخوای باشم تو اتوبوس دارم میام دانشگاه دیگه... چی شده...؟! خاله و عمو خوبن...?!
- میلاد طوریش شده...?!
- نه نه همه خوبن... اس رو خوندی...?!
- کدوم اس...?!

اتوبوس نزدیک ایستگاه دانشگاه ایستاده بود ... یه نگاه به در دانشگاه کردم و یه نگاه به گویشیم که هنوز روی اس ام اس مریم مونده بود ... با اینکه بهش قول داده بودم نرم اما دلم طاقت نیاورد ... باید میفهمیدم چی شده ... قبل از اینکه اتوبوس حرکت کنه سریع ازش پیاده شدم ...

تو دلم داشتن رخت میشستن ... به هرچی فکر میکردم به نتیجه نمیرسید که چرا مریم خواسته نرم دانشگاه ... نکنه کمیته انضباطی منو خواستن ...؟! نه بابا این نیست ، خوب اگرم باشه امروز نرم فردا باید برم دیگه ...!!! نکنه اصلا خبر بدی نیست و میخواد مثلا بیاد خونه منو سورپرایز کنه ... ولی امروز که تولدم نیست ... اصلا تاریخ خاصی نیست ... به خدا اگه چیزی نشده باشه بخواد لوس بازی در بیاره من میدونم و اون ...!

راهی که تقریباً هر روز تا ساختمون آموزش میرفتم امروز انگار کش اومده بود ... چرا تموم نمیشد ...؟! بالاخره با هر جون کذنی بود رسیدم و رفتم سمت کلاسمون ...

نزدیک کلاس بودم که صدای داد شنیدم ... صدای مریم بود ...!!! داشت با کی دعوا میکرد ...؟! سرعتمو بیشتر کردم که برم ببینم چی شده ... دم در کلاس یه سری از دانشجوها جمع شده بودن ... چند متری در کلاس بودم که اسم خودم رو شنیدم ...

- تو به چه حقی رفتی زندگی خصوصی ناری رو تو بوق و کرنا کردی هان ...؟! اصلا تو کی هستی که بخوای راجع به بقیه قضاوت کنی ...؟!!

- مگه دروغ میگم ...؟! دختره ی بیوه فکر میکنه میتونه از همه مخفی کنه و با پسرای کلاس لاس بزنه ...!

پاهام قدرتشونو از دست دادن و همونجا ایستادم ... دختره ی بیوه ... دختره ی بیوه ... دختره ی بیوه ...؟! تو گوشم زنگ میزد ...

این صدای تو دماغی فقط میتونست مال یه نفر باشه ... ارمیتا ...!

- لاس زدن که کار توئه ی عوضیه ... نارگل کی با یه پسر بوده که همچین چیزی میگی دختره ی آشغال ...؟! من که میدونم از کجا میسوزی ... میبینی که همه بهش احترام میذارن و به تو نه ... تازه کاوه هم اونو دوست داره و تو با همه ی اداهات نتونستی کاری از پیش ببری برای همینه که داری جلز ولز میکنی ... ولی من نمیذارم همه چی رو خراب کنی ...!

صدای پا از پشت سرم اومد و بعدش کاوه رو دیدم که داره میره سمت کلاس ... متوجه من نشده بود ... انگار اونم صدای داد و بیداد رو شنیده بود که سرعت قدمهاشو بیشتر کرد ... نرو کاوه ... خواهش میکنم خدا ... گوشاشو برای چند دقیقه کر کن ... اونایی که منو میشناختن داشتن با تعجب و تاسف نگام میکردن ...

حرص از صدای ارمیتا مشخص بود : والا من دلم سوخته بود میخواستم کاری براش بکنم وگرنه به من چه که کی چیکاره اس ... باغبونمون برای پسرش دنبال زن میگشت منم اومدم ثواب کنم دلم سوخت خواستم این دختره رو بهشون معرفی کنم ... نه که اشپزیش خوب بود با خودم گفتم گاهی هم میتونه به زن باغبونمون کمک کنه ... پسره هم تحصیل کرده اس تو یه شرکت مشغوله ... مطمئناً این دختره ی دهاتی باید از خداهش میبود بیاد شهر زندگی کنه ... ولی بعدش فکر کردم اول برم تحقیق کنم ببینم چجور ادمایی بعد ... اونروز اون دختره بود بهش گفت قاتل ... فکر کردم اگه واقعا ادم کشته باشه که همینجوری ولش نمیکنن راحت برای خودش بگرده ... نگو خانوم قبلاً شوهر کرده تازه ههههه زده شوهرشو هم ناکار کرده ... خوب شد قبل از اینکه اونو پیشنهاد بدم رفتم تحقیق وگرنه ابروم جلو باغبون خونمون میرفت ...!

- تو دلت سوخته ، اما نه دل‌سوزی برای ناری ... داره از این میسوزه که کسی بهت محل سگ هم نمیده ... فکر کردی خبر از کارات ندارم ... بخدا بفهمم دور و بر نارگل میگردی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ... کافیه ببینم داری اذیتش میکنی اونوقته که میفهمی با دم شیر بازی کردن یعنی چی ...

- حالا تو چرا انقدر سنگ نارگل خانم بیوه رو به سینه میزنی ... چی به تو میماسه که انقدر داری خودتو به اب و آتیش میزنی ...

دیگه چیزی نمیشنیدم و فقط چشمام به کاوه بود ... بچه ها رو کنار زد و رفت تو کلاس ... نشنیدم چی شد ... حتی وقتی میثم با نفس نفس از کنارم رد شد و رفت تو کلاس ... خدایا ازت خواستم گوشای کاوه رو کر کنی نه منو ... چرا هیچی نمیشنوم ... دیدم هم تار شده بود ... در عجب بودم که پاهام هنوزم ایستادن ... خم نشدن ... چجوری دارن وزنم رو تحمل میکنن ... چرا من غش نمیکنم...؟! یهو از در کلاس یه نفر با سرعت و تنه به بقیه اومد بیرون ... داشت میومد بره که چشمش به من افتاد ... اومد روبروم ایستاد ... نفس نفس میزد ... صورتش قرمز بود ... با چشمای خشمگین و عصبی زل زد تو چشمام ... شاید زمان ایستاده بود و همه ی ادمای دور ما مثل یه عروسک بی حرکت بودن ... شاید فقط من و اون بودیم که داشتیم نفس میکشیدیم ... اون نفسهای سوزنده و عصبی و ... من ... شاید از ته چاه ... سرد و دلمرده ...!

چشمام انگار تصویر کاوه رو روی مغزم ذخیره کرده بودن ... انگار تا یه زمانی کاوه رو میدیدم و یهو ... جلوی دیدم خالی شد ... کاوه کی از جلوی چشمام رفت ...؟! نمیدونم کی دنیا دوباره به حرکت دراومد ... کی بقیه ادمها هم نفس کشیدن و حرکت کردن ... اصلا واقعا زمان متوقف شده بود ...؟!

صورتتم با صدای چک به طرف دیگه رفت ... گوشام دوباره به کار افتادن و صداها رو شنیدم ... اما اینبار چقدر تیز شده بود ... صدای مهممه تو راهروی دانشگاه ... صدای دانشجوهای که از استاد سوال میپرسیدن ... صدای پاها ... حتی صدای جیر جیر کردن لولای در کلاس ...

تم که رو ویبره رفت چشمام چرخید و مریم رو کنارم دیدم ... داشت نگران حرف میزد ... - نارگل خوبی ...؟! مگه نگفتم نیا دانشگاه ...؟! ای خدا ... ترو خدا حرف بزنی ناری ... گنگ نگاش کردم و با صدایی که شاید تو اون شلوغی به زور شنیده میشد پرسیدم : چرا ...؟! نگاه اونم پر غصه شد ... چیزی نگفت ، اصلا مگه چیزی هم برای گفتن وجود داشت که بگه ...؟! دوباره اروم گفتم : رفت ...!

- میثمو فرستادم دنبالش ... نگران نباش ... اون برات توضیح میده ... نمیدونم از کدوم طرف اومد که میثم ندیدش ... بهش گفته بودم دم در وایسه که جلوی اونو بگیره ... مثلا قرار بود هیچکومتون نیاین دانشگاه ... ولی حالا ... اهههههههههههه ...!

- کاوه رفت ... با نفرت نگام میکرد ... وقتی نگاه درموندمو دید دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت : غصه نخور عزیزم ... بهت قول میدم درست میشه ... با هم درستش میکنیم هان ...! نگام رفت سمت در کلاس ... ارمیتا داشت با پوزخند گوشه ی لبش بهم دهن کجی میکرد ... اخه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم که اینجوری ...!

مریم رد نگامو دنبال کرد و با حرص گفت : فعلا بیا بریم ... خودم بعدا حسابشو میرسم ...! پاهام که مثل یه وزنه به زمین چسبیده بودن رو تکون دادم که بتونم از اون نگاه های متتفر ، متاسف ، با تحقیر فرار کنم ...

مریم دستمو گرفته بود و میشه گفت میکشید ... یعنی انقدر حالم بد بود که بخواد از ترسش دستمو نگره داره ...؟! من که حالم خوبه ...!!!
دستمو از دستش بیرون کشیدم ... ایستاد و نگام کرد ...
گفتم : من حالم خوبه ... امروز چهارتا کلاس دارم ... اولیشو از دست دادم ولی برای بقیش باید بمونم دانشگاه ...!
متعجب گفت : نارگـل ...

نگاش کردم : دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ... وقتی زنگ زدی از خدا خواسته بودم کاوه چیزیش نشه و همه بلاهاشو سر من بیاره در عوض منم دیگه گله نکنم ... الانم که کاوه چیزیش نشده بود ... فقط ... فهمید من قبلا ازدواج کردم ... مهم نیست ... هست ...؟! مهمـه ...؟! من که میدونستم بالاخره یه روزی میفهمه و اگه بفهمه همه ی عاشقیش از سرش میپیره ... هـان ...!
نمیدونم صورتم چجوری بود که دستمو کشید و گفت : بیا بریم ... نمیدارم با این حالت اینجا بمونی ...!

مگه حالم چش بود ... من که خیلی خوب بودم ... داشتم روی پاهام راه میرفتم جای اینکه بیوفتم زمین و غش کنم ... جای اینکه بمیرم ...!

داشتم کشیده میشدم ولی حتی دیگه توان مخالفت هم نداشتم ... همه ی انرژی ام با گفتن همون چند جمله تحلیل رفته بود ... دم در یه دربست گرفت و رفتیم خونشون ...
خاله مهتاب با دیدن من طبق عادت زد به صورتش و گفت : خدا مرگم بده ... چی شده مریم ... این دختر چرا رنگش دور از جون مثل میت شده ...!؟

مریم منو برد به اتاقش و خاله مهتاب با یه لیوان ابقند اومد و مجبورم کرد همشو بخورم ... مریم یه قرص به خوردم داد و کمک کرد دراز بکشم ... من که مریض نبودم ... بودم ...؟! نبودم ... فقط دیگه کاوه رو نمیتونستم داشته باشم ... این موضوع رو هم خودم همیشه میدونستم ... پس چرا اینا دارن اینجوری میکنن ... خیلی زود چشمام بسته شدن و به دنیای خوب بیخبری رفتم ...
چرا انقدر گرمه ... انگار تو جهنم دارم دست و پا میزنم ... همه جا سیاه بود و تاریک ...
گاهی هم انقدر سرد میشد که انگار رفتم قطب ... میلرزیدم ... من چم شده ...؟! صداهای مبهمی میشنیدم اما نمیتونستم بفهمشون ...

دلَم آب میخواست با یه جای راحت تا یکم بتونم بخوابم ... اصلا من اینجا چیکار میکردم ... به مغزم فشار آوردم که یادم بیاد چی شده و من چجوری از این بیابون تاریک که گاهی سرد میشد مثل قطب جنوب و گاهی از کوره ی اجرپزی هم گرمتر میشد سردراوردم ...
هرچقدر تلاش کردم یادم نمیومد که چی شده ... من آخرین بار داشتم میرفتم دانشگاه ... بعد از اون چی شده بود ...

چرا حافظه ام یاری نمیکرد ... نمیدونم چقدر تو اون حال بودم و چقدر تو اتیش سوختم و لرزیدم از سرما ... چقدر تو اون بیابون بی اب و علف دویدم تا شاید به جایی برسم ... نه کسی اونجا بود و نه چیزی دیده میشد ...

تا اینکه یه صدا به گوشم خورد ... صدای یه مرد بود که داشت صدام میکرد ... صداشو قبلا هم شنیده بودم ... آشنا بود ... هر کی هم که بود از تنهایی تو اون بیابون بهتر بود ...
پس چرا هرچی چشم میگردونم نمیبینمش ...

داد زدم : کجایی ... من نمیبینمت ... ترو خدا بیا اینجا ، من تنهام ... میترسم ... کمک کن ...!

از بین سیاهی یه لکه سفید رنگ پیدا شد و کم کم که نزدیکتر شد دیدمش ...
محمد ... !!!

صدای محمد بود ... بالاخره بعد از اینهمه مدت دیدمش ... از بعد از مرگش حتی یه بارم به خوابم نیومده بود ... چقدر سر خاکش گله داشتم که چرا به خوابم نمیاد ... ولی حالا ... تو این برهوت داشتم میدیدمش ...

با لبخند بهم نگاه میکرد ...
- عاشقیت مبارک نارگل من ...!
بهت زده نگاش کردم ... دستمو گرفت و با خودش همقدم کرد ...
- نترس گل انار من ... همه چی درست میشه ...
با بغض گفتم : تو کجا بودی بیمعرفت ...
ایستادم روبروش و با مشت زدم به سینه اش ... اشکام شروع به باریدن کرده بود ...
- اینجوری میخواستی خوشبختم کنی ... نیومده تو زندگیم رفتی که چی بشه ... منو تنها گذاشتی که همه فامیلتو باهام دشمن کنی ... که همه به چشم قاتل نگام کنن ...؟!
با لبخند داشت بهم نگاه میکرد ...

داد زدم : اینجوری به من لبخند نزن ... اینهمه وقت کجا بودی هـ...؟! چرا بیار نرفتی به مادرت بگی من نکشتمت ... چرا بیار نیومدی به خواب من لعنتی ...
صدام تحلیل رفت و روی زمین نشستم ... ارومتر و با هق هق گفتم : دلم برات تنگ شده بود ...!
کنارم نشست و سرمو تو بغلش گرفت ... اروم نوازشم کرد و گفت : متاسفم گل انارم ... ببخش ...
اما منم مقصر نبودم ... پیمانهای عمر من پر شده بود ... اگه میدونستم ممکنه همچین اتفاقی بیوفته هرگز نمیومدم طرف تو تا بعدش کسی بخواد ادیتت کنه ... میدونم خیلی زجر کشیدی ... خیلی حرف شنیدی ...
ولی تو نارگل من بودی ... در عین شکننده بودن صبور ...
به لباس سفید خوشبویش چنگ زدم و گفتم : من تنهام ... میترسم ... از آینده وحشت دارم ... کاش بودی محمد ... کاش منم با خودت میپردی ...

یهو یاد جایی افتادم که هستم و بودن محمد اینجا ...
سرمو با شدت از بغلش دراوردم و گفتم : من مُردم ...؟!
سرشو تکون داد و با همون لبخندش گفت : نه ... معلومه که نه ... تو فقط یکم مریض شدی همین ... تب داری ... اما خوب میشی ... تو باید زندگی کنی ... هم به اندازه ی خودت هم به اندازه ی ارزوهای من ...!

سرمو تند تند تکون دادم : نه ... میخوام ... میخوام پیش تو باشم ... میترسم ... از زندگی ، از ادما ، از دنیا میترسم محمد ... ترو خدا به خدا بگو منم بیاره پیش تو ... به اندازه ی کافی زندگی کردم ...!
صورتمو بین دستاش گرفت و گفت : عزیز من ... اینجا جای تو نیست ... تو خیلی کارها تو دنیا داری که باید انجام بدی ... تازه معنی عشق رو فهمیدی ... طعمشو چشیدی ...!
با خجالت سرمو انداختم پایین که دوباره محکم بغلم کرد و با خنده گفت : تو که هنوزم خجالتی هستی دختر ... عشق تنها چیزیه تو دنیا که خجالت نداره عزیزم ... برات خوشحالم که عاشق شدی ...
عشق در عین تلخی شیرینی خاصی داره که با همه ی سختیش بازم ادم میخواد که تجربه اش کنه ...!
- منو میبخشی ...!?

- نه ...!

متعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که با اخم کمرنگی گفت : انتظار داری وقتی عشق منو ، کسی که بیشتر از هر کسی تو دنیا دوستش داشتی رو سه سال تو بدترین شرایط ننگه داشتی ... از نارگل من یه دختر افسرده ی گوشه گیر ساختی ... کسی که هرکسی از راه رسید تونست باهانش بد حرف بزنه و به جای اینکه بزنی تو دهنش فقط گریه کردی ... با همه ی اینا بازم انتظار داری بیخشت ...؟! با چشمایی آماده ی باریدن نگاهش کردم ... خم شد و چشمامو بوسید و گفت : برو عزیزم ... از حالا به بعد دیگه خیالم ازت راحته ... یکی هست که شاید حتی بیشتر از من دوستت داره و خوشبختت میکنه ... مواظب خودت باش ...!

داشت میرفت ... محو میشد ...

گفتم : منو میبخشی محمد ...؟! ترو خدا جواب بده ... منو بیخش ...!

با لبخند زیباش سرشو تکون داد و گفت : قوی باش ...

غیب شد ...

با غیب شدن محمد اون دنیای سیاه و تاریک هم رفت ...

چشمام بسته بود ... اروم و با سختی بازشون کردم ... بعد از اون همه تاریکی چشمام نتونست نور رو تحمل کنه برای همین خیلی زود دوباره بسته شدن ... یکم بعدش بازم سعی کردم و اینبار کم کم بازشون کردم ... هنوزم نور زیاد بود ولی چشمام داشت بهش عادت میکرد ... یه اتاق کاملا سفید ... گلوم خشک و تلخ بود و لبهای ترک خورده ام حکایت از بودن چند روزه ام تو اون بیابون میداد ...

سرمو اروم چرخوندم تو اتاق ... کسی نبود ... دلم یه لیوان پر اب میخواست تا شاید این خشکی و تلخی گلوم رو از بین ببره ... حتی غدد بزاقم هم از کار افتاده بودن ...

تو تمام تنم حس کوفتگی میکردم ... انگار یه جرثقیل با بارش از روم رد شده ... سعی کردم تکون بخورم و خودمو جابجا کنم اما درد و کوفتگی مانع بود ...

فکر کردم که چه اتفاقی افتاده و من چرا اونجام ... چقدر وقته که اونجام اما به نتیجه ای نرسیدم ... سعی کردم یادم بیارم آخرین اتفاقی که افتاده چی بوده ... فکر کردم ... من داشتم میرفتم دانشگاه ... سر حال بودم ... شب قبلش کلی با هم اتاقیام خندیده بودیم ... ولی بعدش هرچی فکر میکردم چیزی به ذهنم نمیرسید ... نکنه تو راه تصادف کردم و بخاطر همینم انقدر تنم درد میکنه ...

یکم همونطور موندم تا اینکه بالاخره یکی دلش سوخت و اومد سراغم ... در اتاق که باز شد سرمو گردوندم سمتش ، زهرا رو دیدم ...

بازم ایزدی عزیزم ... رفیق همه ی تنهاییها و مشکلاتم ... کسی که همیشه باهام بوده و همامو داشته ...

وقتی چشمای بازمو دید با لبخند شادی اومد کنارم و گفت : بیدار شدی ...؟! بهتری عزیزم ...؟! تو که مارو نصف عمر کردی ...!

با صدایی خروسک گرفته گفتم : چی شده ...؟! من چرا اینجام ...!؟

کنارم نشست و گفت : یادت نیست چی شده ...!؟

سرمو تکون دادم و گفتم : میشه یکم اب بهم بدی ...

بلند شد و یه لیوان اب برام آورد ... دلم میخواست همشو بخورم اما نداشت و اروم اروم تا نصفشو

بهم داد ...

- چند روزه که اینجایی همیشه به دفعه ای اینهمه آب بخوری ... بذار یکم بگذره کم کم که بهتر شدی میتونی هم غذا بخوری هم اب ...!

با تعجب گفتم : چند روز ...؟! چه اتفاقی افتاده ...؟! تصادف کردم ...؟! اونم متعجب گفت : یادت نیست چی شده ...؟! تب داشتی ... دوبار هم تشنج کردی ... بخدا تو این چند روز نصف جونمون کردی بس که حالت بد بود ... حتی بدتر از وقتی که محمد خدابایمرز مرد ...!

محمد ...؟! من دیدمش ... اون گفت نترسم ... گفت عاشقیت مبارک ...! من عاشق شدم ...؟! انقدر که به مغزم فشار آورده بودم سرم درد گرفته بود ...

یه پرستار اومد و سرمو عوض کرد و یه چیزایی تو پرونده ام نوشت ...

- به اقا جون که خیر ندادی ...؟!!

- نه بابا ... یعنی آگه یکم بیشتر طول میکشید حتما خبرشون میکردم ... دیشب بود که دکتر گفت وضعیتت نرمال شده و خطر رفع شده ... میخواستم آگه تا امروز بهتر نشدی بهشون خبر بدم که خداروشکر حالت بهتر شد ...

زهرا گفت میره بیرون و زود برمیگرده ... از سردرد چشممو بستم و کم کم بازم خوابم برد ... وقتی بیدار شدم شب شده بود ... اینبار مریم کنارم بود ...

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : بهتر شدی ...؟! منم لبخند کم جونی زدم و گفتم : همتونو از زندگی انداختم ... تو ، زهرا ...

- خودتو لوس نکن ... جبران میکنی خانوم ...!

- مریم ، چی شد که من اینجوری شدم ... هرچی فکر میکنم یادم نیامد ... تو میدونی ...؟! رنگ نگاهش عوض شد ... لبخندش غمگین شد و گفت : چیزی نیست عزیزم فقط یکم عصبی شدی ...

- از چی ...؟!!

- چیز مهمی نیست ناری ... بهتره بهش فکر نکنی ...!

یعنی من به خاطر یه چیز بی ارزش که مهم نیست چندروز تب عصبی داشتم و تشنج هم کردم ...؟! مگه همچین چیزی ممکنه ... زهرا گفت حالم از موقع مرگ محمد هم بدتر بوده ... پس حتما اتفاقی که افتاده از مرگ محمد هم بدتر بوده ...

فردای اونشب دکتر ویزیتم کرد و برگه ترخیصمو امضا کرد و تاکید کرد که به هیچ وجه عصبی نشم ...

زهرا اصرار داشت برم خونه ی اونا اما مریم دم گوشش چیزی گفت و مانع شد ... با میلاد رفتیم خونه ی خاله مهتاب ... خاله مثل همیشه سنگ تموم گذاشت برام ... یه غذای خوب و یه تخت راحت تو اتاق مریم ...

همشون یه جوری رفتار میکردن ... انگار داشتن یه چیزی رو مخفی میکردن ... مطمئنا چیزی بود که به من ربط داشت ... اونشب خیلی زود خودمو به خواب زدم شاید بتونم از حرفای بقیه چیزی بفهمم ... اما دریغ از یه حرف به درد بخور ... فقط خاله به مریم گفته بود خداروشکر که فعلا یادش نیامد ... میتراسم دوباره حالش بد بشه ... خدا خیر نده به اون دختره که اینجوری اتیش انداخت تو دامن این دختر ...

کدوم دختره ... ای بابا خاله خوب ادامه بده ... درست حرف بزن منم بفهمم دیگه ... تقریبا دیگه داشت خوابم میبرد که گوشه مریم زنگ خورد و خیلی زود صداش خفه شد ...

صدای اروم مریم اومد : سلام ...

- نه ناری اینجا خوابه ... از کاوه چه خبر...؟!

- این دوست تو هم دیگه شورشو در آورده ... خوب حالا ناری قبلا یه بار ازدواج کرده اینم فهمیده که چی مثلا...؟! همش یه روز با پسره بودن بعدش هم پسره رفته سفر و موقع برگشت هم میمیره ... کل زمانی که اسم پسره تو شناسنامه ناری بوده و متاهل محسوب میشده دو هفته اس ...

- ای خدا ... الهی بری زیر کامیون ارمیتا که اینجوری اینا رو از هم جداشون کردی ...

- اینهمه عاشقم عاشقمش فقط تب سر شب بود و سحر نشده سرد شد...؟! اصلا بهتر که همین الان ناری فهمید این پسره چجور ادمیه ... با حرف یه احمقی مثل ارمیتا زده زیر همه چی ... دیگه صدای مریم نمیومد ... یادم اومده بود همه چی رو ... کاوه فهمید ... حرفای ارمیتا اونم جلوی همه ی همکلاسیام ... چشمای پر از نفرت کاوه ... اشک از چشمم سرازیر شد ... پس برای همین تب داشتم ... یه بار سر مرگ محمد و حالا به خاطر کاوه ... دوتا مرد تو زندگیم اومدن و هر کدوم به نوعی ازم گرفته شدن ... یکی با مرگ و اون یکی با فهمیدن مرگ این یکی ..!

پشتم به مریم بود با تمام قدرت سعی کردم اشکام بی صدا باشن و حتی فین فین هم نکنم تا مریم نفهمه بیدارم ...

انقدر تو فکر بودم و تلاش برای پنهون کردن گریه ام که نفهمیدم مریم کی خوابش برد ... حالا دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ... هر کسی که باید و نباید ... الان دیگه همه ی زندگی منو میدونست ...!

صبح با سردرد و چشمای پف کرده بیدار شدم ... باید برمینگشتم خوابگاه ... من یه کلیه به دختر این خانواده داده بودم دلیل نمیشد همیشه بخوام مشکلاتمو با کمک اون حل کنم ...

صبح با سردرد و چشمای پف کرده بیدار شدم ... وقتی خودمو تو آینه دیدم یه دختر لاغر و زرد با چشمای پف کرده و زیر چشمای سیاه و کبود دیدم ... تو چشمات هیچ امیددی نبود ... من قبلا همه ی سهم افسردگی زندگیم رو مصرف کردم ... دیگه حق ندارم بیشتر از کوپنم مصرف کنم ... ناری از امروز مردی به اسم کاوه کاویان برات وجود خارجی نداره ... مثل یه دختر خوب میری سر درست و زودتر تمومش میکنی تا از این شهر لعنتی بری ... فهمیدی...؟!

چند مشت اب سرد به چشمم زدم تا پفشون زودتر بخوابه ... با لوازم ارایش هم بهترشون کردم ... مریم هنوز خواب بود ... دوباره تو آینه نگاه کردم اینبار دختری با رنگ و روی بهتر و یه لبخند دیدم اما هنوزم نور امید و زندگی تو نگاهش نبود ... همینم برای اول راه خوب بود ... کم کم امید هم برمینگشتم ...!

مریم که بیدار شد با دیدن من آماده ی بیرون رفتن متعجب گفت : کجا میخوای بری...؟! لبخندمو بیشتر کردم و گفتم : صبح بخیر خانوم خوابالو ... دارم آگه خدا بخواد رفع زحمت میکنم ... میرم خوابگاه ... بعد از ظهر هم کلاس دارم ... راستی کیف و وسایلم اینجاس ...؟! بلند شد و اومد کنارم : تو حالت خوبه...؟!

قیافمو جمع کردم و گفتم : اه اه ... دختره ی کثیف ... برو صورتتو بشور از بوی دهننت حال بهم خورد ... معلومه که خوبم ... نکنه دلت میخواد همیشه مریض باشم...؟!

هنوز تعجب تو صورتش بود ولی چیزی نگفت ... رفتم تو اشپزخونه و به خاله و عمو سلام کردم ... تمام سعیمو میکرادم که سرحال نشون بدم ...

خاله و عمو هم با لبخند جوابمو دادن اما با این وجود افسوس رو تو چشمای خاله دیدم ... مریم و میلاد همزمان اومدن سر میز نشستن و مشغول شدیم ... با اینکه همشون یه جوری عجیب نگام میکردن ... انگار براشون قابل باور نبود که من انقدر شاد و سرحال باشم ... خوب واقعا هم دیگه چیزی نداشتم که از دست بدم ... زندگی خصوصیم تو دانشگاه شده بود مثل قصه ی حسین کرد و دهن به دهن میگشت ... کاوه رو از دست داده بودم ... تنها چیزی که برام مونده بود و خیلی هم ارزش جنگیدن و موندن داشت خانواده ام بودن ... کسایی که همیشه باهام بودن و هوامو داشتن ...

با اصرار تونستم راضیشون کنم که خودم برمیگردم خوابگاه ... هوا خوب بود و قدم زدن خیلی بهم کمک کرد تا روحیمو تقویت کنم ... تو خوابگاه هم از نگاه های مینا مشخص بود همه چیو میدونه اما ظاهرا به کسی چیزی نگفته بود ...

سرگرم مرتب کردن وسایلم بودم که بعداز ظهر برم دانشگاه ... مطمئنا برام سخت بود با بچه ها و به خصوص کاوه روبرو بشم اما دیگه نمیخواستم فرار کنم ... نمیخواستم به خاطر همچین موضوعی درسم رو نصفه ول کنم و اقا جون رو از خودم ناامید کنم ... محمد هم همیشه دلش میخواست من درسم رو تا اخرش بخونم ... خودمم که اروزم بوده همیشه تا مدارج بالا درسمو ادامه بدم ... برای چی باید به همه چی پشت کنم ...؟! چون بقیه فهمیدن من قبلا ازدواج کردم ...؟! خوب بفهمن ... نه دزدی کردم نه خلاف شرع که بخوام بترسم ... من هیچ کار اشتباهی نکردم که ازش وحشت داشته باشم ... همین قدر هم که مریض شدم و نرفتم دانشگاه بسه ... حتما بقیه فکر میکنند از ترس فرار کردم ... باید برم و به همه ثابت کنم که من مشکلات سختتر از این رو هم از سرم گذروندم ... دردی که با فهمیدن این جماعت دانشجو برام به وجود اومده مسلما بدتر از درد مرگ محمد نبوده ...!

من میتونم از پس این مشکل هم بر بیام ... بایـــــــــــــــد بر بیام ... فقط ... کاوه روبرو شدن با مردی که تا قبل از این تو نگاش عشق رو میدیدم و خودمو میزدم به ندیدن و حالا ... اگه نفرت رو ببینم ...؟! میتونم اینو هم تحمل کنم ...! داشتتم فکر میکرادم که گویشیم زنگ خورد ... زهرا بود ... میدونستم از مریم شنیده برگشتم خوابگاه و نگرانم ... برای همین سعی کردم لحنم شاد باشه ...

- سلام بر ایزدی خانم گل ...

- ایزدی و ... لا اله الا الله ... حاضر شو بیا پایین ...!

با تعجب گفتم : برای چی ...؟! ...

- برای اینکه ماشین هیراد رو کش رفتم ناهار بریم بیرون ... میخوام بریم ددر ...

میدونستم کافیه نگام کنه تا بفهمه چقدر داغونم ... من برای بازسازی خودم نیاز به زمان داشتم ... هر کسی رو هم که میتونستم گول بزنم زهرا رو نمیشد ...

گفتم : من ساعت دو کلاس دارم باید برم دانشگاه ... بذار برای یه روز دیگه ...!

- بیخود بیخود ... بهت میگم حاضر شو بگو چشم ... منتظرم بذاری میام بالا حسابتو میرسمــــــــــــا ...!

حتی نداشت جوابشو بدم و قطع کرد ... دختره ی دیوونه ... حاضر شدم و رفتم پایین ... تو ماشین نشسته بود و با دیدن من دستشو تکون داد ...

سوار شدم و تا خواستم اعتراض کنم گفت : وارد نیست ...!

متعجب گفتم : چی وارد نیست ...! ...!

راه افتاد و گفت : اعتراض وارد نیست ...! وقتی علیا حضرت زهرا بهت میگه میخواد باهات نهار بخوره تو حقی نداری بگی نه ...!

- اوه اوه ... علیا حضرت ... وقت کردی یکم خودتو تحویل بگیر ...!

- نیازی نیست ... بقیه به خوبی دارن این کار رو انجام میدن ... هیچ ربطی هم به اعتماد به نفس کاذب نداره چون مدارک و شواهدش هم تا دلت بخواد موجود است ...!

لبخندی زدم و گفتم : من باید دو برم دانشگاه ... زیاد دور نرو ...!

نگاهی بهم کرد و هیچی نگفت ... از اون نگاه های خاص خودش ... از اونا که یعنی منو رنگ نکن ... من تو رو عین کف دستم میشناسمت ...!

پوفی کردم و گفتم : میدونم برای چی کارم به بیمارستان کشیده و تب کردم ...!

انتظار داشتم لااقل یکم تعجب کنه یا بزنه رو ترمز ولی خیلی خونسرد گفت : میدونم ...!

سرعتشو کم کرد و نگه داشت ... یکم به روبرو خیره شد و بعدش نگاهشو دوخت به من ...

- من بزرگت کردم ناری ... میشناسمت ... تو اگه نمیدونستی هرگز انقدر بیخیال و ساکت نیموندی ... مطمئنا سعی میکردی بفهمی چرا ۵ روز تو بیمارستان بستری شدی ... دکترت میگفت ذهنت نمیخواد به یاد بیاره چی شده ... اما ... تو الان همه چیو میدونی و این سکوت و آرامشت منو میترسونه ... تازه داشتی خوب میشدی ... من این چشما رو حتی موقع مرگ محمد هم اینجوری ندیدم ... این نگاه انقدر بیروح نبوده تاحالا ...!

سعی کردم لبخند بزنم ... دستشو گرفتم و گفتم : میدونم نگرانی ... میدونم این چند روز از کار و زندگی افتادی و تو بیمارستان کنار من بودی ... ولی ... باور کن که من خوبم ...!

عصبی دستشو به چشماش کشید تا اشکش نریزه ... از ماشین پیاده شد و محکم دررو بست ...!

کلافه بود ... زهرا ... خواهرزاده ام و میشه گفت تنها دوستم در زمان مشکلات ... بازم نگران من بود ... تا کی باید زندگیم اینجوری میگذشت که همش بقیه نگران من باشن ... باید مطمئنش میکردم که خوبم ...!

پیاده شدم و رفتم سمتش ... خواستم دستشو بگیرم که دستمو پس زد و بلند گفت : خوب نیستی نارگل ... خوب نیستی ... تو وقتی محمد مرد ۳ روز تب کردی و تو بیمارستان بستری شدی ... ولی الان ... ۵ روز تو بیمارستان بودی و دوبارم حین تب تشنج کردی ... یه نگاه تو اینه به خودت انداختی ...؟! دیدی تو همین یه هفته چقدر لاغر شدی ...؟! چشمتو دیدی ... رنگ نداره ... روح نداره ... زندگی نداره ... بدتر از وقتی که محمد مرد ... میدونی تو این چند روز چی به من گذشته ... مثل مرغ سرکنده که داشت جون میداد بال بال میزدم ... نه میتونستم به مادر خودم چیزی بگم نه به بقیه و نه حتی اقا جون ... دکتر گفته بود وضعیت وخیمه ... من ... دلم نمیخواد دوباره برگردی به روزای گذشته ... این اروم بودنت اشتباهه ناری ... تو باید الان داد بزنی ... گریه کنی ...!

داشت گریه میکرد و حرف میزد ... اومد دستامو گرفت و گفت : تروخدا ناری ... نریزش تو خودت ... میدونم کاوه رو دوست داری و میترسی از دستش بدی ...!

بغض داشتم ... شاید حق با زهرا بود باید خودمو خالی میکردم ... نباید تو خودم میریختم ... اینجوری ممکن بود غمباد بگیرم ...

با صدای لرزون و ارومی گفتم : از دستش دادم ...!

سلامممممم خوبین همین نیم ساعت پیش دندون شیرینی پسرم افتاد یعنی خیلی لق بود منم با دست محکم کشیدمش که بیوفته انقدر گریه کرد و رفت رو اعصاب که نگو و نپرس حالا با همه این گریه هاش مٹ بچگیهای خودم غد فقط بلده ادای ادمهای قوی رو دربیاره و همش قلدرم بلدرم کنه بچه ۷ ساله

راستی اسم سامان نجفی قبلا تو ۹۸ یا شاهین نجفی بوده ولی بنا به دلایلی عوضش کردم آگه جایی اشتباها یادم رفت عوض کنم همون شاهین رو دیدن تعجب نکنین

- ندادی ... بخدا ندادی ... من مطمئنم ... اونم دیوونه وار دوستت داره ... الان عصبانیه ... یکم بهش زمان بده ... اروم که شد خودش برمیگرده سمتت ...!

به ماشین تکیه دادم و به اشکام اجازه دادم بیارن ... گفتم : الان دیگه همه ی دانشگاه زندگی منو کم و بیش میدونن ... دیگه هیچی برام نمونده که بخوان ازم بگیرنش ... فقط میخوام درسمو تموم کنم و برگردم خونه ... من اینو به محمد مدیونم ... یه اقا جون قول دادم ... به خودم و این همه تلاشی که تا حالا کردم مدیونم ...! میدونم سخته ... ولی میخوام دیگه به کاوه فکر نکنم ... مطمئنم با دیدن دوبارش حالم ممکنه بد بشه و اذیت بشم ولی ... من میتونم از پیشش بریام ... این من نیستم که با از دست دادنش ضرر کردم ... اونه ... بهت قول میدم که خوب باشم ... من به خودم قول دادم که حق ندارم دوباره افسرده شم ... همه سهمو قبلا مصرف کردم ... دیگه نمیخوام بقیه برام دل بسوزونن ... اینبار من قویترم ... قویتر از قبل ... ارمیتا میلانی شاید میخواست با این کارش منو از چشم خلیا مخصوصا کاوه بندازه و احتمالا موفق هم شده ولی ... باور کن گاهی ازش ممنون هم میشم ... اینجوری خیلی بهتره ... به هرحال کاوه یه روزی همه چیو میفهمید و باز همین اتفاق میوفتاد ...! آگه میبینی الان اروم چون دیشب رو تا خود صبح گریه کردم ...! دیگه نمیخوام ضعیف و زرزرو باشم ...!

با تعجب گفت : نـاری ...!

با وجود صورت خیس لبخندی بهش زدم و گفتم : باور کن زهرا این آرامش رو با هیچی عوض نمیکنم ... انگار یه بار بزرگ از رو دوشم برداشته شده و احساس سبکی میکنم ... نمیخوام به چیزایی که ممکنه در آینده پیش بیاد فکر کنم ... فعلا مهم حاله که باید توش خوب زندگی کنم ... اینده که اومد بهش فکر میکنم ... من میتونم ... توهم کمک میکنی ... مریم هم هست ... هـان...!?

نمیدونم تو صورتم چی بود که اونم لبخند زد ... انگار خیالش راحت شد ... محکم بغلم کرد ... منم دستامو دورش حلقه کردم ... چقدر این دختر رو دوست داشتم ... اروم گفتم : روده کوچیکه بزرگه رو خورد ... مثل اینکه قرار بود بریم ناهار بخوریم ...! همش داریم فیلم هندی بازی میکنیم ...!

با شادی گفت : ای به چشم ... ناهار میبرمت یه جای عالی ... انقدر غذاهاش خوبه که انگشتاتم میخوری ...!

اونروز ناهار با زهرا خیلی خوش گذشت ... کلی خندیدم ... از خاطرات میگفتیم و شاد بودیم ... چقدر خوب بود که خدا اونو برای من فرستاده بود ... آگه زهرا نبود مطمئنا من الان یا تو اسایشگاه روانی بستری بودم یا هنوزم تو اتاقم به پنجره زل میزدم ...!

به خواست زهرا اونروز هم نرفتم دانشگاه و در عوض باهش رفتیم خرید ... کلی چیز میز خریدیم و خوش گذروندیم ... تا شب تو خیابون دور دور کردیم و ساعت ۹ منو رسوند خوابگاه ...

انقدر خندیده بودم که دلدرد گرفته بودم ... خودم از آرامشی که داشتم متعجب بودم ... شاید مرگ محمد واقعا بزرگم کرده بود ... تا قبل از اون من یه دختر ته تغاری لوس بودم و طاقت مشکل نداشتم ولی حالا ... اروم گرفته بودم ... هنوزم مثل گذشته شیطنت میکردم اما رنگش عوض شده بود ... حتی شیطونی هام هم بزرگونه تر شده بود ... بودن با زهرا خیلی بهم کمک کرد تا بتونم برای فردا حاضر و مسلط برم دانشگاه ...

صبح مثل قبلا با یه لباس مرتب و فقط با فرق اینکه ارایش ملایمی روی صورتم بود تا رنگ پریدگی و کبودی زیر چشممو بیوشونه ، به همراه مینا از خوابگاه زدیم بیرون ... میدیدم که نگاه مینا هم

نگرانه و چقدر از این حس ادمهای دور و برم شاد بودم ... اینکه انقدر برای بقیه مهمی که نگرانت میشن خیلی حس خوبیه ...

تو اتوبوس با لبخند دستشو گرفتم و گفتم : من حالم خوبه ... نگران نباش مینا ...!
با یه نفس عمیق از در دانشگاه رفتم تو ... تو حیاط مریم رو دیدیم و سه تایی وارد کلاس شدیم ... همین که رفتیم تو کلاس متوجه نگاه بچه ها بودم ولی خیلی خونسرد رفتم سمت صندلیم ... تو پسرا میثم رو دیدم و جای خالی کنارش رو ...!

صدای پچ پچ بچه ها بلند شده بود و صدای ارمیتا میلانی از همه بلندتر ...
- تروخدا نگاه کن... با چه رویی بازم اومده دانشگاه ... یه هفته ازش خبری نبود فکر کردیم فرار کرده و دیگه نیامد ... حالا ببین چه پررو پررو بلند شده اومده ...!

مریم خواست بره طرفش که دستشو گرفتم و سرمو تکون دادم ... بعد از کلاس هم بی توجه به زر زرای ارمیتا و دوستش رفتیم بوفه ... البته اگه مریم رو با خودم نمیکشیدم حتما سرشو گوش تا گوش میبرید ...

تو بوفه هم همش حرص میخورد و میخواست کله ارمیتا رو بکنه و من داشتم با لبخند نگاه میکردم ... از لبخند من حرصیتر شد و گفت : میشه بگی الان دقیقا داری به چی میخندی ...؟! اخه تو چرا انقدر ارومی ... من میخوام جای تو اون عوضی رو بکشم اونوقت تو داری اینجا بهم لبخند میزنی ...!؟

با همون لبخند گفتم : به نظرت یکی مثل ارمیتا ارزش حرص خوردن داره ...؟! بیشتر نیاز به ترحم داره تا عصبانیت ...!

نگام که به میثم میوفتاد دلم مسرانه میخواست خبری از کاوه بگیره و عقم سرسختانه جلوی زبونمو میگرفت و نمیداشت تکون بخوره ...!

تنها غصه ام نبود کاوه بود و نگرانش بودم ... امروز میشه گفت صرف نظر از حرفای ارمیتا به خیر و خوشی گذشت ... یعنی در برابر اتفاق فرداش حرفای ارمیتا هیچ هم محسوب نمیشد ...!

اونروز از مینا جدا شدم و رفتم ساختمون اداری تا با استاد راهنمام در مورد ترم صحبت کنم ... ساعت ۱ بعدازظهر بود ... از در پشتی اومدم بیرون چون به بوفه نزدیکتر بود و تو اون لحظه خیلی تشنه ام بود ... هنوزم غذای دانشگاه رو نمیخوردم و از طعم کافور حالم بهم میخورد ...

از ساختمون فاصله گرفته بودم و داشتم اروم اروم برای خودم قدم میزدم که گروه سامان نجفی رو دیدم ... با دوتا دوستاش که همیشه همراهش بودن روی نیمکت نشسته بود ... از ترس قلبم ایستاد ... شرتترین پسر دانشگاه که شنیده بودم خیلی از دخترا رو بی حرمت کرده و چون افزاده اس و پسر حاجی خرش چهارنعل میره و هنوز نتونسته بودن اخراجش کنن ... یعنی کسی جرات نداشت ازش شکایتی بکنه همه رو یه جوری ساکت میکرد ... کلا دخترای دانشگاه ازش وحشت داشتن و حتی پسرا هم ازش دوری میکردن ... و خدا به داد دختری میرسید که اون میخواست نزدیکش بشه ...!

بدبختی اینکه اون اطراف پرنده هم پر نمیزد ... خواستم قبل از اینکه متوجه ام بشه راهمو کج کنم و برگردم تو ساختمون که دیدم نگاش افتاد به من ... از ساختمون دور بودم و اگه میدویدم هم ممکن بود بدتر تحریکش کنم و حتی شاید دنبالم میدوید و مطمئنا بهم میرسید ... به فرض امروز هم در میرفتم از فردا کارم دراومده بود ... بهتر بود بدون جلب توجهش از کنارشون رد شم ... داشت بدجوری نگام میکرد ... داشتم با ترس به اون و دوستاش نگاه میکردم و همینم باعث شده بود لبخند چندش اوری روی لباسون نقش ببندد ... راهمو یکم کج کردم تا حداقل از کنارشون رد نشم ولی با صداهم متوقف شدم ...

- تو همون دختر بیوه ای ...!؟

دختر بیوه...؟! پس حتی به گوش اونم رسیده قصه ی زندگی من...!!!
اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم ترس رو از چشمام پاک کنم ... شنیده بودم از ترس دخترها
خوشش میاد و تفریح میکنه ... یه بیمار روانی به تمام معنی بود ...

روبروم ایستاد و گفت : پرسیدم تو همون دختر بیوه ای ... درسته...؟!
دوستاش دوطرفم ایستاده بودن و یه جورایی محاصرم کرده بودن ... تنها راه فرارم قدمهام به عقب
بود ولی نمیخواستم بفهمه ترسیدم ... صدام با همه ی تلاشم مرتعش بود : خوب که چی ... باشم یا نباشم
چه فرقی به حال تو داره...!؟

قلبم مثل یه گنجیشک اسیر شده تند میزد ... بلند خندید ... دوستاش هم ...
یه دور دورم چرخید و گفت : نه ... خوشم اومد ... شجاعی...!!!
روبروم ایستاد و گفت : نگفتی ... خودشی...!؟
یه قدم به عقب برداشتم و گفتم : من کار دارم و وقت برای تلف کردن ندارم پس لطفا مزاحم نشین

!...

یکی از دوستاش با یه قدم بلند اومد پشت سرم ایستاد و خشن گفت : اقا سامان ازت سوال پرسید

!...

چرا هیچکس اینطرف نمیومد ... خدایا خودت کمک کن ... نارگل باید قوی باشی ... اگه ترستو
ببینه برات بدتر میشه ... تو بایــــــــــــد از خودت ... ناموست ... ناموس محمد دفاع کنی ...!
با اسم محمد جون تازه گرفتم و با اخم گفتم : به فرض هم که باشم به شما ربطی داره...!؟
دستاشو گذاشت تو جیبش و گفت : خوب ربطش اینه که اگه دعوتت کنم خونم نباید مشکلی داشته
باشی ... معمولاً پس مونده کسی رو نمیخورم اما ... یه نگاه هیز از سرتاپام کرد و ادامه داد : اما تو هم
بد چیزی نیستی ... بدم نمیاد مزه تنتو بچشم ... دیگه دختر هم نیستی بخوای زرزر کنی و نگران آینده و
بکارتت باشی...!!!!

از حرفاش مو به تنم سیخ شد ... هنوز ضعف بیماری تو تنم بود و با شنیدن حرفاش حس میکردم
فشارم افتاده ... داشتم پس میوفتادم که صدایی اومد : مشکلی پیش اومده خانم کرمی...!؟
خدایا صد هزار مرتبه شکر ت ... سرمو چرخوندم و به ناچیم نگاه کردم ... مهرداد بود ... همون
پسر لوس و مسخره ی کلاسمون که حالا داشت با اخم به سامان و دوستاش نگاه میکرد ... با دستش
دوست سامان رو که پشت سرم بود کمی به عقب هل داد و گفت : شما بیاین این سمت خانم کرمی...!
با اینکه نزدیک بود از ضعف بیوفتم اما همه ی قدرتم رو به پاهام دادم و رفتم پشت سرش ایستادم

...

روشو به سامان کرد و گفت : بهتره دور این دختر رو یه خط قرمز بکشی ... وگرنه بد میبینی...!
با اینکه در برابر هیکل گنده ی سامان کوچیکتر بود اما شجاعانه داشت ازم دفاع میکرد ... چقدر
در موردش بد قضاوت کرده بودم ...

سامان با نوک انگشت زد به سینه ی سپر شده اش و گفت : تو میخوای جلوی من وایسی...!؟
یه صدای دیگه از پشت سرمون گفت : تنها نیست...!
صدای بابک بود ... دوست مهرداد ... نگاه کردم و ۴ تا دیگه از پسرای کلاسمون رو هم کنارش
دیدم ... سامان قهقهه ای زد و گفت : شما جوجه ها ... فقط کافیه بخوام تا از هستی ساقط شین ...

بابک اومد جلوش و گفت : این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست نجفی ... راتو بکش و برو ...
یه بار دیگه هم برای این خانم ایجاد مزاحمت کنی با ما طرفی ...!
سامان میخواست بره طرفش اما با دیدن چیزی پشت سرمون با اخم گفت : بعدا به حسابتون میرسم
!...

خداروشکر که یکی از نگهبانای حراست اومده بود اون اطراف و سامان با دیدن اون نتونست
کاری بکنه ... بعد از دور شدنش دیگه توانمو از دست دادم و کتابای دستم افتادن و پشت سرش خودم
افتادم روی زمین ... حتی نمیتونستم درست نفس بکشم ... خدایا خودت بهم رحم کن ... این عوضی دیگه
کاوه نیست بخواد فقط بترسونتم ... اون واقعا عوضیه و کارشو میکنه و مثل یه دستمال دورت میندازه ...
با یاد کاوه اشکم افتاد ... اگه اینجا بود عمرا این عوضی جرات میکرد بهم نزدیک بشه ...
مهرداد کنارم نشست و گفت : حالت خوبه ...؟! بابک برو یه لیوان اب بیار ...
نگاه ترسونم رو بهش دوختم ... اروم گفت ببخشید قبل از اینکه بفهمم دلیل ببخشیدش رو دوطرف
بازمو گرفت و بلندم کرد ... یکم جلوتر روی نیمکت نشوندم ...
بابک با یه لیوان تو دستش اومد و لیوان رو داد دستم ... دستم انقدر میلرزید که نمیتونستم نگاهش
دارم و داشت ابش میریخت زمین ... مهرداد از دستم گرفتش و اروم اروم به خوردم داد ...
گفت : نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...
با ترس و چشمای اشکی گفتم : ولی ... من ... اون ...
حتی نمیتونستم کلمات رو پیدا کنم و جلمو کنار هم بچینم ... صدای مریم بود که گفت : چی شده
ناری ...!؟

تا دیدمش اشکم افتاد ... اومد کنارم نشست و بغلم کرد ... میثم از پسرا داشت میپرسید چی شده ...
تا اسم سامان نجفی رو شنیدن مریم دستشو گذاشت جلو دهنش تا جیغ نکشه ...
انقدر ترسیده بودم که بیتوجه به حضور پسرا به مانتوش چنگ زدم و با اشک گفتم : بهم گفت ...
گفت ... مریم من میترسم ... گفت تو دختر بیوه ای ...! گفت مشکل نداری بیای خونم ... حالا چیکار کنم
مریم...!؟

صدای عصبانی میثم رو شنیدم که گفت : غلط کرده پسره ی عوضی ... حالشو جا میارم اگه بهت
چپ نگاه کنه ... نگران نباش ... جرات داره غلط اضافه کنه بین چه بلایی سرش میارم ...
مهرداد هم گفت : اره نترس خانم گرمی ... ما همه پشتتیم ... جرات نداره نزدیکت بشه ...
با چشمای خیس نگاهشون کردم ... چقدر باید خداروشکر میکردم که مهرداد به موقع رسید ...!؟
ولی سامان نجفی ادم خطرناکی بود ... ممکن بود برای اونا هم دردرس درست کنه ... چرا باید به خاطر
من اونا هم تو مشکل میوفتادن ...
سرمو تکون دادم و با همون ترس گفتم : نه ... اون ... اون خیلی خطرناکه ... من ... نمیخوام ...
میترسم ... یه بلایی ... سر شما بیاره ...

همه ی تنم رو و بیبره رفته بود و حتی دندونام داشتن به هم میخوردن ... مریم محکم بغلم کرد و
گفت : نارگل ... نارگل عزیزم نترس ... همه ی تنت داره میلرزه ... بعد عصبانی گفت : الهی خونت
خراب بشه ارمیتا ... بین چه اتیشی به زندگی این دختر انداخته ... تازه از بیمارستان مرخص شده بود ...
نجفی از کدوم گوری پیداش شد ... کم درد کشیده خدا که اینم به کلکسیون دردش اضافه کردی ...!؟
بابک اومد کنار پام روی زمین نشست و گفت : نترس ابجی ... خودمون هواتو داریم ... اگه
بخوای هم کلی از این میلانی عوضی اتو دارم و میتونم کمکت کنم حالشو بگیرم ... نجفی هم همش لافه
، بلوفه ... هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...

با همه ی ترسم از لفظ ابجی ای که گفت یه لبخند نیم بند روی لبم نقش بست ... هیچوقت از یه پسر کلمه ی ابجی رو نشنیده بودم غیر از شیپورچی که اونم زودی از اینجا رفت ... حتی از میلاد ... این کلمه با صدای مردونه برای منه برادر ندیده غوغایی بود ... هنوز تنم میلرزید و احساس افت فشار و ضعف داشتم ... نگاهی به همشون کردم ... تو نگاهشون محبت رو به وضوح میدیدم ...

با کمک مریم از جام بلند شدم ولی نمیتونستم سرپا باشم ... نزدیک بود بیوفتم که مریم گرفتم ... حس لرز ولم نیمکرد ... انگار توی یه فریزر گیر کرده بودم و همه ی تنم میلرزید ... همونجا نشستیم و میثم رفت ماشینشو بیاره ... پسرا داشتن پچ پچ میکردن ... نکنه به خاطر من تو دردرس بیوفتن ... از پس هرچیزی بر میومدم از پس سامان نجفی نمیتونستم بر پیام ... خدایا خودمو به خودت سپردم ... خودت از حریم محافظت کن ...

با کمک مریم سوار ماشین شدم و مریم کت میثم رو انداخت روم ... نفهمیدم کی رسیدیم بیمارستان و بهم سرم وصل کردن ... بعدش هم با زور مریم رفتم خونشون ... بیچاره ها همیشه درگیر مشکلات من بودن ...

مریم قضیه رو به میلاد گفت ... چنان عصبانی شد که حتی گلدون مریم رو برداشت اما به جای دیوار محکم پرتش کرد روی تخت ... فقط سعی داشت صداش بالا نره که خاله و عمو نفهمن ...
- یه عوضی اومده و همچین حرفایی به ناری زده و اونوقت شماها هیچکاری نکردین ...؟! حاشا به غیرت شوهرت واقعا ... حاشا ...! این پسره کاوه کجا بود که مواظب ناری باشه، هــــــــــــــــان ...! ...

مریم اروم گفت : اااااا هیــــــــــــــــس بابا ... چیکار میکردیم مثلا ...؟! تقصیر میثم چیه اخه ... کاوه هم معلوم نیست کجاست ... یه هفته اس دانشگاه نیومده ...! بابــــــــــــــــا طرف سامان نجفیه ... خزش بدتر از اسب مادیون میره ...!
میلاد عصبی طول و عرض اتاق رو طی میکرد که با حرف اخر مریم همچین اومد طرفش که مریم روی تخت مچاله شد ...

انگشتشو به حالت تهدید تکون داد و گفت : هر خــــــــــــــــری میخواد باشه ... به چه حقی همچین غلطی کرده ... چیکار میکردین ...؟! باید میزدین آش و لاشش میکردین تا دیگه از این گه های اضافه نخوره ...! یه نگاه بنداز به این دختره ... رنگ به رو نداره ... اون از کاوه خان عاشــــــــــــــــق پیشه که سر یه موضوع بیخود ول کرده رفته ... اینم از این غوز بالاغوز ... خودم خدمتش میرسم ...
اروم گفتم : میلاد ... خواهش میکنم تو دخالت نکن ...! مریم راست میگه ... اون خیلی خطرناکه ...! ...

عصبی و حرصی گفت : دخالت نکنــــــــــــــــم ...؟! میخوای همینجوری بشینم هرکی هر غلطی دلش میخواد بکنه ...؟! اگه یه روزی تنها گیرت بیاره ... اگه ... اگه ... باید دمشو بچینم که دیگه هوس نکنه برای دخترای مردم قلدری کنه ...!

با عجز استینشو گرفتم و با لبهای لرزون گفتم : تروخدا ... خواهش میکنم میلاد .. اگه بلایی سرت بیاره من چیکار کنم ...؟! جواب عمو و خاله رو چی بدم ...؟! جواب حمیده رو چی بدم ...؟! تروخدا میلاد ... من مواظب خودم هستم ... هیچ جایی هم تنهایی نمیرم ... قول میدم ...!

یکم تو چشمام نگاه کرد و استینشو کشید ... کلافه از اتاق رفت بیرون ... مریم هم نگران بود ... نگران تنها برادرش ... شوهرش ... شاید هم من ... ولی نگران بود و اینو به خوبی میشد از چهره اش فهمید ...!

اونشب رو اونجا موندم ... میلاد برای شام هم نیومد ... مریم هم مثل من اشتهاهی به غذا نداشت و حتی خاله و عمو هم شک کرده بودن که اتفاقی افتاده ...

صبح وقتی حاضر شدم میلاد گفت خودش میرسونتمون ... تو ماشین که نشستیم با یه لحن التماسی گفتم : میلاد ... تو که نمیخوای ... بیای اونجا ... دعوا کنی هان ...؟!
با اخمی که از دیشب تو صورتش مونده بود و پاک نمیشد گفت : نه ... ولی میام اون عوضی ببینه همچین بی کس و کار هم نیستی که هر غلطی دلش بخواد بکنه ...!
مریم هم ترسیده بود ... باید یه جوری این مشکل رو هم حل میکردم ... نباید بیشتر از این برای بقیه دردرس درست میکردم ...

دم در دانشگاه نگه داشت و با مریم پیاده شدیم ... جالب اینکه مهرداد و بابک دم در ایستاده بودن ... با دیدن من و مریم اومدن سمتمون و سلام کردن ...
میلاد پیاده شد و باهاشون دست داد ... ظاهرا منتظر ما بودن چون بابک گفت : بریم دیگه ابجی ...
ده دقیقه بیشتر تا شروع کلاس نمونده ...!

چقدر از حس حمایت برادرانشون تو دلم حس شادی پخش میشد ولی در عین حال نگرانی هم بود ... از میلاد خداحافظی کردیم و هنوز چند قدم نرفته بودیم که میلاد بابک رو صداش کرد ... رفت پیشش و بعد از چند دقیقه حرف زدن بابک سرشو تکون داد و میلاد هم زد به شونه اش و رفت ... همون لحظه میثم هم رسید و ۵ تایی رفتیم طرف کلاس ...

خداروشکر که سامان رو ندیدیم و کلاس اول به خیر گذشت ولی وقتی برای خوردن چایی به بوفه میرفتیم تو حیاط دیدمش ...
دست مریم رو محکم گرفتم ... با دیدن رنگ پریده ام رد نگامو گرفت و گفت : نترس ... تو تنها نیستی ناری ...!

صدای میثم هم از پشت سرمون اومد : بریم بچه ها ... نارگل هرچی بیشتر نگاهشون بکنی و از خودت ضعف نشون بدی بیشتر از اذیت کردنت لذت میبرن ... اصلا بهشون توجه نکن ...
میثم برای خودش یه چیزی میگفت ... یه هیولا مثل نجفی برای هر دختری بدتر از یه ازدهای هفت سر بود ... اون شرف و ابروی کسی براش اهمیت نداشت ...

با بچه ها به راهمون ادامه دادیم و سعی کردم نگاهش نکنم اما ناخودآگاه نگام به سمتش کشیده میشد ... لبخندش رو میدیدم ... انگار داره یه فیلم کمدی میبینم و یه موضوع خیلی جالب داره ...
از نزدیکشون که رد شدیم صداشو شنیدم : چقدر بادیگارد داری ... میدونی چیه ، برام جالبتر شدی ... فکر کنم ارزششو داشته باشی که به زحمت بیوفتم برای به دست آوردنت ...!

دوباره داشت فشارم میوفتاد و سعی میکردم هر جور شده فقط از اونجا، از جایی که اون هست فرار کنم که صدای میثم رو شنیدم : بهتره گوشاتو باز کنی نجفی ... ببینم یا بشنوم که از ۲۰ متری نارگل رد شدی دودمانتو به باد میدم ... به نفع خودته که دست از سر این یکی برداری چون نامزد داره و نامزدش هم مثل تو چپش پره ... بفهمه مزاحم نامزدش شدی و ترسوندیش زندگیتو به اتیش میکشه ...!

با صدای بلند خندید و گفت : خوبه ... خوبه ... اینجوری بازی هیجانش هم بیشتر میشه ... به نامزدش بگو بیاد جلو ... منتظرشم ... میخوام ببینم برنده این بازی کیه ... نگاه هیزی بهم کرد و گفت : جایزه شم که از همین الان مشخصه ...!

مهرداد هم داشت میرفت سمتش که خودمو انداختم جلو و با صدای تحلیل رفته ای گفتم : بریم بچه ها ... خواهش میکنم بریم ... ترو خدا بریم...!

خشم رو تو صورت هرسه تا پسرا میدیدم و این اصلا خوب نبود ... استین مهرداد رو کشیدم و مریم هم رفت دست میثم رو گرفت و کشید ... به زور از اونجا دورشون کردیم ...

دیگه جای غش و ضعف کردن نبود ... سامان نجفی رحم نداشت ... خودم باید جلوش درمیومدم و نباید میذاشتم این بچه ها بیشتر از این قاطی این مشکل بشن ...! من میتونم قوی باشم مثل همیشه ... آگه خدای نکرده بزنه یه بلایی سرشون بیاره اونوقت با چه رویی تو چشماشون نگاه کنم ...!

باید بتونم ترس رو از خودم دور کنم و به خودم مسلط بشم ...

اونروز تا آخر وقتی که دانشگاه بودم مریم و پسرا کنارم بودن و یه لحظه هم تنهام نداشتن ... حتی دم رفتن هم میلاد دوباره اومد و رسوندم خوابگاه ...

دم در دانشگاه وقتی داشتم سوار ماشین میشدم دوباره با سامان روبرو شدم که با دیدن میلاد زهرخندی زد و راه افتاد ...

خدایا خودت کمک کن تا این مشکل هرچه زودتر حل بشه ... فردای اونروز بابک تنها بود ... وقتی سراغ مهرداد رو گرفتم گفت حالش خوب نبوده و امروز نمیتونه بیاد دانشگاه ... مریم هم نبود ... انقدر در هول و ولای ترس از سامان بودم که ور ورای ارمیتا اصلا به گوشم هم نمی رسید ... می رسید هم از یه گوش دیگه در میرفت ... فرصت و مغز ازاد برای فکر کردن به حرفای مسخره ی اونو دیگه نداشتم ...

اونروز بابک یه جوری بود ... همش همراه من بود اما نگاش هم به دور و برش یه جور دیگه بود ... انگار منتظر یه اتفاق بود ... خداروشکر که اونروز اصلا نجفی رو ندیدیم ... از بابک تشکر کردم و برگشتم خوابگاه ... دو روزی کلاس نداشتم ... زهرا چیزی از این مشکل نمیدونست ... یعنی نمیخواستیم اون رو هم نگران کنم ...!

انقدر درگیر فکرها و راه حلهای مختلف بودم تا از دست سامان نجات پیدا کنم که اصلا یادم رفته بود به کاوه حتی فکر هم بکنم ... فقط گاهی که همه میخوابیدن و همه جا سکوت میشد فکرم میرفت سمتش ... اینکه الان کجاست ...؟! چرا نمیاد دانشگاه ...؟! یعنی واقعا از من متنفر شده ...؟! مگه من میخواستیم که محمد بمیره و من بشم بیوه ... من که بهش خیانت نکرده بودم فقط قبل از اشنایی با اون یه بار ازدواج کرده بودم همیـــــــن ...!

دو روز تو خوابگاه تو ارامش نسبی بودم ... فکرم همه جا میگشت اما مهم این بود که نجفی رو ندیده بودم ... روز سوم که برگشتم دانشگاه ... با مریم و میثم همقدم بودم و میرفتیم سر کلاس که دوباره سامان سر راهمون قرار گرفت ...

- بهتره بادیگاردات رو عوض کنی ... با یه مشت و لگد از بین میرن که دختر ... پسره تا دوتا مشت خورد نقش زمین شد ...

داشت از چی حرف میزد ...؟! منظورش کی بود ..؟! حس بدی داشتم ... رنگم هم مطمئنا پریده بود ... دستی به چوونش کشید و رو به میثم گفت : نامزدش که پیش پره ... منظورت برادر زنت میلاد تهرانی که نیست ... هست ...!!!

مریم هینی کرد و دستشو جلوی دهنش گذاشت ...

ادامه داد : اخه اینطوری که تو میگفتی این پسره پیش پر نیست ... حریف قدری محسوب نمیشه ... شنیدم یکی دیگه هم بوده که دوستش داشته و وقتی فهمیده بیوه اس زده زیر همه چی و الانم غییش زده ... نکنه منظورت همونه اره ...؟! کاوه کاویان ... با توصیفاتیه که تو کردی این یکی بیشتر بهش میخوره ...

تا اون پسره تهرانی ...! ولی ... اینم نمیتونه باشه ... چون الان درست دو هفته اس که نمیاد دانشگاه ... داییش هم که میشه فامیل این دختره بیوه ...

حتی میثم هم رنگش پریده بود ... سعی کرد به خودش مسلط بشه و حرفی بزنه اما سامان سرشو تکون داد و گفت : نچ نچ نچ ... اینجوری بازی هیجانشو از دست میده ...

تا میثم اومد حرفی بزنه دستشو آورد جلوی صورتش و با لحن مسخره ای گفت : نه نه ... نگو ... بذار خودم بفهم نامزدش کیه ... اینجوری سرگرم کننده تره ...!

بعدش هم با یه خنده ی بلند ازمون دور شد ... دست مریم رو گرفتم اما اونم حالش بهتر از من نبود ... برادرش ... شوهرش ... در خطر بودن ... به خاطر من ... باید یه کاری میکردم ...

میثم هم فکرش مشغول شده بود ... بدتر از حرفای سامان وقتی بود که مهرداد رو توی کلاس دیدیم ... با دست شکسته و صورت کبود ...

جیغ خفه ای کشیدم و بی توجه به بقیه رفتم طرفش و گفتم : کار اون عوضیه ... مگه نه ...؟!
لبخندی زد و خواست چیزی بگه که روی صندلی کناریش نشستم و گفتم : فقط راستشو بگو ... کار نجفیه درسته ...؟!
- نه بابا ... تصادف کردم ...!
با اشکایی که بی اراده از چشم میوفتادن گفتم : نه ... داری ... داری دروغ میگی ... خودش ... خودش گفت که کار اون بوده ... ولی ... من ... اخیه چرا ...؟!
- اتفاقی که نیوفتاده بابا ...!
- اتفاقی نیوفتاده ...؟! خودتو دیدی ...؟! بیین چه بلایی سرت آورده ... اگه بدتر از این بود چی ...؟! اگه ... اگه ...

بلند شدم و گفتم : دیگه نمیخوام هیچ کدومتون تو این مورد دخالت کنین ... خودم باید از پشش بریام ...

- فکر میکنی میتونی ...؟! اون همینو میخواد ... میخواد تنها باشی که راحتتر بتونه ... ولی کور خونده ...!

صدام بی اختیار بلند شد و گفتم : نه مهرداد!!!!!! نه تو نه بابک ... هیچکس دیگه حق نداره دخالت کنه ... خودم بایـــــــد بتونم از پشش بریام ... نمیذارم به خاطر طرفداری از من دوباره بلایی سر کسی بیاد ... میرم پیشش تا ببینم حرف حسابش چیه ...!

مهرداد هم بلندتر از حد معمول گفت : من نمیــــذارم ... تو تنهایی از عهده اش برنمیای ، فکر کرده با دوتا مشت و لگد میتونه وادارمون کنه عقب بشینیم ... ولی اگه ما الان کنار بکشیم تا ابد این اتفاق ادامه پیدا میکنه ... تو نه یه دختر دیگه ... خیلی دخترای دیگه ... سامان نه یه پسر دیگه ... خیلی پسرای دیگه ... باید از یه جایی جلوی این اشتباه رو گرفت ... اگه نجفی الان برای همه ی دخترا تبدیل شده به یه هیولا و داره با اسب قدرت و پول میتازونه به خاطر اینکه همه ی ما مقصریم ... اگه وقتی اولین نفر دید که داره بلایی سر یه دختر میاره و اون دختر رو مثل خواهر خودش تصور میکرد اون هیچ وقت انقدر گردن کلفت نمیشد که همه دخترا ازش بترسن ...! نترس ... همه ی زورش همین چندتا مشتته ... نمیذارم بلایی سرت بیاره اجبی ...!

سرشو انداخت پایین و با صدای نجوا گونه ای گفت : یه بار حواسم نبود و خواهرمو از دست دادم ... دیگه نمیذارم این اتفاق برای یکی دیگه بیوفته ...!

متعجب نگاش کردم ... فکرشم نمی‌کردم مهرداد ، اون پسر لوده و لوس کلاس که همش در حال مسخره بازی و خندیدنه همچین مشکلی تو زندگیش داشته ... چقدر من کوتاه فکرم که از روی ظاهرش در موردش قضاوت کردم ...

سرشو بلند کرد و به چهره ی متعجب و ناراحتم نگاه کرد ... لبخند تلخی زد و گفت : نگران نباش ... اتفاقی برامون نمیوفته ... تا وقتی هممون با همیم نمیتونه هیچ غلطی بکنه ...!

اونروز هیچی از درس نفهمیدم ... خیلی فکر کردم و اخرش تصمیم رو گرفتم ... باید فردا درخواست مرخصی تحصیلی رد کنم ... بازم خوب بود که اوله ترمیم هنوز و میشد مرخصی گرفت بعدش هم انتقالی می‌گرفتم ... اینجوری دیگه نه سامان دستش به من میرسید و نه برای بقیه اطرافیانم اتفاق بدی میوفتاد ... دلم کمی آرامش میخواست ... از زمان عروسی زهرا رنگ آرامش رو ندیده بودم ... دلم برای هوای پاک و تمیز خونمون تنگ شده بود ... برای آرامش و سکوتش ... صدای گنجیشکها اول صبح ... حتی صدای اواز جیرجیرکها تو شب ... ! دلم صورت مهربون و لبخند اقاچون رو میخواست ... صورت چروک و خندون مادرم رو ...

نمیخواستم کسی بفهمه که دارم میرم ... وقتی همه ی کارهام ردیف شد اونوقت بهشون میگم و خداحافظی میکنم ... فقط تا اون زمان باید مراقب خودم میبودم و از سامان نجفی دور میشدم همین ...! همیشه گفت اکثر دوستانم باهام بودن و تقریباً هیچوقت تنهام نمیذاشتن ... اگه یه روز بابک نمیومد مهرداد بود ... اگه مهرداد نبود میثم و مریم بودن ... خلاصه همیشه یکی باهام بود تا سامان نتونه دست از پا خطا کنه ... ولی من به جای نگرانی برای خودم نگران اونها بودم ... منتظر یه فرصت بودم تا با نجفی تنها بشم و حرفمو بهش بزنم ... خیلی تمرین کرده بودم که وقتی میبینمش کم نیارم ... اما بازم تا از دور میدیدمش و اون لبخند لعنتیه روی لبش رو ، خودمو میباختم ... هر وقت نگام به دست شکسته و صورت کبود مهرداد میوفتاد از خودم خجالت میکشیدم که بخاطر من این بلا سرش اومده ... متأسفانه وقتی به بخش اداری رفتم برای مرخصی بهم گفتن مهلت برای گرفتن مرخصی تموم شده و فقط تنها راهم موندن و محافظت از خودم و دوستانم بود ...

اونروز میون بابک و مهرداد بودم و تو حیاط دانشگاه به سمت کلاس میرفتیم ... این اتفاق باعث شده بود خیلی باهاشون احساس صمیمیت کنم و به عنوان یه دوست ، یه برادر دوستشون داشته باشم ... من برای اونا ابجی بودم و اونا برای من مهرداد و بابک ... حتی وقتی به مهرداد راجع به قضاوت ناعادلانه ام گفتم و ازش عذر خواستم خندید ... گفت : همچین بیراه هم فکر نمی‌کردی ابجی ...

چقدر پسر خوبی بود و من چقدر از اینکه فهمیده بودم در موردش اشتباه کردم شرمنده ... مریم گفته بود ممکنه دیر کنه و با میثم میاد ... پا تو کلاس گذاشتم و داشتم به جکی که مهرداد تعریف کرده بود میخندیدم ...

با خنده گفتم : بس کن مهرداد دل درد گرفتم ... بخدا اگه یک سوم انرژی که برای حفظ کردن جک میزاری رو برای درس بذاریا باور کن نمره هات خیلی خیلی بهتر از الان میشن ... نگاه مهرداد به اخر کلاس دوخته شده بود ... برگشتم ببینم چی دیده که ... نگام به صندلی اشغال شده ی پشت سرم افتاد ...

برای چند لحظه قلبم تکون نخورد ... مغزم فعالیتش رو از دست داد و به عصبهای بدنم هیچ فرمانی نداد فقط درگیر دستور دادن به چشمام بود ... پس بالاخره برگشته بود ... چقدر چهره اش سخت بود ... اخم همیشگی صورتش خیلی خیلی عمیقتر از قبل بود و داشت با نفرت نگام میکرد ... خشم و نفرت چشماش داشت سلول به سلول تنم رو ذوب میکرد ... عذاب میداد ... حتی نفسهای عصبیشو حس

می‌کردم ... نگاه بچه‌ها رو هم همینطور ... حس می‌کردم همه‌ی بچه‌ها نگاهشون بین من و اون در حال گردش ... نباید می‌وفتادم ... نباید ضعفمو میدید ... من الان باید به فکر در رفتن از دست سامان نجفی باشم نه دل بیصاحب موندم ... نه نفرت چشمای کاوه ...!

صدای اروم مهرداد رو کنار گوشم شنیدم : خودتو نیاز ... تو باید محکم باشی ...! وقتی پیام از گوشم به مغز مخابره شد مغزم هم فعالیتش رو دوباره از سر گرفت و به عصبهای تنم دستور حرکت داد ... پاهام بی اراده و اختیار من راه افتادن ... نمودم چقدر موفق بودم که خودمو خونسرد نشون بدم اما تونستم تا صندلیم برم و سر جام درست جلوی کاوه بشینم ... اول میخواستم جامو عوض کنم ولی اینکار مساوی بود با قبول شکست ... همه‌ی نگاه‌ها به ما بود و پچ‌پچها به راه ... من که سرم رو انداخته بودم روی کتابم و داشتم مثل ... میخوندمش ... کاوه رو نمیدونم ... نمیدیدم داره چیکار میکنه ... طولی نکشید که مریم و میثم هم خندون وارد کلاس شدن ... از مکث بین صدایشون فهمیدم اونا هم متعجب از حضور کاوه و منی که خونسرد سر جام نشستم ... میثم رفت کنار اون و مریم هم کنار من ... صدای میثم بلند بود : چطوری رفیق ...! برخلاف مریم که خیلی اروم گفت : خوبی ...! لبم به جای لبخند کج شد و سرمو تکون دادم ...

صدای میثم هم ارومتر شده بود ولی چون ما نزدیک بودیم میشنیدیم ... - تو کجا گذاشتی رفتی ...؟! این بیصاحب گوش کوبه یا تلفن ...؟! برای چی جواب نمیدادی ...؟! میدونی چقدر دنبالت گشتم ...؟! با توام کاوه ... کدوم گوری بودی این مدت ...؟! با اینکه صدایش حرص داشت اما داشت اینا رو اروم میگفت ... قبل از اینکه صدای کاوه رو هم بعد از این همه مدت بشنوم استاد وارد کلاس شد ... در تمام مدتی که استاد حرف میزد نگاهم به اون بود ولی حواسم به پشت سرم ... شاید حتی شده کوتاه ، صدایشو بشنوم ... اما دریغ ... حتی گاهی انقدر اروم نفس میکشیدم که صدای نفسهایم نمیتونستم بشنوم چه برسه به صدای خودش ...! بعد از خسته نباشید استاد صندلی پشت سرم با صدای بلندی کنار رفت و ادم روش به سرعت از در کلاس خارج شد ... حتی به کاوه کاوه گفتنهای دوست صمیمیش هم توجهی نکرد ... میثم دنبالش دوید و مریم نگران به من نگاه کرد ...

کاوه

قبل از اینکه میثم بهم برسه پامو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از اون محیط خفقان‌آور دور شدم ...

من اینهمه مدت داشتم عذاب میکشیدم و حالا ... وقتی برمیگردم میبینم خانوم داره با پسرای کلاس دل‌میده و قلوه‌میگیره ... صدای خنده اش تا هفت فرسخی هم میره ... یکی هم نــــه دوتا ... تاحالا هم داشته نقش بازی میکرده که دختر خوب و مظلومیه ... واقعا که خیلی احمقی کاوه ... خیلــــی ...! این همه وقت به خودم سخت گرفتم تا فراموشش کنم ... ولی ... اون اینجا ... حتی ککش هم نگزیده که چه بلایی سر من آورده و بهم دروغ گفته ... چطور تونستم خامش بشم ...؟! من فقط باید این مدرک مهندسی کوفتی رو می‌گرفتم تا اون لعنتی بذاره برم اتریش ... برم از این خراب شده ... چرا تو این مدت دل به کسی بستم که همش دروغ بود ... همه‌ی کاراش ... مظلوم بودنش ... همه دروغ بود ... پنهون کاری بود ، چطور تونستی با من اینکار رو بکنی نارگل ...؟! چطــــور ...!؟

چقدر زود خودتو نشون دادی ... حداقل آگه با یکی بهتر از من دوست میشد انقدر دلم نمیسوخت ... یعنی تو اون دانشگاه خراب شده بهتر از این دوتا پسر جلف و سبک کسی نبود که باهاشون باشی ...؟!!!!
وقتی خیالت از من راحت شد که دیگه کارهات اثری روی من نداره رفتی دوتا دوتا دوست پسر گرفتی ...؟! یا شایدم فکر نمیکردی من تورو تو این وضعیت ببینم ...

با مشت زدم روی فرمون و داد زدم : لعنتی لعنتی لعنتی ...
نمیدونم چجوری تونستم بدون تصادف برسم خونه ... در اپارتمان رو بهم کوبیدم و رفتم سمت اشپزخونه و بطریهای ممنوعه ...

یه بطری برداشتم ... فرقی نداشت چی باشه ... شیرازی باشه یا مارک فرانسه ... دوز پایین باشه یا دوز بالا ... باید از این حال و روز نجاتم میداد ... باید مست میشدم تا فراموش کنم چیزی رو که امروز دیدم ... با حرص دکمه های لباسمو باز کردم و بطری رو سر کشیدم ... تلخیش گلومو سوزوند طوری که به سرفه افتادم ...

خودمو انداختم روی مبل ... بازم سر بطری رو گذاشتم روی دهنم و خوردم ... چرا صورت خندونش میون اون دوتا پسر احمق از جلوی چشمم نمیرفت کنار ...؟! یه قلب دیگه خوردم ... داشت میخندید ... بدون هیچ غصه ای ... با دوتا پسر ...!!! یه قلب دیگه ... دختری که فقط یک بار اونم میگفت از ترس ابروش بوده که تو عروسی اسم منو صدا میکنه و باهام همراه میشه حالا ... یه قلب دیگه ... بین دوتا پسر راه میره و باهاشون میخنده و خیلی راحت به اسم صداشون میکنه ... یه قلب دیگه ... مشروبهای این دوره زمونه هم قلابی شدن؟! پس چرا مست نمیشدم ...!!!

صداش تو گوشم میپیچید : بس کن مهرداد دلدرد گرفتم ... بس کن مهرداد ... مهرداد!!!!!!
عصبانی بطری رو پرت کردم سمت دیوار و داد زدم : چرا دست از سرم برنمیداری لعنتی ...

بطری هزار تیکه شد و محتویاتش روی دیوار نقش بست ... رفتم سمت اپن و همه چیز رو بهم ریختم ... زدم ... شکستم ... پرت کردم ... داغون کردم اما ... دلم خنک نشد ... اروم نشد ... با مشت زدم روی میز شیشه ای وسط سالن ... خورد شد ... خسته و نفس زنان بین شکسته ها نشستم ... همه ی خونه ام رو داغون کرده بودم اما حتی یکم از درد روی دلم کم نشد ... سبک نشد ... صدای زنگ پیاپی در میومد ... هرکسی هم که پشت در بود حوصلشو نداشتم ... دلم تنهایی و بیخبری میخواست ... یه خواب راحت که دو هفته بود از چشمم فراری شده بود ... از دستم خون میریخت ولی حتی دردشو حس نمیکردم ...

باید از اینجا برم ... شاید اینجوری راحتتر بشه بهش فکر نکرد ... باید برم پیشش و بهش بگم آگه نذاره حتی شده غیر قانونی از این مملکت خراب شده میرم ...

بالاخره صدای در خفه شد اما طولی نکشید که صدای چرخش کلید اومد ... حتی حوصله ی نگاه کردن به ادمی که بدون اجازه وارد خونه ام شده رو هم نداشتم ... صدای پا روی خورده شیشه ها نزدیک شد و بعدش ... میثم رو دیدم که با تعجب و بهت داره به من نگاه میکنه ...

کاوه ی مغرور و مقتدر که حتی پدرش نتونست اونو رام کنه ، حالا ... یه دختر تونسته بود اینجوری ذلیلش کنه ... معلوم نبود چجوری بودم که میثم زبونش بند اومده بود ...

پوزخندی زدم و گفتم : خیلی تعجب کردی نه ...؟! خیلی بیچاره ام ... تا حالا اینجوری ندیده بودیم مگه نه...؟!!

حس میکردم صدام کش میاد ... حرفام کشیده میشدن اما من که مست نبودم ... اگه مستم چرا هنوز یادمه ... خنده اش یادمه هنوز ... مهرداد گفتنش یادمه هنوز ... اگه مستم پس چرا اینا مثل روز جلوی چشمن ...؟!

- چه بلایی سرخودت آوردی پسر ...!!!

بلند شد یکی از مبلها رو که وارونه افتاده بود درست کرد و دستمو گرفت و منو نشوند روی مبل ... خودش رفت تو اشپزخونه ...

با کیف کمکهای اولیه و یه لیوان تو دستش برگشت ... لیوان رو به لبم نزدیک کرد و مجبورم کرد بخورم ... آبلیمو بود ... همین که یکمیش رو خوردم حالم بهم خورد و همونجا توی هال روی فرش بالا اوردم ... میثم پشتمو مالید و کمک کرد برم تو اتاق خواب ...

نگام که به تخت افتاد بازم یادش افتادم ... چقدر از اینکه روتختی رو کثیف کرده بود خجالت کشید ... صورت سرخ شده از شرمش هنوز هم یادمه و چقدر لذت بردم از حیای تو صورتش و شیطنت کردن ... چقدر بعدها از یاد اونروز و صورتش که از اذیتهای من حرصی شده بود خندیدم ... بلوزمو درآورد و وادارم کرد دراز بکشم ... از اتاق رفت بیرون و یکم بعدش با یه لیوان دیگه توی دستش برگشت ...

نمیخواستم بخورمش اما گفت : اب و عسله بخور برات خوبه ...!

اجبارن چند قلب خوردم و دوباره دراز کشیدم ...

نشست کنارم و با باند دست خونیم رو بست ... میثم خیلی خوشبخت بود که به عشقش راحت رسید ... گلوم و معده ام میسوختن ...

بی حرف زل زده بودم به میثم که اونم نگاشو دوخت به من ...

- با خودت چیکار کردی کاوه ...؟! این چه وضعیه پسر ...؟! فکر میکردم مقاومتر از این حرفها باشی که بخوای با دیدن دوباره اش اینجوری بهم بریزی ... وقتی انقدر دوستش داری ...! داد زدم : ازش متنفرم ... اگه میخوای در مورد اون دختره ی احمق حرف بزنی بهتره از اینجا بری ...!

میثم دهنشو باز کرد چیزی بگه اما وسط راه پشیمون شد و ساکت موند ...

بلند شد و از اتاق رفت بیرون ... از صداهاى تو هال مشخص بود داره جمع و جور میکنه ... با وجود سردرد اصلا خوابم نمیبرد ... دست بردم زیر بالش و عکس رو درآوردم ...

عکس ریز ریز شده ای که با کلی چسب به هم چسبونده بودمش ... عکسی که همیشه با من بود و باهش حرف میزد ... با اون صورت متعجب و لپهای گل انداخته داشت نگام میکرد ... چقدر اونروز خوش بودم ... و چقدر حرص خورد از اینکه دستم رو روی شونه اش گذاشتم ... چقدر میثم سربه سرم گذاشت و مسخره ام کرد از اینکه ازش خواسته بودم بگه عکس خراب شده و بعد زوم کنه رو ما دوتا و از ما هم یه عکس جدا بگیره ... نگاش کردم و زیر لب گفتم : چرا ...؟!

صدای در که اومد سریع گذاشتمش زیر بالش اما فکر کنم میثم دید قایمش کردم و به روم نیآورد ... یه مسکن دستش بود به زور به خوردم داد و دوباره رفت تو هال ...

به خاطر اثر مسکن کم کم چشمام سنگین شد و پلکام افتاد ...

نارگل

بعد از رفتن میثم با دلهره به مریم نگاه کردم ... خدایا خودت به خیر بگذرون ...

مریم دستمو گرفت و گفت : نگران نباش ... میثم باهش میره ... حواسش بهش هست ...

مهرداد و بابک با دیدن مریم کنار من از مون خداحافظی کردن و رفتن ... قبل از رفتن بهم گفت : باید قوی باشی ... اون باید بتونه هر جوری که هستی بخوادت ...

بعد از رفتنشون مریم ازم دلیل حرف مهرداد رو پرسید منم براش توضیح دادم که کاوه چی دیده و مطمئنا الان تو فکرش من با یه رزه فرقی ندارم ...

تو حیاط روی یه نیمکت نشستیم که گفت : میثم براش توضیح میدی عزیزم ... غصه نخور ... درسته که ممکنه اشتباه برداشت کنه اما وقتی بفهمه چرا با اونا بودی خودش میره و حساب نجفی رو میرسه ... کاوه دوستت داره نارگل ... بهش فرصت بده شرایطت رو هضم کنه ... کاش زودتر بهش میگفتی ...

با غصه گفتم : کی باید میگفتم ...؟! اون تو عروسی زهرا اعتراف کرد دوستم داره و تا قبلش همش در حال حرص دادن من بود ... بعدش هم که ما برگشتیم شمال ... ترم هم که تازه شروع شده بود ... تازه من به درد کاوه میخورم به نظرت ...؟! اون یه پسر پولداره و خوشتیپ ... میتونه با بهترین دختر ازدواج کنه نه منه بیوه ...!

مریم با حرص گفت : خل شدی ...؟! وقتی تو خودت همچین طرز فکری داری از بقیه چه انتظاری میره ...؟! تو همش یه روز با شوهرت بودی ... کاوه خیلی چیزا رو نمیدونه .. وقتی بفهمه خودش میاد طرف تو ... بهت قول میدم ...!

اهی کشیدم و گفتم : نمیدونم ... خدا کنه با چیزی که دید بلایی سر خودش نیاره ...!

بلند شد و گفت : انقدرام دیوونه نیست بابا ، نترس ... من میرم بوفه یه چیزی بگیرم بخوریم تو هم همینجا بشین تا برگردم ... زودی میام ...!

سری تکون دادم و به فکر فرو رفتم ... خدا کنه اتفاقی براش نیوفته ... خدایا نیومد نیومد ، حتما امروز باید میومد منم جلو چشمش باید از جک مهرداد ریسه میرفتم ...؟! - چی شد بالاخره بادیگاردات تنهات گذاشتن ...؟! صدای عزرائیل من بود ...

روی نیمکت نشست و گفت : حقوقشونو به موقع ندادی که ولت کردن به امون خدا ... نترسیدن بلایی سرت بیاد ...؟!!

نمیدونم چی شد ... با ترسی که ازش داشتم اما ... همه ی عصبانیت و ناراحتیم از رفتار کاوه رو سر اون خالی کردم و بلند شدم و تقریبا داد زدم : نمیخوای دست از سر من برداری نه ...؟! هر چی میکشم از دست توئه عوضیه ... این دفعه بد کسی رو انتخاب کردی ... شنیددی ...؟! به نفع خودته دور و بر من نباشی وگرنه بد میبینی ... بهت قول میدم خودم با دستای خودم خفه ات کنم و بفرستم سینه ی قبرستون تا همه از شرت یه نفس راحت بکشن ... فکر کردی چون اقا زاده ای هر غلطی دلت میخواد میتونی بکنی و بقیه هم از ترسشون چیزی بهت نمیگن ...؟! نمیدونم تاحالا چجوری بقیه ی اون دخترای بدبخت رو ساکتشون کردی که به کمیته انضباطی شکایت نکردن ... هرچند میدونم که یه بار هم پرونده داشتی اونجا ... پس کاری نکن برم همه چیو گزارش بدم و اخراجت کنن ... اونوقت از دست اون بابات هم هیچ کاری بر نیامد ... فهمیددی ...؟!!!!

داشت با بهت و تعجب نگام میکرد ... لابد فکرش نمیکرد یکی مثل من که از سایه اش هم میترسیدم اینجوری سرش داد بزنم ... خودم فکرشو نمیکردم بتونم جلوش دربیام ... حالا که داد زده بودم و حرفامو بهش گفته بودم حس میکردم همچین هم که فکر میکردم ادم ترسناکی نیست ... فقط بدبخته ...

خیلی از دانشجوهای که اطراف ما بودن داشتن نگامون میکردن ... اکثرشون هم متعجب بودن از مثلا شجاعت من ...

وقتی به خودش اومد بلند شد و اومد جلو ... عقب نکشیدم ... دیگه ازش نمیترسیدم ... اومد با فاصله ی خیلی کمی ازم ایستاد ... عصبانیت از صورتش کاملا مشخص بود ...

تا خواست دهنشو باز کنه گفتم : تو فقط یه بدبختی نجفی ... هیچی نیستی جز یه بدبخت روانی که با ترسوندن بقیه میخوای ثابت کنی قوی هستی اما تو هیچی نیستی ... یه طبل توخالی که فقط صداش بلنده ... اگه یه بار دیگه مزاحم من بشی یا به دوستانم صدمه بزنی مطمئن باش خودم میکشمت !!!

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه راهمو کشیدم و رفتم ...

اطرافمون پر شده بود از دانشجو ... کنارشون زدم و از مهلکه فرار کردم ... اب دهنمو به زور قورت دادم ... من چیکار کردم !!!

سر نجفی داد زدم ...؟؟؟ نکنه بازم بلایی سر بقیه بچه ها بیاره ... نکنه بخواد منو بدزده و بعد از اینکه کارشو کرد سر به نیستم کنه ... نه بابا، کله خر هست ولی نه در حد کشتن من ...! خدایا خودم و دوستانمو به تو سپردم ...

مریم رو دیدم که چایی های دستش رو انداخته بود و داشت سمت من میدوید ... وقتی بهم رسید با نفس نفس گفت : چی ... شده ... چرا ... داش ... تی ... داد ... میزدی ...؟!

گفتم : به نجفی گفتم دست از سر من برداره وگرنه خودم میکشمش ... !

- هعی ... تو چیکار کردی ...؟!

عصبی گفتم : هیچی تهدیدش کردم و جلوی همه سرش داد زدم و ابروشو بردم ... گفتم اگه دوباره مزاحم من بشه یا به شماها صدمه بزنه میرم کمیته انضباطی و گزارش میدم ... دیگه ازش نمیتروسم ...!

- نارگل ...!!!

- بخدا هروقت به مهرداد نگاه میکنم میخوام از خجالت بمیرم ... نمیبینی چه بلایی سر پسر مردم آورده ...؟! چرا باید بقیه به خاطر مشکل من صدمه ببینن ...! نمیتونم ساکت بشینم و ببینم بقیه دارن به خاطر من اذیت میشن ...! اگه یه وقت بلایی سر میلاد یا میثم میاورد چی ...؟! نمیفهمم چرا وقتی اینهمه دختر رو بدبخت کرده کسی ازش شکایت نکرده ... از چیه این بدبخت میترسن ...! اگه ... اگه یه وقت کاوه فهمید و رفت سراغش ... بلایی سر اون بیاره چی ...؟!

با اشکی که از چشمم میومد بهش زل زدم و گفتم : من کار درستی کردم مگه نه ...؟! باید جلوش وایمیستادم ...!

مریم بغلم کرد و گفت : اره ... کارت درست بوده عزیزم ... هرچی هم بشه غصه خور ... ما همه کنار تیم ... مطمئن باش وقتی باهم باشیم نمیتونه بلایی سر هممون بیاره ...

یکم تو محوطه دانشگاه نشستیم و وقتی ارومتر شدم ازش خداحافظی کردم و برگشتم خوابگاه ...

فردای اونروز وقتی میخواستم برم دانشگاه ... یه ماشین جلوی پام نگه داشت و دونفر از ماشین پیاده شدن ... یه زن و یه مرد ... مرده اومد سمت منو گفت : خانم نارگل کرمی ...؟!

با شک نگاهشون کردم و گفتم : بله ...؟!

- شما باید با ما تشریف بیارین ...!

- کجا ...؟!

- کلانتری ...!

کلانتری ...؟! خدایا اول صبحی خودت به خیر بگذرون ...!

- چی شده ...؟! برای چی باید بیام کلانتری ...؟!

- اونجا همه چی مشخص میشه خانم ... لطفا بفرمایید ...!

با دستش ماشین رو نشون داد ...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : فکر میکنم حقه منه که بدونم چرا باید پیام کلانتری ... نیست ...؟!
اصلا میتونم کارت شناساییتونو ببینم ...؟!
دست کرد توی جیبش ، کیفشو باز کرد و کارتشو نشونم داد ... سروان علیرضا ملکان ...
- لطفا با ما تشریف بیارین ...
اون زنه اومد سمتم و دستمو گرفت ... سوار ماشینم کردن و رفتیم سمت کلانتری ...
تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد ... تا خواستم جواب بدم زنه از دستم گرفت و گفت : نباید با
کسی صحبت کنین ...!
عصبی گفتم : مگه دزد گرفتین ...؟! من داشتم میرفتم دانشگاه ... حتما دوستمه ... اگه جواب ندم
نگران میشه ...!
سرشو تکون داد و چیزی نگفت ... عصبی بودم و استرس داشتم ... اخه چرا باید بیان دنبال من و
ببرنم کلانتری ...؟!
تو کلانتری بردنم تو یه اتاق و خودشون رفتن بیرون ... از ظاهرش میشد فهمید که اتاق بازجوییه
... یه گوشه از این اینه ها بود که تو فیلمنا نشون میداد پشتش شیشه اس و یه نفر داره نگاه میکنه ... یه
میز و دوتا صندلی وسط اتاق بود ... یه لامپ کم نور هم روشن بود که فضای روی میز رو روشن
میکرد ... من که از خودم مطمئن بودم پس راحت نشستم روی صندلی تا بیان و بفهمن که اشتباه گرفتم
... هرچند که باعث شدن از کلاس امروزم بیوقتم ...
حدود یک ساعتی تو اون اتاق بودم بدون اینکه کسی بیاد و بگه چرا اونجام ... دیگه واقعا عصبانی
شده بودم ... گوشیمو که گرفته بودن و نمیتونستم به کسی خبر بدم خودشونم که رفته بودن و اثری ازشون
نبود ...
رفتم کنار اینه و با صدای نسبتا بلندی گفتم : منو اوردین اینجا و ولم کردین رفتین به امون
خدا ...؟! یه نفر نیست بیاد بگه چرا منو اوردین اینجا ...؟! ملت که بیکار نیستن ... من دانشگاه دارم
... اهـای با شمام ... شما که دارین از پشت این شیشه نگام میکنین ... خوب بیاین بگین من چیکار
کردم که اینجا دیگه ... اهههههه...!
یکم گذشت ولی انگار اعتراض هم اثری نداشت ... روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام
گرفتم ... شاید نیم ساعت دیگه گذشت که در اتاق باز شد ...
سرمو بلند کردم و همون سروانی که کارتشو نشونم داده بود رو دیدم ...
بی حوصله و با لحن تندى گفتم : چه عجب ... داشتم کم کم ناامید میشدم ... فکر کردم
یادتون رفته من اینجا ...!
خیلی خونسرد اومد روی صندلی روبروم نشست و گفت : امروز سرمون یکم شلوغه ...
- اگه خدا بخواد قراره بفهمم اینجا چیکار میکنم دیگه نه ...؟! هنوزم نمیتونین بهم بگین چرا اوردینم
اینجا ...؟! نکنه قضیه امنیت ملیه و من نباید بدونم چه خبره هـان ...؟!
- ما تحقیقاتمون رو انجام میدیم خانم ... اگه شما بیگناه باشین و مشکلی نداشته باشین قطعاً ازاد
میشین ... خوبه که خودتون هم میدونین قضیه یه جورایی به امنیت ملی هم مربوط میشه ... این کار ما
رو راحتتر میکنه ...!
- و||||||| ... حالتون خوبه ...؟! امنیت ملی دیگه چیه ...؟! ببینم نکنه فکر کردین من بمب گذارم
یا چه میدونم رفتم ۱+۵ گفتم جمع کنین بشین شش دیگه انقدر هم به ما ایرانیا کاری نداشته باشین ...؟!
میگم من چرا اینجا ...؟؟؟ بین اقا ... من فیلم پلیسی دیدم ... میدونم الان هر حرفی بزنم بر علیه خودم تو
دادگاه استفاده میشه و چه میدونم حق دارم سکوت کنم و وکیل بگیرم ... ولی تا وقتی ندونم به چه جرمی

اینجام نمیتونم هیچ کاری بکنم ... لطفا ... خواهش میکنم آگه براتون زحمتی نیست بفرمایید من به چه جرم نکرده ای اینجام تا بهتون همه چیو بگم ... هان... اینجوری وقت مبارک هردومون کمتر گرفته میشه...؟!!

پرونده ی تو دستش رو روی میز گذاشت و گفت : شما آقای سامان نجفی رو میشناسین...؟! تا اسم اون عوضی اومد همه ی خونهای تنم به مغزم هجوم آوردن ... عصبی گفتم : یعنی اون عوضی کاری کرده که منو بیارین اینجا ... حقش بود بزنم بکشمش پسره ی اشغال رو ...
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : ببین اقا ... سروان ... من نمیدونم چی بهتون گفته یا به چه جرمی متهم کرده ولی من بیگناهم ... اون پسره یه احمق عوضیه که فقط میخواد قدرت نمایی کنه ...
- یعنی شما اعتراف میکنین که میخواستین اونو بکشین...?!!

- آگه میتونستم خودم با دستام خفه اش میکردم یا نه اصلا اون کارد بزرگه اشپزخونه رو تو قلب نداشته اش فرو میکردم که یه ملت رو از دستش خلاص کنم ... حالا میشه اون عوضی رو ول کنین و بگین جرم من چیه...?! این بازیها برای چیه...?!!

- بازی...?! خانم محترم شما متهم به قتل هستین ... این از نظر شما یه بازیه...?!
قتل...!!!!!!...!!!!!! این چی داره میگه ... حتما شوخیش گرفته ...
اره ، این یه بازی مسخره اس و حتما سامان نجفی از نفوذ باباش استفاده کرده که منو بترسونه ...
بلند خندیدم و گفتم : شوخی بیمزه ای بود ... یعنی انقدر مملکت ما بی در و پیکر شده که اون عوضی یه کلانتری رو انتر و منتر خودش کرده که منو بترسونه...?!
رفتم سمت اینه و گفتم : میدونم داری از پشت این شیشه نگام میکنی نجفی ... ولی نقشه ات نگرفت ... به اینا بگو ولم کنن تا بیشتر از این ضایع نشدی...!

سروانه یهو زد روی میز و داد زد : بیای اینجا بشیمن خانم ... به نظر شما به قیافه من میخوره بخوام با کسی شوخی کنم...?!
نگاش کردم ... عصبی بود اونم بدجوری ... رفتم نشستم و گفتم : خوب بفرمایید ... امروز منو از دانشگاه انداختین که این مسخره بازی رو راه بندازین...?!
از توی پرونده یه سری عکس درآورد و انداخت روی میز ...
- بفرمایید ... این از نظر شما مسخره بازیه...?! سامان نجفی به قتل رسیده و شما مظنون به قتل هستین...!

شوکه نگاش کردم ... یعنی داره راست میگه ... دستم بی اختیار رفت سمت عکسا و یکیش رو برداشتم ...
با دیدن عکس همه ی حسهای تنم رفت ... خودش بود ... خوده سامان نجفی ... امکان نداره ...
یعنی ... یعنی مرده...?! حس میکردم صورتم بیرنگ شده ... عکس از دستم افتاد و نگام به صورت اون سروان دوخته شد...!

خدای من باورم نمیشه ... همین دیروز بود که ... من ... من تهدیدش کردم ... الان وقت جفنگ بازی نیست ... فکر کن ناری ... فکر کن ... حالا هم که هرچی مزخرف بود از دهنت در رفت ... یعنی چی که اون مرده و من متهمم...?! این دیگه خارج از توان منه...!

اون سروانه داشت با ریزبینی نگام میکرد ...

اب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و گفتم : س ... سا ... سا ... ن ... نجفی ... مرده...?!!

- متأسفانه باید خدمتون عرض کنم بله ... ایشون به قتل رسیدن ...

- خوب ... خوب چرا ... منو ... به من چه ربطی داره ...؟!
پشتشو تکیه داد به صندلی و دستاشو جلوی سینه اش قفل کرد : شما دیروز تو دانشگاه و بین خیلی از دانشجویها اونو تهدید به قتل کردین ... الان هم که اعتراف کردین می خواستین بکشینش ...! میشه بفرمایید انگیزه تون از قتل سامان نجفی چی بوده ...؟!
- چی ...؟! چه ربطی داره اخه ... خوب ... خوب من عصبانی بودم ... یه چیزی گفتم ... ادما ... ادما تو عصبانیت یه حرفایی میزنن که هیچ وقت بهش عمل نمیکنن ... دلیل نمیشه چون ازش خوشم نمیومده بزنم بکشمش که ... اصلا به قیافه من میخوره قاتل باشم ...؟!
- قتل به قیافه نیست خانم ... خیلی از قتلها از کسانی سر میزنه که هیچ وقت ازشون انتظار همچین چیزی نمیره و دلایش هم جنون انی و انتقام بوده ...!
- اما ... اما من ... من این کار رو نکردم ... باور کنین ...!
- ببین خانم کرمی ... اصلا شما میدونین مقتول کیه ...؟! این قضیه یه جورایی به همون امنیت ملی که گفتین ربط داره ... پسر وزیر سابق کشور کشته شده ... همه ی رسانه های خارجی ما رو زیر ذره بین گرفتن ... به نفع خودته که راستشو بگی ...!
- یعنی چی اخه ... شما یه نگاه به من بنداز ... من آگه میخواستم هم از پس این گول برمیدم ...؟!
- خوب باید بگم که من انجام تا بفهمم کار کیه ... به نفعه خودته که راستشو بگی ... منم قول میدم کمکت کنم و تو مجازاتت تخفیف بگیرم ...!
داشتم از حرفاش دیوونه میشدم تقریبا بلند گفتم : تخفیف تو مجازات چی میخوای برام بگیری ... اقا ... سروان ... برادر ... من ... کسی رو ... نکشتم ... اصلا چرا باید بکشم ... شما عصبی میشی با یکی دعوات میشه اون وسط حلوا خیرات میکنی...؟! خوب یکی میشنوی یکی هم میگی دیگه ...!
- خیلی خوب ... میشه بفرمایید مشکلتون با مقتول سر چی بوده ...؟!
نفس عمیقی کشیدم و کلافه از اتفاق پیش اومده و فضای خفه ی اتاق بازجویی گفتم : من تنها کسی نبودم که باهاش مشکل داشتم ... بگین اون با کی مشکل نداشت ... میشه گفت همه ی دخترای دانشگاه حتی پسرا ازش میترسیدن ... به واسطه ی پول و قدرت پدرش خیلی کارا میکرد و کسی جرات نداشت بهش بگه بالا چشمت ابرو ...! مثل بقیه دخترا میخواست از منم سواستفاده کنه که نداشتم و باهاش دعوا کردم ... همین بخدا ... باور کنین من نکشتمش ...!
اشکم داشت میوفتاد گفتم : اون موقع که اینهمه دختر رو بدبخت کرد و واسه خودش خوش میگذرند شماها کجا بودین که جلوشو بگیرین ... حالا که مرده اومدین خون خواهی ...؟! میدونین همین جناب پسر وزیر سابق چه بلاهایی سر بچه های مردم آورده ...؟! چرا اون موقع پیداتون نبود که داد اون دخترا رو ازش بگیرین ...!
یکم ساکت نگام کرد ... هنوز باورم نمیشد که مرده باشه ... اروم با چشمای اشکی و صدای لرزون گفتم : واقعا مرده ...؟!
سرشو تکون داد ... تکیه شو برداشت و گفت : شما دیشب حول و حوشه ساعت ۸ تا ۹ کجا بودین ...؟!
یکم فکر کردم ... دیشب ... من ... ربمون تموم شده بود ... رفتم رب بخرم ولی مغازه بسته بود برای همین برگشتم خوابگاه ...
- رفته بودم خرید کنم ...

- پس مغازه دار میتونه شهادت بده که شما اونجا رفتین ...
- نه ... اخه مغازه بسته بود منم برگشتم خوابگاه ...!
- یعنی شما رفتین خرید و وقتی مغازه رو بسته دیدین برگشتین خوابگاه ... از خوابگاه شما تا مغازه چقدر فاصله اس ...؟!
- شاید یه ربع ساعت طول بکشه ...!
- یعنی رفت و برگشت نیم ساعت ... درسته ... خوب شما ساعت چند از خوابگاه خارج شدین ...؟! ...

- فکر کنم ۸ یا هشت و ربع بود که رفتم ...
- کی برگشتن خوابگاه ...

نمیشد دروغ گفت مطمئنا از هم اتاقیام هم میپرسیدن ... برای همین راستشو گفتم : ۹.۵ برگشتم ... بلند شد و یه قدم به شیشه نزدیک شد ... برگشت سمت من و گفت : یعنی شما یه فاصله ی نیم ساعته رو یک ساعت و ربع طول کشیده برگردین خوابگاه درسته ...؟! خوب میشه بفرمایید کجا رفته بودین و چرا انقدر طول کشید برگشتنتون ...؟!
- تو پارک نزدیک خوابگاه یکم نشستم ...
- شاهدی دارین که بگه شما رو تو پارک دیده ...؟!
- سرمو تکون دادم و اروم گفتم : نه ...!

یهو داد زد : خانم محترم شما فکر کردین من احمقم ...؟! ساعت هشت و ربع برای خرید از خوابگاه خارج شدین و ۹.۵ برگشتین بدون اینکه خریدتون رو انجام بدین ، شاهدی هم ندارین ... در ضمن شما آلت قتاله رو هم خیلی خوب میشناسین ... دیروز هم در ملا عام مقتول رو تهدید به مرگ میکنین ... اونوقت میخواین باور کنم که شما بیگناهیین ...؟!
از دادش ترسیدم و تو خودم جمع شدم ... تو بد مخمصه ای گیر افتاده بودم ... لعنت به تو نجفی که زنده و مردت برای من در دسر داره ...

اروم پرسیدم : آلت قتاله ...؟!
- بله خانم ... آلت قتاله ... همون چیزی که باهش مقتول رو به قتل رسوندین ... همون چاقوی بزرگ اشپزخونه که گفتین فرو میکنین تو قلبش ... این حرفتون میتونه یه جور اعتراف باشه ... انگیزتون از قتل سامان نجفی چی بوده ...!!!

با ترس و لرز نگاهش کردم ... لبهام اویزون بود و اشکام روون ...
- بخدا ... بخدا ... من ... به جون اقاچونم من کاری نکردم ... باور کنین من ... من نکشتمش ...
خدایا خودت اینبار رو ختم به خیر کن ... انقدری که تو این سه سال دانشجو بودم اتفاق عجیب برام افتاده تو کل زندگیم نیوفتاده ... چه غلطی کردم اومدم این شهر خراب شده درس بخونم ... نونم کم بود ابرم کم بود درس خوندم چی بود که اینهمه مشکل به مشکلاتم اضافه کردم ...
من همه ی غصه ام رفتن محمد بود ولی حالا خیلی خیلی کم پیش میاد که بهش فکر کنم و یادش بیوفتم ... الان مشکلاتی به مراتب بدتر برام پی میان که از حلشون گاهی عاجز میشم ...
در اتاق باز شد و یه مردی سرشو اودر تو و گفت : علی یه دقه بیا ...!

سروان بلند شد و رفت بیرون ... یکم بعدش یه خانم اومد و منو با خودش برد تو یه اتاق که از میله هاش مشخص بود بازداشتگاهه ... هرچی خواهش کردم بذارن به کسی خبر بدم نداشتن و گفتن فعلا امکانش نیست ...! به قول مامان تو فرنی نمک نریخته بودم که اینم ریختم ...

بازداشتگاه نرفته بودم که الان اومدم ... خدایا اگه منو به جرم قتل اعدام کنن چی ...؟! اگه قاتل پیدا نشه چی ...؟! خدا خودت به دادم برس ...! اگه اقا جون و مامان بفهمن میمیرن ... دق میکنن ... خدایا یه جوری این مشکلو حل کن ... خودت میدونی که من بیگناهم ...

فکر کنم غروب شده بود ... از پنجره ی کوچیک بالای دیوار مشخص بود داره شب میشه ... اگه بخوان اینجا نگه دارن چی ...؟! ...

در اتاق با صدای قیژ باز شد و همون خانوم اومد و گفت بیا بیرون ... اینبار منو با خودش برد تو اتاق اون سروانه ... خودش هم روی صندلی پشت میزش نشسته بود ... ساکت نشستم تا ببینم چی میگه ... ترسیده بودم ... بس که این زبونم بیموقع کار میکرد و هرچیزی که نباید رو میگفت میترسیدم بازم دهنمو باز کنم و حرف بزنم ...

خود سروان سرشو از کاغذای زیر دستش بلند کرد و گفت: خوب خانم کرمی ... خوشبختانه شانس با شما یار بوده و قاتل خودشو معرفی کرده ... هرچند با حرفایی که زدین کاملاً شک ما رو بر قاتل بودن خودتون برانگیختین ... امیدوارم درک کنین که ما ماموریم و معذور و موظفیم از همه بازجویی کنیم ... و شما هم با حرفایی که زده بودین ... به هر حال ... با معرفی و اعتراف قاتل شما ازادین ...!

روی مبل وا رفتم ... اینبار از شادی ... من ازادم ...؟! خدایا شکره ... خدایا صد هزار مرتبه شکره ...

سروان وقتی حالمو دید یه لیوان اب دستم داد ... اب رو یه جا سرکشیدم ... یعنی تموم شد ...؟! واقعا ازاد بودم ...؟! ...

نگاش کردم و گفتم: یه ... یعنی ... واقعا ... من ... من میتونم برم ...؟! تموم شد ...؟! بلند شدم که گفتم: میتونین وسایلتون رو از دم در تحویل بگیرین ...! رفتم سمت در ولی ... نمیدونم چرا نمیتونستم بدون دوندن برم ... برگشتم سمت سروان و گفتم: میشه بهم بگین قاتل کیه ...؟! ...

کاوه:

پامو که تو دانشگاه گذاشتم متوجه جو غیر عادیش شدم ... اون از دم در که بعد از سه سال تازه یادشون میاد باید کارت دانشجویی چک کنن اینم از بچه ها که اکیپ اکیپ جمع شدن و پچ پچ میکنن ... امروز اینجا یه خبری شده...؟! چشم افتاد به اون پسره ی دلقک مهرداد که با عجله داشت میرفت سمت پله ها ... خیلی دلم میخواست برم و از خجالتش دربیام ولی اون چه گناهی داره ... مقصر نارگله ... اه اه اه اه اه ... همش نارگل ناگل نارگل ... چرا ولم نمیکنی لعنتی ... حتی تو خیالم از دستت آرامش ندارم ... پـــــوف ...!

جمع کن خودتو پسر ... اروم باش ... مثل اینکه یادت رفته کی هستی ... امروز اومدی که مثل همیشه بی تفاوت باشی ... نذار فکر کنه پیشش کم آوردی ... با اینکه اصلاً دلم نمیخواست پیام دانشگاه و بازم اونو بین پسرای دیگه ببینم و لبهای خندونش بهم دهن کجی کنه ... اما نمیخواستم پیش خودش فکر کنه شکستم داده ...

نرسیده به ساختمون آموزش میثم رو دیدم که به طرفم میومد ... هیراد هم باهانش بود ... با اینکه حوصلشونو نداشتم اما سعی کردم عادی رفتار کنم ... وقتی بهم رسیدن صداشونو شنیدم که هیراد داشت میگفت نداشتم زهرا بفهمه ...

میثم سری تکون داد و گفت : امیدوارم امروز نارگل نیاد دانشگاه ...
با شنیدن اسمش پوزخندی رو لبم نقش بست ... هه معلوم نیست باز چه دست گلی به اب داده این دختره ...؟! با اینهمه کنجاو شده بودم بدونم چی شده که هم زهرا نباید میفهمید هم نارگل نباید میومد دانشگاه ...؟! باز چیکار کرده بود که من نمیدونستم ... ههه نکنه اینبار یه بچه سقط کرده ...؟! حتی از فکرش هم حال بد شد و تقریبا بلند گفتم : یکی نمیخواد بگه اینجا چه خبره ...؟!
هیراد سری تکون داد و گفت : نجفی مرده ...! ...

نجفی ...!!! اون دیگه کیه ...؟! خوب مرگ اون چه ربطی به نارگل داره ...؟!
- خوب ...؟! خلیا در روز میمیرن ...!

میثم کلافه گفت : خلیا در روز کشته نمیشن ... خلیا هم پسر وزیر کشور نیستن ... خلیا هم روز قبلش نارگل تهدیدشون نکرده به مرگ ...!
این داشت از چی حرف میزد ...؟! تا خواستم سوال دیگه ای بپرسم دستمو کشید و گفت : بریم خونه اینجا همیشه حرف زد ...
به زور منو با خودش برد سوار ماشین کرد و راه افتاد ... گوشی میثم زنگ خورد و از حرفاش معلوم بود با مریمه ...
- یعنی پیداش نکردی ...! ...

- خوب میگی خوابگاه هم نیست ... دانشگاه هم که نیومده پس کجا مونده ...؟! به گوشیش زنگ زدی ...! ...

- خلی خوب حالا چرا داد میزنی ... منم نمیدونم چیکار باید کرد ... فعلا داریم میریم خونه ی کاوه تا یه فکری بکنیم ...!

- مریم جان ...!
عصبی بودم و حرفای میثم هم بدترش کرد ... گوشیشو از دستش کشیدم و پرتش کردم رو صندلی

...
داد زدم : حرف میزنی یا نه ... منظورت از حرفات چی بود ...؟! مرگ اون یارو نجفی چه ربطی به نارگل داره ...?!
هیراد با لحن ارومی گفت : بذار برسیم خونه همه چیو بهت میگیم ... اتفاقی افتاده که تو ازش خبر نداری ...

همچین میگه اتفاقی افتاده انگار من چند وقت نبودم ... میثم دهن باز کرد جوابمو بده ولی هیراد ارومش کرد و تا رسیدن به خونه تو فکر بودم که چی شده ... نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ... باز اتفاقات اخیر یادم اومد و ... اصلا براش اتفاقی هم افتاده باشه به من چه ... اما تو دلم آشوب بود ...!
همین که در اپارتمان رو بستم گفتم : خــــوب ...! ...
هردوشون کلافه و مستاصل به نظر میرسیدن ...

داد زدم : میگم چی شــــده ...؟! نکنه نارگل خانوم دسته گل دیگه ای به اب داده و نجفی هم دوست پسر جدیدشه که مرده ...!!! حالا خانوم زانوی غم بغل کرده و ما باید دلداریش بدیم ...؟!
با مشتت که میثم زد تو دهنم به عقب پرت شدم و حرفم نصفه موند ...
میخواست دوباره بیاد سمت من که هیراد از پشت گرفتاش ...

داد زد : تو عاشق نارگلی ...!!!؟ تونه عوضی ادای عاشقا رو درمیاری ... ولم کن هیراد تا حالیش کنم راجع به دختری که همه به پاکیش قسم میخورن اینجوری صحبت نکنه ... میفهمی داری به کی تهمت میزنی ...!!!؟ بزنم دهن تو پر از خون کنم وقتی نمیفهمی داری راجع به کی حرف میزنی ...؟! نارگلی ... پسره ی احمق ... وقتی تو سرت رو کرده بودی زیر برف نارگل بدبخت داشت از ترس اون نجفی عوضیتر از تو میمیرد ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم از شدت تعجب لال شده بودم ... میثم با یه هل محکم هیراد رو از خودش جدا کرد و اومد سمت من ... یقه مو گرفت و داد زد : بدبخته ترسو ... به جای اینکه باشی و از عشقت حمایت کنی فرار کردی و الانم داری بهش تهمت میزنی ...؟! عاشقم عاشقت همی ... بود...؟!

میثم چی میدونست از داغ دل من ... چی میدونست وقتی مریم رو راحت به دست آورده بود و اونو بین دوتا پسر دیگه در حال خندیدن ندیده بود ...

دستشو انداختم و مثل خودش داد زدم : تو چی میدونی ... از حالی که من داشتم و دارم چی میدونی ...؟! خود تو که صداتو واسه ی من بالا میبری اگه بفهمی مریم ازدواج سابقشو ازت مخفی کرده چیکار میکنی هان ...؟! از زجری که کشیدم از پنهون کاریش چی میدونی ... وقتی برگشتم اونو بین دوتا پسر جلف و احمق کلاس دیدم چی میدونی ... داشت میخندید ... بهش میگفت مهرداد ... تو چی میدونی لعنتی ...؟!

انتظار داشتم کوتاه بیاد و حقو به من بده اما دوباره داد زد : تو چی ... از دردی که اون دختر کشید چی میدونی ... از اینکه از رفتن تو ۵ روز تو بیمارستان تو تب سوخت و تا پای جون دادن رفت چی میدونی ... از اینکه وقتی نجفی عوضی فهمید بیوه اس میخواست ازش سواستفاده کنه ... از اینکه اگه همون دوتا پسر جلف نبودن الان نارگل معلوم نبود سالم باشه یا نه ... بدبخت همون دوتا پسر از نظر تو جلف و احمق همه جا کنارش بودن و مواظبش بودن که نجفی دست از پا خطا نکنه ... کاری رو که تو باید میکردی ... مهرداد رو دیدی ...؟! دست شکسته اش به خاطر دفاعیه که از عشق تو کرده ...! همونی که میگفتی ناموسته ... حالا اینجا داری برای من خزعبلات میبافی و بهش تهمت میزنی ...!

مغزم داشت از شنیدن حرفای میثم منفجر میشد ... مگه میشه این همه اتفاق افتاده باشه و من بیخبر باشم ... یه پسر دیگه از عشق من مراقبت کنه ...!!!؟

با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم : این امکان نداره ... صدای هیراد رو شنیدم که گفت : چرا ... متاسفانه امکان داره ... الانم نجفی مرده ... یعنی کشتنش ... دیروز هم نارگل اونو بین کلی دانشجو تهدید کرده ... ممکنه براش دردرس درست بشه ... ما هم در بدر دنبالش میگردیم ... هم اتاقیاش میگن صبح به قصد دانشگاه از خوابگاه زده بیرون ولی نه دانشگاه اومده و نه خبری ازش هست ... گوشیش رو هم جواب نمیده ... روی صندلی وا رفتم ... امکان نداره ...

میثم با بیرحمی تمام گفت : حالا تو بشین تو سر خودت بزن و بهش تهمت بزن که با پسرا لاس میزنه ... دختره ی بدبخت همه ی غصه اش این بود که وقتی تو بفهمی قبل از اینکه با تو آشنا بشه ازدواج کرده و ولش کنی ... اونوقت تو حتی نداشتی بهت توضیح بده ... اصلا میدونی چی به روزش آوردی ...؟! تو اصلا میدونی همه ی عمر زندگی مشترکش ۱ روز بوده ...؟!

ززمه کردم : یک روز ...؟!

- اره ... یک روز ... درست یه روز بعد از عقدشون شوهرش میره که باقیمونده ی سربازیشو بگذرونه و برگرده ولی تو راه برگشت اتوبوس میوفته تو دره و میمیره ... تو اصلا هیچوقت بهش فرصت حرف زدن دادی و اون این قضیه رو بهت نگفت ... فکر میکنی این حسی که به نارگل داری واقعا عشقه ... بخدا که نیست ... اسم هرچی عشقه با این اداهات به لجن کشیدی ...!

با حرفای میثم انگار دنیا روی سرم خراب شد ... دیوارای خونه بهم فشار میاوردن دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... از خونه زدم بیرون ... باید فکر میکردم ... کاش میشد مغز رو هم مثل کامپیوتر دیفرگ کرد ... همه چی تو مغزم بهم ریخته بود و نیاز به دیفرگ شدن و مرتب کردن داشت ... مگه میشه اینهمه اتفاق دوروبرم بیوفته و من ازش بیخبر باشم ... اونم در مورد کسی که دوستش دارم ... چطور به قول میثم سرمو زیر برف کرده بودم و ... و ااااااااااااااااااااااای من چیکار کردم ... چه بلایی سر نارگلم آوردم ... حالا که اون تعصب بیخودم خوابیده بود حالا که شنیده بودم تو این مدت چی کشیده یاد نگاه مات و مبهوت اونروزش میوفتم ... اه گندت بززن پسر که گند زدی به همه چی ...!

-دیفرگ کردن یه جور مرتب کردن درایوهای کامپیوتره
نارگل:

سرشو تکون داد و گفت : شما خانومی به اسم رویا یزدانی میشناسین ...؟!
چشمم گرد شد ... رویا ...؟! اون چه ربطی به قضیه قتل نجفی داره اخه ...؟!
با نگرانی رفتم جلو و گفتم : اتفاقی براش افتاده ...؟!
- میشناسینش ...?!

سرمو تکون دادم و گفتم : یه سری از کلاسامون با هم بود ... دوست بودیم ... ولی یهویی غیب شد ... تلفنشم جواب نمیداد ... متاسفانه ادرسی هم ازش نداشتیم ... ولی ... اون چه ربطی به این قضیه داره ...؟! ترو خدا بگین چیزیش شده ...?!
سرشو با تاسف تکون داد ... اینبار مغز اکبندم بالاخره یه تکونی به خودش داد و یه فکری مثل تیشه افتاد به ریشه ام ... نه ... نمیتونه حقیقت داشته باشه ... امکان نداره ... اون دختر دست و پا چلفتی و خجالتی که روز اول تو کلاس خورد زمین نمیتونه قاتل سامان نجفی باشه ...!
دوباره روی مبل نشستم و گفتم : ر ... ر ... رو ... رویا ... امکان نداره ... اون ... اخه ... چطور همچین چیزی میتونه واقعی باشه ...! اون ... اون نمیتونه قاتل باشه ... مگه نه ...؟! بگین که دارم اشتباه میکنم ...!!!

- اما هست ... خودش اعتراف کرده ...
مضطرب و نگران گفتم : چطور همچین چیزی میشه ... حالا ... حالا چیکارش میکنن ...؟!
- چون خودش اعتراف کرده احتمالاً تو مجازاتش تخفیف بدن اما چون مقتول پسر وزیر بوده تصمیم دادگاه نمیتونه خیلی براش خوب باشه ...!
- ی ... یعنی ... اع ... اعدام ... اعدامش میکنن ...?!
- احتمالش هست ... اما بازم بستگی به تصمیم دادگاه داره ... بستگی به این داره که پزشک چه تشخیصی بده ... هر چیزی امکان داره ...!
- من ... من میتونم ببینمش ...?!
- فعلا کسی نمیتونه ببینتشون تا تحقیقات ما تکمیل بشه ... میتونین تو دادگاه ایشون رو ببینین ...!
- دا ... دادگاهش کیه ...?!

- وقتی تحقیقات ما به پایان رسید زمان دادگاه مشخص میشه اما چون خودش اعتراف کرده تو هفته ی آینده باید تاریخ دادگاهش باشه...!

مضطرب و اشفته از کلانتری اوادم بیرون ... هوا تاریک شده بود ... مستاصل بودم و نمیدونستم چیکار باید بکنم ... برای دوستی که مطمئن بودم حتما اونم یکی از قربانیای نجفی بوده ... خودمو سرزنش میکردم که چطور دوستیم ... چطور از دوستم انقدر غافل بودم که نفهمیدم چه بلایی سرش اومده و غیب شده ... انقدر تو خودم و مشکلاتم غرق بودم که از اطرافیانم غافل شده بودم ...

وقتی رسیدم خوابگاه همه ی بچه ها ریختن سرم ... کجا بودم ... چه اتفاقی افتاده ... مینا به مریم تلفن کرد که من برگشتم خوابگاه ... زیاد طول نکشید که مریم هم اومد ... اول با دعوا ولی وقتی چهره ی اشفته ی منو دید دستمو کشید برد تو اتاق و در رو بست ...

منو نشوند و اروم گفت : چی شده ناری ... کجا بودی تا این موقع...؟! امروز دانشگاه غوغا بود ... تروخدا حرف بزن بگو چی شده...?!

تو چشماش نگاه کردم و با لحن اروم و پر بغضی گفتم : نجفی مرده ...!

نگرانی تو چشماش بیشتر شد ... گفت: پس تو هم شنیدی ...! امروز از خیلی دانشجوها تحقیق کردن ... برای همین نیومدی دانشگاه ...!

- منو گرفته بودن ... میگفتن من کشتمش ...!

زد به گونه اش و با ترس گفت : وای خـدا...! پس ... پس ...

از حرکتش لبخند کوچیکی روی لبم نشست ... درست مثل مادرش وقتی اتفاقی میوفتاد میزد به گونه اش ...

- قاتل رو پیدا کردن ...!

- چــــی ...؟! کی ... کی بود ...؟! ما میشناسیمش ...؟! ...!

سرمو تکون دادم و اروم گفتم : رویا رو یادته ...!

دستشو جلوی دهنش گرفت تا جیغ نکشه ...

- به نظرت چه بلایی سرش آورده بود که اون دختر دست و پا چلفتی و اروم رو عاصی کرده تا جایی که بخواد بکشتش ...! ...!

حتی مریم هم با من هم عقیده بود ... اونم حرفمو تایید کرد ... رویا دختر خوبی بود ... نمیتونست قاتل باشه ...!

فردای اون روز هم دانشگاه رو بیخیال شدم و رفتم کلانتری ... اما جواب درست حسابی بهم نمدادن آخرش دست به دامن همون سروان شدم و ازش خواش کردم بذارن رویا رو ببینم که بهم گفت رویا تو بازداشتگاه تشنج کرده و بردنش بیمارستان سراسیمه رفتم بیمارستان ... اونجا یه سرباز دم در اتاقش بود و نمیداشت برم داخل ... یهو صدای داد و بیداد اومد و بعدش صدای شکستن ... سربازه رفت تو و منم دنبالش ...

دیدمش ... رویایی رو که همیشه اروم بود و صدا ازش درنمیومد الان داشت مثل دیوونه ها هرچی که دم دستش بود رو میشکست و پرت میکرد دیدم ... سربازه رفت بیرون ... منم که اشکام راه افتاده بودن رفتم سمتش و خواستم دستشو بگیرم ... اما همچین هولم داد که پرت شدم روی زمین ... ناباور داشتم نگاش میکردم که دکتر و پرستارا اومدن و دستاشو گرفتن ... داشت جیغ میکشید ... یکی یه امپول بهش زد و یکم بعدش اروم افتاد رو تخت ... اونروز یه بار دیگه هم اون اتفاق افتاد یعنی خود زنی میکرد ... انگار واقعا دیوونه شده بود ... دستاشو به تخت بسته بودن ... خدایا خودت کمکش کن ...

با وجود وضعیتهش و تایید دکتر دادگاهش خیلی سریع انجام شد و اونو به یه بیمارستان روانی بردن ... حتی اونجا هم دستاش اکثرا بسته بود و پرستارا بهش غذا میدادن... انقدر داروهای قوی به خوردش میدادن که اکثر اوقات خواب بود ...

نمیدونم ولی دیگه نمیتونستم اون شهر لعنتی رو تحمل کنم ... میشه گفت این ترم از خیلی کلاسام افتاده بودم ... مریم و زهرا هم همیشه همراهم بودن و قتیایی که به رویا سر میزدم ... حتی مینا هم میومد ... همشون هم با چشمای گریون برمیگشتن خونه ... گاهی هم کاوه رو میدیدم ... انقدر فکرم درگیر رویا شده بود که به کل کاوه از ذهنم رفته بود ... بیشتر اوقات منو میدید ... خیره میشد بهم ... نگاهشو حس میکردم ولی چیزی نمیگفت ... حرف نمیزد ...

مخم ... قلبم ... گنجایششو از دست داده بود نیاز به تجدید نیرو داشتم ... تو یه تصمیم انی به اقا جون زنگ زدم و ازش اجازه گرفتم برم مسافرت ... گفتم خسته ام و نیاز به تجدید قوا دارم اما دلم نمیخواد برگردم خونه ... بیشک با اولین نگاه به قیافه ی نزارم میفهمیدن یه مشکلی پیش اومده و پاپی میشدن ... انقدر داغون بودم که فقط تنهایی میخواستم ... دلم دوست دیرینه مو میخواست ... حمیده ...! اون میتونست به درد دلام گوش کنه ... زهرا هم میتونست اما الان اون فامیل کاوه هم میشد ... ممکن بود هیراد و بعدش کاوه از جام باخبر بشن ... نمیخواستم کسی بدونه کجام ... اونروز گوشیمو خاموش کردم و رفتم تریمنال ... تنها کسایی که میدونستن حمیده و اقا جون بودن ...!

کاوه:

امروز هم نیومده ... هرچی چشم گردوندم ندیدمش ... دیروز هم نیومده بود ... دلم شور میزد ... نگرانش بودم اما از کی باید سراغشو میگرفتم ...؟! مریم که هر وقت چشمش به من میوفته انگار ارث باباش یادش میاد ، اخم میکنه و چشم غره میره ...

اون دوستش مینا هم که اکثر کلاساش با ما نیست ... احتمالا زهرا و هیراد باید ازش خبر داشته باشن اما ... دلم نمیخواد بفهمم نگرانشم ... هنوز نتونستم با خودم کنار بیام ... هنوز دلم چرکینه ... درسته با همه ی این اتفاقا هنوزم دوستش دارم و نگرانش میشم ولی دلم نمیخواد بقیه چیزی بفهمم ... رفتم سمت کیوسک تلفن عمومی و شماره ی گوشیش رو گرفتم ... حداقل صداشو میشنوم و خیالم راحت میشه که حالش خوبه ... هرچند ... میدونم خوب نیست ... با اون گندی که من زدم و اون اتفاقی هم که برای دوستش افتاده میدیدم که خوب نیست ... نگرانه ... افسرده اس ... تو چشمای رنگ شیش پر از غمه ...

دلم میخواست میتونستم بغلش کنم و بگم که نگران نباشه ... کاش میتونستم قبل از دوستش اون پسره ی عوضی رو بکشم تا دیگه کسی جرات نکنه به عشق من نزدیک بشه ...
- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ...

اهههههههه ... برای چی خاموشی نارگل ... چرا نمیای دانشگاه ... امروز باید ازش خبر بگیرم وگرنه دیوونه میشم ...

تصمیم گرفتم برم خونه ی هیراد شاید اونا حرفی بززن و منم بتونم از نارگل خبری بگیرم ... تا خواستم زنگ رو بزمن در باز شد و هیراد به همراه زهرا اومدن بیرون ... از چهره ی زهرا نگرانی میبایرد ... نمیتونم چرا نگرانی جز بیماریهای مسری شناخته نشده ... چون ناخوداگاه نگرانی زهرا به منم سرایت کرد ...

پرسیدم : جایی میرین ...؟! با نگاه به زهرا گفتم : چی شده هیراد... اتفاقی افتاده ...!؟!

یهو زهرا اومد جلو و با دعوا گفت : برای چی میخوای بدونی ...؟! خیالت راحت شد...؟!
 بخدا اگه یه مو از سرش کم بشه خودم میکشمت ... لیاقتشو نداشتی غلط کردی پا پیش گذاشتی ...!
 متعجب نگاش کردم که از چی داره حرف میزنه ...
 هیراد دستشو گرفت و گفت : برو تو ماشین عزیزم ... منم الان میام ... با خودخوری و دعوا
 هیچی حل نمیشه ... پیداش میکنیم ... نگران نباش ...!
 زهرا با اخم روشو از من گرفت و رفت سمت ماشینشون ...
 رو کردم به هیراد و گفتم : چی شده ...؟! برای چی زهرا داره اینجوری با من حرف میزنه ...؟!
 روشو از ماشین و زهرا گرفت و گفت : نارگل گم شده ...! از دیروز هیچ خبری ازش نیست ...
 گوشیش هم خاموشه ...!
 تو دلم یه چیزی فرو ریخت ... یعنی چی که گم شده ...؟! مگه ادم بزرگ هم گم میشه ...!!!
 - منظورت چیه که گم شده ...؟!
 کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت : نمیدونم ... از دیروز نیست ... نه تو خوابگاهه ... نه
 دوستاش ازش خبر دارن ... گوشیش رو هم جواب نمیده ... معلوم نیست کجا رفته ...!
 - یعنی چی ...؟! مگه ... مگه میشه گم بشه ... یعن ...
 صدای زهرا باعث شد حرفم نصفه بمونه ...
 - هیراد ... بیا دیگه ...!
 سرشو برای زهرا تکون داد و گفت : ما داریم میریم دنبالش ... فعلا ...!
 - کج ... کجا میرین دنبالش ...؟!
 دستی پشت گردنش کشید و گفت : بیمارستان ...!
 با شنیدن اسم بیمارستان نزدیک بود بیوقتم ... دستمو به دیوار گرفتم و زمزمه کردم :
 بیمارستان ...!!!
 با صدای دوباره ی زهرا گفت : من رفتم ... فعلا ...!
 دوید سمت ماشینش و زود از جلوی چشم رفت ... یعنی چی بیمارستان ...؟! چرا ...؟! نکنه بلایی
 سرش اومده ...! باید چیکار کنم خدا ...!
 بی اختیار سوار ماشین شدم و راندم ... باید پیداش کنم ... باید بگردم دنبالش و پیداش کنم ... باید
 بهش بگم منو ببخشه ... خدا کمک کن حالش خوب باشه ... کمک کن خدا ... هر بیمارستانی که تو راهم
 دیدم سر زدم و پرسیدم ... فقط خدا میدونه همون چند ثانیه ای که مسئول پذیرش تو دفترش دنبال نشونی
 از عشق من میگشت چه حالی به من گذشته ... هربار هم با شنیدن جمله ی (نه همچنین بیماری اینجا
 نداریم) لبخندی روی لبم مینشست ...!
 شب بود که برگشتم خونه ی هیراد ... باهانش در تماس بودم و تقریبا خیلی از بیمارستانها رو سر
 زده بودیم ولی خبری نبود ... انگار یه قطره اب شده و رفته بود تو زمین ...
 زهرا فقط گریه میکرد و گاهی هم زیر لب یه چیزایی میگفت ، فکر کنم فحش میداد ... مطمئنا اون
 فحشها مال کسی غیر از من نمیتونست باشه ... خدایا یعنی کجاست ... برای هزارمین بار گوشیش رو
 گرفتم اما باز صدای منحوس اون زن میگفت که خاموشه ...
 میثم و مریم هم اومده بودن اونجا ... همه دنبال اون بودیم اما نبود ... نارگل من نبود ... کجایی
 نارگل ... تو فقط بیا به همون خدا که ... نارگل بیا ... فقط بیا ...
 کلافه داشتم قدم میزدم ... صدای گریه ی زهرا رو اعصابم بود ... مریم داشت مثلا دلداریش میداد
 اما خودش هم داشت همپای اون گریه میکرد ...

اختیار از دست دادم و بلند گفتم : با گریه ی شما چیزی حل نمیشه ... فکر کنین ببینین ممکنه کجا رفته باشه ...!

زهره مثل یه بشکه ی باروت منفجر شد و به سمت حمله ور شد و گفت : همش تقصیر توئه ... اگه بلایی سرش بیاد بخدا خودم با همین دستام میکشمت لعنتی ... نارگل بدبخت تو زندگیش کم از دست مردم و زخم زبونشون نکشیده بود که تو هم شدی یه زخم دیگه روی دلش ...!

گریه اش تبدیل به هق هق شده بود ، اوار شد روی مبل و گفت : جواب اقا جون رو چی بدم خدا ...!

هیراد سرشو بغل کرد و سعی کرد ارومش کنه ...!

مریم هم با اخم و طلبکار داشت نگام میکرد ... تحمل حرفا و نگاهاشون رو که بهم میگفت مجرم نداشتم ...

از خونه زدم بیرون و به صدای میثم که صدام میکرد توجهی نکردم ... با سرعت تمام میروندم ... بدون هیچ مقصدی ... خدایا خودت نارگل منو حفظش کن ... خواهش میکنم خدا ... بعد از مادرم تنها زنی که دلم باهاش خوش بوده نارگله ... تنها دلخوشی زندگیمو ازم نگیر خدا ... یه چیزی تو گلوم بود که جلوی نفس کشیدنم رو میگرفت ... هرچی سعی کردم قورتنش بدم نشد ... مونده بود توی گلوم و هی بزرگتر میشد ...

نمیدونم کجا بودم ... تو کدوم خیابون ... فقط ماشینو نگه داشتم ... دست بردم تو کیفم و عکشو دراوردم ... همون عکس ریز ریز شده و چسب خورده ... همون عکسی که نمیدونست وجود داره ... دستی به صورتش توی عکس کشیدم و زمزمه کردم : کجایی نارگلم...؟! دلم تنگته ... همه منو مقصر نبودنت میدونن ... واقعا من مقصرم ...؟! عکس جلوی روم تار شده بود ...

به خاطر رفتار من رفتی ...؟! حداقل میتونی از خودت خبر بدی نه ...؟! نمیتونی ...؟! نارگل بلایی که سرت نیومده ... هان ...؟!!

نمیدونم چی شد که اون گردوی تو گلوم کوچیکتر شد و صورتم خیس ... بعد از مرگ مادرم اولین بار بود که گریه میکردم ... بعد از نبودن مادرم به خودم قول داده بودم مرد باشم و مردها گریه نمیکنن ... پس چی شد که الان صورتم خیسه ... نارگل برگرد ... ازت خواهش میکنم برگرد ...!

با پشت دست محکم روی صورتم و چشمام کشیدم و جلوی ریزش بقیه رو گرفتم ... مطمئنم اتفاقی براش نیوفتاده ... خودشو قائم کرده که دنبالش بگردیم ... داره ناز میکنه تا نازشو بکشم ... من میدونم ... برگرد نارگلم ... خودم تا همیشه نازتو میکشم ... قول میدم ...!

اصلا گیریم من مقصر ... تو برای چی باید میرفتی ...؟! به چه حقی بقیه رو بیخبر میداری ... هان ...؟! فقط بذار پیدات کنم ... باور کن کاری میکنم از کرده ات پشیمون بشی دختره ی ... غلط کردم ... فقط برگرد ... خوب ...!!!

انقدر با عکسش حرف زدم که هوا تاریکیش کم و کمتر شد ... از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به راه رفتن ... کجا میتونه باشه ... نکنه اتفاق بدی براش افتاده باشه ... از فکر اتفاقی که ممکنه براش افتاده باشه افتادم به جون درخت تو پیاده رو و چند بار مشتمو کوبیدم بهش ... چند نفری که داشتن میرفتن برای ورزش صبحگاهی چپ چپ نگام میکردن ... انگار اونام فهمیدن من دیوونم و حال خوب نیست ... دستم زخمی شده بود و ازش خون میومد ... اما بیتوجه بهش عکسش رو گرفتم و بروم ... تو حق نداری چیزیت بشه میفهمی ...؟! نمیتونی همینطوری راحت منو تنها بذاری ... حق نداری نارگل ... حق نداری ...!

راه اوامده رو برگشتم و سوار ماشین شدم ... با اینجا موندن اتفاقی نمیوفتاد ... گوشیم رو برداشتم و نگاهی به ساعت کردم ... نگام به علامتهای میسکال افتاد ... رفتم تو تماسها ... میثم و هیراد هرکدوم بارها تماس گرفته بودن ... اول میخواستم بیخیال از کنار اسمشون رد شم اما ... یه لحظه به فکر افتاد نکنه خبری شده باشه ... نکنه پیداش کردن ...؟!!!!

سریع شماره میثم رو گرفتم ... بعد از چندتا بوق جواب داد ...

- کجایی تو پسر ...؟!
- چی شده ...؟! خبری شده ...؟! پیداش کردین ...?!
- نگرانیت شدیم ... چرا یهو گذاشتی رفتی ...?!
داد زدم : میثم میگم پیداش کردین ...?!
یکم سکوت کرد و بعد با صدای ارومی گفت : نه هنوز ...
- خیلی خوب من میرم باقی بیمارستانا دنبالش ...
- هیراد هم با زهرا رفتن بگردن و بعدش برن کلانتری ...
- کدوم کلانتری ...?!
- همین کلانتری نزدیک خونشون ...
- خیلی خوب ... من میرم بیمارستانها ... از مریم بپرس کجاها رو دوست داشته و احتمال داره اونجا رفته باشه برین اونجاها رو بگردین ...!

گوشی رو که قطع کردم رفتم سمت بیمارستانهایی که دیروز و دیشب نرفته بودم ... تا بعد از ظهر با هیراد و میثم همه جا رو گشتیم ... بیمارستان و درمانگاهی نمونده بود که نرفته باشیم ... غروب با هم رفتیم کلانتری ... زهرا و مریم رو هرکاری کردیم نموندن خونه و با ما اومدن ... تو کلانتری زهرا از کیفش یه عکس درآورد و به افسر داد ...

یه سری سوال از مومن پرسید و تو پرونده نوشت ... بین همه ی سوالاتش یکیش اتیشم زد ... دلم میخواست برم و دهنشو پر از خون کنم که همچین فکری در مورد نارگل من کرده ...

- پزشکی قانونی هم رفتین ...?!
حس کردم با این سوالات روح از تنم رفته ... برای چی اونجا ...?!
زهرا با گریه گفت : چرا اونجا ...؟! روشو کرد سمت هیراد و گفت : نارگل حالش خوبه ... مگه نه ... نمیتونه ... نباید اونجا باشه ... مگه نه هیراد ...?!
هیراد مثل این دو روز سعی کرد ارومش کنه ... هر کسی میدیدش میفهمید که زهرا چقدر نارگل رو دوست داره ... بس که گریه کرده بود چشمش باز نمیشدن ...
وقتی از در کلانتری اومدیم بیرون هیراد زهرا رو که دیگه نمیتونست سرپا بمونه ، به همراه مریم برد خونشون ... با میثم دوباره خیابون گردی رو شروع کردیم ...
یکم بی هدف گشتیم که میثم با من گفت : میگم ... کاوه ... بهتره ... میگم چطوره ...
انقدر بیحوصله بودم که اعصاب من من کردنشو نداشتم و گفتم : دنبال ببینم چی میخوای بگی ...
معلوم بود نمیدونه چطوری این حرف رو بزنه ...
یکم دست دست کرد و اخرش گفت : چطوره بریم ... میگم ضرر نداره که یه سری هم ... پز...
پزشکی قانونی بزنییم ... هان ...?!

همچین زدم رو ترمز که آگه کمر بندم بسته نبود مطمئنا از شیشه ی جلو پرت شده بودم بیرون ...
عصبانی برگشتم سمتش یقشو گرفتم و داد زدم : چه زری زدی ...؟! آگه مریم خودت هم بود همین حرفو
میزدی لعنتی ...!؟!

دستشو گذاشت رو دستم و سعی کرد اروم کنه ...

- کاوه ... میدونم چه حالی داری ... ولی ... قرار نیست آگه بریم اونجا حتما اونجا پیداش ک ...
حرفش با مشتکی که زدم تو دهنش قطع شد ...

داد زدم : خفه شو ... خفه شو میثم ... نارگل اونجا نیست ... حق نداره
اونجا باشه ...!!!

از ماشین پیاده شدم و درشو محکم بهم کوبیدم ...

کلافه دور خودم میچرخیدم و تو هوا لگد میپروندم ... خدایا خودت رحم کن ... نکنه اتفاقی افتاده
باشه ... خدا تو بزرگی ... خیلی بزرگی نه ...؟! این دنیات انقدر بزرگ هست که بتونه من و عشقمو باهم
تو خودش جا بده مگه نه ...؟! نمیتونی از من بگیری ... میتونی ...!؟!

صدای در ماشین و بعدش صدای میثم که گفت : بیا سوار شو ... بالاخره که چی ... منم میدونم
نارگل اونجا نیست ... ولی خیالمون راحتتر میشه ... بیا بریم کاوه ...! از بی خبری که بهتره ... هان
!؟...

دستشو که روی شونه ام گذاشته بود محکم انداختم ... دستمو کشید و با خودش به زور برد سوار
ماشین کرد ... خودش هم پشت فرمون نشست و راه افتاد ... دلم میخواست دستشو پس بزنم و با مشتام
لهش کنم اما ته دلم فکر میکردم شاید حق با اون باشه ... من که میدونم نارگلم اونجا نیست ولی برای
اسودگی خیال برم اونجا رو هم بگردم ...

نارگل حق نداره اونجا باشه ... نمیتونه همچون جایی باشه ... خدایا خودت به داد دل من برس ...
نذار بیشتر از این تنها بشه خدا ...!

تو پزشکی قانونی میثم رفت سوال بپرسه که ایا دختری با مشخصات نارگل رو آوردن اونجا یا نه
... داشتم از درون فرو میریختم اما غد و یه دنده سرجام ایستاده و با پام رو زمین ضرب گرفته بودم ...
میثم که سرشو برگردوند ... با دیدن نگاه مضطربش پاهام از حرکت ایستادن ... چرا انقدر تو نگاش
تشویش دیده میشه ... یعنی چی شده ...؟! نکنه ... نکن ... نه ... امکان نداره ...

حتی نمیتونستم قدم از قدم بردارم ... همونجا مات و متحیر داشتم به چشمای پر از استرس میثم
نگاه میکردم ... خودش اومد سمت من ولی حرفی نزد ...

دهن خشک شدمو باز کردم و گفتم : چی ... چ ... چی شده ...!؟!
سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت ...

یقشو گرفتم و داد زدم : میگم چی شده لعنتی ... چرا لالمونی گرفتی ...!؟!

بالاخره دهنشو باز کرد و با صدای ارومی گفت : میگن ... یه ... میگن از یه تصادف اتوبوس
... یه سری رو آوردن که ... یه دختر ... یه دختری هم هست ...

اب دهنشو قورت داد و با نگاه مستاصلش گفت : مشخصاتش با ... با نارگل ...

اوار شدم روی زمین ... امکان نداره ... نارگل من نمیتونه اینجا باشه ...

میثم تا اومد بازومو بگیره که از افتادنم جلوگیری کنه روی زمین پهن شدم ... حتی توان نگه داشتن
خودمو نداشتم و روی زمین نشستم ...

دیدم دوباره تار شد ... خدا نمیتونی انقدر نامرد باشی ... نمیتونی از من بگیری پیش ... من بدون نارگل نمیتونم میفهمی ... تازه داشتم به تو ایمان میاوردم که هستی ... که میبینیم ... چطور میتونی همچین بلایی سرم بیاری ...

میثم کنارم نشست و گفت : میگن باید یه نسبتی ... باهات داشته باشی که بتونی ... شناسایی کنی ... باید ... بگیم زهرا ... بیاد ولی ... چجوری بهش ... خبر بدیم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود از نشستم که میثم بلند شد و گفت : به هیراد زنگ میزنم ... که بیان ...!

گیج و منگ نشسته بودم و به دیوار روبرو زل زده بودم ... تو سرم هیچی نبود ... به هیچ چیزی نمیتونستم فکر کنم ... انگار خوابم ... مغزم فعالیتشو از دست داده بود و مثل یه ادم تازه به دنیا اومده داشتم اطرافم و ادما رو نگاه میکردم ... اینکه عده ای با گریه و لباس سیاه داشتن از جلوم رد میشدن ... یه عده هم بی تفاوت به گریه و سروصدا داشتن کارشونو میکردن ... یعنی انقدر گریه زاری دیدن که سنگدل شدن ...؟! مگه میشه ...؟! گریه ی بعضیا واقعا دل سنگ رو هم اب میکرد ... گریه ی پسر بچه ای که مادرشو صدا میکرد ... مادر ... مادرم ... روزی که اتهام گذاشت ... روزی که ... مامان ... ازش بخواه ... من که مدتهاست باهات قهرم ولی تو که همیشه باهات رابطه ات خوب بوده ... میگفتی الرحمه الراحیمه ... پس چرا با من سر لج داره ... بهش بگو ... اگه اون دختر ... نباید نارگل باشه ... اگه ... نمیتونه مگه نه مامان ... بهش بگو گناه میکنم ... اگه بخواد از من بگیرتش هرکاری که گفته نکن میکنم ... همه گناه ها رو ... دلش رو میشکونم ... همونجوری که اون دلم رو شکسته ... تو گفتی باید ازش بخوایم ... من ازش خواستم که تورو نبره ... مامان ... نارگل نه ...!

داشتم تو دلم با مادرم و خداهش حرف میزدم که با صدای گریه و داد نگام به سمت در کشیده شد ... میثم مریم رو گرفته بود و هیراد زهرا رو ... هردوشون میخواستن به من حمله کنن ... مریم داد زد : فقط دعا کن کاوه ... دعا کن اونی که تو سردخونه اس ناری نباشه ... به خداوندی خدا میکشمت لعنتی ...!

حتی از اسم سردخونه هم لرز به تنم افتاد ... زهرا داشت زور میزد از بغل هیراد جدا بشه ... داشت دست و پا میزد و لگد میپروند ...

- بذار برم بکشمش هیراد ... ولم کن هیـــــــــــــراد ... بخدا اگه نارگل من اونجا باشه زنده ات نمیذارم ... همش تقصیر توئه ... خـــــــــــــدا ...

یکی از پرسنل اومد و سعی کرد ارومشون کنه ... خدایا خودت کمک کن ... بعد از اینهمه مدت دارم صدات میکنم ... از ۱۵ سالگیم دیگه نخواستم باهات حرفی بزnm ... از وقتی مادرمو گرفتی و بردی پیش خودت باهات قهر کردم ... بعد از اینهمه سال دوباره دارم ازت خواهش میکنم ... ازت میخوام که تنها دلخوشیمو از من نگیری ...

چقدر سخت بود که ازت نسبت میخواستن برای دیدن کسی که ممکن بود عشقت باشه ... برای ثابت کردن اینکه اونی که تو اون اتاقه گل تو نیست ...

هیراد با زهرایی که حتی نمیتونست روی پاهات و ایسته و درست راه بره به سمت یه در ته راهرو رفتن ... مریم تو بغل میثم گریه میکرد ...

هنوز روی زمین نشسته بودم و داشتم به در انتهای راهرو نگاه میکردم ... دری که زهرا و هیراد رفته بودن پشتش و خدا میدونه ثانیه ها چقدر کش اومده بودن و بدتر از لاکپشت ها حرکت میکردن ...

یهو صدای فریاد اومد و بعدش هم دستی که یقه مو گرفت و بلند کرد ... وقتی نگاه بیروحمو بهش دوختم برادر مریم رو دیدم ... تو این وضعیت فقط همینو کم داشتم ...
یه مشت خوابید تو صورتم و پرت شدم ... دوباره یقمو به دست گرفت و داد زد : عوضی ... خودم میکشمت ...

یه مشت دیگه هم زد تو صورتم که باز هم پرت زمین شدم ...
هههه چرا این روزها همه میخوان منو بکشن ...!!! دست انداخت دوباره یقمو بگیره که میثم دستشو گرفت و کشیدش عقب ... چقدر بدبخت بودم که حتی نتونستم از خودم در برابر این پسره که همیشه ی خدا ازش بدم میومده دفاع کنم ... حتی انقدر حال و حوصله نداشتم که بخوام خون کنار لبمو پاک کنم ...
میلاذ همچنان عربده میکشید و سعی داشت از میثم جدا بشه ...

- تو که نمیتونستی باهات باشی غلط کردی دلشو شکوندی ... فقط دعا کن ... از خدا بخواه اونی که اینجاست نارگل نباشه ... زندگیو جهنم میکنم عوضی ... ولم کن میثم ... بذار خفه اش کنم این اشغال رو ... دعا کن ناری اون تو نباشه اونوقت باید تو خوابت دنبالش بگردی ... نمیذارم نگاهت بهش بیوفته ... شنیددی ... لیاقتشو نداشتی و نداری ...!

تروخدا ببین خدا ... این پسره اومده از لیاقت من و داشتن عشقم حرف میزنه ... چرا بلند نمیشم دهنشو ج * ر بدم ...؟! چرا خدای مامان ...؟! تو ... هستی ... مامان میگفت همیشه هستی ... الان بهم ثابت کن که هستی ... که وجود داری ... که خدای منم هستی ...

هنوز روی زمین نشسته بودم با لباسی که یقه اش پاره و لبی که کنارش خون مرده شده بود ...
شاید قرنهای گذشت برای دل خسته و دردمند من که بالاخره در انتهای راهرو باز شد و هیراد و زهرا اومدن بیرون ... هیراد تقریباً اونو تو بغلش داشت میاورد ... زهرا با صدای بلند گریه میکرد که یهو افتاد رو دستای هیراد و بیهوش شد ...

نـــــــــــــــــه ... امکان نداره ... یعنی ...؟! نمیتونی خدا ... ازت دوباره خواستم ... نمیتونی بازم بهم پشت کنی ... اینبار باید به حرفم گوش میکردی ... صدای جیغ مریم بلند شد و میلاذ هم مثل من افتاد روی زمین ... میثم داشت هاج و واج به اونا نگاه میکرد ... همیشه گفتن خدا خدای مهربونیه ... خدای دلای شکسته اس ... خدای بنده هاست و خوب و بد نمیکنه بین بنده هاش ... پس چرا اینهمه با من سر لجی خـــــــــــــــــدا ...؟! چرا برای من نقش نامادریه سیندرلا رو داری بازی میکنی ...؟! ...

نگام به هیراد بود که سرشو به دو طرف تکون داد ... یعنی تموم شد ...؟! خـــــــــــــــــدا ... بهت قول میدم دیگه هیچ وقت ازت چیزی نخوام ... هر گناهی هم که فکرشو بکنی ... همه چی خدا ... ازت خواستم خدا ...!!!

زهرا رو روی دستش بلند کرد ... هیچکدوم نمیتونستیم ... یعنی توانشو نداشتیم که بخوایم بهش کمک کنیم ... یعنی الان ... نارگـــــــــــــــــل ...!?! ...

نمیتونستم نفس بکشم ... هوایی برای نفس کشیدن نمونه بود ... دستم بی اختیار رفت سمت یقه ام و دکمشو کشیدم تا راه هوا رو باز کنم ... از جام به زور بلند شدم و یه قدم رفتم سمت هیراد که مریم با جیغ اومد سمتم و شروع کرد به زدنم ... مثل یه مرده ی متحرک بدون هیچ حرکتی ، حتی دفاعی ایستاده بودم ... میثم اومد دستشو بگیره اما نمیتونست با همه ی قدرتش میزد ... من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم بذار اینم بزنه ... چه فرقی به حال این تن میکنه وقتی دیگه قلبی نداره و نبضی نمیزنه ...!

هیراد پا تند کرد و اومد سمتمون ...

نزدیک که رسید با اخم داد زد : چه خبرتونه ... میثم زنتو جمع کن ...!

تا مریم دهندشو باز کرد چیزی بگه گفت : نبود ...! نارگل نبود ...! چطور شکرتم کنم ...؟! مامان ... خدای تو ... خدات ... نارگل من اونجا نبود مامان ... باورت میشه خدای تو اینبار به حرف من گوش کرده باشه ...؟! یعنی اینبار به دل من راه اومده ...؟!!

میلاذ بلند شد و ناباور گفت : نبـــــــود ...؟! پس ... پس زهرا ...! هنوزم زهرا تو بغلش بود : نتونست بیشتر از این تحمل کنه ... خیلی بهش سخت گذشته ...! هیراد : فقط باید پیداش کنیم ... امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشه برای عذابی که این چند روزه کشیدیم ...!

خدایــــا ... حالا که تا اینجا مردونگی کردی و نداشتی اونی که تو سردخونه اس عشق من باشه کمک کن برگرده که پیداش کنم ... دمت گرم خدا ... قول میدم ... اصلا همه حرفامو پس میگیرم ... تو برش گردون دیگه گناه نمیکنم ... هر چی تو بگی ... هــــان ...!?

همگی باهم از در اون ساختمون نحس و مخوف زدیم بیرون ... هیراد زهرا رو روی صندلی خوابوند و از تو داشبورده یه اب معدنی درآورد ... یکم اب به صورت زهرا پاشید که چشمش تکون خوردن ... مریم با میلاد و میثم رفته بودن ... سوییچ ماشینمو دادم به میثم که ببردش ... فعلا هیراد نیاز به کمک داشت ...

میثم با شرمندگی گفت : شرمنده ام داداش ...! نیمچه لبخندی زدم و گفتم : برین خونه استراحت کنین ... - مریمو ببخش ... تو حال خودش نبود ... نارگل براش خیلی عزیزه ... نه تنها دوستشه بلکه جونشم مدیون نارگله ... یکی از کلیه های نارگل تو تن مریمه ... اگه اون نبود مریم مرده بود ...! متعجب نگاش کردم که دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت : ببخش کاوه ... فقط تونستم سری تکون بدم ... نارگل ... چطور میتونسته ... چقدر روحش بزرگه و من هنوز خیلی چیزا در موردش نمیدونم ... چقدر احمقم که ... حساب اون میلانی عوضی رو حتما باید برسم ... اینو حداقل به خودم مدیونم ...

با ماشین هیراد زهرا رو بردیم درمانگاه و بهش سرم زدن ... تو راهرو نشستم که هیراد اومد کنارم ... - میدونم دلخوری از رفتار همه ... زهرا ... مریم ... حتی شاید من ... ولی ... درک کن که چی بهشون گذشته ... میدونم خودت هم دست کمی از اونا نداشتی حتی شاید بدتر از اونا بودی ...! - مهم نیست ... الان فقط باید پیداش کنم ...!

هیراد خوب منو میشناخت ... میدونست الان هیچ حرفی نمیتونه تاثیر داشته باشه برای همین بلند شد و رفت پیش زهرا ...

وقتی سرم تموم شد با اونا برگشتم خونشون ... زهرا بیتوجه به اصرار هیراد مبنی بر استراحتش روی مبل تو هال نشست و با صدای گرفته ای گفت : نه ... باید به اقاجون خبر بدم ... الان سه روزه که نارگل نیست ... همین الانش هم دیر شده و ممکنه ازم شاکه بشه ...! هیراد میخواست خودش زنگ بزنه اما مرغ زهرا یه پا داشت ... میگفت تو نمیدونی چجوری بگی ... من اقاجونمو بهتر میشناسم ...

با اینکه نارگل رو تو اون ساختمون نحس پیدا نکردیم اما هنوزم منو مقصر میدونست و نگاهی هم به من نمی انداخت ... جوری رفتار میکرد انگار من وجود ندارم ... گوشه بیسیم رو کنار گوشش گذاشت و منتظر شد ...

بهم ثابت کرده که عاشقمه ... من هیچ وقت تنها نبودم ... زهرا ... مریم ... حمیده ... و بالاتر از همه خدا ... همیشه بودن که هوامو داشته باشن ...

حالا حمیده همه چيو میدونست ... حتی دزدیده شدنم توسط کاوه رو ... علاقه ام به اون ... چقدر از کثیف شدن تخت کاوه خندید جوری که منم به خنده انداخت ... هنوزم که هنوزه از یادآوری اون روز خجالت زده میشم ...

رازهای زندگیم بین سه نفر تقسیم شده بود و هرکدوم یه سری چیزاشو میدونستن ... حمیده ، زهرا ، مریم ... هر کدوم تو یه برهه زمانی زندگیم نقش مهمی برای کمک به من داشتن ...!

اونم از رابطه اش با میلاد گفت ... وقتی بهش گفتم به میلاد نمیومد تو یه نگاه عاشق بشه خندید و گفت : یه نگاه نبود که ... خداروشکر الزایمر هم گرفتی ... عروسی زهرا سومین باری بود که همو میدیدم ... اونجا استارت رابطمون بود ... مثل اینکه یادت رفته یه بار قبلا تو خونه ی شما و بیارم که من اومده بودم تهران همو دیدیم ...!

راست میگفت ... من چقدر خنگ بودم که یادم نبود و فکر میکردم اینا تو عروسی زهرا همو دیدن ...! هنوزم با میلاد تلفنی در ارتباط بودن ...

وقتی ازش حرف میزد لپهاش سرخ میشد و من چقدر کیف کردم از عاشقی دوستم ، خواهرم ، دختر عموم ...

چقدر تفاوت بود بین روز اولی که پا تو یزد گذاشتم و امروزی که دارم برمیدرم ... حمیده مثل زهرا کامل منو میشناخت و میدونست چیکار کنه تا اروم بشم ... تا حالم بهتر بشه ... بیرون رفتن و حرف زدن با اون باعث شد روحیه ام برگرده ... حتی گریه کردنش همراه من ... سکوت کردنای به جاش و دلداری دادنش ...

سعی کردم دیگه به شاهین و رویا فکر نکنم ... به ارمینا ... و ... به کاوه فکر نکنم ... این آخری خیلی سخته اما شدنیه ...

من یه دخترم ...! همون گلی که هنوز روی شاخه ی خونه پدرشه و چیده نشده ... این کاوه است که باید بیاد و ازم درخواست کنه ... بیاد و ازم توضیح بخواد ... اینو باید تو خواب ببینی که من ... نارگـل بیاد و بهت التماس کنه ... بیاد و بخواد برات توضیح بده از ازدواجش و زندگیش ...!

من شاید بارها در خودم فرو ریختم اما اون تیکه های شکسته و خرد شده رو دوباره بازسازی کردم و سرپام ایستادم ...

فکرم رفت به تماس اقاچون ... لبخندی ناخود آگاه روی لبم نقش بست ... مطمئنا تو تهران یه دعوی حسابی انتظارمو میکشید که حقم هم بود ... خدا عاقبتمو با زهرا به خیر بگذرونه ... میدونم که الان به خون من تشنه اس ... اما میبخشید ... مطمئن بودم ، من و اون هیچ وقت نمیتونستیم مدت زیادی از هم فاصله داشته باشیم ... همه ی قهرامون شاید کمتر از نصف روز به اشتی میرسید ...

همینکه رسیدم تهران اول رفتم خوابگاه ... بچه ها از دیدنم خیلی خوشحال شده بودن و کلی سوال پرسیدن ... سوغاتیهاشونو دادم و با سوغاتیهای زهرا و مریم از خوابگاه زدم بیرون ...

اول باید میرفتم سراغ زهرا ... دلم برایش یه ذره شده بود ... هرچند میدونستم حداقلترین چیزی که در انتظارمه کتکه ...

میزنه ... دعوا میکنه ... داد میکشه ... گریه میکنه ... بعدش بغل میکنه ... گریه میکنه ... میبوسه ...!

میشناختمش ... دم در خونشون وقتی زنگ رو زدم یکم طول کشید تا در باز بشه ... رفتم بالا ... هیراد دم در بود ... از قیافه اش میخوندم ناراحته ...

مهم فقط خود خودخواهتی ... برای چی اومدی اینجا ... تا حالا کجا بودی که الان اومدی میگی دلت تنگ شده ... میخوام صد سال سیاه دلت تنگ نشه ...! منه خـــــــر رو بگو با اون کاوه ی بدبخت دعوا کردم که همش تقصیر توئه ... اونوقتــــــــــــت این خانوم رفته بود پی عشق و حالش ... انگار نه انگار مایی هم وجود داریم که ممکنــــــــــــه نگران بشیم ...!

- زهرا ...!!!

اومد و شروع کرد به زدنم ... هولم میداد و مشت میزد : زهرا و مــــرض ... زهرا و کوفــــــــــــت ... میدونی تا کجاها دنبالت گشتم ... همه ی بیمارستانا ... کلانتری ... لعنتی حتی رفتم پزشکی قانونی ... میدونی چقدر با خودم کلنچار رفتم تا بتونم به آقاجون زنگ بزنم که ته تغاریش گم شده ...؟! میدونی وقتی گفت رفتی سفر اونم بی خبــــــــــــر چی به من گذشت ...؟! نــــــــــــه میدونی ... برات مهم نیست که بدونی ... برای تو فقط خودت مهمی ... فقطــــــــــــط خودت نه هیچ کس دیگه ای ... بدبخت اون کاوه که بخاطر تو از همه حرف شنید ... حتی از میلاد کتک خورد ... جواب اونو چی میخوای بدی هــــــــــــــــان...!؟

اشکاش صورتشو خیس کرده بودن ... الهی بمیری نارگل که انقدر باعث ناراحتی بقیه شدی ...

- زهرا ...!!!!

داد زد : خسته شدم از دستت ... از اینکه هر بار نگرانت باشم ... همه جا حواسم بهت باشه ... اینکه همه این محبتها هیچ ارزشی برای تو نداره ... چجوری تونستی ... چجوری میتونی انقدر خودخواه باشی که فقط به فکر خودت باشی ... یه درصد هم نمیتونی درک کنی تو این چند روزه به ماها چی گذشته ... نمیتــــــــــــونی بفهمی ... برو هر غلطی دلت میخواد با زندگیت بکن ... دیگه برام مهم نیست ... قسم میخورم دیگه نگرانت نشم ... دیگه هیچوقت به تو فکر نکنم ... اینکه حالت خوبه یا نه دیگه برام مهم نیست ... من زندگی خودمو دارم ... به اندازه ی کافی هم برات مایه گذاشتم ... حالا باید به فکر زندگی خودم و شوهرم باشم ... تو از این به بعد فقطــــــــــــط خاله ی منی ... یه خاله ی احمــــــــــــق ... نه بیشتر ...!!!

با صدای لرزونی گفت : برو ... از خونه ی من برو ... دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت ... هیچ

وقتــــــــــــت ...!

اومد بازومو گرفت و از اتاق پرتم کرد بیرون ... تا به خودم پیام و بخوام برم سمت در قفلش کرده بود ... نباید میذاشتم این دلخوری و ناراحتی زیاد بمونه ... آگه امروز نمیخشید ممکن بود خیلی طول بکشه و من اینو نمیخواستم ... اعتراف میکنم دلم شکست ... هیچ وقت زهرا رو اینجوری ندیده بودم ... تو هیچ کدوم از دعواهامون به صراحت نگفته بود که دیگه نمیخواد منو ببینه یا حتی از خونه اش بیرونم کنه ... زهرا فقط خواهرزاده یا فامیل نبود ... فقط دوست نبود ... میشه گفت همه چی بود برام ... وجودش همیشه مایه ی آرامش و شادی من بوده ... هیراد رو دیدم که سرشو با تاسف تکون داد و خواست حرفی بزنه ، دستمو اوردم بالا که چیزی نگه ... نشستم و به در تکیه دادم ... میدونستم زهرا هم پشت دره ... صدای هق هق ارومشو میشنیدم ...

اروم اسمشو صدا زدم ... شروع کردم حرف زدن از خاطراتمون ... بچگیمون ... از همه چی که ممکن بود کمک کنه زهرا ببخشم ...

- یادته بچه بودیم چندبار گفتی میخوای شناسنامه تو برداری و بیای خونه ی ما ... میخواستی بشی بچه ی آقاجون ... یه گرمی ، نه ایزدی ... اونموقع خیلی دعا کردم که این اتفاق نیوفته ...

از یادآوری اون روزا لبخندی زدم و ادامه دادم : تو از من کوچیکتر بودی و مسلما اومدنت به خونه ی ما به عنوان دختر خونه جایگاه ته تغاری منو به خطر مینداخت ... میدونی چیه ...؟! الانم

خوشحالم که نشد بیای خونمون ... هرچند تو خونه ی ما بزرگ شدی اما ... شاید آگه خواهرزاده ام نبودی ... شاید آگه ایزدی نبودی ... هیچوقت رابطمون اینی نمیشد که الان هست ... که تو برای چند روز بیخبری از من به این حال بیوفتی و من ... دلم ضعف بره برای اینکه اون هیکل تپل و گوشتیتو بغل کنم ...

حق داشت نبخشه... کاش این حماقت رو نمیکردم و لااقل به اون خبر میدادم که میرم ... من بد کردم باهات ، حق داشت دیگه نخواد ببینتم ... ولی من کوتاه نمیومدم ... انقدر میگفتم و حرف میزدم که بتونم راضیش کنم ...!

دوباره شروع کردم : یادته مونا همکلاسیتو ... دفترتو پاره کرد و زدت ...؟! با همه ی بچه بودنمون ... با همه ی اینکه همیشه تو خونه باهم سر جنگ داشتیم فرداش اومدم زدمش ... یادته ...؟! یادت هست چقدر سر سوغاتی هایی که اقا جون از مسافرتاش میاورد باهات دعوا داشتیم ...؟! یادت هست ... روز عقدمو ...

از یادآوری اون روزا چشمام تر شدن ... یادته چی به هم قول دادیم ...؟! من زیر قولم نزدم زهرا ... فقط نیاز داشتم تنها باشم ... میدونم اشتباه کردم و باید به تو میگفتم ولی ... باور کن نمیخواستم قولمو زیر پا بذارم ... قرار بود همیشه و همه جا از هم خبر داشته باشیم ... یادته قرار بود من شوهر کنم بیام تهران ... الانو ببین ... تو تهرانی و من ...!!!! یادته بهت گفتم محمد به رابطه ما حسودیش میشه خندیدی ...؟! میگفتی زن ندیده اس ...! زهرا ... من ... الان مدتی که ...

اشکام بالاخره راهشونو باز کردن ... زهرا چهره محمد رو یادت میاد ...؟! هرچی بهش فکر میکنم یادم نیامد چه شکلی بوده ... یه تصویر مبهم ازش تو ذهنمه ... نیست ... هرچی هم تو ذهنم میگردم نمیبینمش ... قبلا همیشه میتونستم اونو ببینم درسته تو خوابم نمیومده ولی ... همیشه حسش میکردم ... الان مدتی میشه که نیست ... هیچ جا نیست ... به نظرت چرا اینجوری شدم ...؟! دلم تنگه ... میدونم خیلی بد کردم ... ولی ببخش ... من با وجود تو هیچ وقت حس نکردم خیلی تنهام ...

یکم سکوت کردم تا شاید اونم حرفی بزنه ... وقتی صدایی ازش درنیومد گفتم : نمیخشی ...؟! زهرا ... نمیخوای باهام حرف بزنی ...؟! وقتی سکوتشو دیدم و تنها صدایی که از اتاق میومد صدای اروم هق هقش بود بلند شدم ... شاید باید بهش زمان میدادم که ببخشه ...!

هیراد با تاسف سری تکون داد و گفت : بهت گفتم حالش خوب نیست ...! حرفی برای گفتن نداشتی ... سر افکنده و پشیمون رفتم سمت در که ... یهو صدای داد زهرا اومد : کجا ...!؟

با تعجب برگشتم سمتش که اومد جلو ، هلم داد و بلند گفت : بدون توضیح سرتو انداختی پایین کجا میری ...؟! گورتو گم کردی رفتی حالا بایه توضیح بدی کدوم قبرستونی بودی ... چرا بهمون خبر ندادی ...!

شروع کرد با مشتاش منو زدن ... این زهرای من بود ... دوست و خواهرزاده ام ... با اینکه تقلا میکرد اما بغلش کردم ... محکم تو بغلم فشارش دادم ... به اندازه تمام این دلتنگی ... اونم با اینکه بغلم کرده بود اما همچنان مشت میزد و با صدای بلند گریه میکرد ... فقط یه کلمه رو تکرار میکرد : چرا ...! انقدر گریه کرد تا بالاخره اروم شد ... هنوز دم در ایستاده بودیم و تو بغل هم گریه میکردیم ... نمیدونم هیراد کجا رفته بود ... اروم از بغلم درش آوردم و بهش نگاه کردم ... زیر چشماش گود رفته بود

و سیاه شده بود ... نگاه هر دو مومن تو صورت اون یکی در گردش بود ... شروع کردم بوسیدنش اونم همینطور ... صورتشو غرق بوسه کردم ...
رفتیم روی مبل نشستیم ... جفت هم ... نزدیک هم ... دستم تو دستش بود ... هق هق میکرد ...
- کجا بودی ...؟! -

- یزد ...
با چشمای گشاد شده و صدای بلندی گفت : یــــزد ...؟! اون حمیده ی بیشعور برای چی بهم خبر نداد ... خود بیشعورترت چرا بهم نگفتی هان ...؟! میدونی وقتی تو کالانتری افسره پرسید پزشکی قانونی رفتین چه حالی شدم ...؟! میدونی وقتی میثم زنگ زد که بریم پزشکی قانونی یه دختری هست که مشخصاتش با تو میخونه باید بریم شناسایی چی به من گذشت ... مرگ رو جلوی چشم دیدم ... بیچاره کاوه چقدر از من و مریم حرف شنید ... میلاد که زدش ... بنده خدا هیچی هم نمیگفت ... خودش از همه ما داغونتر بود ... وقتی رفتیم تو سردخونه تا جنازه اون دختره رو ببینم همه ی دعام این بود که تو نباشی ...!

صدای هیراد بود که حرفشو قطع کرد : فقط همین قدر تونست سرپا بمونه که ببینه اون دختر تو نیستی ... بعدش غش کرد ... تموم این چند روز میشه گفت هیچی نخورد ... همه ی خواب و خوراکش گریه بود ...! زهرا خیلی دوستت داره نارگل ... هممون دوستت داریم اما مثل اینکه اونقدرام برای تو ارزش نداریم ...!

دست به سینه به ستون وسط هال تکیه داده بود و با اخم نگام میکرد ...
شرمنده گفتم : من ... اشتباه کردم ... میدونم ... واقعا هم متاسفم ولی ... باور کنین این مدت خیلی بهم سخت گذشته بود و نیاز داشتم به یکم تنهایی ... تا بتونم خودمو از نو بسازم ... با خودم کنار بیام ...!
- همه ی اینا درست ولی اینکه بی خبر بری ... میدونی زن من تو چه وضعیتی بوده ... همه ی این مدت داشت جلوی چشم قطره قطره اب میشد ... دیگه هیچ وقت همچین کاری باهاش نکن ... اینبار رو چون خودش گذشت منم چیزی نمیگم اما دفعه بعدی این منم که نمیذارم دیگه زهرا رو ببینی ...! کاوه ی بدبخت هم که ...!!!

پوزخندی زد و سرشو به علامت تاسف تکون داد و رفت تو اتاقشون ...
زهرا وقتی سر پایین افتاده و شرمندگیمو دید بغلم کرد گفت : به هممون خیلی سخت گذشت ... مخصوصا کاوه ... چجوری میخوای از دل اون دربیاری ...!
ارامشی که تو یزد با وجود حمیده بدست آورده بودم کمک کرد تا بتونم سعی کنم خودمو خونسرد نشون بدم ...

منم بغلش کردم و گفتم : قرار نیست من از دل کسی چیزی رو دربیارم ... البته غیر از تو ، مریم و احتمالا میلاد ... اون اقا هم آگه دلش خواست میاد و ازم توضیح میخواد در مورد همه چی ... اونوقت منم بهش توضیح میدم ... بعدش بستگی به خودش داره قانع بشه یا نه ...!
زهرا متعجب نگام کرد اما چیزی نگفت ...

بلند شدم و گفتم : از طرف من از هیراد هم عذرخواهی کن هم خداحافظی ... دیگه برم که یه جای دیگه هم یه جنگ دیگه در پیش دارم ...

چشمکی زدم و گفتم : حالا تو با یه سوغاتی زود خر شدی مریمو چیکارش کنم ...؟!
مشتی به بازوم زد و گفت : دختره ی بیشعور ... حفته بزمن نصفت کنم که الان برای من بلبل زبونی نکنی ... من خر سوغاتی تو شدم ...!!! بخوره تو سرت سوغاتیات ...

یهو محکم بغلم کرد و گفت : دیگه هیچ وقته هیچ وقته هیچ وقت منو بیخبر نذار نارگل ... واقعا نمیتونم تحملش کنم ...

به خودم فشارش دادم و گفتم : ببخش ... من بد کردم ... خیلی بد ... نمیدونم واقعا چرا ... مغزم تعطیل شده بود و کار نمیکرد ... فقط میخواستم از این شهر و ادماش دور بشم ... همین ...!

- چرا بهتون میزنی ... مگه تو مغز هم داری که حالا بخواد تعطیل باشه یا نباشه ...!

بلند زدم زیر خنده ... هرکاری هم باهات میکردم زیونش از کار نمیوفتاد ... اونم خندید ...

- تو یه توضیح به کاوه بدهکاری ... به علاوه ی یه عذرخواهی ... نمیدونم چرا و چی شده اما ... این خودخواهی که منتظر باشی اون بیاد و ازت توضیح بخواد ... هرچند میدونم الان از دستت خیلی عصبانیه و ممکنه وقتی بفهمه اومدی بیاد سراغت ولی ... بنظر من این تویی که باید بری بهش بگی ... همه چیو ... حقش نبود اینجوری باهات تا کنی ... درسته اونم اشتباه داشته ولی تو هم بی تقصیر نیستی ... به هم فرصت بدین ...!

برای اینکه یکم جو رو عوض کنم و بتونم عوض همه ی گریه هایی که مسببش من بودم فقط یکم بخندونمش گفتم : چشم مادر بزرگ ... امر دیگه ای نیست ایزدی خانوم ...؟! حالا میتونم برم یه فصل کتک هم از مریم بخورم ...!?

از بغلش هلم داد بیرون و گفت: گمشو برو دختره ی پررو ... اصلا میدونی چیه خوبی به تو نیومده ... برو شرت کم ... منم به زندگیم برسم ...!

لبخندی به حرفاش زدم و رفتم سمت در ... دوباره بغلش کردم و بوسیدمش ...

- از قول من از هیراد هم معذرت بخواه ...!

سرشو برگردوند سمت اتاقو نگاه کرد و گفت : اون بیچاره هم شده بود توپ فوتبال ... نمیدونست طرف خواهرزاده شو بگیره یا منو ... خیلی انیت شد این مدت ...!

- امیدوارم بتونه از ته دلش ببخشم ...!

- میبخشه ...!

بوسش کردم و خداحافظی کردم ... رفتم سمت خونه ی مریم ... خدا بخیر بگذرونه مریمو ...

چجوری از دل اون دربیارم ...!

اصلا فکرشم نمیکردم مریم انقدر خوب برخورد کنه ... وقتی دم در زنگ رو زدم قلبم تند میزد که مریم چه برخوردی میکنه و من چجوری از دلش دربیارم هرچند بهشون ... به همشون حق میدادم که دلخور باشن ... اما وقتی صداشو پشت اف اف شنیدم که پرسید کیه ... وقتی گفتم منم ... یکم طول کشید تا در باز بشه ... معلوم بود تعجب کرده ... در اسانسور که باز شد یهو یه کسی محکم منو کشید تو بغلش ... دستاشو دور صورتم گذاشت و نگاه کرد ... با چشمای اشکی داشت نگاه میکرد ... لبخندی بهش زدم که با اخم گفت : نیشو ببند ... کدوم گوری بودی تا حالا ...؟! من تا کی باید با تو باشم که یاد بگیری بقیه مهمن هان ...؟! میدونی چقدر دنبالت گشتیم دختره ی خیره سر ...!

هر جمله ای که میگفت لبخند منم پهنتر میشد ... اینبار خودم محکم بغلش کردم و بوسیدمش ...

اونم دستاشو محکم دورم حلقه کرده بود ...

- دلم برات تنگ شده بود دیوونه ... میدونی چقدر بهمون سخت گذشت ...؟! بدون خبر گذاشتی رفتی که چی بشه ...!?

تا اومدم جوابشو بدم صدای خاله مهتاب نداشت : مریم جان ... دم اسانسور وایسادی درش هم باز نگه داشتین ... ملت میخوان از این اسانسور استفاده کنن و مطمئنا تا الان امواتمون خیلی مستفیض شدن ... خوب بیاین تو دختر ...!

از حرفش بلند خندیدم و گفتم : خاله شما هم بله...؟!
حتی خودش هم از جمله ی اخرش خندید و گفت: با شما جوونا که باشم همینه دیگه ... بیاین بریم تو...!

با مریم رفتیم تو ... البته مریم دستمو کشید برد تو اتاق خودش و اول سیر تا پیاز ماجرا رو ازم پرسید ... یکم مثل... دعوام کرد و بعدش گفت : تروخدا ناری ... خواهش میکنم دیگه اینجوری بیخبر نرو ... نبودی ببینی چی به ما گذشت ...!
به اصرار خاله و مریم برای شام موندم ... بعد از آماده شدن غذا تو هال رو مبل نشسته بودیم به حرف زدن که صدای باز شدن در اومد ...
بعدش هم صدای میلاد : سلام...!

چیزی نگذشت که خودش هم تو هال پیداش شد و با دیدن من انگار میخواست حرفی بزنه که تو دهنش گیر کرد ... دهنش باز مونده بود و داشت با چشمای گشاد نگام میکرد ... دلم برای میلاد هم خیلی تنگ شده بود ... یکم همونجوری موند تا بالاخره تونست به خودش مسلط بشه ... اخم بزرگی بین ابروهایش نشست و رفت سمت اتاقش ...

میدونستم دلخوره ... ولی اینبار عکس العملها رو برعکس پیشبینی کرده بودم ... فکر میکردم مریم دعوام کنه و میلاد دلداریم بده اما برعکس شده بود ...

چون مریم دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت : بهش حق بده ... خیلی نگرانت شده بود ... باورت نیمشه که به خاطر تو با کاوه دعوا کرد و چند تا مشت هم تو صورتش زد ... آگه هیراد سر نمیرسید که کاوه زیر دست من و میلاد کلی کتک خورده بود ...

اهی کشیدم و بلند شدم ... رفتم سمت اتاق میلاد و در زدم ... صدای بفرماییدش اومد ...
رفتم تو اتاق و اروم سلام کردم ... پشت میزش پشت به در نشسته بود و داشت یه سری کاغذ رو تو کامپیوتر وارد میکرد ...

حتی جواب سلام رو هم نداد ... هیچ توجهی به حضور من نداشت ...

رفتم کنار میزش و صداش زدم : میلاد...!

سرشو بلند نکرد ... اما گفت : آگه حرفی داری زودتر بزن کار دارم...!

صداش سرد و دلخور بود ...

- اومدم عذرخواهی ...!

- بابت ...!!!!!!

- خوب میدونی از چی حرف میزنم ... اینکه بیخبر گذاشتم رفتم سفر ...

- خوب ...!

- خوب ... خوب نمیدونم ... من ... احتیاج داشتم تنها باشم ... و ... خوب نداره دیگه ... به فکرم

نرسید بهتون خبر بدم ... ببخش دیگه ...!

بالاخره سرشو بلند کرد و نگاه سردشو بهم دوخت ... دلخوری تو نگاهش کاملا مشخص بود ...

- به فکرت نرسید ...!!!! هه جالبه ...!

- میلاد ... اینجوری نباش دیگه ... میدونم اشتباه کردم حالام اومدم عذر خواهی ...

- لابد انتظار هم داری با یه عذرخواهی ساده اون حال و روزی که بخاطر اشتباه تو به ماها گذشته

فراموش بشه و همه چی به خوبی و خوشی تموم شه ... نه ...!؟

رفتم روی تختش نشستم ... ظاهرا نمیخواست کوتاه بیاد ... نگامو به دکور اتاقش دوختم و گفتم :

تو خیلی چیزا رو نمیدونی ... زندگی من فراز و نشیبش شاید از رشته کوه البرز هم بیشتر باشه ... نمیگم

همش سخت بوده ... خوشی هم تا دلت بخواد داشتم ... خیلی چیزا داشتم که بقیه حسرتشو بخورن ... ولی مثل همه ی ادما مشکلات هم زیاد داشتم ... وقتی اون دختره تو کلاس جلوی همه همکلاسیام از زندگی و گذشته ام گفت ... از خصوصیتترین مسئله ی زندگیم ... اونروز ... انقدری که از نگاه عصبانی کاوه سوختم از حرفای بیخود اون دختره نسوختم ... کاوه حتی مهلت نداد برآش توضیح بدم ... یه چیزی شنید ... خودش حکم کرد و خودشم اجراش کرد ... ههه حتی به منه متهم اجازه ی آخرین دفاع رو هم نداد ... خودت بودی ... دیدی که از رفتنش به چه حال و روزی افتادم ... وقتی هم برگشت و مشکلات من با شاهین نجفی ... بعد مرگش ... باز داشتم توسط پلیس ... این همه اتفاق بد تو یه زمان کوتاه ... برام سنگین بود ... آگه ... آگه نمیرفتم ... آگه حمیده نبود ... الان انقدر راحت و خونسرد اینجا ننشسته بودم که بهت توضیح بدم ...

بلند شد اومد کنارم نشست ... نگام کرد ... لبخندی بهش زدم و ادامه دادم : نمیخوام مظلوم نمایی کنم که ببخشیم ...

نیمچه لبخندی زد و گفت : اما داری این کار رو میکنی...! خنده ای کردم و گفتم : نه واقعا میگم ... من اشتباه کردم که به شماها خبر ندادم ... اما اون موقع تنها چیزی که بهش فکر میکردم دور شدن بود از این محیط ... نیاز به تجدید قوا داشتم ... که اونم با کمک حمیده تونستم دوباره سرپا بشم و برگردم ...

- حمیده ...؟! پیش اون بودی ...؟! پس چرا اون چیزی بهم نگفت ...؟! لبخندم اینبار از روی شادی واقعی بود : بهت سلام رسوند و یه بسته قطاب یزد هم سفارشی داد بهم که مخصوص تو بیارم ...

بالاخره صورتش از هم باز شد و یه لبخند واقعی زد ... - حمیده دختر خیلی خوبیه میلاد ... مطمئنم شما دوتا باهم خوشبخت میشین...! سری تکون داد و گفت : میدونم ... دارم مقدماتشو فراهم میکنم که بریم خواستگاری...! از شادی جیغ خفیفی کشیدم و گفتم : ایـــــول...! صدای در و بعدش هم کله ی مریم که از لای در اومد تو حرفمونو نصفه کرد : بیاین شام ... بابا اومده...!

سری تکون دادیم که رفت ... نگاهی به میلاد انداختم ... دلخوریش از بین رفته بود ... خداروشکر کردم بخاطر دوستای خوبی که دارم...!

خواستم بلند شم که با حرفش دوباره سر جام نشستم : با کاوه حسابی دعوا کردم ... تو پزشکی قانونی زدمش و گفتم دعا کنه اون دختره تو نباشی ... که آگه نباشی باید تورو تو خوابش ببینه ... نمیذارم دستش بهت برسه...!

- اوه اوه ... ادای داداش غیرتیها رو درآوردی ...؟! چپ چپی نگام کرد و گفت : مگه نیستم ...!!! بی غیرتم یا قابل نمیدونی داداشت باشم ...؟! لبخندی به نگاهش زدم و گفتم : هیچکدوم ... تو واقعا مثل داداشمی میلاد ... اصلا خوب کردی زدیش ... باید پدرشم در میآوردی...!

- اما فکر کنم نامردیه آگه نری برآش توضیح بدی ... من عاشق حمیده نیستم ولی دوستش دارم ... اما ... کاوه رو دیدم ... حال و روزشو دیدم ... داغون بود نارگل ... خراب بود ... شاید باورت نشه وقتی زدمش یا وقتی مریم داشت میزدش حتی از خودش دفاعم نکرد ... هیچ نگاهی رو به بیروچی نگاه اون ندیده بودم ... با همه ی حرفایی که بهش زدم به نظرم باید برآش توضیح بدی که چرا رفتی و کجا رفتی ... حقه بدونه...!

از جام بلند و در حالی که به سمت در میرفتم گفتم : باشه ... توضیح میدم ... منتها اگه خودش بیاد و ازم توضیح بخواد ... خودش بیاد میلاد نه اینکه من برم پیشش...!
در اتاق رو باز کردم و قبل از اینکه میلاد حرف دیگه ای بزنه رفتم تو هال ... به عمو نادر سلام کردم و کمک مریم میز شام رو چیدیم ... اونشب خیلی بهم خوش گذشت ... درسته فکر و ذکر کاوه ولم نمیکرد ولی نداشتیم کسی بفهمه و سعی کردم عادی رفتار کنم...!
فرداش وقتی از در خوابگاه به قصد دانشگاه بیرون اومدم میدونستم احتمال اینکه کاوه رو اونجا ببینم خیلی زیاده ...

فقط امیدوارم نخواد تو دانشگاه کاری بکنه یا حرفی بزنه ... به اندازه ی کافی این ترم هم از درسم افتادم و هم ابروم رفته بود ... انگشت نما شده بودم و قطعاً دنبال یه شایعه ی دیگه نمیگشتم ...
از خوابگاه قدم زنان به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم ، با همه ی اضطرابم اما احساس آرامش داشتم ... نگاهی به اسمون که بر خلاف خیلی روزها اندکی رنگ ابی توش دیده میشد انداختم و زیر لب گفتم : خدا ... خدایی که گفتی عاشق بنده هاتی ... خدا جونم ... کمک کن ... مثل همیشه که پشتم بودی ... مثل همه ی این سالها که پنهان و اشکار هوامو داشتی ... خدا ... میدونی چیه ...؟! تصمیم گرفتم دیگه ازت چیزی نخوام ... نه که نخوام ولی میخوام همه چیو بسپارم دست خودت ... ریش و قیچی زندگی من دست خودت ... تو انقدر منو دوست داری که مطمئنم بهترینها رو برام میفرستی ... خلاصه که هر گلی زدی به خودت زدی خدا جونم ... من میخ ...

صدای شدید ترمز ماشینی که دقیقاً کنارم ایستاد ، منو از خلوتم با خدا کشوند بیرون و باعث شد با جیغی از ترس یه قدم به عقب برم ... جوری ایستاده بود که راهم بسته شد ... برگشتم تا با راننده ی بیملاحظه اش دعوا کنم که ...

با قیافه ی عصبانی و چشمای سرخ کاوه روبرو شدم ... خدایا همین الان داشتم بهت میگفتم ازت دیگه هیچی نمیخوام ولی جون من ایندفعه این خطر رو از سر من بگذرون از بار بعدی واقعا دیگه چیزی نمیخوام ... این پسره با این چشمای به خون نشسته خطرناکه ... منو میکشه ها ...

ههه ... واقعا از این خونسردی خودم در تعجب بودم ... این پسره با این قیافه ی برزخی داشت با نگاش برام خط و نشون میکشید من داشتم با خدا شوخی میکردم ...

رفتم تو پیاده رو و به راهم ادامه دادم ... که چی میاد اینجوری راه منو سد میکنه و نگام میکنه که مثلا میخواد بگه عصبانیه ...؟! منم هستم ... هنوز یادم نرفته نگاهشو ... هنوز یادم نرفته نفرت تو چشماشو ...!

چند قدم بیشتر نرفته بودم که مچ دستم کشیده شد ... به زور منو با خودش برد و سوار ماشین کرد ... در رو چنان محکم کوبید که فکر کنم اگه یه بار دیگه اینجوری میبست در از جاش کنده میشد ... به ثانیه نکشید که خودش هم سوار شد و ماشین با صدا از اسفالت کنده شد ...

با فشاری که این داره روی پدال گاز میده شک ندارم که با گردن من اشتباه گرفتتش ... همچین فشار میداد و تند میرفت که من کمر بندمو سریع بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم ...

خوب لامصب هر چی بیشتر اون پدال بدبخت رو فشار بدی تندتر میره ... تصادف میکنیم میمیریم ... من هنوز جوونم و جونمو دوست دارم ... با همه ی ترسم چیزی نگفتم و سعی کردم خونسرد باشم ...

داشت از شهر خارج میشد ... میدونستم کله خره ولی باز مطمئن بودم بلایی سرم نمیاره ... فو قش چند تا داد و فریاد ... جرات نداره بهم دست بزنه ... میزنم شل و پلش میکنم خودم ...

خدا خودمو به خودت سپردم ... مواظب باش خوب ...؟! به جون خودت گناه دارم ...!

سرم یکم پایین بود : مسافرت بودم ... رفتم خونه ی عموم تو یزد ... حالا ولم کن ...!
یهو داد زد : میدونی چی به زهرا گذشت ...؟! میفهمی هیراد ... مریم و میثم چی
کشیدن ...؟! همینجوری یهو یی دلت هوس مسافرت میکنه و پنج روز غیبت میزنه ...
چرا خبر ندادی ... چرا گوشیت خاموش بود ...؟!
با اینکه داشت تو صورتم داد میزد و یکم تو خودم جمع شده بودم اما سعی کردم خونسر دیمو حفظ
کنم ...

با لبخند مرموزی گفتم : یه نفر رو یادت رفت ... اسم همه رو آوردی الا یه نفر ...!
گنگ نگام کرد و کم کم نقش یه لبخند هر چند خیلی کوتاه روی لباش نشست ...
یه ابروشو داد بالا و گفت : مثلاً کی ...؟!
لبخندم پهنتر شد ... : مثلاً ... میلاد ... اونو یادت رفت بگی ...!
لبخند محوش رفت و صورتش کم کم قرمز شد ... داغ کرده بود ... اخمی طفلک ... فکر
کردی منظورم به کیه که بعدش اینجوری جوش آوردی ...؟!
با یه قدم به جلو منو چسبوند به ماشین و خودش هم دستاش حصار شد دورم و راه فراری برام
نداشت ...

با صدای دورگه ای گفت : آگه یه بار دیگه اسم اون پسره ی عوضی رو بیاری هرچی دیدی از
چشم خودت دیدی ...!
لبخند حرص دراری زدم ... با اینکه از موقعیتی که توش بودم معذب بودم اما گفتم : خوب من یه
چیز رو نمیفهمم ... اینکه تو چرا انقدر داری جوش میزنی آقای کاویان ...؟! من برای همه اینایی که گفتم
توضیح دادم که کجا بودم و چرا رفتم ...!
آگه یکم خم میشد همیشه گفت تو بغلش بودم ... با اخم و عصبی گفت : دونه ... این وسط
یکی رو فراموش کردی ... یکی هم بوده که از همه حرف شنیده و کتک خورده حتی از اون پسره ی
چلغوز ... همه ی اونایی که میگی رفتی براشون توضیح دادی منو مقصر نبودنت میدونستن ...
میفهمی ...؟!!

نگام به چشماش که افتاد ... چقدر دلتنگش بودم و چقدر ازش دلخور ... این دل چه کارها که
نیمکنه ... دست به کارهایی میزنه که اصلاً بهش ربطی نداره ... خو لامصب بشین خونتو پمپاژ کن ...
اونم تو چشمام داشت نگاه میکرد ... حس کردم سرش داره نزدیک میشه ... ولی ... یاد نگاه
اونروزش تو دانشگاه افتادم ... یاد غیب شدنش ... یاد نفرت چشماش ... هنوز زود بود برای بخشیدنش
... این اقا به یه تنبیه اساسی نیاز داره تا بفهمه آگه منو دوست داره باید بهم اعتماد داشته باشه و آگه از
کسی چیزی شنید اول ازم توضیح بخواد بعد محاکمه کنه ...

هولش دادم و چون حواسش نبود باعث شد یه قدم به عقب پرت بشه و من ازاد شم ...
رفتم در ماشین رو باز کردم و سوار شدم ... قلبم داشت روی ۴۰۰ میزد ... هم هیجان دوباره
دیدنش و ... هم لذت بردن از حرص خوردن و تعصبش ... هم دلخوری به خاطر برخورد اونروزش ...
همه ی اینا باعث شده بود قلبم خیلی تندتر از حد معمول بزنه ...!
سرم پایین بود و با دسته ی کیفم بازی میکردم ولی زیر چشمی هم میپاییدمش ...! کلافگی از سر و
روش میبارید ... رفت سمت یه درخت و چندتا مشت بهش زد که من جای درخته دردم گرفت ... الهی
بمیرم ... دست خودش هم درد میگیره خوب ...!!!

یه لحظه خواستم پیاده بشم و برم جلوشو بگیرم ... اما ... بعدش به خودم اومدم و سفت سر جام نشستم ... اون باید یاد بگیره که اعتماد تو عشق حرف اوله ... بساید وقتی اون حرفا رو شنید از م توضیح میخواست نه اینکه بذاره بره و بعدش هم با نفرت نگام کنه ...!

بعد از اینکه درخت بیچاره رو ول کرد چند باری دست تو موهاش کشید ، نفسهای عمیقش رو میتونستم از بالا پایین شدن سینه اش کاملا حس میکردم ... یکم همینجوری ایستاد و بعدش اومد سمت ماشین ...

خدایا امروز رو بخیر بگذرون ... به جون خودم منو سالم برگردون خوابگاه ... باشه خدا...؟! در رو باز کرد و اومد نشست ... فکر میکردم الان باز داد میزنه اما ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... خدایا شکرت ... خیلی خوبی خداجونم ... داشتم با خدا حرف میزدم که صدای بم و جدیش پارازیت انداخت ...

- دفعه ی اخری بود که اینجوری بیخبر گذاشتی رفتی ... بهتره دفعه ی دیگه ای وجود نداشته باشه وگرنه مطمئن باش سری بعد انقدر اروم برخورد نمیکنم ...!!!

جانم...؟! این برخوردش الان اروم بود ...؟! فقط منو نخورد ...!!!

خواستم جوابشو بدم که نگام با نگاهش تلاقی کرد ... حرفای تو چشماش حرفی که توک زبونم بود رو برید و جلوشو گرفت ... چقدر تو چشماش حرف بود ... دلم سوخت ولی باید محکم برخورد میکردم تا اونم یاد بگیره اگه میگه عاشقمه اگه میگه دوستم داره من کسی هستم که باید حرفشو باور کنه و قبولش داشته باشه نه دیگران ...

دم در خوابگاه نگه داشت ... تا خواستم دستگیره در رو بکشم که بازش کنم مچ دستم اسیر شد ... دستمو اروم کشیدم که از دستش در بیارم و برم ولی محکمتر گرفتمش ... سعی کردم نگام به چشماش نیوفته ...

هیچی نمیگفت ... فقط دستمو تو دستش گرفته بود ... حتی تو همین سکوتش هم کلی حرف بود ... من چیکار کردم ...؟! با یه تصمیم غیر عاقلانه باعث عذاب چند نفر شدم ...؟! چند نفری که برام خیلی عزیز بودن ...

انگار اینجوری میخواست حضورمو حس کنه ... چندتا نفس عمیق کشید ... یکم که گذشت دستش شل شد و دستمو کشیدم ... با سریعترین سرعت رفتم تو خوابگاه ... حتی از پشت سر هم نگاهشو حس میکردم ... صدای ماشینش نیومد ... اروم از لای در سرک کشیدم ... سرش رو به اسمون بود ... لباش تکون میخوردن ... انگار اونم داشت با خدا حرف میزد ... تا وقتی اونجا بود از لای در نگاه کردم ... به قدر دلتنگی این چند وقت ... چقدر دلم میخواست بتونم منم دستشو بگیرم ... ولی ... نه ... هنوزم معتقدم باید تنبیه بشه ...!

دلم برای دانشگاه و بچه های کلاس من تنگ شده بود اما این آقا نداشت امروز هم برم ... این ترم با این همه غیبت اگه مشروط نشم خیلی هنر کردم ...

فردای اونروز تو دانشگاه مهرداد با دیدنم اومد سمتم و گفت : سلام بر ابجی خانوم بیمعرفت خودمون ... کجا میذاری میری یهو غیب میشی ...؟! هیشکی هم ازت خبر نداره ... نمیگی دل نگران میشیم ...؟!!

سلامشو با لبخند جواب دادم و گفتم : رفته بودم سفر ... بهش احتیاج داشتم ... چه خبرا ...؟! بابک کو ...؟!!

- کسی اسم منو آورد ...؟!!

پشت سرمون بود ... سلامشو جواب دادم و گفتم : این مدت نبودم چه خبرا بود ...؟!!

- خبر که زیاد بود ولی مهمترینش ... میلانی اخراج شد ...

شوکه خبر برام انقدر بود که سرجام وایستم ...

- کی ...؟! ...

- ارمیتا میلانی ...

- چرا ...؟! ...

- فیلمش تو دانشگاه پخش شد که با یه پسر رابطه داشته ...

لب پایینمو گاز گرفتم : چجوری پخش شد ...؟! ...

- من که میگم یکی باهات مشکل داشته ... چون همینجوریشم همه میشناختنش ... یکی لوش داده

... یعنی پسری که باهات تو فیلمه بوده میاد و تو دانشگاه ابروریزی میکنه ... هههه ... وسط حیاط

دانشگاه رو با خیابونای هالیوود هم اشتباه میگیره ... بعدشم حراست و اخراج ...!

- بیچاره ...

- چچی ... بیچاره ...؟! ... میلانی بیچاره اس ...؟! بهت قول میدم اصلا ککش هم نگزه که

اخراج شده ... اینهمه بلا سرت آورده بعد دلت برات میسوزه ...؟! بیخیال ابجی ...!

- به هرحال اونم ادمه دیگه ...

- نه دیگه اشتباه میکنی ... خیلی ها فقط لباس ادم پوشیدن ... یادت رفته چه بلایی سرت آورد ...؟! ...

خوب که فکر میکنم میبینم شاید حقش بود ... اون واقعا حقی نداشت بخواد زندگی خصوصی منو

تو بوق و کرنا کنه ... میخواستی منو از چشم کاوه بندازی میرفتی صاف به خودش میگفتی نه اینکه تو

کل دانشگاه پخش کنی ...! ولی بازم دلم برات میسوخت ... این ادمه به نظرم مریض ... مشکل دارن ...

باید درمان بشن ...! به قول مهرداد بیخیال ... از قدیم هم گفتن از هر دستی بدی از همون دست هم

میگیری ... ابروی منو برد تا کاوه رو ازم بگیره ... خودش بدتر ابروش رفت ...

همراه پسرا وارد کلاس شدم و تا چشمم به جای همیشه ام افتاد حضرت اقا رو اخم کرده دیدم ... یه

چش غره هم بهم رفت ... باز سر صبحی کی اینو گازش گرفته خدا میدونه ...!

بیخیال رفتم سر جام نشستم ... مریم و میثم هنوز نیومده بودن ...

سرمو با کتابم گرم کردم که صدای عصبیشو شنیدم : از این دوتا پسره ی جلف خوشم نمیاد ... نبینم

باهاشون بگردی نارگل ... شنیدی ...؟! ...

این چی گفت الان ...؟! واقعا فکر کرده کیه که برای من تعیین تکلیف میکنه ... ای دلم میخواست

برگردم بهش بگم تو اول برادریتو ثابت کن بعد ادعای ارث کن ... ولی نه ... بی محل کردنش بیشتر

حرصش میده ... کما اینکه فکرم درست بود چون محکم با پاش زد به پایه ی صندلیم ... ترجیح دادم به

روی خودم نیارم ... ولی لبخند بدجنسی روی لبم بود که هرکاری میکردم کنار نمیرفت ... حالا حالاها

مونده تا بکشی اقا کاوه ... گوشیمو دراوردم و به میلاد اس دادم که ساعت اخر کلاسم بیاد دنبالم بریم

بیرون ... البتّه خودمون دوتا تنهایی ...!

چه قُل قُلی بخوره جناب کاویان ...!!!

وقتی استاد خسته نباشید اعلام کرد وسایلمو جمع کردم از مهرداد و بابک خداحافظی کردم و با

مریم زدیم بیرون ... میثم و کاوه هم پشت سرمون بودن ... میدونستم از اینکه به حرفش گوش نکردم

عصبانیه ولی واقعا حقی بهش نمودم برام تکلیف مشخص کنه ...

میثم مریمو صدا کرد و گفت : بچه ها میگم چطوره ناهار بریم بیرون هان...؟! ...!!!

و ااااااااای میثم قربون دهنتم ... عجب حرفی زدی ... نمیدونم چرا انقدر بدجنس شده بودم ...

مریم که مسلماً موافق بود... لبخندی زدم و گفتم: خیلی دلم میخواد پیام ولی شرمنده... با یکی قرار دارم...!

هرسه شون چشماشون متعجب شد... البته اون آقای اخمالوی کنار میثم تعجبش خیلی زود به خشم تبدیل شد... داشت خطرناک نگام میکرد... لبخندمو پررنگتر کردم و نگاش کردم... الهی بمیری نارگل ببین چجوری داره حرص میخوره... سخته میکنه میوفته رو دستت ها...! نـــــــچ... هنوز دلم راضی نیست... حقشه...!!!

رسیده بودیم دم در که مریم اروم پرسید: ناقلـــــــا... خوب یاد گرفتی... از این ناپرهیزیا نمیکردی...!

- فکر بیخود نکن... با میلاد کار داشتم قراره بیاد دنبالم...!

- پس مجلس کاوه کشونه... داداش من نه که با این کاوه خیلـــــــی دوستن آوردی کردیش...!!!

- نارگل...!

صدای میلاد بود که حرف مریم رو قطع کرد... با لبخند رفتم طرفش و گفتم: سلام میلی جون خوبی...؟! مرسی که اومدی...!

میتونستم تعجب رو حتی تو چهره ی میلاد هم ببینم... برگشتم با بقیه خداحافظی کنم که کاوه رو ندیدم... مریم و میثم با میلاد خوش و بش کردن و رفتن سوار ماشین میثم شدن... قبل از رفتن از مریم در مورد کاوه پرسیدم که گفت: ببینم میتونی کاری بکنی به خون داداش من تشنه هست تشنه تر بشه...؟! تا حرف زدنتو با میلاد دید گذاشت رفت... این میلی جـــــــون چی بود دیگه بیشعور...!!!

لبخندی به مریم زدم و با میلاد سوار ماشین شدم... میدیدم میخواد سوال بپرسه ولی جلوی خودشو میگیره... تا راه افتاد گفتم: نمیخواد چیزی بپرسی خودم همه چیو میگم... خواستم بیای که جناب کاویان هوا برش نداره صاحب اختیار منه... که بفهمه هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده و من صنمی باهاش ندارم، نمیتونه بهم بگه چیکار کن چیکار نکن...!

یکم نگام کرد و بعد نگاشو دوخت به خیابون... - نمیخوام قضاوت کنم ولی کارت درست نبود... اون هرچی هم نباشه مرده... با غرور و احساسش بازی نکن... درسته به خاطر سفر رفتنت و قضایای این مدت دل خوشی ازش ندارم ولی... حال و روزشو دیدم... نارگل اون...!

- اوووووووون بـــــــاید بفهمه هیچ کاره ی منه... هنوز هیچکاره ی منه... باید بفهمه من به عنوان یه ادم حق تصمیم و زندگی دارم... نمیتونه بهم بگه با کی بگردم با کی حرف نزنم...!

وقتی اون سامان... نمیخوام پشت سر مرده بد بگم ولی وقتی اون عوضی داشت اذیتم میکرد بجای اون مهرداد و بابک هوامو داشتن... میثم و مریم... تو...!!! نبود... اون موقعی که بـــــــاید میبود نبود... میگه پنهان کاری کردم ولی من هیچ وقت نخوام ازش چیزی رو پنهان کنم... هر حرفی برای گفتن نیاز به فرصت مناسب داره... من فرصتشو داشتم و بهش نگفتم...؟! یه جوروی نگام میکرد که... میلاد خواهش میکنم تو یکی دیگه نخواه که موعظه ام کنی... من یه بار طعم شکست و رنج رو چشیدم... اگه ببینم کاوه اونی نیست که باید... شده ریشه ی این دوست داشتن رو بسوزونم این کار رو میکنم چون دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم...! حتی اگه خودمم باهاش بسوزم این کار رو میکنم...!

بغض داشتم و صدام میلرزید...

- نفرت تو چشمش یادم نمیره ... مگه من خواستم محمد بمیره که ... من به اندازه ی خودم کشیدم میلاد ... بیشتر از سهم کشیدم ... میخوام به یکی تکیه کنم ... نه اینکه بترسم اگه روزی حرفی از کسی شنید میاد و منو مواخذه میکنه ... میخوام اگه کسی اومد و حتی از حقیقت بدی در مورد من حرف زد بزنه تو دهن طرف و بگه دروغه بعدش از خودم توضیح بخواد ... این خواسته ی زیادیه ...!!!

ماشین رو به گوشه نگه داشت و از داشبورد به بطری اب بهم داد ...
یکم از اب خوردم و نفس عمیق کشیدم تا جلوی اشکمو بگیرم و بتونم حرف بزنم ...

- کاوه باید بفهمه همونقدری که اون ناراحته منم هستم ... حتی بیشتر از اون ... اگه اون از رفتن من ناراحت بوده منم از رفتارش ، از قضاوت ناعادلانه اش ناراحتم ... از تهمتی که بهم میزنه ناراحتم ... وقتی منو با مهرداد میبینم میگه خوشم نمیاد با این پسره ی جلف بگردی ... ههه همون پسره ی به قول این اقا جلف دستش به خاطر دفاع از من شکست ...!

- خیلی خوب بابا ... چه اشکش هم دم مشکشه ... من که چیزی نگفتم ... میدونی چیه ... مشکل ما ادما اینه که اون موقعی که باید حرف بزنیم ساکت میشیم ... خوب همه اینایی که الان به من گفتمی رو به خودش گفتمی ...؟! چرا سعی نمیکنی با حرف زدن مشکلتون رو حل کنی ...!!!

سعی کردم به خودم مسلط بشم ... یکم دیگه از اب خوردم و گفتم : الان نه ... این اقا باید یکم تنبیه بشه ... به وقتش باهانش حرف هم میزنم ... الان برو به جای خوب که ناهار بخوریم خیلی گشمنه ...!!!
با لبخند گفت : حتما هم مهمون من دیگه نه ...!؟

- خوب معمولاً وقتی یه اقا همراه یه خانم هست درست نیست خانم دست تو کیفش کنه ...! سری تکون داد و گفت : من رسماً اعلام میکنم کم آوردم ... الان میبرمت یه جای خوب بهت ناهار بدم که انگشتاتو هم باهانش بخوری ...!

تو راه سعی میکرد سربه سرم بذاره و بخندونتم ... میلاد واقعا دوست خوبیه ...
دم در یه رستوران نگه داشت ... کنار پنجره یه میز دونفره رو انتخاب کردیم و نشستیم ... غذا رو سفارش دادیم ... کیفم رو با خودم نیاوردم و گذاشتم تو ماشین بمونه اما یادم اومد که باید به زهرا زنگ میزدم ... میلاد داشت میرفت دستشو بشوره ازش سوییچ رو گرفتم که برم گوشیمو بردارم ... همین که کیفمو برداشتم دستم از پشت کشیده شد و تا بفهمم کیه پرت شدم توی ماشین ... بعدشم خنده راننده ی خورش سوار شد و ماشین رو از اسفالت کند ... خدا بهم رحم کنه با این اژدها ... یعنی تا اینجا تعقیبمون کرده ...!!!

جرات حرف زدن هم نداشتم ... صورتش قرمز بود و حس میکردم از دماغش نفسهای آتشین میاد بیرون ...
صدای گوشیم باعث شد نگاه زیرچشمیمو ازش بگیرم و دستم رفت توی کیفم ... میلاد بود ... برای اینکه نگران نشه جواب دادم ...

- سلام ...
- کجا رفتی ...؟! در ماشین رو برای چی باز گذاشتی ...؟! ناهار سفارش میدی بعدش یهو غیبت میزنه ...!؟
- بعدا بهت میگم ...
- چیزی شده ...؟! حالت خوبه ...!؟
- خوبم ... شرمنده میلاد جان ... بهت توضح ...
گوشی از دستم کشیده شد و باورم نمیشه که ... پرتش کرد بیرون ...!!! داشتم حاج و واج نگاش میکردم ...

دیگه از حدش گذرونده بود ...

داد زدم : چه مرگتسه ...؟! برای چی گوشیمو پرت کردی بیرون روانی ...؟! ننگه دار ببینم ... ننگه دار میخوام پیاده شم ...! با توام ... ننگه دار لعنتی ...!

دیدم توجهی نمیکنه ... خواستم در ماشین رو باز کنم که قفل مرکزی رو زد ... داشت زیر لب یه چیزایی زمزمه میکرد ... کم کم صدایش بلند شد ...

- که برای ناهار قرار داری اره ... میلی جون ... هان ...؟! منم اینجا بوقم ... هر جا میخوای میری با هرکسی حرف میزنی ... پسرای دیگه رو به اسم کوچیک صدا میزنی ... حالت میکنم نارگل خانم ... حالیت میکنم ...!!

- به تو چه ربطی داره اخه ... بابا بفهم کارای من فقط به خودم ربط داره ... این خودمم که تشخیص میدم با کی حرف بزنم و با کی برم بیرون فهمیدی ...؟!!!!

- د لعنتی به منم ربط داره ... چرا نمیفهمی ... چرا داری اتیشم میزنی هان ...؟! من که میدونم همه ی کارات از عمده ... برای چی نارگل ... چرا داری این کارا رو میکنی ...؟! دیگه باید چیکار کنم که نکردم ...؟! من که بخشیدم ...!!!

این چی گفت ...؟ بخشیدید ...؟! چیو ...؟!!!!

- ببخشید متوجه نشدم ، میشه بگی دقیقا چیو بخشیدی ...؟! نفسهای عصبی شد ... دستاشم دور فرمون محکم شده بود ...

- اینکه ... قبلا ... قبلا از ... پنهان کاریت ... اینکه ... معلوم بود گفتنش برایش سخته ...

- اینکه ... ازدواج کردی ...!!!

این دیوونه داره از چی حرف میزنه ...؟! اینکه من قبلا ازدواج کردم کجاش نیاز به بخشش این اقا داره ...؟!!!!

زدم زیر خنده ... یه خنده ی عصبی و بلند ... بچه پررووووووو تازه میگه منو میبخشه ... خدایا یعنی یه ادم چقدر میتونه پررو باشه ...؟!!!!

همین خنده ام باعث شد سرعت سرسام اورش کم و کمتر بشه و ماشین وایسته ...

- چی خنده داره ...؟

خندم رو تموم کردم و گفتم : تو ...!

اخم ابروهای غلیظتر شد و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم : یعنی پرروتر از تو تا بحال ندیدم ... تو ازدواج ...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اج سابقمو میبخشی ...؟!!!! قبل از اینکه تو رو بشناسم ...؟! حتی قبل از اینکه بدونم ادمی به اسم تو وجود داره ازدواج کردم اونم با یه مرد ... تو میبخشی ...؟!!!!

ازدواج منو ...؟! خدای من ، خیلی خنده داره واقعا ...! من هیچ کار اشتباهی نکردم که نیاز به بخشش جنابعالی داشته باشم ... از ازدواجم با محمد هم اصلا پشیمون نیستم ... خدا نخواست بمونه ... اگه میموند ... اگه ...

- تمومش کن ... نمیخوام بشنوم ...!

- سر من داد نزن ... هیچ حقی نداری فهمیدی ...؟!!

سرشو گذاشت رو فرمون و داشت نفسهای عمیق میکشید ... کلافگی از سر و روش میباید ... باید اگه منو میخواست بتونه با این قضیه کنار بیاد ... باید بتونه درک کنه من با میلاد یا مهرداد دوستم ... برای من دوستی با اونا هیچ تفاوتی با دوستی با مریم و مینا نداره ... اگه از همین اول راه که هیچی نشده کوتاه پیام تا آخرش باید برام اقا بالاسر باشه ... من نیاز به همدم دارم یه تکیه گاه ...

از حواس پرتیش استفاده کردم و دکمه ی سویچ رو زدم و سریع در رو باز کردم و برو که رفتی ... صدای در ماشین رو شنیدم که اونم پیاده شد ... دویدم اون سمت خیابون تا از دستش خلاص شم ... واقعا عصبانی بودم ... اونم که هیچ وقت اعصاب درست و حسابی نداره برای هردومون بهتره که فعلا از هم دور باشیم ... پنبه و آتیش رو باید از هم جدا نگه داشت ... نمیدونم کدومون پنبه ایم و کدوم آتیش ولی فعلا برامون دوری بهترین گزینه بود ...

پسره ی احمق پررووووووووو میگه میخشه ... میبخشه ... ازدواج سابقمو ... دیوونه اس ...

وقتی از نبودنش مطمئن شدم دست از دویدن برداشتم ... یکم که نفسم جا اومد از یه تلفن عمومی به میلاد زنگ زدم و توضیح دادم که چی شد البته با سانسور ... پسره ی بیشووووووووور برای چی گوشیمو پرت کردی بیرون اخه ... با یه دربست برگشتم خوابگاه ... خو اخه من به تو چی بگم ...؟! میذاشتی ناهارمو کوفت جونم میکردم بعدش میومدی منو میبردی محاکمه ... الان گشتمه چی بخورم خوب ...؟! گوشیمو چیکار کنم ...!!!

بعد از خوردن یه املت که سرسری درستش کرده بودم یکم دراز کشیدم ... هرچی سعی کردم بخوابم نشد ... همش حرفای کاوه تو گوشم اکو میشد ... میبخشم ... بخشیدم ... خندا ...!!! بلند شدم و رفتم حموم تا شاید این فکرا و صدای کاوه از تو سرم برن ... هههه چه خیال خامی ... مگه اب میتونه فکرای ادمو هم بشوره ... کاش میشد دست کنی تو کاسه ی سرت و مغزتو دربیاری و خوب بشوریش و بعد بذاری سر جاش ... اینجوری همه ی فکرای ازار دهنده رو میشستی و از شرشون خلاص میشدی ...!

با گوشی مینا به زهرا زنگ زدم و گفتم گوشیم تو خیابون از دستم افتاد و یه ماشین از روش رد شد فعلا گوشی ندارم به اقا جون هم خبر دادم که نگران نشن ... بیچاره گفت برام پول میفرسته که یه گوشی جدید بخرم ... الهی بگم خدا چیکارت کنه کاوه ... با همه ی عوضی بازیات بازم این دل صاحب مرده ام نمیداد بگم الهی بمیری کاوه ...!!!

خندا منو از دست این بشر نجات بده ...
صبح با صدای مینا از خواب بیدار شدم ... گوشیشو به سمت گرفت و گفت : زهراست با تو کار داره ...!

با صدایی خواب الود گفتم : بله ...!؟

صدای هیجان زده ی زهرا باعث شد خواب از سرم بپره ...
- ناری دستم به دامنتم تروخدا بیا اینجا کمک ...!!!

سیخ نشستم و با دلهره گفتم : چی شده ...؟! اتفاقی افتاده ... خوبی ...؟ هیراد خوبه ...!؟
- اره بابا هردومون خوبیم ولی ...

- ولی چی ... نصف جونم کردی دختره ی دیوونه بگو چی شده ...!؟

- ناری جونم قربونت بشم ... ناهار فامیلای شوورم دارن میان خونمون فکر کن هیراد بیشعور یادش رفت دیروز بهم خبر بده تازه الان برگشته میگه راستی ناهار مهمون داریم ... تروخدا بیا کمکم ... نمیدونم چیکار کنم ... اولین باره دارن میان خونه ی ما ... دست و پامو گم کردم ...

نفسی از اسودگی کشیدم و گفتم : دختره ی روانی داشتم سکنه میکردم خوب یه مهمون داشتن انقدر استرس داره اخه ...!؟ خوب یه چی درست کن بذار جلوشون میخورن دیگه ...!

- اخه خلّه ... لباس تو رو بپوشم که توش گم میشم ...!

هولم داد سمت در حموم و گفت : تو برو ... من بهت لباس میدم که اندازه ات باشه ...! وقتی با حوله اومدم بیرون رفتم تو اتاق مهمون و لباسی که زهرا گذاشته بود رو پوشیدم ... چون کشی بود اندازه ام میشد ... یه بلوز قرمز استین سه رب ، کشی و چسبون که یه پاپیون کوچیک مشکی روی قسمت سینه اش میخورد ... خوشگل بود ... با یه شلوار جین لوله تفنگی مشکی که اونم اندازه ام بود ... مسلما زهرا برای خودش نخریده بود ... چون به هیچ وجه امکان نداشت اندازه اش باشه ... لباسم خوب بود ولی وقتی فکر کردم که جلوی هیراد باید این شکلی باشم یکم معذب بودم ... از اتاق رفتم بیرون و درحالی که داشتم با حوله ی کوچیکی موهامو خشک میکردم از همون تو راهرو شروع کردم با زهرا حرف زدن ...

- هی ایزدی خانم دیـــــوونه ... این شلواره رو برای کی خریده بودی ... این که اندازه ی تو همیشه دختره ی خل ... تازشم خیلی تنگه ... من روم همیشه جلوی هیراد اینو بپوشم ... حالا میگیرم عموش پیره و چشم و چال درست و حسا ...

با دیدن ادمای تو سالن زبونم بند اومد ... خـــــدای من ... مهمونا کی اومده بودن ... با موهای نیمه خیس و همون لباس جلوی اونا خشکم زده بود ... لبخند روی لب اونا هم حالمو بدتر میکرد ...

واللهای من داشتم از پیریه عموی هیراد میگفتم ... خیلی بد شد ... قدرت حرکت نداشتم ...

زهرا اومد سمتم و با یه عذرخواهی منو با خودش کشوند تو اتاق ... پشت سرمون صدای قهقهه ی مهمونا بلند شد ...

مشکوفی یه جور دسر شمالیه که با شیر و نشاسته درست میشه

- خل و چـــــل ... اول یه اهنی ... اوهونی ... همینجوری دهنتمو باز میکنی و حرف میزنی ... خوب اول ببین کی تو خونه هست بعد این زیون وامونده تو باز کن ... ابرو برای من و خودت نداشتی ...!

زبونم به زور تو دهنم چرخید ...
- اینا ... ک ... کی اوم ... دن ...؟!
- وقتی جنابعالی حموم بودی ...!
روی تخت ولو شدم و گفتم : حالا من با چه رویی پیام پیششون ...
عصبی نگاش کردم و گفتم : میمردی وقتی اومدن خبرم میکردی ...؟!
دستشو به کمرش زد و گفت : کف دستمو بو نکرده بودم خانـــــوم میاد و اونجوری حرف میزنه ...؟! ...

صدای در اتاق اومد و بعدش صدای هیراد ...
- بچه ها بباین دیگه ... همه دارن سراغتونو میگیرن ... زشته ...!
تو صداش خنده رو حس میکردم ... عمرا اگه دوباره میرفتم تو هال ... از خجالت باید اب میشدم ...!

ملتمسانه به زهرا نگاه کردم و گفتم : خونتون در پشتمی نداره ...؟!
عصبی گفت : گمشو بابا ... الان وقت شوخیه ... پاشو بیا بریم که بیشتر از این ابروریزی نشه ...!

- من روم همیشه ...
- بایدم روت نشه ... دختره ی دیوونه تو چیکار به عموی هیراد داشتی اخه ... اگه نمیرسیدی به سالن و بقیه رو نمیدیدی هنوز داشتی ادامه میدادی و خدا میدونه چیا از دهننت بیرون میومد ...
- واقعا روم همیشه زهرا ... چیکار کنم ...؟! بهت گفتم من نباشم بهتره هـا ... گیر دادی بمون ...!

- زشته ناری ... بخدا بدتر میشه اگه نیای ... پاشو بیا و به روی خودت نیار هـان ...! خیلی راحت سلام کن و بشین اینجوری بهتره بخدا تا اینکه نیای یا با خجالت بیای سرتو بندازی پایین ...!
تو بد منگنه ای گیر کرده بودم ... زهرا راست میگفت ... اگه نمیرفتم یا خجالتی برخورد میکردم بدتر بود ... فوقش میرفتم و عذرخواهی میکردم از عموش ... بیخیال نارگل ... ابیه که ریخته شده همیشه جمعش کرد ...

ناچار شالمو رو موهای نیمه خیس کشیدم و با همون لباس همراه زهرا از اتاق رفتیم بیرون ...
تو راهرو یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو سالن ... با صدای سلام من همه ی سرها به سمتون برگشت ... عمو و زنعمو با لبخند داشتن نگاه میکردن ... وای خدا بابای کاوه هم بود ... یعنی خودش هم میومد ...!!!

همشون با مهربونی سلام منو جواب دادن ... رفتم رو مبل تکی که گوشه ترین جای ممکن بود نشستم ...

اقای کاویان از حال و احوال منو خانواده ام پرسید ... زهرا به کمک هیراد داشت پذیرایی میکرد ...

عموش با لبخند نگاه کرد و گفت : خوب دخترم ... چقدر از درست مونده؟
سعی کردم به روی خودم نیارم که چند لحظه ی پیش داشتم چه چیزایی میگفتم ... یه لبخند نیم بند زدم و گفتم : یه ترم دیگه تموم میشه ...!

- ایشالله به سلامتی ...! زندگی تو شهر ما چطوره ...؟! راحتی ...!
- میشه گفت بد نیست ... هواش دود گرفته اس ولی بد هم نیست ... میشه زندگی کرد ...
خندید و گفت : البته برای شمایی که تو اون اب و هوا زندگی کردی اینجا باید سخت بگذره ...
واقعا که تو بهشت زندگی میکنی ...!

با یادآوری روستامون ... خونه ... هواش ... حتی مردمش که خیلیهاشون نیشم زدن ناخواسته لبخندی روی لبم نشست ...!

- معلومه اونجا رو خیلی دوست داری ... با این لبخندی که داری از فکر کردن به اونجا میزنی مشخصه که خیلی دوستش داری ...!

سرمو تکون دادم و گفتم : بله ... خیلی ...!
با صدای زنگ هیراد بلند شد که بره ببینه کیه ... فقط امیدوار بودم هرکیه کاوه نباشه ... با اون حرفا و رفتارش اصلا دلم نمیخواست الان ببینمش ... واقعا حوصله شو نداشتم ... اونم که ازش هرکاری بر میاد ... بعید نیست جلوی چشم همه اینا بیاد و باهام دعوا کنه که چرا از ماشینش فرار کردم و به حرفاش گوش ندادم ... خدایا یه امروز رو ختم به خیر کن ... میدونم این مدت همش ازت درخواست داشتم کمک کنی ... میدونم خسته ات کردم ولی خدا جونم خواهش میکنم ... به اندازه ی کافی با مزخرفاتم ابروم جلو این جماعت رفته تروخدا نذار این پسره هم بیشترش کنه ...!

داشتم با خدا حرف میزدم که با صدای هیراد همه امیدم نا امید شد ...
کاوه اس ...!

پوووووووف خدایا اخیه چرا...؟!!!!
صدای سلامشو شنیدم ... سعی کردم خونسرد باشم ...
- سلام بر همگی ...

بلند شدم و رومو کردم سمتش ... انگار متوجه من نشده بود و تازه با بلند شدنم منو دید ... یکم بربر نگام کرد ولی تونست زود خودشو جمع کنه ... با مردا دست داد و صورت زنعموشو بوسید ... البته زنعمو مادرش ...!

زهره بلند شد که ناهار رو بکشه منم از خدا خواسته رفتم کمکش ...!
میز که چیده شد زهره همه رو صدا کرد ...
همه با به به و چه چه نشستن ... زنعمو با لبخند تشکر کرد و گفت : حسابی به زحمت افتادی عروس گلم ...!

زهره با لبخند گفت : راستش بیشترش کار نارگله ... خیلی کمکم کرد ...!
هیراد با حالت خنده داری گفت : خدایا شکرت ... بالاخره دارم یه غذای درست و حسابی میخورم ... میگم --- نارگل اتاق مهمون که خالیه بیای همینجا زندگی کنی هان ...؟!!!!
زهره با حرص گفت : دست شما درد نکنه هیراد خان ... یعنی تاحالا بهت گشنگی میدادم ...؟! من دست تنها بودم ناری اومد کمک ولی همچین میگی انگار بلد نیستم غذا درست کنم ...!
همگی داشتن میخندیدن ... هیراد هم با خنده گفت : عزیزم دارم شوخی میکنم ... شما بهترین آشپزی هستی که تو عمرم دیدم ... املت سوخته هم بذاری جلوم برای من خوشمزه ترین غذاست ...!
شروع کردن به خوردن و دوباره تعریف از طعم غذا ...

اقای کاویان گفت : خوشبحال اونیه که قراره همیشه دست پخت تورو بخوره دخترم ...!
بعد از این حرف هم نگاهی به کاوه انداخت که روبروش نشسته بود ...
خودمو زدم به ندیدن و مشغول غدام شدم ...
وسط ناهار بودیم که عمو موبایلشو گرفت سمت کاوه و گفت : کاوه جان ، بابا ببین کیه بهم پیام داده ... منم پیرمرد که چشم و چال درست و حسابی ندارم ...!
یهو سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم ... با این سنش داشت با یه لبخند شیطون نگام میکرد ...

یهو آقای کاویان بلند زد زیر خنده ... هیراد هم ریز ریز میخندید ... حتی زنعمو ...
حس کردم صورتم قرمز شده ... لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین ... این خان عمو الانش اینه جوون که بود چجوری بود ...؟!!

صدای مشکوک کاوه بود که پرسید : جریان چیه ...؟!
صدای خنده شون بلندتر شد ... حتی اون زهرای ذلیل مرده هم داشت میخندید ... با ارنجم یه سفلمه محکم بهش زدم که صدای خنده اش رو قطع کنه ...!

کاوه حرصی گفت : یکی نمیخواه به ما بگه چه خبره ...؟!
زنعمو با ته خنده ی تو صداش گفت : چیز خاصی نیست پسر ... اردشیر انقدر این دختر ما رو اذیت نکن ...!

نگاه مشکوک کاوه رو هنوز حس میکردم ... غذا کوفتم شد ... اینا خانوادگی یه چیزیشون میشه ...
! چی چی یه چیزیشون میشه ... خودت خرابکاری میکنی اینا یه چیزیشون میشه ...؟! خوب حق داره پیرمرد ...!

بعد از ناهار ترجیح دادم خودمو با شستن ظرفا مشغول کنم که کمتر تو دید بقیه باشم...!
هرچی زهرا اصرار کرد که نشورم یا لااقل خودش کمکم کنه قبول نکردم و خواستم بره پیش مهمونا...
مشغول بودم و زیر لب هم برای خودم آواز میخوندم... اینجوری کمتر فکرم میرفت سمت خرابکاریم...!
با صدایی که دقیقا کنار گوشم گفت: خوشگل شدی...!

از جام پریدم و هی... نسبتا بلندی کشیدم که خداروشکر به سالن نرسید... برگشتم که بهش بگم به تو ربطی نداره دیدم دقیق پشت سرم ایستاده... یعنی یکم تکون میخوردم میرفتم تو بغلش...
یکم خودمو کنار کشیدم و عمدا از افعال جمع استفاده کردم و گفتم: برای چی یهویی میان ، ترسوندینم آقای کاویان...!
نگاه خیره شو بهم دوخت و پوف بلندی کشید...
- قضیه چی بود که همه سر ناهار با حرف خان عمو زدن زیر خنده و تو هم سرتو انداختی پایین...!

از یاداوریش هم خجالت میکشیدم... لبمو گاز گرفتم و گفتم: چندان اهمیت نداشت...! آگه مهم بود که بهتون میگفتن...! خان عمو ادم شوخی هستن...!
- خوب آره شوخن... ولی دلیل خنده ی بقیه رو نمیتونم درک کنم...!
میخواستم به قول مریم بگم درک دونت خرابه ولی بر شیطون لعنت فرستادمو زبونمو گاز گرفتم که بیموقع حرفی نزنه... همون یه بار برا هفت پشتم بس بود...!
روی صندلی اشپزخونه نشست و نگام میکرد... سنگینی نگاهشو از پشت سرم حس میکردم... معذب بودم و نمیتونستم راحت کارمو انجام بدم...
کلافه برگشتم سمتش و گفتم: شما کاری دارین تو اشپزخونه...!
- چطور...! اذیتت میکنم...!
- بله... حضورتون اینجا الان درست نیست... وقتی همه تو سالن هستن خوب نیست شما زمان زیادی اینجا باشین...
- چرا...!
- پ...وف... خب مشخصه... من و شما تنها تو اشپزخونه... خواهش میکنم آگه کاری دارین بگین وگرنه از اینجا برین...
داشت حرصی نگام میکرد... بلند شد اومد سمتم... انقدر نزدیک که چسبیدم به سینک... سرشو خم کرد و باعث شد تو سینک ظرفشویی خم شم...
- این بازی رو تمومش کن نارگل... به جای اینکه من طلبکار باشم تو داری اینجوری رفتار میکنی...!
دوباره یاد حرفای دیروزش افتادم و بیخیال لحن مودب و افعال جمع شدم... عصبی گفتم: برو کنار کمرم درد گرفت... میشه بگی من چه بدهی بهت دارم...!
صدای هیراد که داشت به اشپزخونه نزدیک میشد باعث شد ازم فاصله بگیره... منم رومو کردم سمت سینک که مثلا داشتم ظرف میشستم...
با سوالش کاملا مشخص بود که مشکوک شده و حدس زده خبراییه...
- چیزی شده...!

یهو یه فکری به سرم زد و لبخند بدجنسی روی لبم نشست ... قبل از اینکه کاوه بخواد حرفی بزنه گفتم : چیز خاصی نیست ... راستش آقای کاویان اومدن اینجا و اصرار دارن کمکم کنن ... منم دیگه در مقابل اینهمه اصرار شون نمیتونم چیزی بگم ...
دستکشامو دراوردم و گرفتم طرفش ...

- بفرمایید ... مرسی بابت کمک ... فقط خوب بشورینا ... موقع ابکشی هم خوب دست بکشین به ظرفا تا مایع ظرفشویی پاک بشه ...!

متعجب و حرصی نگام کرد و دستکش رو تقریبا از دستم کشید ...
منم لبخندمو بیشتر باز کردم و ابرو هامو فرستادم بالا ... حقته ... تا وقتی ادم نشی همینه ...
طلبکارم هست اقا ...!

صدای اروم شو شنیدم که گفت : به هم میرسیم ...!

تو دلم گفتم : خدا کنه برسیم ...!!!

ههههه خودمم خنده ام گرفته بود تکلیفم با خودم معلوم نبود ... هم میخواستمش هم نمیخواستمش ...!
با لبخند از کنار هیراد متعجب رد شدم و رفتم تو سالن ... لبخندم جمع نمیشد ... وای که قیافه ی کاوه دیدنی شده بود ...!

رفتم تو جمع نشستم ... خان عمو داشت از جوونیا و شیطنتاش میگفت ... یه جاهایی واقعا از خنده دلدرد گرفته بودم ... چه بلایی بوده این خان عمو واقعا بیچاره زنعمو چی از دستش کشیده ...!!!

آقای کاویان که رو مبل بقلی من نشسته بود رو به من اروم گفت : اوضاع چطوره دخترم ...؟!

نگاش کردم و گفتم : اوضاع چی ...؟!

با خنده گفت : اوضاع اب و هوا ...! میونت با کاوه رو میگم دختر جان ...!

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم ...

- این سکوت یعنی خوبه ...؟!

.....

- ببینم بالاخره کی میتونیم بیایم و دست عروس گلمو بگیریم بیاریم با خودمون ...؟!
نمیتونستم حرف بزنم اگر ساکت میموندم بد بود ... واقعا نمیدونستم چی باید به این مرد بگم ...
دست مریزاد به خاطر تربیت این پسر همیشه طلبکار ...؟!

سرمو بلند کردم و گفتم : فعلا نمیدونم ... هنوز که چیزی معلوم نیست آقای کاویان ...!
نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه اه بود ، گفت : همیشه دلم یه دختر میخواست ... الان هم تو بشی عروسم میشی دختر خودم ... امیدوارم زود برسه روزی که به جای آقای کاویان بابا صدام کنی ... اون دفعه هم بهت گفتم کاوه سرتق و لجباز هست ولی تو دلش هیچی نیست ... یکم با دلش راه بیا ... میدونم که خیلی دوستت داره ...!

واقعا دلم میخواست بهش بگم من دارم با دل پسرت دوی ماراتون میرم از راه رفتن گذشته ولی به خاطر حفظ احترام سکوت رو ترجیح دادم ...!

بالاخره اقا تشریف آوردن ... نگاش به من زخمی بود و خطرناک ... البته همراه با شیطننت ... میخواست ادیتم کنه ... مطمئن بودم ... برای همین بیخیال و خونسرد نگاش کردم و بعد نگامو ازش گرفتم

...

عمو پرسید : کجا بودی تو پسر ...؟!

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست ...

نگاهی خصمانه بهم کرد و گفت : اشپزخونه ...!

به جاش ادامه دادم : ایشون داشتن ظرف میشستن خان عمو ... نه که خیلی واردن ... اخه ما پارسال که رفته بودیم اردو و هیراد خان شما زهرای ما رو اونجا دیدن آقای کاویان مسئول ظرفها بودن ... یه جورایی سرظرفشور ... برای همین الان هم دیدن دارم ظرف میشورم به یاد قدیم اصرار کردن اشپزی با من بوده ظرفها هم با ایشون ...!

خان عمو خندید و گفت : از همین الان داری درصد ذلیلیتو نشون میدیا کاوه جان ... افرین بابا ...! همه به حرفش خندیدیم ... با اینکه حرفش زیادی دوپهلو بود ... کاوه داشت با نگاش برام خط و نشون میکشید ...!

برو بابا از وقتی یادمه و میشناسمت همش داری اینجوری نگام میکنی ... دیگه از نگاهات نمیرسم ...!!!

البته اینا رو تو دلم گفتم ... هنوز جرات ابرازشو تو واقعیت نداشتم ...! خداروشکر اون روز آقای کاوه خان نتونست کاری بکنه و تهدیدهای نگاهیشو عملی کنه ... حتی عمدا بیشتر از بقیه موندم که یهو به سرشون نزنه از کاوه بخوان منو برسونه ... دو روزی از مهمونی خونه ی زهرا گذشته بود و اونروز هم کلاس داشتم ... با مریم و مینا از کلاس زدیم بیرون پسرا هم پشت سرمون ... داشتیم از راهرو رد میشدیم که یکی صدام کرد ...

- خانم کرمی ...!

برگشتم عقب تا ببینم این صدای مردونه کیه و باهام چیکار داره که محسن جوادی رو دیدم ... متعجب موندم که باهام چیکار داره ... نزدیک شد و سلام کرد : ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ...!؟

سقلمه ی مریم به پهلویم یعنی نشون میداد که داره به چی فکر میکنه ... اما خودم بعید میدونستم فکرش درست باشه ... امکان نداشت با اینهمه اتفاق و حرفایی که از من تو دانشگاه پخش شده بود بخواد درباره ی همچین چیزی حرف بزنه ... مریم با مینا رفتن و گفتن تو بوفه منتظرم میمونن ... بدتر از اونا کاوه بود که تقریبا میثم با زور اونو با خودش برد و اخم وحشتناک رو صورتش ...!

نگاش کردم که گفت : ممکنه بریم یه جای خلوتتر تا بتونم حرفمو بزنم ...!؟

باهاش همقدم شدم و رفتیم تو حیاط دانشگاه تو یه قسمت خلوت روی نیمکت نشستیم ...

یکم سکوت بینمون بود ... نگاهی بهش کردم که یعنی منتظرم ...

نفس عمیقی کشید و گفت : راستش من ... وقتی که ... من دوسال پیش درخواستمو مطرح کردم و ... شما ردش کردین ... یعنی ... فکرش هم نمیکردم که چرا ... راستش با خودم فکر میکردم حتما قبول میکنین ... خوب موقعیتم خوبه ... درسم تموم شده و همونطور که میدونین الان یک سالی هست به عنوان استاد تو همین دانشگاه مشغولم ... وضعیت اقتصادی هم بد نیست و میتونم یه زندگی نرمال رو اداره کنم ...

پوزخندی زد و ادامه داد : اما انگار زیادی اعتماد به نفس داشتم ... شایدم خودشیفته بودم که فکر میکردم حتما قبول میکنین ... وقتی ... اون شایعات در مورد شما ... میدونین ... وقتی شنیدم که قبلا ازدواج کردین ... بعدش هم که قتل شاهین نجفی ... من هنوزم ... یعنی ... میخوام بگم که ... برای من همونقدر ارزش و احترام دارین ... یعنی ... حرفای مردم برام اهمیتی نداره ... میخوام بگم که ... مهم نیست بقیه چی میگن ... من دختری که الان حدود سه ساله تحت نظر دارمش ... منشش ... رفتارش ... دارم میبینم چجوریه ... نیازی نیست به حرف بقیه بها بدم ... من ... یعنی ... میخوام بگم هنوزم رو

پیشنهادم به شما هستم و ... میخوام که ... دوباره ازتون درخواست کنم ... وقتی فهمیدم قبلا ازدواج کردین با خودم گفتم شاید به خاطر این موضوع بوده که منو رد کردین ... میخوام بگم این موضوع مربوط به گذشته ی زندگی شماست و من میخوام با شما آینده مو بسازم ... گذشته هرچی که بوده رفته ... میخوام اینبار جدی روی من فکر کنین ... بدون در نظر گرفتن هر چیزی ... هر حرفی ... من محسن جوادی ... فرزند دوم یه خانواده ی ۵ نفری هستم ... خواهر بزرگم ازدواج کرده و برادر کوچیکم هم تو لندن مشغول تحصیله ... خودمم فارق التحصیل رشته ی زمین شناسی هستم و در حال حاضر اینجا تدریس میکنم ... حقوقم کفاف یه زندگی رو میده ... یه خونه ی نقلی هم از خودم دارم که میتونیم اول زندگی رو اونجا شروع کنیم ... میدونم دارم تند میرم و بعد از اینکه شما فکراتون رو کردین باید با خانواده خدمت برسیم و بعد این حرفا زده بشه ... ولی ... میخوام یه پیش زمینه ای از من داشته باشین که بهتر فکر کنین ... امیدوارم اینبار جوابتون چیزی باشه که خوشحالم کنه ...

وقتی دید شوکه ام و حرفی نمیزنم بلند شد و روبروم ایستاد : انتظار ندارم همین الان جوابمو بدین ... لطفا فکراتون رو بکنین و ... بعدش ... ممنون که وقتتون رو در اختیار من گذاشتین ... میبخشید که خیلی حرف زدم ... منتظر خبرتون هستم ... خدانگهدارتون ...!

خیلی راحت حرفاشو زد و رفت ...؟! منو که خشک شده سر جام نشسته بودم ول کرد و رفت ...

هاج و واج به رفتنش نگاه کردم ... تعجب میکردم که چجوری با اینهمه شایعه و حرف بازم از من خواست باهاش ازدواج کنم ...

از جام بلند شدم و از دانشگاه زدم بیرون ... نیاز داشتم یکم فکر کنم و تنها باشم ... شاید محسن جوادی ارزوی خیلیا بود ... شاید نه حتما خیلی دخترا ارزوشون بوده جوادی نگاشون بکنه ... چرا بین اینهمه دختر من ...؟! ...

انقدر پیاده راه رفتم و فکر کردم که خودمو جلوی خونه ی مریم دیدم ... زنگ رو زدم و در باز شد ... خاله مهتاب در رو برام باز کرد و دعوتم کرد داخل ... شاید میشد با خاله مهتاب حرف زد ... شاید میتونستم حرفایی که روم نمیشد به مادرم بزنم به اون بزنم ...

سینی چای رو روی میز گذاشت و کنارم نشست ...

- مگه با مریم دانشگاه نبود ی ...؟! چطور اون نیومده ...؟! ...

نگامو که دید دستمو گرفت و گفت : چیزی شده ؟ چرا انقدر پریشونی عزیزم ...؟! ...

- خاله ... یکی ... از من ...

بی اختیار اشکم افتاد و گفتم : یکی ... ازم خواستگاری کرده خاله ...!

با لبخند بغلم کرد و به خودش فشرد ...

- الهی قربونت برم این که گریه نداره عزیزم ... مبارکت باشه ...!

تو بغلش یکم خودمو جمعتر کردم ... شاید نیاز به محبت داشتم ... شایدم به یکی که یکم لوسم کنه ... چرا جدیدا انقدر نازک نارنجی شده بودم ...؟! ...

- من ... نمیدونم ...

- پسر خوبی هست ...؟! ...

- او هوم ... استاد دانشگامونه ...

- کاری به شغلش ندارم ... پسر خوبی هست ...؟! ...

- همه از اخلاقش تعریف میکنند و دوستش دارن ... قبلا هم ازم خواستگاری کرده بود و من جواب منفی داده بودم ... ولی ... الان ... اون ... میدونه قبلا ازدواج کردم ... حتی با وجود شایعات ... بازم پا پیش گذاشته ...!

- خوب این که خیلی خوبه ... انقدر برایش ارزش داشتی که بی توجه به شایعات دوباره درخواستشو مطرح کنه ... پس چرا گریه ...؟! ...

- نمیدونم چیکار کنم ... میترسم خاله ...!

سرمو تو دستاش گرفت و تو چشمام نگاه کرد ...

- اگه دلت باهش هست که فیها ... اگه نیست همین الان جواب منفیتو بهش بده نارگل ... عزیزم ... به قلبت رجوع کن ... ببین این ادم انقدر برات مهم هست که تو قلبت برایش خونه بسازی ...؟! ...
قلبم ...؟! ... قلبم که ...

انقدر غرق فکر شدم که نفهمیدم کی خاله از کنارم بلند شده و رفته ... من درسته که ازش دلخورم اما ... قلبم فقط اسم اونو صدا میزنه ... این خیانت نیست ...؟! ... وقتی قلبم با اونه حتی فکر کردن به پیشنهاد محسن جوادی خیانت نیست ...؟! ... اروم شده بودم ... از اون سردرگمی در اومدم ... حالا میدونستم باید چیکار کنم ... این دلخوریها رو باید حل کنیم ... همین ... هم من ... هم کاوه ... هر دو مون داریم اذیت میشیم ...!

رفتم اشپزخونه ... خاله کنار اجاق داشت اشپزی میکرد ... از پشت بغلش کردم و گفتم : ممنون

! ...

برگشت سمت من و با لبخندی گفت : برو دنبال دلت نارگل ... اینجوری میتونی خوشبختی رو حس کنی عزیزم ... وقتی دلت با یکی هست نمیتونی با کس دیگه ای خوشبخت شی ...!

اونشب شام خونه ی اونا موندم ... مریم وقتی فهمید کلی دعوا کرد که چرا از دانشگاه بدون خبر اومدم بیرون ... اینکه خیلی دنبالم گشتن ... هـمـشـوون ...!!! اونم عقیده داشت وقتی دلم با کاوه اس نباید به جوادی فکر کنم هرچند که جوادی خیلی هم بهتر باشه ... ولی خوب همیشه که همینجوری بدون هیچی ... یکم شیطننت لازمه نه ...!؟

با مریم قرار گذاشتیم فردا تو کلاس طوری که پسرا بشنون در مورد جوادی یکم حرف بزنیم تا بعضیا به خودشون بیان و یه قدم جلو بذارن ...!

فرداش طبق قرار تو کلاس بعد از رفتن استاد مریم با مشت زد به بازوم و گفت : بیشعور ... دیروز خوب قالمون گذاشتیا ... کدوم گوری رفتی هـاـن ...!؟ بگو اون جوادی خیر ندیده چیکارت داشت ... زود تند سریع ...!

یعنی این مریم باید میرفت بازیگر میشد ... جوری داشت این حرفا رو با حرص میگفت که هر کی نمیدونست فکر میکرد واقعا از چیزی خبر نداره ...

بازوم رو مالیدم و گفتم : چقدر دستت سنگینه بابا ... بیچاره میثم ...! خوب معلومه چیکار داشت ... تو دانشگاه یه پسر با یه دختر چیکار میتونه داشته باشه ...!؟

یکم بربر نگام کرد و گفت : یعنی ازت جزوه میخواست ...!؟
بلند زد زیر خنده و گفتم : نه دیوونه ... همون کاری که میثم روش نشد خودش بهت بگه منو واسطه کرد ... همون کاری که از جزوه شروع میشه ولی بعدش به مقصود میرسن ... درس و جزوه بهانه اس مریم جان هنوز بعد از سه سال نفهمیدی ...!؟

اینبار زد به پشتمو گفتم : درست حرف بزن ببینم چی میگی ...!؟
صدامو مثلا اروم کردم که بقیه نشنون و گفتم : بابا ... ازم خواستگاری کرد ... منم گفتم باید فکر کنم ...!

چشمای مریم نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون ... یه لحظه میخواستم بهش بگم بابا اینا که چشاتو نمیبینن نمیخواد انقدر طبیعی نقش بازی کنی ...!
- نه...!!!

سرمو تکون دادم و گفتم : اره ... با وجود اینکه میدونه قبلا ازدواج کردم که البته به لطف اون دختره الان همه ی دانشگاه میدونن و این همه شایعه از مرگ نجفی بازوم اومده درخواستشو مطرح کرده ... یه پوزخند نشست رو لبم از صدای نفسهای عصبی پشت سریم و ادامه دادم : حتی گفتم که براش مهم نیست بقیه چی میگن ... میگفت دختری که سه ساله تحت نظرش گرفته و اخلاقشو دیده مهمتر از حرف بقیه ان ... بیشتر به من اعتماد داره تا خزعبلات بقیه ...!

مریم هم لبخندی زد که یعنی دیوار شنیده انقدر به این در بدبخت سرکوفت نزن ...!

منم لبخندشو جواب دادم و با حرکت لب بهش گفتم : حقشه ...!

کلاس اخرمون که تموم شد خسته از ۴ ساعت کلاس متوالی بلند شدم و وسایلمو برداشتم ... دلم یه استراحت و خواب جانانه میخواست ... ولی متاسفانه امتحانات نزدیک بودن و باید بیشتر از هر ترم دیگه ای درس میخوندم ... این ترم همیشه گفتم همه ی کلاسها به اندازه ی مجاز غیبت داشتم و خیلی هم عقب مونده بودم ... دلم نمیخواست به خاطر هیچ و پوچ یه ترم دیگه به درسم اضافه بشه ...!

با هم از در دانشگاه زدیم بیرون ، بخاطر میثم که اصرار داشت بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم سوار ماشینش شدیم ... رو صندلی عقب نشستم و رفتم کنار که مریم هم بیاد ولی ... کاوه کنارم نشست ... متعجب نگاش کردم ... حتی مریم هم ازش خواست بره جلو بشینه ولی گفت پشت راحتتره ...!

صدادش دورگه بود ... خدایا رحم کن ... هرچند مریم و میثم هم هستن و نمیتونه بلایی سرم بیاره

...

تنها صدای تو ماشین فقط حرفای گاه و بیگاه میثم و مریم بودن تا اینکه گوشیم زنگ خورد ... از خونمون بود ... احتمالا مامان بود که بازم دلش نگران بود و تنگ ...!

- سلام مامان جان ...!

- سلام دتر خاری ... (سلام دخترم خوبی ...)

{از اینجا به بعد رو فارسی مینویسم که ترجمه لازم نباشه ...}

- ممنون شما خوبین ... اقا جون خوبین ...!؟

- اره مادر همه خوبیم ... کجایی ؟

- با مریم و میثم بیرونم ... چه خبر ...!؟

- نارگل جان عزیزم کی میتونی بیای خونه ...!؟

- دلم گواه بد داد ... چرا باید یهو مادرم بخواد پیام خونه ...

- چیزی شده مامان ...!؟

- سر مریم همزمان با این حرفم برگشت عقب و زل زد به من ...

- نه دخترم ... چیزی نیست ... دلم برات تنگ شده !!!

- مامان ... مطمئنی چیزی نشده ... اقا جون خوبه ...!؟ بچه ها همه خوبن ...!؟ ترو خدا راستشو

بگو ...!

- اره عزیزم ... چرا هول کردی ... چیزی نشده ... یعنی شده ولی ...

- ولی چی ... چی شده ...!؟ حرف بزن مامان دلم داره میاد تو دهنم ...!

- نترس بابا ... چیز بدی نیست ... راستش اقا جونت گفت زنگ بزنم بگم آخر این هفته بیای خونه

... قراره ... خوب ... عموت رفته با اقات ... حرف زده ...

- بگو دیگه مادر من ... نصف جونم کردی ... چرا نسبه حرف میزنی ...!؟

- عموت رفته با اقات حرف زده ... که ... بیان ... برای تو ...!

- برای من بیان ...!؟ یعنی چی ...!؟

- یعنی میخوان ... واسه حمید بیان خواستگاری تو ...!

- حمید ...!؟!!!

- چرا داد میزنی دختر ... گوشم کر شد ... اره حمید ... اقات هم خواست بهت بگم برای آخر هفته

بیای ... این یکی دیگه نه سن بالاس نه بچه داره ، تازه مجرد هم هست ... ترو خدا مادر بیا و ایندفعه

بهونه نیار و قبول کن ... بخدا حمید پسر خوبیه و شناخته شده اس ... خانواده شو هم میشناسیم ... اقات هم

راضیه ...!

از عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم ... پسره ی احمق نفهم کجای حرفم که من باهات ازدواج نمیکنم

براش مفهوم نبود که ... برای اینکه بقیه نفهمن چی دارم میگم مجبور شدم با لهجه شمالی حرف بزنم

- من نمیام مامان ... خودتون بهشون جواب منفی بدین و بگین نارگل ما یه دختر بیوه اس که

اگه قرار باشه یه روزی دوباره ازدواج کنه با یکی مثل خودش ازدواج میکنه حتی با یکی

همسن بابابزرگش نه ادمی مثل حمید ...!

میتونستم لبهای مامانمو تصور کنم که بین دندوناش اسیر شدن ... بدتر از لبهای مامان ... دستای

مشت شده و نفسهای عمیق کاوه رو میدیدم ...! مطمئنا فهمیده بود دارم از چی حرف میزنم ... چون شنیدم

که زیر لب گفت : هر دم از این باغ بری میرسد ...!!!

- چی داری میگی دختر ... حمید هم پسر معقولیه ... هم اهل زندگیه ... هم فامیله ... پدرت خواسته بیای ... نظرش هم به حمید موافقه ...!

- اخه مادر من ... عزیز من ... من درس دارم ... امتحانام نزدیکه ... نمیتونم بیام ...!

- جمعه کدوم دانشگاهی بازه ...؟! درسته سواد ندارم ولی نه انقدر که تو بچه بخوای سرمو شیره بمالی ... یه روزه میای و حرفاتونو میزنین و میری ... ولی نارگل جان ... عزیزم ... بخدا حمید پسر خوبییه ... ردش نکن ... میدونم بهتر از حمید برات پیدا نمیشه ...

کجای کاری مادر من که خیلی بهتر از حمید دیروز ازم خواستگاری کرده و بهترینشون الان کنارم نشسته ...

- به هر حال پدرت خواسته که بیای خونه ... حتی اگه جوابت اونی نباشه که ما میخواییم بازم بی احترامیه به عموته اگه نیای ...!

پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خوب ... یه کاریش میکنم ... هرچند جوابم باب میل شما نیست ... ولی میام ...!

زیر لب با خودم گفتم: اگه شده بیام اون حمید احمق رو ادب کنم میام ...!

با مامان که خداحافظی کردم میثم نگه داشت ...

مریم پرسید: چی شده ...؟ اتفاقی افتاده ...؟!

عصبی گفتم: من الان دارم فارسی حرف میزنم دیگه نه ...؟! تو میفهمی من چی میگم درسته ...؟!

- وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa ... حالت خوبه ...؟!

- جواب بده مریم حرفای منو میفهمی مگه نه ...؟!

- خوب بگو چی شده ... اره میفهمم که چی ...؟!

- خوب خداروشکر ... ایراد از حرف زدن و زبون من نیست ... از مغز نداشته ی اون پسر عموی احمقمه که تو عروسی زهرا صریح و رک بهش گفتم باهانش ازدواج نمیکنم بعد الان رفته عموم رو فرستاده پیش پدرم خواستگاری ...!

صدام ناخودآگاه رفته بود بالا ... داشتم از عصبانیت منفجر میشدم و مسلما اگه حمید اینجا بود الان سرشو میکندم ...!

میثم با یه لبخند اروم گفت: این که حرص خوردن نداره نارگل ... میری میگی نه ... اصلا خودم برات یه خواستگار بهتر میارم که دهن همه بسته بشه هان ...؟!

صدای بم و دورگه ای از کنارم گفت: میثم ... میشه با ماشینت تا یه جایی بریم ... با مریم برین کافی شاپ من ماشینتو برات میارم ...!

داشتم تو ذهنم معنی کلمه ی بریم رو پیدا میکردم ...

میثم سعی کرد با شوخی جو رو عوض کنه ...

- فقط مواظب باش داداش ... بنزین هم نداره ... نرنی به در و دیواری جایی ها ... من مثل تو بچه مایه دار نیستم ...!

مریم نگام کرد و چشماشو یه بار بست و باز کرد ...

نفهمیدم معنی حرکتشو ... تا دستم رفت سمت دستگیره که منم پیاده شم اون یکی دستم کشیده شد ...

برگشتم نگاش کردم که ... تو چشماش چقدر غم بود ...؟! تا حالا اینجوری ندیده بودمش ...

عصبانیت هم بود ولی غمش خیلی بیشتر از عصبانیت خودشو به رخ میکشید ... میدونم یکم زیادی بدجنس شده بودم و اذیتش کردم ولی ...

- بمون ...!!!

بعد از رفتن مریم و میثم در رو باز کرد و دستمو که هنوز تو دستش اسیر بود کشید و با خودش پیاده ام کرد ... در جلو رو باز کرد و یه جورایی هولم داد سوار شم خودشم پشت فرمون نشست ... خدایا من خودم اعصاب درست و حسابی ندارم اینم الان قاطیه احتمالا ، یعنی اصلا کی قاطی نبوده ... والــــا ... میزنیم تو تیپ و تاپ هم ... فقط کمک کن زنده بمونیم ... ماشین که راه افتاد کمر بندمو بستم ... این الان دوباره میخواد بالای ۲۰۰ تا برونه ... ولی یکم که گذشت دیدم نه ... سرعتش به ۱۰۰ هم نمیرسه ... زیر چشمی نگاش کردم ... به نظر اروم میرسید ... خدا کنه همینجوری اروم بمونه و آرامش قبل از طوفان نباشه ...

- قضیه جوادی چیه ...؟!

شروع شد ... صداش هنوز دورگه بود ...

- قضیه نداره ...!

- پس داشتی به مریم چی میگفتی ...؟!

- گوش کردن به حرفای مردم اصلا خوب نیست جناب کاویان ...!

همچین نگام کرد که یه لحظه میخواستم لباسمو چک کنم ... پسره ی خله بی اعصاب ...

- جوابشو دادی دیگه ...!!!?

اب دهنمو قورت دادم : جواب چیو ...؟!

دوباره چپ چپ نگام کرد و گفت : جواب همون حرفی رو که بهت زد ... همونی که درس خوندن بهونه اس و از جزوه گرفتن شروع میشه ...

داشتم فکر میکردم که بهش چی بگم قاطی نکنه که یکم صداش رفت بالاتر ...

- نارگل جوابش کردی دیگه ... حرفات به مریم شوخی بود دیگه نه ...؟!

خدایا بهت گفتم که منم امروز اعصاب ندارم خودت کاری کن این مثل ادم باشه تا منم نزنم به سیم

آخر ...

- با توام چرا جواب نمیدی ...؟!

داد زدم : نه ... همش راست بود ... برای چی باید خواستگار خوبی مثل جوادی رو رد کنم

هــــان ...؟!

یهو صورتم سوخت و ... سرم یه وری شد ... دستم ناخودآگاه رو صورتم نشست ... ماشین ایستاد

!...

متعجب نگاش کردم ... کلافه بود ... ولی ... باور نمیکردم که زده تو صورتم ... تتم میلرزید اما نه از درد یا ترس ... بلکه از عصبانیت ...

صدامو انداختم رو سرم و با تمام توانم داد زدم : چه غلطی کردی عوضی اشغال ...

بابام هنوز رو من دست بلند نکرده بود ... به چه حقی منو زدی هــــان ...؟!

با مشت زدم تو بازوش و داد زدم : تو واقعا فکر میکنی مثلاً منو دوست داری ...؟! با این

رفتارات ... با این حرکاتت ... یه درصد فکر کن من منتظر میمونم تو پا پیش بذاری و جواب

مثبت بهت بدم ... تو خودخواه احمق منو دوست نداری ... فقط میخوای حرفتو به کرسی

بنشونی ... پسره ی بیشعور ... ادم کسی رو دوست داره باهانش خوش رفتار ه ... حرفای

خوب میزنه ... برایش گل میاره ... کدوم یکی از این کارا رو کردی ... کدوم رفتارت نشون دهنده

ی علاقه ات به من بوده ... هــــان ...؟! همیشه وقتی کنارتم باید بترسم که بلایی سرم نیاری ...

لغنتی تو فقط یه بار تو عروسی زهرا بهم گفتی دوستم داری بعدش یادته فردای عروسیشون

دم در خونشون بهت گفتم نــــه ... گفتم به دردت نمیخــــورم ... گفتی تا آخرش هستی ...
یادتــــه ... گفتی میبینیــــم ... لعنتی یه ماه هم از حرفت گذشت که به خاطر حرف یه دختر احمق
با نفرت نگام کــــردی ... گذاشتی رفتی ... حتی بیار به خودت زحمت ندادی بیای پپرسی چی شده و
چرا بهت نگفتم ... به قول تو پنهنون کاری کردم ... هیچ وقت نفرت تو نگات یادم نمیره جناب
کاویــــان ... ههههه تو عاشقــــی ...؟! نه عمــــو ... تو یه خودخواهی که نمیدونم برای چی
ولی میخوای منم برای خودت بدست بیاری ... همیــــن ...! ترجیح میدم با یه ادم مثل جوادی با یه
دوست داشتن معمولی ازدواج کنم و زندگی ارومی داشته باشم یا یه احمقی مثل پسرعموم ولی با
خودخواهی مثل تو نــــه ... ه ... میفهمــــی ...!

بالاخره همه ی حرفامو بهش زدم ... هر چی که ته دلم مونده بود ... بسه هرچی تو دلم تلنبار کرده
و ساکت بودم ... پسره ی روانــــی منو میزنی ... داغمو به دلت میذارم ... حالا میبینی ... خواستم در
رو باز کنم پیاده شم که دستمو کشید ...

اینبار با شدت دستمو از دستش در اوردم و گفتم : به من دست نــــزن ... دیگه حق نداری سر
راه من سبز بشی ... برای من تعیین تکلیف کنی ... به من دست بزنی ... بگی با کی حرف بزنی با کی
نگردم ... تو هیچی ... تاکید میکنم هیچــــی من نیستی فهمیــــدی ...!!!

تا خواستم پیاده شم دوباره دستمو کشید و اینبار تقریبا پرت شدم تو بغلش ...
زیر گوشم با حرص گفتم : حق نداری بری خونتون تا اون پسرعموی احمقت بیاد خواستگاری ...
اصلا حق نداری به خواستگاری کسی فکر کنی ... اینو تو گوشــــت فرو کن ... تو تا ابد مال منی
نارگل ... حق نداری فکر کنی میتونی مال کس دیگه ای بشی ...!

پوزخندمو که دید چنان فشاری به مچ دستم آورد که حس کردم استخونش ترک برداشته ...
- روانــــی ... دستمو شکوندی ... ولم کــــن ...!
با صدای شیشه ی سمت من هردو برگشتیم که ای داد بیداد ... همینو کم داشتیم ... گشت بود ...
خدایا خودت این یکی رو دیگه رحم کن ...!

شیشه رو پایین دادم که آقای افسر گفت : لطفا از ماشین پیاده شین ...!
کاوه سعی کرد خونسریشو حفظ کنه ...
- مشکلی پیش اومده ...؟!
- خانوم با شما چه نسبتی دارن ...?!
تا اودم یه چیزی بیرونم گفتم : نامزدمه جناب ... مشکلی هست ...?!
افسره نگاهی به من کرد ... بالاچار برای خلاصی از دست اینا حرفشو تایید کردم و گفتم : بله اقا
... ایشون نامزدم هستن ...

- خیلی خوب بفرمایین پایگاه همه چی مشخص میشه ...!
وای خدایا اگه ببرنمون و زنگ بزنی اقا جون ابروم میره ... عجب غلطی کردم حرفشو تایید کردم
... خدایا خودت رحم کن خواهش میکنم ...
باید یه کاری میکردم فکر کن نارگل فکر کــــن ...

رو کردم به کاوه و مثلا با حالت قهر گفتم : اصلا میدونی چیه ... من باهاشون میرم ... برگشتم
سمت افسره و ادامه دادم : اقا من میام ... ببرینمون کلانتری ... اصلا من از دست این اقا شکایت دارم ...
خسته ام کرده ... همش خواهرش تو زندگیمون دخالت میکنه ... هرچی هم بهش میگم زودتر عروسی
بگیریم بریم سر زندگیمون میگه الان نمیتونم ... خوب منم ادمم ... خسته شدم از بس تو خونه از بابام

سرکوفت شنیدم که این اقا کی میخواد عروسی بگیره ... اقا ترو خدا اصلا منو ببرین زندان یه مدت از شر همه راحت شم ... این اقا هم نیومد نیومد ... من خودم باهاتون میام ...!

همه ی سعیم رو کردم که بتونم این نقش رو واقعی بازی کنم حتی یه لرزشی هم به صدام دادم که مثلا بغض کردم ... حین گفتن این حرفها هم فقط داشتم تو دلم دعا میکردم که این افسره حرفامو قبول کنه و ولمون کنه وگرنه هرچی میگذشت بدترم میشد اگه واقعا مارو میبرد کلانتری ... خداجونم دمت گرم ایندفعه هم هوامو داشته باش ...

تا اومدم در رو باز کنم دستم کشیده شد : عزیزم ... من که بهت قول دادم ... بخدا جلوی همین جناب سروان دوباره قول میدم تا دو ماه آینده عروسی رو بگیرم ... باور کن دیگه اجازه نمیدم خواهرم تو کارای ما دخالت کنه ... اصلا میریم همون لباسی که خوست اومده بود رو میگیرم ... هان ... باشه ...؟!...

- شما همیشه دعوای خانوادگیتون رو میارین تو خیابون ...؟!
- ببخشید جناب ... راستش من تازه مشغول به کار شدم و یکم دستم تنگه ... خواهرم هم ... راستش یکم عصبی بودم ... عذر میخوام ...

- خیلی خوب ... میتونین برین ... بهتره بحث و دعوایتون رو هم تو خونتون حل کنین نه خیابون که بقیه دچار سوتفاهم نشن ...!

- چشم جناب سروان ... ممنون ... شما هم داشتی وظیفه تو انجام میدادی ... با اجازه ...!
راه افتاد و وقتی از اون خیابون دور شدیم زد زیر خنده ... من میگم این روانیه هیشکی باورش نمیشه ... هرچند با اون نمایشی که ما وسط دعوا و عصبانیت بازی کردیم خودمم خنده ام میگرفت ...
- خیلی خوب نقش بازی میکنیا ... خودمم باورم شده بود خواهرم میونمون رو بهم زده ... خوب خانوم بریم همون لباسی که خوست اومده رو بگیریم ...؟!
ههه خانومم ... اقا باورش شده نقش بازی کردن منو ... فکر کردی یادم میره چند دقیقه قبلش چه غلطی کردی ... منو میزنی ...؟!!

- خانومم ...؟! واقعا فکر کردی من با یه نمایش مسخره اونم فقط برای حفظ ابروی خودم همه ی حرفا و رفتارت یادم میره ...؟! تو واقعا فکر میکنی کی هستی که برای من حق تعیین میکنی ...؟!...

ماشین رو نگه داشت و برگشت سمتم تا چیزی بگه اما نداشتم ، در رو باز کردم و پیاده شدم ...
- برای خودم متاسفم که فکر میکردم تو دوستم داری و ... نه جناب ... تو فقط ادعای عاشقیت میشه ... برو دوست داشتن رو یاد بگیر بعد بیا ادعا کن ... تو محل شما عاشق کسی میشن میزنن تو گوشش ...؟! نمیخوام دوباره دعوا راه بندازم که بازم مجبور شم اون حرفای مسخره رو بزنم ... خداحافظ جناب کاویان ... من و شما خط زندگیمون موازیه ... مگه اینکه یکیمون بشکنیم ... من قبلا یه بار شکستم ... تحمل دوباره شکستن رو ندارم ...!

در جهت خلاف ماشین راه افتادم و رفتم اون سمت خیابون ... صداشو میشنیدم که صدام میکرد ... داشت در ماشین رو قفل میکرد که برای اولین تاکسی دست بلند کردم : دربست ...!
قبل از اینکه به من برسه ماشین حرکت کرد ...

دو روزی خودمو تو خوابگاه حبس کردم ... دیگه قید این ترم رو زده بودم ... حتی برای مریم هم از رفتار کاوه نگفتم ... فقط قضیه اون پلیس رو تعریف کردم که کلی خندید ... بهش گفتم چهارشنبه میرم خونمون که پنجشنبه عموم اینا بیان و بتونم جمعه برگردم ...!

چهارشنبه عصر بود که رسیدم خانه ... با وجود خستگی راه و اعصاب داغون این چند وقت سعی کردم بدون فکر کردن به اس ام اس های کاوه که نخونده پاکشون میکردم ، رفتارم خوب باشه و خودمو شاد نشون بدم ...

اما خوب کدوم بچه ای میتونه پدر مادرشو گول بزنه که من دومیش باشم ...
اون شب قبل از خواب اقا جون اومد تو اتاقم : حوصله داری یکم حرف بزنیم یا خیلی خسته ای؟!...

- نه اقا جون خسته نیستم ... بفرمایین! ...
اومد کنارم نشست ... یه نگاهی به اتاق انداخت و گفت : وقتی نیستی جات خیلی خالیه ... خونه سوت و کوره ...!

- الهی قربونتون برم ... دیگه اخراشه اقا جون ... زودی درسمو تموم میکنم و میام تا آخر پیشتون میمونم ...

دستم گرفت و گفت : نه دیگه ... بازم باید بری ... دختر امانته خونه ی باباش ... بالاخره باید بره خونه ی شوهر! ...!

پس میخواست از حمید حرف بزنه ... سرمو انداختم پایین و برای اولین بار خجالتو کنار گذاشتم و بدون رودروایستی با پدرم حرف زدم ... حرف دلمو گفتم ...

- حمید به درد من نمیخوره اقا جون ... من متاسفم ... ولی .. نمیتونم قبولش کنم ... اگر هم ... اومدم ... فقط به خاطر شما و ... مامان بود ...

- میدونم جوابت منفیه ... منتها فکر نکنم این ادا دراوردناات برای این باشه ... اتفاقی افتاده؟! ...
نگاش کردم و با یه لبخند مسخره و ساختگی گفتم : نه اقا جون ... مشکلی نیست ... فقط اعصابم از این خواستگاری داغون بود ... اخه ... یعنی ... حمید ... تو عروسی زهرا ... خودش بهم گفته بود و منم ... بهش گفته بودم که نه ... بعد دوباره ... برای همین اعصابم یکم خراب بود ... نگران نباشین! ...!

سری تکون داد و بلند شد : خیلی خوب ... فردا شب که اومدن جوابشونو میدیم و میرن ... تو به درست فکر کن و غصه ی چیزی رو نخور ... فقط احتمالا مادرت خیلی ناراحت بشه! ...!

- اقا جون من با حمید هیچ وجه اشتراکی نداریم ... مامان هم باید درک کنه که ... وضعیت من با اون فرق داره! ...!

رفت سمت در و گفت : من به عقل دختری که تربیت کردم اعتماد دارم ... میدونم تصمیم عاقلانه میگیره! ...!

الان اقا جون از من تعریف کرد یا از خودش؟! ...! لبخندی بهش زدم و شب بخیر گفتم ...
خداروشکر که اقا جون همیشه حامی من بوده و پشتمه! ...!

فرداش با اینکه قرار بود شب عمو اینا بیان ولی مامان از صبح به مرضیه و تهمنه گفته بود بیان کمک خونه رو تمیز کنیم ...

شب بعد از شام عمو اینا اومدن ... دلیلی نمیدیدم به حرف مادرم گوش بدم و چادر سفید سرم کنم یا تو اشپزخونه منتظر باشم که صدام کنه و با چایی وارد شم ... موقع خواستگاری محمد هم ... بغضمو فرو خوردم و کنار ابجی تهمنه ایستادم ...

اول عمو با لبخند جواب سلاممو داد و بعدش زنعمو ... با اخم کمی نگام کرد و زیر لب نامفهوم جواب سلاممو داد که فقط س سلامشو شنیدم ... حمید با سر زیر انداخته دسته گلی که دستش بود رو به طرفم گرفت که سریع از دستش گرفتم و تقریبا انداختم تو بغل تهمنه ... حتی نگاه نکردم ببینم چه گلایی آورده ... شمشیر رو از رو بسته بودم ... باید میفهمید که ناراضیم ... متوجه حرکتتم شد و نگام کرد ...

گره ی ابرو هام باز نمیشدن ... نفس عمیقی کشید و رفت تو پذیرایی ... منم پشت سرش رفتم و کنار ابجی تهمین نشستم ... اقا جون و عمو داشتن از زمین کشاورزی و ایباری حرف میزدن و مامان و زنعمو هم از جوجه اردکای تازه در اومده ی زنعمو ... زودتر هم نمیرن سر اصل مطلب که خلاص شیم ... نیم ساعتی همینجوری ساکت نشستیم بودم و کم کم داشت امپریم میزد بالا که عمو با خنده گفت : ما اصلا یادمون رفت در اصل برای چی اومدیم اینجا ... نشستیم به حرف زدن و این بچه ها رو فراموش کردیم ... خوب بهتره دیگه بریم سر اصل مطلب ...

خب خداروشکر ... بالاخره فهمیدن که باید حرف اصلیشون رو بزنین و جواب ردشون رو بگیرن و برن ...!

تا عمو اومد حرفشو ادامه بده صدای زنگ خونه اومد ... همه یه نگاهی به هم کردیم که عمو پرسید : منتظر کسی بودین ...؟! اقا جون در حالی که بلند میشد گفت : نه ...!

رفت و برگشت اقا جون زیاد طول نکشید ولی همونقدر که رفتنش اروم بود برگشتش پر سر و صدا بود ...

با مامان و ابجی بلند شدیم و رفتیم بیرون ببینیم چه خبره که ... باورم نمیشد ... چیزی رو که میدیدم نمیتونستم باور کنم ...!!!

اقای کاویان ، عمو و زنعموی هیراد ... کاوه ...!!! اینا اینجا چیکار میکنن ...؟! دست کاوه یه دسته گل بزرگ بود ...

با دهن باز داشتم نگاش میکردم ... کم کم بهت جاشو به خشم میداد ... به چه حقی بلند شده اومده اینجا اونم با این دسته گل ... اینجا هیچ کس احق نیست که نفهمه منظورشون از این مهمونیه سرزده و بیخبر با این دسته گل چیه ... سقلمه ی ابجی هم که اروم به پهلوم زد نشون میداد اونم فکر منو کرده ...

مامان هم تعارفشون کرد داخل ... کاوه اومد سمت منو دسته گل رو به سمتم گرفت ...

- خدمت شما ...!

چشمامو ریز کردم و با خشم نگاش کردم ...

- اینجا چیکار میکنی ...؟! ...

صدام انقدر اروم بود که فقط خودش بشنوه ...

هنوز داشتم خشمناک نگاش میکردم اونم یه لبخند کج روی لبش بود و نگام میکرد ...

ابجی اومد کنارمو گفت : نارگل چرا اقا کاوه رو دم در نگه داشتی ... بفرمایید داخل ...!

دستشو دراز کرد و گل رو از دست کاوه گرفت ...

عمو اینا بلند شدن و با خوشرویی سلامشون رو جواب دادن ... همه نشستن و ابجی مسئول پذیرایی ازشون شد ...

عموی هیراد شروع کرد به صحبت کردن ...

- باید ببخشید که سرزده و بیخبر اومدیم ... نمیدونستیم مهمون دارین اقای کرمی وگرنه میذاشتیم وقت دیگه ای مزاحمتون میشدیم ... بس که این پسر عجله داشت ...!

نگاهی به کاوه کرد و سرشو به علامت تاسف تگون داد ...

کاوه با اعتماد به نفس کامل راحت نشستیم بود و نگاهش به من بود ...

اقاجون نگاهی به من کرد و گفت : خواهش میکنم جناب انصاری ... خیلی خوش اومدین ... کاش خبر میدادین شام در خدمتتون بودیم ... ایشون برادرم هستن ... احتمالا تو عروسی زهرا و هیراد همدیگر رو دیدین ...!

خان عمو سری برای عمو تکون داد و گفت : راستش من که چشم و چال درست و حسابی ندارم

...

با لبخند نگاهی به من کرد که داشتم با دهن باز نگاهش میکردم ... این هنوز یادش بود ...؟! بابا من یه حرفی زدم تو چرا ول کن نیستی ... خوب سنی ازت گذشته ... بیخیال حرف من بشو دیگه ...!

خان عمو چشمک نامحسوسی به من زد و ادامه داد : و تو عروسی هم انقدر سرمون شلوغ بود که خاطرم نمونده ...!

یکم حرفاشون به تعارف تیکه پاره کردن گذشت که کاوه سرفه ی بلندی کرد ...

خان عمو با خنده نگاهی بهش کرد و گفت : خیلی خوب بابا جان ... پسر جان به فکر گلوت هم باش سرفه ی الکی انقدر بلند نباید باشه ... راستش جناب کرمی این پسر خیلی عجله داره که بریم سر اصل مطلب ...!

هههههههه چقدر امشب تو خونه ی ما اصل مطلب پیدا میشه ... بابا من میخوام فرع باشم ، منو معاف کنین ...! خیلی ازشون خوشم میآد ... این از حمید شیربرنج اینم از این پسره ی پررو ...! خان عمو گلویی صاف کرد و ادامه داد : امشب ما بخاطر دختر گلم نارگل جان اینجاییم ... میخوایم خدا بخواد این اقا کاوه رو هم سر و سامون بدیم ... اومدیم اگه قبول کنین دخترتون رو ببریم و رو تخم چشمامون نگهش داریم ... خداروشکر زهرا عروس و دختر و همسر خیلی خوبیه ... نارگل هم که دیگه تعریف کردنی نیست ... تو همین چند بر خوردی که دیدیمش خیلی به دلمون نشست ... هر چند که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد ...

بعد از این حرفش با صدای بلند خندید ...

- این اقا بزی ما هم بدجوری عجول و بی صبره ... خلاصه که هر گلی زدین به سر خودتون زدین ...!

اقاجون دستی به صورتش کشید ... کاری که معمولا موقع فکر کردن انجام میداد ...

- خوب ... راستشو بخواین ما غافلگیر شدم ... یعنی ... خوب نارگل ...!

اشاره ی حمید رو دیدم که به باباش بود ...

عمو وسط حرف اقاچون پرید و گفت : داداش ... منم میخوامم مطلبی رو بگم که مهمونا تشریف آوردن و نشد ... خودت میدونی ما برای چه منظوری اومدیم اینجا ... قبلا هم بهت گفته بودم که ما هم برای خواستگاری از نارگل جان اومدیم واسه ی حمید ... کی بهتر از نارگل برای حمید ... عقد پسر عمو و دختر عمو رو هم که تو اسمونا نوشتن ...!

کم کم داشت خنده ام میگرفت ... دوئل نشه خوبه...!!! خدایا بذار این نمایش ادامه پیدا کنه و یکم بیشتر بخندم ...

اقاجون مونده بود چی بگه ... تو یه شب دوتا خواستگار باهم ... یکیش برادرزاده اش بود و اون یکی هم موقعیت خیلی خوبی داشت ... بدتر از همه اینکه دختر خودش هم بیوه بود ...! بیــــــــــــــــوه ...!

و اون دوتا اقا پسر مجرد بودن ... مطمئنا حتی اقاچون هم دلش میخواست با یکی از اونا ازدواج

کنم ...

برگشتم سمتش که چیزی بگم که حمید هم بلند شد و گفت : منم همینو میخوام ... لااقل حرفامو میزنم که تو دلم نمونه ، پیش وجدانم سربلندم که من همه تلاشمو کردم ...!
اینا چرا حرف حالیشون نمیشه ...؟!
مگه من دارم ترکی حرف میزنم یا انگلیسی که نمیفهمن ... با اخم گفتم : گفتنی ها رو گفتم ... دیگه حرفی نمیمونه ...!

- ولی شنیدنیها رو هم باید بشنوی ... حرفاتو زدی باید حرف منم بشنوی ...!

- منم میخوام حرفامو بزنم ...!

اقاجون اومد حرفی بزنه که گفتم : نظر من عوض نمیشه ...!

رفتم سمت در پذیرایی تا از دست این دوتا دیوونه به اتاق خودم پناه ببرم که کاوه با یه قدم بزرگ راهمو سد کرد ...

- چند روزه خودتو تو خوابگاه حبس کردی ... نه دانشگاه میای نه جای دیگه که بتونم پیدات کنم ... نمیذاری ببینمت ... جواب تلفن و اس ام اسهامو هم نمیدی ... کجا باید حرفامو بهت بزنم هان ...؟!
یه جوری حرف زده بود که بقیه فکر کنن بین ما خبریه ... پسره ی ... از حرص داشتتم پوست لبمو میکندم ... خدایا ابرو برام نذاشته تو خانواده ام ... بدتر از همه زنعمو رو بگووووووو ...
صدای حرصیشو شنیدم که گفت : مثل اینکه اینا قبلا حرفاشونو زدن ... جای ما دیگه اینجا نیست ... بریم حمید ...!

صدای عصبی حمید رو هم شنیدم : نه مامان ... من جایی نیام تا امشب تکلیفم مشخص بشه ...!
کنترلمو از دست دادم و برگشتم سمتش داد زدم : تکلیف تو رو که خیلی وقته پیش مشخص کرده بودم پسرعمو ... تو عروسی زهرا وقتی بهم پیشنهاد ازدواج دادی قبل از اینکه خانواده ام و خانواده ات رو درگیر این مسخره بازییت کنی بهت گفتم _____
چی امشب این نمایش رو راه انداختی هان ...؟! بابا به چه زبونی بگم من دیگه هیچ وقت _____
نمیخوام ازدواج کنم ... نگامو دوباره به کاوه دوختم و ادامه دادم : و _____ جناب کاویان ...
به تو هم قبلا گفتم من به درد تو نمیخورم ... بیخود داری زور میزنی ... بای_____ دست از سرم بردار_____ن ...!

صدای محکم اقاچون بود که با اخم گفت : نارگ_____!

ادمای تو اتاق شوکه بودن از صدای بلند و لحن تندم ... با یه بیخشید از کنار کاوه سریع گذشتم و خودمو به اتاقم رسوندم ... در اتاق رو قفل کردم و همونجا پشت در نشستم ... اشکام دست خودم نبودن ... زار میزدم ... دلم آرامش میخواست ... حتی دلم برای وقتی که محمد تازه مرده بود و خودمو تو خونه حبس کرده بودم هم تنگ میشد ... اون موقع دردم یکی بود ... اما الان ...! دلم زهرا رو میخواست ...
مریمو ... حمیده رو ... یکی که بتونم سرمو بذارم رو شونه اش و گریه کنم و اونم دلداریم بده ... بگه چیزی نیست ... همه چی به خیر میگذره و تموم میشه ... کاش میشد به یکیشون زنگ بزنم ولی ...
نمیخواستم اونای بیخبر و خوش رو هم درگیر و ناراحت کنم ... بالاخره که چی ... گاهی ادما باید تنهایی از پس مشکلاتشون بر بیان ... نفهمیدم کی و چطوری مهمونا رفتن ... هرچی منتظر موندم هم کسی سراغم نیومد تا در مورد حرفای کاوه توضیحی بخواد ...!

خدایا اگه اقاچون با شنیدن حرفای کاوه اعتمادش ازم سلب بشه یا فکر کنه که ... مطمئن بودم با وجود زنعمو بازار شایعه از فردا تو فامیل داغه داغه ... واقعا دیگه تحمل تنتش نداشتم ... کاش کاوه یکم ... فقط یکم یاد میگرفت دوست داشتن چجوریه ... نمیدونم پدرش با مادرش چطور رفتار میکرد که این اینجوری شده و فکر میکنه عشق زورگویییه ... دلم میخواست میشد اونم مثل بچه ادم بیاد خواستگاری و

یه زندگی اروم داشتم ... با خودم که تعارف نداشتم ... من کاوه رو دوست دارم با همه ی این اخلاقای بد و تندش ... اما اون باید یاد بگیره عشق و دوست داشتن اینجوری نیست که داره ابراز میکنه ... همیشه که هرچی اون بخواد و اون بگه بشه ... عشق یعنی از خودت بگذری برای دیگری ...!

انقدر پشت در گریه کردم که همونجا خوابم برد ... فردای اونشب هم به خواست و اصرار خودم برگشتم تهران ... هیچ کس در مورد حرفای کاوه و حتی حضور بیموقعشون سوالی ازم نپرسید ... و من چقدر از این بابت خوشحال و ممنون بودم ...

اقاجون منو تا ترمینال رسوند ... تو راه سرم پایین بود و حرفی نزدیم ... اما وقتی تو ترمینال منتظر حرکت اتوبوس نشسته بودم اقاچون به حرف اومد ...

- رفتار دیشبت اصلا درست نبود ... جلوی اون همه بزرگتر ... تو دختر تحصیلکرده ای هستی نارگل ... اون حرکات ازت بعید بود ... نداشتم کسی چیزی ازت بپرسه خودمم حرفی بهت نزدم ... اما دلیل همیشه به خاطر رفتارت شرمنده نباشم و سرزنشت نکنم ... حتی اگه حمید یا کاوه خودشون بدون اطلاع خانواده پا پیش گذاشته بودن و تو هم بدون در نظر گرفتن ما ردشون کردی بازم دلیل همیشه با حضور عموت و خانواده ی کاویان همچین رفتاری داشته باشی ...!

بغض کرده بودم ... حق با اقاچون بود ... یه آن عصبانیت باعث شده بود یادم بره چندتا بزرگتر اونجا نشستن و ... حرفا و رفتارم افتضاح بود ... حتی اگه دیگه نتونم با کاوه ازدواج کنم که احتمالش ۹۹ درصده ... بازم به خاطر فامیلیت همو میبینیم ، چطور میتونستم دوباره تو چشماشون نگاه کنم ... عمو هم که دیگه بدتر ...؟!!

- من به دخترم اعتماد دارم ... میدونم کار اشتباهی نمیکنه ... فقط میخوام یه چیز بدونم ... تو هم اون پسر رو دوست داری ...؟! من از وقتی اومدن خواستگاری زهرا نگاهاش به تو رو دیدم ... فهمیدم ممکنه خیلی زود دوباره در خونه ام زده بشه ... فقط به یه چیز شک دارم ... میخوام بدونم تو هم ... دلت باهاش هست یا نه ...?!!

سرم بیشتر پایین اومد انقدری که چونه ام به سینه ام چسبید ... نمیدونستم چی بگم یا چطور جواب اقاچون رو بدم ...

اصلا چی میگفتم ...؟! اگه میگفتم دوستش دارم نمیگفت پس برای چی دیشب اینطوری کردی ... اگه هم میگفتم نه که ...

سرمو بین دستاش گرفت و آورد بالا ... نگام که به چشماش افتاد اشک تو چشمام جمع شد ... با همون اخم تو صورتش یه لبخند محو نشست رو لباش ... سرمو تو بغلش گرفت و گفت : نمیدونم چیو باور کنم ... این نگاه و اشکا رو یا دعوای دیشبت رو ...؟! خوب دختر جان تو هم که دوستش داری برای چی بیرونش کردی ...?!?!!

به لباسش چنگ زدمو اشکام روون شدن ... دستی به سرم کشید و گفت : دیشب با زهرا حرف زدم ... همه چی رو میدونم ... نگران هیچی نباش ... برو درستو بخون ... انشالله هرچی که خیر و صلاحه همون میشه ...!

اول تصمیم گرفتم یه مدت نرم دانشگاه ولی بالاخره که چی ... باید باهاش کنار بیام ... مریم وقتی شنید که چه اتفاقی افتاده دهنش از تعجب تا چند دقیقه باز مونده بود ... زهرا هم با اقاچون هم عقیده بود که وقتی منم کاوه رو دوست دارم چرا ردش کردم ...?!?!!

تو دانشگاه تا میتونستم سعی میکردم از کاوه دوری کنم ... قبل از ورود استاد وارد کلاس میشدم و به محض تموم شدن درس وسایلمو برمیداشتم و میرفتم بیرون ... اما بر خلاف تصورم متوجه شدم اونم

انگار نمیخواد بیاد سمت من ... یه جورایی دوری میکنه ... نمیدونم حسم چیه ... خوشحالم از این دوری یا ناراحت ... شایدم داره سعی میکنه غرورشو حفظ کنه و مثلا به من بفهمونه همچین اش دهن سوزی هم نیستم ...

نمیدونم هر چی که هست خیلی از این وضع راضی نیستم ... حتی خودم نمیدونم چی میخوام ... کاوه بهم گیر بده و زور بگه یا اینکه توجهی بهم نداشته باشه ... اما ... این بی توجهیش بیشتر داره اذیتم میکنه ... سنگینی نگاهشو حس میکردم ... ولی هر بار که برمینگشتم نگاهشو ببینم داشت به یه طرف دیگه نگاه میکرد ... نمیدونم توهم میزدم یا اون فرزند بود و نگاهشو میدزدید ...!

برام جالب بود از شب خواستگاری چیزی نمیگفت ... حتی طرفم هم نمیومد و باهام حرف نمیزد ... انتظار یه دعوی حسابی رو داشتم ولی سکوت تنها چیزی بود که نصیبم شد ...

یه هفته ای از اون خواستگاری کذایی گذشته بود ... امتحانا نزدیک بودن و سخت خودمو با درسا سرگرم کرده بودم تا کمتر به کاوه فکر کنم ...!

اونروز تو اتاقم مشغول درس خوندن بودم که گوشیم زنگ خورد ...

جواب که دادم یه صدای نا آشنا سلام کرد ...

- سلام بفرمایید ...

- نارگل خانم ...؟! ...!

- خودم هستم ... بفرمایید ...

- چطوری دخترم ...؟ مزاحمت که نشدم ...؟! ...!

- ببخشید شما ...؟! ...!

- اوه بله یادم رفت معرفی کنم خودمو ... کاویان هستم دخترم ... پدر کاوه ...!

پدر کاوه ...؟! ...! اون با من چیکار داشت ...؟! ...!

انقدر شوکه شده بودم که زبونم بند اومده بود ... با اون رفتار احمقانه و افتضاح من بعید میدونستم عمرا دیگه حتی بخوان اسم منو به زبون بیارن ... ولی الان ...

- دخترم هنوز پشت خطی ...؟! ...!

با همه ی سعیم تونستم با لکنت بگم : ب ... ب ... بله ... بفر ... بفرمایید ...!

- حالت خوبه ...؟! ...!

- ب ... بله ... ش ... شما خوبین ...؟! ...!

یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم این لکنت زبونم رو کنترل کنم و حداقل مثل خونمون گند نزنم ...

- ممنون ... منم خوبم ... معمولا زیاد اهل حاشیه پردازی نیستم بهت زنگ زدم که یه خواهشی ازت بکنم ...!

- خواهش ...؟! ...! بفرمایید ...!

- میخواستم ببینم کی وقت داری ببینمت ... اگه برات ممکنه میخوام برای فردا ناهار بیای خونمون که در خدمت باشم ...

یعنی میخواد حضوری منو ببینه و بهم یگه از رفتار زشتم ناراحتن و عمرا نمیدارن دیگه من و کاوه ...؟! ...!!!

- خوب ... خوب نمیدونم ... من ...

- اگه کلاس داری بذارم برای یه روز دیگه ...

- نه ... نه ... یعنی ...

- ببین دخترم با من راحت باش ... یه حرفایی هست که میخوام بهت بگم ... اول میخواستم دعوت کنم شرکت یا یه رستوران ... اما دیدم ممکنه حرفامون طولانی بشه برای همین خواستم بیای خونه ...! نمیدونستم چی بگم ... مغز نداشته ام ارور میداد و هنگ بود ...
 وقتی سکوت رو دید گفتم : و امیدوارم ... خواهش منو رد نکنی ...!
 - خواهش میکنم آقای کاویان ... من ... یعنی ... چشم ... میرسم خدمتتون ...!
 - متشکرم دخترم ... من فردا منتظرت هستم ... خونه ما رو که میدونی کجاست ...؟!
 - بله ... بلدم ...!
 - پس تا فردا خدانگهدار دخترم ...!
 - خداحافظ ...

بعد از قطع تماس یه نفس عمیق کشیدم ... پوف ... خدایا خودت به خیر بگذرون ... یعنی چیکارم داره ...! انکه بخواد باهام دعوا کنه ...؟! نه بابا ... این لحن محترم و دخترم گفتنش به دعوا نمیخورد ... اصلا بهتر شد ، اینجوری میتونم حضوری ازش معذرت خواهی کنم به خاطر رفتارم تو خونمون ... به قول اقا جون هر چی هم که نبود اونا مهمون ما بودن من کارم خیلی بد بود ...
 به هیچ کس نگفتم که ناهار مهمون آقای کاویان هستم ... میدونستم کاوه خودش خونه داره و نمیره خونه ی پدرش ... دلم ... با خودم که صادق باشم دلم برای نگاهاش تنگ شده بود ... چقدر من احمق ... درسته اون رفتارش خیلی بد بود ... همیشه طلبکار بود و دعوا داشت ... حتی ... زد تو گوشم ... ولی ... من نباید حرص اونو تو جمع خالی میکردم ... اینجوری هم من ادم بده شناخته شدم هم ابروم رفت هم به عنوان یه دختر بی ادب بین بزرگترا ...
 فرداش با بی قراری و وسواس حاضر شدم ... یه دسته گل هم خریدم و با یه دربست رفتم سمت خونه باغ کاویان ...!
 فقط امیدوارم چیز بدی در انتظارم نباشه ...!

آقای کاویان خودش شخصا به استقبال اومد ... با دیدن دسته گل لبخندی زد و گفت : تو خودت گلی عزیزم ... چرا زحمت کشیدی ...؟!
 این لبخند و قیافه به دعوا و برخورد بد نیمخوره ... تا اینجا که خوبه ... خدا تا اخرشو بذار خوب بمونه ...!
 گل رو به دستش دادم و گفتم : خواهش میکنم ... قابل شما رو ندارن ...!
 با هم رفتیم تو سالن روی مبلهای سلطنتی روبروی هم نشستیم ... یکم بعدش هم خدمتکار ازمون پذیرایی کرد ... قبلا خونشون رو دیده بودم تو جشن مریم ... برای همین کنجاوی نکردم و سعی کردم رفتارم مودبانه باشه تا لااقل رفتار اخرم تو خونمون رو کمرنگتر کنم ...!
 خواستم چیزی بگم که اون هم به حرف اومد ...
 نگاهی به هم کردیم و خندیدم ... گفتم : شما بفرمایید ...!
 - نه عزیزم ... تو بگو چی میخواستی بگی ... حرف من یکم طولانیه ...!
 سرمو کمی پایین انداختم و گفتم : راستش ... من ... میخواستم بابت ... رفتار بی ادبانه و ... یعنی ... معذرت میخوام ...!
 دیدم هیچی نمیکه سرمو اوردم بالا که ببینم چرا ساکته ... با یه لبخند عمیق داشت نگام میکرد ...
 ادامه دادم : من ... نباید اونطوری ... خوب ... شما تو خونه ی ما مهمون بودین و ...
 - خیلی ادبیت کرده نه ...!؟

متعجب نگاش کردم که گفت : میدونم انقدر ادبیت کرده که دختر صبوری مثل تو صبرش تموم شد و اون حرفا رو زد ... مطمئن باش هیچ ناراحتی از تو نداریم ... همین که بدون خبر مجبورمون کرد بیایم برای خواستگاری باید میدونستم یه ریگی به کفشش هست ... نمیدونم از کجا ولی جریان خواستگاری پسر عموت رو میدونست و میخواست مجلس اونا رو بهم بزنه که ... بلند خندید و گفت : موفق هم شد ... بچه پررو وقتی بهش میگم چرا مارو سنگ رو یخ کردی با لبخند برمیگرده میگه نمیخواستم با پسر عموش حرف بزنه ...!

با دهن باز نگاش کردم ... یعنی واقعا ... کاوه برای اینکه من با حمید حرف نزدم اون همه راه رو اومده بود با اینکه میدونست از دستش عصبانیم ...؟! با اینکه میدونست نتیجه خوبی نداره این اومدن ... با اینکه میدونست جوابم به حمید چیه ...!!!

یه کم از چابیش رو خورد و گفت : کاوه مغروره ... کله شقه ... اما ... دوستت داره ... هرچند بلد نیست چجوری باید ابرازش کنه ...

نفس عمیقی کشید و گفت : شاید تقصیری هم نداشته باشه ... اون ... عاشق مادرش بود ... و ... لاله ... جلوی چشمش ... جون داد ...!

مشخص بود حرف زدن برایش سخته ...
اب دهنشو قورت داد و گفت : امروز خواستم بیای تا برات تعریف کنم ... میخوام از ... لاله برات بگم ... میخوام بفهمی چرا این پسر اینجوری شده ...! چرا ... از من ... متنفره ...!!!

نفسشو با اه داد بیرون ... کاوه از پدرش متنفره ...؟! از مریم شنیده بودم باهش مشکل داره ولی ... این غمی که تو چشمای این مرده ... این غصه ی تو صداش ...!!! مگه میشه یه نفر از پدرش متنفر بشه ...!؟

اقا ناهار آماده اس ...!
صدای خدمتکار بود که پارازیت انداخت بین حرفامون ...
اقای کاویان سعی کرد لبخند بزنه و بلند شد : فعلا بریم ناهار بخوریم بعدش تو باغ قدم میزنیم و حرف میزنیم ... ممکنه حرفام طول بکشه و غذا از دهن میوفته ...
اهههههه حالا نمیشد نیم ساعت دیرتر بیای بگی ناهار حاضره ... این حس فضولیه وحشتناک رو باید باهش چیکار کنم ...!!!؟

بالاجبار بلند شدم و همراهش رفتم سمت میز غذاخوری ...
دلم میخواست میشد زودتر غدامونو بخوریم تا بتونم حرفاشو بشنوم ... هیچ وقت صدای یه مرد رو انقدر ناراحت نشنیده بودم ...

میشه گفت از ناهار چیزی نفهمیدم ... انقدر فکرم مشغول حرفا و چیزایی که قرار بود از آقای کاویان بشنوم بود که نتونستم خوب غدامو بخورم ... بعد از ناهار همراهش بلند شدم و رفتیم تو حیاط خورش یا همون باغش ...

بین درختها و گلها قدم میزدیم ... پس چرا حرفی نمیزد ...؟! ساکت کنار من راه میرفت ولی حرفی نمیزد ... دلم میخواست ازش بپرسم چرا فکر میکنه کاوه ازش متنفره ولی ... فکر میکردم سکوتم بهش بیشتر کمک میکنه و دندون رو جیگر گذاشتم ...

یکم که راه رفتیم و اون نگاش بین درختها ، اسمون ، گلها و خلاصه همه چی در گردش بود بالاخره شروع کرد ...
با یه نفس خیلی عمیق ...

- یادمه وقتی پدرم تصمیم به اسباب کشی گرفت اصلا راضی نبودم ... دلم برای محلمون ... دوستام تنگ میشد ... خونه جدیدمون تو یه کوچه اشتی کنون بود ... روز اسباب کشی کلی خسته شدم و شبش زود خوابم برد ... ولی ... از صدای یه اهنگ بیدار شدم ... لای پنجره باز بود و صدا میومد تو اتاق ...

یکم مکث کرد ... نگاش کردم ... یه لبخند رو لیش بود و فکر میکرد ... انگار رفته بود به اون موقعها ... یه جورری با لبخند به روبروش خیره بود که انگار داشت اون زمان و مکان رو میدید ... دلم نیومد از حال و هواش درش بیارم ... سکوت کردم تا دوباره خودش به حرف اومد : بد خواب شده بودم و عصبی ... ههههه ... بلند شدم پنجره رو باز کردم که یه چیزی به طرف بگم ... اخه این وقت شب چه موقع اهنگ گوش دادنه ... وقتی پنجره رو باز کردم صدا واضطر شد ... انقدر صدای سازش قشنگ بود که نتونستم چیزی بگم و ساکت فقط گوش کردم ...

حتی وقتی تموم شد خواستم اونی که داشت اهنگ رو گوش میداد صدا کنم و بگم دوباره بذارتش ... با خودم گفتم صاحب این اتاق حتما یه جوونه و بالاخره میبینمش اونوقت ازش میخوام نوارشو بهم قرض بده یا میپرسم این اهنگ مال کیه و میرم میخرم !...

فرداش بخاطر جابجایی وسایل نتونستم صاحب اتاق همسایه رو ببینم و در مورد اهنگ باهاش حرف بزنم ... شب موقع خواب دوباره صدای اهنگ اومد ... خیلی قشنگ و پر سوز بود ... من دانشجو بودم و سرم تو کتاب و درس بود ... خیلی با اهنگ و ساز کاری نداشتم اما ... اون صدا جادویی بود ... چند هفته گذشت ... میرفتم دانشگاه و برمیگشتم ... هنوز هم نتونسته بودم ادم مرموزی که اینهمه اهنگهای قشنگ داشت رو ببینم ... خوش بحالش ... دلم میخواست حداقل اسم اهنگهاشو بدونم که برای خودم بخرم و داشته باشم ...

تا اینکه یه شب که کنار پنجره نشسته بودم و به صداش گوش میکردم ... وقتی صدای اهنگش قطع شد ناخودآگاه گفتم : دوباره بذارش !...

به خودم لعنت فرستادم ... از اینکه هنوز نمیدونستم صاحب اون اتاق کیه و کی داره این اهنگها رو گوش میده ...

یکم صبر کردم اما صدایی نیومد ... تا خواستم پنجره رو ببندم دوباره صدای اهنگش اومد ... لبخندی رو لبم نشست ... وقتی تموم شد بلند تشکر کردم ... اما بازم کسی اونور پنجره دیده نمیشد ... فردا شبش منتظر اهنگ بودم ... دیگه عادت کرده بودم ... حس میکردم یه پسر نیست که این اهنگها رو گوش میده ... خوب حس نمیتونست هم غلط باشه اگه پسر بود وقتی ازش خواستم دوباره بذارتش میومد بیرون و حرف میزد ... غیر از اون زمان من پسرا یا تو کافه ها بودن یا دنبال یه لقمه نون ، خیلی هم وضعشون خوب بود مثل من درس میخوندن ...

یک ماهی میشد که اومده بودیم خونه ی جدید و من هنوز نتونسته بودم همسایه ی مرموزمو ببینم ... دیگه بی طاقت شده بودم ... دو روز کشیک کشیدم و دانشگاه نرفتم تا بالاخره دیدمش ... یه دختر ظریف ... با موهای بلند خرمایی ... یه کلاسور تو بغلش بود ... راننده در رو برایش باز کرد و اون نشست بعدش هم از جلوی دیدم رفتن ... من فقط تونسته بودم موهای بلند و فرشو ببینم ... فقط وقت کردم ظرافت هیکلشو ببینم ... حتی نتونسته بودم ببینم چه قیافه ای داره ...

دوباره کارم شد کشیک کشیدن ... با موتوری که پدرم برای قبولی دانشگاه برام خریده بود منتظر موندم ... اینبار دنبال ماشین رفتم ... کنار یه موسسه موسیقی نگه داشت ... دختره پیاده شد و همین که خواست بره تو موسسه که با صدای یه دختر دیگه برگشت سمتش ...

- لاله !...

دختره که بهش رسید با هم رفتن تو ... اسمش لاله بود ... همین برام کافی بود ...
از اون روز دیگه زندگی شده بود لاله ... هر شب یه گل لاله مینداختم تو اتاقش ... حالا دیگه
میدونستم صدا صدای نوار نیست ... اونه که داره میزنه ... دلم به همین چیزا خوش بود ... همین که گلها
رو پرت نمیکنه از اتاقش بیرون و یا دعوا نمیکنه ... حتما اونم ته دلش با منه ... حتی نمیدونستم منو دیده
یا نه ...

یه روز مادرم سر ناهار گفت : همسایمون میخوان برن اتریش ... برای دخترش از یه دانشگاه
موسیقی تو اتریش دعوتنامه اومده ... اینا هم میخوان همه برن ...!
ناهار تو گلوم موند ... یعنی چی که میخوان برن ...! مسلما منظورش لاله نبود ... من حتی نتونسته
بودم باهش حرف بزنم ... ولی مگه چندتا همسایه داشتیم که دخترش میتونه ساز بزنه و از اتریش براش
دعوتنامه بفرستن ...؟!!

اونشب وقتی صدای سازش تموم شد صداش کردم ...
- لاله ...!!!

جواب نداد ... دوباره صداش کردم و گفتم : راسته که میخوای بری اتریش ...؟!!

بازم حرفی نزد ... حتی نیومد پشت پنجره تا ببینمش ...

گفتم : چرا جواب نمیدی ... راسته ...؟! واقعا میخوای بری ...؟!!

سایه شو پشت پرده اتاقش دیدم ... صداشو برای اولین بار شنیدم ... یه صدای جادویی ... با یه
طنین اروم ... مثل صدای ... اب ...
- اره ...

- پس ... پس ... من چی ...؟!!

از پشت پرده اومد بیرون و نگام کرد ...

گفتم : من چیکار کنم ...؟!!

- چیو چیکار کنی ...؟!!

- بدون تو ... سازت ... لاله بگو که نمیری ...!

سرشو انداخت پایین ... موهاش دور صورتش افتاد ... مثل یه پیچک قشنگ دور صورتشو قاب
گرفت ...

- من ... باید برم ... مجبورم ...!

- چرا مجبوری ...؟! میتونی نری ... دعوتنامه شونو قبول نکن ...

- ن ... نمیتونم ... خانواده ام ...!

- به خاطر من ...!

- من ... من نمیشناسمت ...!!!

لبخندی رو صورتم نشست ...

بهش گفتم : میام تا بشناسیم ... باشه ...؟! بمون ... خوب ...؟!!

گنگ نگام کرد ... سرمو براش تکون دادم و برگشتم تو اتاقم ... تا از دستش ندادم باید بجنبم ... من
زیاد ندیده بودمش اما ... همون چندبار به اضافه ی صدای هر شب سازش منو جادو کرده بود ...

فقط خدا میدونه چطور مادرمو راضی کردم با پدرم حرف بزنه و بریم خواستگاری ...

چند روز بعد با دسته گل و شیرینی رفتیم خونشون ...

مادرش رفتارش خوب بود اما مشخص بود از خواستگاری ناراضیه ...

لاله که اومد ... با اون لباس سفید ... با اون تل سفیدی که رو موهاش زده بود ... مثل یه فرشته بود ... دوباره ساکت شد و به فکر فرو رفت ... یهو روشو سمت من کرد و گفت : سرتو درد آوردن نه؟! ...

لبخندی بهش زدم و گفتم : نه اصلا ...!
- پس بریم بشینیم و یه چایی بخوریم که گلوم خشک شد ...!
کنار استخر رو صندلی ها نشستیم و سعی کردم اتفاقای شب جشن مریم رو که از جلوی چشمم رژه میرفت از فکرم دور کنم ...

با خودم اعتراف میکنم دلم برای اون کاوه ی پررو تنگ شده ... تو همین مدت کمی که نگاهاش دزدکی شده بودن و حرفی نمیزد ... دلم تنگ شده بود برای بی پرواایش ...!
اقای کاویان دوباره به حرف اومد : وقتی مادرش گفت که دارن میرن اتریش و پدر لاله اونجا منتظرشونه ... وقتی گفت لاله تو اتریش تو یه دانشگاه معتبر موسیقی پذیرفته شده و باید برن اونجا ... پدر و مادرم چشم غره ای به من رفتن اما نمیدونم با کدوم جسارت گفتم : لاله خودش نمیخواد بیاد اتریش ...!

مادرش متعجب نگام کرد و بعد کم کم عصبی شد : یعنی چی ...؟! این چه حرفیه ...؟!
خلاصه که اونشب به هیچ نتیجه ای جز بحث و بدتر شدن اوضاع نرسیدیم ... سخت بود ولی ... با کمک لاله تونستیم ... راضی کردن مادرش و بعدش هم پدرش ... روزای خیلی سختی بود ... خیلی سخت میشد همو ببینیم ... گاهی فقط تو کلاسای موسیقیش میتونستم چند دقیقه باهاش حرف بزنم ... حتی مخالفت خانواده ی من ... مادرش برای اینکه اونا رو از این ازدواج منصرف کنه گفت که دخترش آسم داره ... راست گفته بود لاله از بیماری آسم رنج میبرد ولی ... من نمیتونستم دست بکشم ... شاید باورت نشه اما به فکر فرار هم افتاده بودیم ...! آخرش هم خانواده اش گفتن یا با اونا میره اتریش یا با من میونه و برای همیشه قیدشونو میزنه ...!

منو انتخاب کرد ... ترم اخر دانشگاه رو تموم کرده بودم که ازدواج کردیم ... رفتم سرکار ... یه زندگی اروم داشتیم ... یه خونه ی کوچیک مستاجری ... خانواده ی من تا حدودی حمایت میکردن اما اونا هم از رفتار خانواده ی لاله و لجبازی من برای ازدواج با اون دل چرکین بودن و کمتر بهمون سر میزدن ...

لاله تو همون موسسه تدریس میکرد ... منم تو شرکت ساختمانی مشغول بودم ... با پس اندازی که تونستیم در عرض یکسال کار کردنمون داشته باشیم یه زمین خریدیم ... با کمک شرکت ساختمونش و فروختیم ... کم کم وضعمون خوب شد ... خرید زمین و خونه سازی و فروشش باعث شد که بتونم بعد از دوسال برای خودمون خونه بخرم ... وقتی لاله بهم گفت بارداره دنیا برای من بود ... شادی زندگی ما با اومدن کاوه تکمیل شد ... پدر و مادرم هم با دیدن نوه شون رابطشون با ما بهتر شد ... برای اینکه بتونم بهترین زندگی رو براشون بسازم یه شرکت برای خودم تاسیس و شروع کردم ... تا دیروقت تو شرکت میومدم و کار میکردم ...

کاوه به مادرش خیلی وابسته بود ... از همون بچگی بهش ویولن رو یاد داده بود میگفت میخوام پسروم بفرستم اتریش تا بتونه جای مادرش هم ساز یاد بگیره و بزنه ... با اینکه عشقشو به زندگیوم میدیدم اما میدونستم ته دلش هم گاهی میخواست که به اتریش میرفت ... عاشق ساز و موسیقی بود و

اتریش هم که مهد موسیقی دنیاست ... خانواده اش هرگز سراغی ازش نگرفتند ... و همین هم بیشتر ناراحتش میکرد ... اما با همه ی اینها عاشق منو کاوه بود ... وقتی بهش میگفتم که دلت میخواست جای ازدواج با من میرفتی اتریش لبخند میزد و میگفت : من تو رو انتخاب کردم و خوشبختم ... اتریش سر جاشه و هر وقت بخوام میتونم با تو برم اونجا ...

زندگیمون هیچی کم نداشت ...! جز اشتباه من ... فکر میکردم هرچی پول بیشتری داشته باشیم خوشبختتریم ... اما ... قدر لحظه های با اون بودن رو ندونستم ... سرشو به اسمون گرفت و نفس عمیقی کشید که درد رو توش حس کردم ... چقدر عاشق زنش بوده که هنوز بعد از اینهمه سال با یادش درد میکشه ...!

یکم از چایی سرد شده اش رو خورد و ادامه داد : سرم تو کار و شرکت و جلسه هام بود ... کاوه ... ۱۵ سالش بود ... اونشب ... با یه شرکت بزرگ جلسه داشتیم ... میخواستم هرطور شده باهاشون قرارداد ببندم ... تو جلسه بودم که ... تلفنم زنگ خورد ... شماره خونه بود ... حتما لاله میخواست بپرسه کی برمیگردم ... یه لحظه سریع جواب دادم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم : تو جلسه ام دیر برمیگردم ...!

قطع کردم ... دور شده بودم ... طمع پول بیشتر ... کار دورم کرده بود ... از لاله ام ... از کاوه ... زندگیمون ... وقتی ... وقتی دوساعت بعدش خسته و کوفته برگشتم خونه ... اشک تو چشماش رو میدیدم که داره بازی میکنه ... دوباره سرشو بالا گرفت و من تازه فهمیدم که اینجوری داره جلوی ریزش اشکشو میگیره ...

وقتی ... برگشتم ... لاله رو ... بسته دیدم ... کبود ... سرش ... رو شونه اش افتاده بود ... کیفم افتاد ... دویدم سمتش ... به ستون سالن بسته بودنش ... دهنش با یه تیکه پارچه بسته و صورتش کبود و سرد بود ...

تلفن کنار دست بسته اش افتاده بود ... یه گلدون شکسته هم اون سمتتر ... بازش کردم و بغلش کردم ... سرده سرد بود ... صداش کردم ... رفتم از اشپزخونه اسپریشو اوردم ... چندبار تو دهنش خالی کردم اما ... لاله ... تکون نمیخورد ... نفس نمیکشید ... شوکه شده بودم ... صدای ناله از اونطرف سالن باعث شد برگردم و نگاه کنم ... کاوه رو هم ... به ستون وسط سالن بسته بودنش ...

بلند شدم و رفتم بازش کردم ... همین که دستش باز شد شروع کرد به زدنم ... داد میزد تو کشتیش ... لعنتی ... بهت زنگ زد ... گلدونو شکوند بفهمی ... توئه عوضی جلسه ات مهمتر بود ... حرفاش شوک بدتری بهم وارد کرد ... دوید سمت لاله ... بغلش کرد ... صداش میزد و بلند گریه میکرد ولی من ... هنوزم حرفاش تو گوشم زنگ میزد ...

«بهت زنگ زد ... گلدونو شکوند که بفهمی ... جلسه ات مهمتر بود ...»
اون بهم زنگ زده بود تا مطلعم کنه اما من ... حتی نداشتم ... جلوی چشمای کاوه کم کم جون داد ... کبود شد ...

از جاش بلند شد و پشت به من روشو به درختها کرد و با صدای لرزونی ادامه داد :
نمیدونم کی به پلیس خبر داد ... خود پلیس با دیدن وضع نابسامون خونه گفت دزد بودن ... کاوه هم حرفشونو تایید کرد ... اونا رو بسته بودن که بتونن راحتتر دزدی کنن ... دهنشونو بستن که داد نزنن ... دهن لاله ی منو بستن تا داد نزنه ... تا ... مُرد ...

سرشو دوباره به اسمون کردم ... دلم سوخت ... بیچاره کاوه ... مادرش جلوی چشماش جون داد و نتونست کاری بکنه ... بیچاره تر آقای کاویان با عذاب و درد وجدانی که بهش میگفت میتونستی با جواب دادن به تلفنت نجات بدی عشقتو ...!

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی با همون سر رو به آسمون ادامه داد :
انقدر تو شوک بودم که حتی نمیتونستم اشک بریزم ... آگه میثاق و خانواده اش نبودن من و کاوه
هم الان زیر خروارها خاک بودیم ... من عزادار عشقم و کاوه ... عزادار همه چیش ... مادرش براش
همه چی بود ... همه کس ... شاید باورت نشه وقتایی که میخواست انتقام مرگ لاله رو از من بگیره ...
میخواست عذابم بده یه اهنگ رو تو اتاقتش میداشت و صداشو تا اخر بالا میبرد که حتما به گوش من برسه

...

جمله های اهنگه هنوزم یادمه ... میخواست نفرتشو بهم نشون بده با اون اهنگ و متنش ...
سر خاک مادر من هیچ کسی گریه نکردش ...
بابامم هیچی نمیگفت با همون نگاه سردش ...
مادرم باید بدونی بابایی بهونه کرده ...
یکی رو تو خونه ی ما جای تو نشونه کرده ...

من هیچ وقت نتونستم کسی رو جای لاله ببینم ... مثل لاله وجود نداره ... چطور میتونستم ... اون
اشک نریختن و شوکه بودن من رو سر خاک لاله بی وفایی تصور کرده بود ... میخواست عذابم بده ...
میدونستم حق داره ... چیزی نمیگفتم ... رابطه ی من و اون حتی در حد سلام و علیک هم نبود ...

حرفاش رو به میثاق میگفت که بهم برسونه ... میخواست ارزوی مادرش رو عملی کنه ... مادرش
همیشه میخواست کاوه به سطحی تو موسیقی برسه که بتونه تو ارکستر سمفونیک «وینا فیل هارمونی»
(Vienna philharmonic) که معروفترین ارکستر وین هست نوازندگی کنه ... میگفت پسر من میتونه
... استعدادشو داره که بهترین باشه ...

روزی چند ساعت تمرین میکرد تا جایی که دستاش زخم میشدن اما دست بردار نبود ... وقتی
دیپلمشو گرفت میدونست باید بره دانشگاه تا بتونه اتریش اجازه تحصیل بگیره ... درسشو تو رشته ی
موسیقی خوند ... با من حرف نمیزد ... الان هم نمیزنه ... خیلی کم ... شاید در ماه چند کلمه اونم به
اجبار ... در حین تحصیل تو دانشگاه یه شرکت کوچیک واردات صادرات با دوستش زدن که بتونه برای
سفرش پول جمع کنه ... نمیخواست از من پولی بگیره ... میگفت همین پولهای تو مادرمو ازم گرفت ...
سربازیشو خریده بودم ... چون چم و خم بازار دستش نبود شرکتش به سال نرسیده ورشکست شد
با چند تا چک با مبلغ زیاد ... درموندگیشو دیدم ... میخواست فرار کنه از کشور ... چکهاشو خریدم و
توسط اونا ممنوع الخروجش کردم ... وقتی فهمید کار منه اومد و دعوا کرد ... داد زد ... کلی چیز
شکست ... سعی کردم اروم باشم ... وقتی خسته شد بهش گفتم وقتی چکهاشو بهت میدم که یه مدرک
مهندسی برای من بیاری ... میری دانشگاه ... درس میخونیو مهندس میشی حالا مهندس هر چی ...
مهم نیست ... بعد از اینکه مدرکتو اوردی منم ممنوع الخروجیت رو لغو میکنم ... پوزخندی زد که
میدونستم دلیلتش چیه ... خونسرد نگاش کردم و گفتم : فکر خروج قاچاقی رو هم از سرت بیرون کن ...
برای درس خوندن تو اتریش و رفتن یه اون ارکستر باید مثل ادم ازشون ویزا بگیری و بری اونجا...!

حرفمو که شنید اخماش تو هم رفت ... فقط میخواستم بیشتر پیش خودم نگهش دارم ... شاید فرجی
بشه و از رفتن منصرف بشه ... آگه میرفت دیگه هیچ وقت برنمیگشت ... قبول کرد در صورتی که
براش خونه بگیرم ... منم تو یکی از برجامون یه اپارتمان بهش دادم ... میثم اهل درس نبود و تو شرکت
با من و میثاق کار میکرد ... ازش خواستم به خاطر دوستیش با کاوه باهاش درس بخونه که برن دانشگاه

... قبول کرد ... تبریز قبول شدن ... یک سال هم نتونست اونجا بمونه ... کارش به کمیته انضباطی کشیده بود ... برایش انتقالی گرفتم و اوردمش تهران ... هنوز هم اصرار به رفتن داشت تا اینکه ... نمیدونم چی شد ... چه اتفاقی بیفتون افتاد که کم کم رفتارش عوض شد ... شیطنت میکرد ... گاهی میدیدم که تو فکره و لبخند میزنه ... با بقیه شوخی میکرد ... میخندی ... تو جشن میثم که دیدم داره با تو کل کل میکنه شکم به یقین تبدیل شد ... اون هیچ وقت با دختری حرف نمیزد چه برسه که کل کل کنه و بخواد لجشو دربیاره ...

خندید و گفت : ولی تو ... اونو از لاکش بیرون کشیدی ... کاوه درد کشیده اس ... به روی خودش نیاره اما ... رنجشو میبینم ... عشقش به تو رو هم میبینم ... بلد نیست ابراز کردن درستشو ، میدونم ولی با تو خوشبخت میشه ... بهت قول میدم تو رو هم انقدر تو خوشبختی غرق میکنه که نتونی تصورشو بکنی ...

سرمو انداختم پایین ... نمیدونستم چی بگم ... مغز به قول زهرا نداشته ام هیچ دستوری صادر نمیکرد ...

اونروز وقتی خواستم از خونه ی کاویان برگردم خوابگاه با لبخند گفت : به زودی منتظر ما باش ... امیدوارم خیلی زود بتونم کلمه ی بابا رو از دهنش بشنوم ...!

خواستم بهش بگم فعلا که اقا داماد ناز کرده و ساکته ولی جلوی زبونمو گرفتم و فقط یه لبخند خجول زدم ...

تو راه خوابگاه همه ی فکرم به کاوه بود ... خیلی سخته مادرت جلوی چشمات کیود بشه و کم کم جون بده ... من عاشق مادرم و بیشتر از اون اقا جون ... حتی یه روز هم نمیتونم به نبودشون فکر کنم ... مطمئنم کاوه هم پدرشو دوست داره ولی ازش دلچرکینه ... هنوز نتونسته ببخشدش ... شاید منم جای اون بودم بدتر رفتار میکردم اما ... اون الان فقط پدرشو داره و باید لاقل با اون رفتار بهتری داشته باشه ...

از ملاقاتم با پدر کاوه چیزی به کسی نگفتم اما دیدم نسبت به کاوه بهتر شد یعنی دلم برایش میسوخت و هرگز نمیتونستم خودمو جای اون بذارم اما با اینهمه اتفاقی که برایش افتاده از اینکه برای ارزوی مادرش تلاش میکنه خیلی خوشحالم ... از یه طرف هم آگه واقعا بخواد بره اتریش من چیکار کنم ...!

یعنی ممکنه هنوزم بخواد بره از اینجا ...؟! درسته مرگ مادرش دردناک بود ... ولی ... من عمرا بتونم باهش از این کشور برم ... یه روزم بدون خانواده ام نمیتونم دووم بیارم ... پوزخندی به خودم و افکارم زدم و گفتم : تو بذار بیاد خواستگاریت بعد برا خودت نقشه سفر خارجه بکش ...

بازم خداروشکر هیراد برگشته بود ... وقتی که از آقای کاویان پرسیدم پس هیراد چی ...؟! اون مگه با خانواده اش نرفت ...!؟

لبخند تلخی زد و گفت : چرا اونم رفته بود ... اما باهامون در تماس بود ... خودش میخواست یا خانواده اش ازش خواسته بودن رو نمیدونم ولی همیشه با لاله ارتباط داشت ... وقتی هم لاله رفت ... تماسمون قطع شد تا اینکه چند سال پیش برگشت ... میگفت همیشه عاشق کشورش بوده و میخواد تو کشور خودش زندگی کنه ... پدر و مادرش هردو تو تصادف فوت شده بودن ... اونم دید تنهاست اومد ایران تا حداقل با تنها فامیلاش زندگی کنه ... با کاوه رابطه ی خیلی خوبی داشته و داره ...!

چه خانواده ی کم جمعیتی ...!!! خانواده ی من کجا و اونا کجا ...

از مهمونی خونه ی پدر کاوه دوهفته ای میگذشت ... امتحانا شروع شده بود و سرم تو درسام بود ... این ترم خیلی کم کاری کرده بودم ... حداقل حالا که موقع امتحانات بود باید جبران میکردم ... حتی

برای فرجه ها هم نرفتم خونه ... اما چون اکثر بچه های خوابگاه برگشته بودن شهرشون زهرا مجبورم کرد برم خونه اونا که هم مثل... باهم درس بخونیم هم من تنها نباشم ...
هرچند دلم نمیخواست برم و حس مزاحم بودن داشتم ولی خوبیش این بود که هیراد هم اونجا بود و کلی کمکمون میکرد تو درسا ...

کاوه کماکان سکوت کرده بود و گاهی ... فقط گاهی متوجه نگاه های دزدکیش میشدم ... جالبترین موضوع برای من این بود که محسن جوادی دیگه دنبال جواب خواستگاریش نیومد ... لابد پشیمون شده بود ... احتمالا اون روزی که با من در مورد ازدواج حرف زده سرش به جایی خورده بود ... اما چند روز بعدش فهمیدم که اشتباه کردم ...

یه روز که داشتم از سالن امتحانات خارج میشدم جوادی رو دیدم ... جز مراقبین بود ... سرمو به نشونه ی اشنایی تکون کوچولویی دادم و رفتم بیرون ... هنوز چند قدم نرفته بودم که صداشو شنیدم ... برگشتم سمتش ببینم چیکارم داره که با اخمی که تو صورتش بود اومد طرف من ...
- میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ...؟!
با خودم گفتم بالاخره این زبونش باز شد که بیاد جوابشو بگیره برای همین گفتم : البته ... بفرمایید ...!

رفتیم رو یه نیمکت نشستیم ... یکم ساکت بود مثل دفعه ی قبل ... تا اومدم من حرف بزنم خودش به حرف اومد : چرا ...؟! ...!

منظورش از چرا چی بود دیگه ...؟! ... نکنه میدونه جوابم منفيه ...؟! ... ولی من که هنوز چیزی بهش نگفتم ...

- ببخشید چی چرا ...؟!
- چرا وقتی نامزد داشتین بهم نگفتین تا مثل یه احمق منتظر جوابتون نمونم ...؟! ... همیشه بدونم چرا ...؟! ...!!!

نامزد ...؟! ... کی ...؟! ... اینو دیگه از کجاش درآورده ...؟!
- ببخشید آقای جوادی ولی اشتباه میکنین من نامز ...
- خودش اومد پیش منو گفت نامزدتونه ... گفت چون یکم دعواتون شده و میونتون بهم خورده از دستش عصبی هستین ... من سوالم اینه که چرا منو مضحکه کردین ...؟! ... به نظرتون خیلی شبیه احمقهام ...؟! ...!!!

- نه ... من ... من واقعا متوجه نمیشم ... باور کنین هیچ وقت همچین فکری در مورد شما نکردم ...!

- اگه این فکر رو نداشتین چرا همون روزی که ازتون درخواست ازدواج کردم راستشو نگفتین و گذاشتین تو خیالم بمونم ...؟! ... نمیخواستم حرفی بزنم ولی ... اگه نمیگفتم تو دلم میموند و سنگینی میکرد ... بلند شد و گفت : به هر حال ظاهرا من نتونستم ... خدانگهدار خانم کرمی ...!
یعنی چی نامزدم خودش رفته و بهش گفته ...؟! ... نامزدم دیگه کیه ...! خوب حداقل میموندی میگفتی منظور از نامزد من کیه ...?! ...!

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی مریم کنارم نشست ... با صداش به خودم اومدم ...
- یا خودش میاد یا ... بازم خودش میاد ... ببین داره میاد ...!!!
رد نگاشو گرفتم و به کاوه رسیدم ... داشت از سالن میومد بیرون ... یهو یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت ...

نـــــــه ... امکان نداره ... یعنی ممکنه کار ... ولی اخه ... خوب چرا ...!
 بی اختیار بلند شدم و بیتوجه به مریم که داشت حرف میزد رفتم سمتش ... جلوی راهش ایستادم ...
 متعجب به صورت اخم الود من نگاه کرد و گفت : چیزی شده ...؟!
 - فقط بگو که کار تو نبوده ...!
 - چی کار من نبوده ...!
 - بگو تو رفتی به جوادی بگی نامزد منی ...! بگو دارم اشتباه فکر میکنم ...!
 یکم فکر کرد و گفت : نه ...
 بعد از مکث کوتاهی گفت : اشتباه نمیکنی ... من بهش گفتم ...!
 عصبی گفتم : میشه بگی ما کی نامزد کردیم که خودم خیر ندارم ... کی میونمون درست بوده که
 الان بهم خورده و من عصبیم ...؟! چرا رفتی به پسر مردم دروغ گفتمی ... چرا تا میخوام یکم ... فقط
 یکم فکر کنم تو هم میتونی ادم خوبی باشی خودت خرابش میکنی ... هـــــــان ...!!!
 خیلی خونسرد گفت : خوب آگه دلت میخواد نامزد میکنیم ... اینجوری حرف منم دروغ نمیشه ...
 هان ...!!!
 حتی نمیدونستم چی بگم ... زبونم کاملا بند اومده بود ... هیچ جمله یا کلمه ای در توصیف این
 پررویش به ذهنم نمیومد ...
 عصبی پامو به زمین کوبیدم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و گفت: مشکل من و تو اینه که
 نمیخوای باور کنی من دوستت دارم و تو هم منو دوست داری ... چیزی که همه تو دانشگاه و فامیل
 فهمیدن الا خودت ... نمیخوای باور کنی ...!
 دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : نـــــــه ... مشکل من و تو بزرگتر از این حرفاست ...
 مشکل اینجاست که تـــــــو نمیخوای بفهمی منم یه ادم مثل تو ، حق انتخاب و تصمیمگیری دارم ...
 آگه قرار باشه جوابم به خواستگارم منفی باشه خودم باید بهش بگم ... نیاز به زبون یکی دیگه ندارم ...
 مشکل اینجاست که تو فکر میکنی به خاطر اینکه من قبل از اینکه بشناسمت ازدواج کردم پس حق اینو
 داری که منو ببخشی ... مشکل اینجاست که نمیتونی درک کنی مهرداد و بابک برای من برادرن نه چیز
 دیگه ... میلاد هم همینطور ... کسی که داره با دختر عموی من ازدواج میکنه نمیتونه چشم نظری به من
 داشته باشه ... مشکل اینجاست که نمیتونی ببینی با یکی دیگه حرف میزنم ، راه میرم ، معاشرت میکنم
 ... تو فکرت خرابه که فکر میکنی همه به من نظر دارن و هیچکس حقی هم نداره نظری نسبت به من
 داشته باشه ... مشکل من اینه که نمیتونـــــــم با این چیزا کنار بیام ... من اقبالاسر نمیخوام ...
 یکی رو میخوام کنارم راه بره نه جلوی من ... یکی که تکیه گاه باشه ... میفهمـــــــی ...؟!
 با بیشترین سرعتی که میتونستم ازش دور شدم ... تو امتحانات بعدی هم سعی کردم زودتر از همه
 بزنم بیرون و برگردم خوابگاه ... جواب اس ام اسهاشو هم نمیدادم ... گاهی عذر میخواست ، گاهی اظهار
 دلتنگی و حتی گاهی تهدید میکرد ... شده بودیم جن و بسم الله ... از دستش فرار میکردم ...
 آخرین امتحان که تموم شد با مریم رفتیم خونشون ... قرار بود اخر همون هفته برن خونه ی عمو
 برای خواستگاری ... حمیده تو لباس عروس حتما محشر میشد ...
 تو خونه ی عمو کلی سربه سر حمیده گذاشتم و خندیدم ... دلم ضعف رفت وقتی اونو تو اون کت
 شلوار سفید دیدم ... حرفها زده شد و عروس و داماد هم باهم صحبتهاشونو کردن و به توافق رسیدن ...
 قرار شد یه عقد ساده بگیرن و عروسی رو بندازن برای عید که همه بتونن باشن ... خیلی خوشحال بودم
 ... زهرا و حمیده هردوشون سر و سامون گرفته بودن ولی ... نه نمیدارم دیگه غصه به دلم بیوفته ...
 خدایا خودمو به تو میسپرم ... هرچی مقدره ... هر چی صلاحمه ...

تو حیاط خونه ی عمو داشتی برای خودم قدم میزدی و هندزفری تو گوشم بود ... همه خواب بودن
 ولی من خوابم نمیرد ...
 اهنگی هم که میخوند خیلی بیشتر بهم آرامش میداد ...
 مگه میشه باشی و تنها بمونم
 محاله بذاری محاله بتونم
 دلم دیگه دلنتگیاش بی شماره
 هنوزم به جز تو کسی رو نداره
 خدا ... دلم به تو گرمه ... خوشه ... جز تو هیچکس رو ندارم ... هوامو داری مگه نه ...؟!
 عوض میکنی زندگیمو
 تو یادم دادی عاشقیمو
 تورو تا ته خاطراتم کشیدم
 به زیبایی تو کسی رو ندیدم
 نگو دیگه اب از سر من گذشته
 مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته
 تحمل نداره نباشی
 دلی که تو تنها خدای
 خداجونم ... به نظرت اب از سر من گذشته ...؟! راهی ندارم که بتونم به آرامش و خوشبختی برسم
 ...؟! آگه اینجوریه میشه خواهش کنم سرنوشتمو از اول بنویسی ...؟! لااقل از اینجا به بعدشو دوباره
 بنویس ... هان ...؟!
 یه غرور یخی یه ستاره ی سرد
 یه شب از همه چی به خدا گله کرد
 پدفعه به خودش همه چی رو سپرد
 دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد
 نگاهی به ستاره ها کردم و اروم گفتم : خــــدا ... درستش میکنی مگه نه ...؟! حوصله کنم
 ...؟! قول میدم نه گله کنم نه گریه ... باشه ...؟! من که جز تو کسی رو ندارم ... همیشه نگران بنده هاتی
 ... نگرانی دلشون نگیره ... میدونم منم کم اشتباه نداشتم ، ولی تو بزرگی ، بخشنده ای ...
 یهو هندزفری از گوشم دراومد ... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که حمیده کنارم نشست ...
 - اینجا نشستی ...؟!
 - داشتم درددل میکردم ...!
 - با کی ...؟!
 - خدا ...!
 - خوب کسی رو برای درددل انتخاب کردی ...
 - اوهوم ... به نظرت خیلی خسته میشه آگه بخواد سرنوشت منو دوباره بنویسه ...؟! قصه کم
 نمایاره برای اینهمه بنده اش ...؟!
 لبخندی زد و گفت : معلومه که نه ...
 - تو خوشحالی مگه نه ...؟!
 - آره ... میلاد خوبه ... با محبت ... ملاحظه میکنه ... فکر میکنم باهاتش یه زندگی با آرامش
 داشته باشم ...

- او هوم ... میلاد خیلی خوبه ... من مطمئنم خوشبختت میکنه ...
 - تو چی ...؟!
 اهی کشیدم و گفتم : من فعلا هیچی ... !
 - چرا ...؟! چرا خودت کاری نمیکنی ...؟!
 - انتظار داری چیکار کنم ...؟! برم خواستگاری ...؟! اونم خواستگاری کسی که ... کاوه خوبه ...
 دوستش دارم ولی ... باید یه چیزایی رو برای خودش حل کنه ... بفهمه ...!
 - کمکش کن تا بفهمه ... بهش زمان بده ... یاد بده ... اون با پدرش تنها بوده ... دختر یا زنی
 دوروبرش نبودن که بهش یاد بدن ... کمکش کن یاد بگیره رفتار با زنها رو ... لطافتت رو بهش نشون بده
 تا اونم نوازش کنه ...!
 - نمیدونم ... شاید به قول تو باید بهش یاد بدم ... فعلا که مخم کار نمیکنه ... راستی تو چرا
 نخواییدی ...؟!
 - خوابم نمیبره ... اینکه به زودی از خونه ی پدرم میرم ... به یه شهر دیگه ... با یه ادم دیگه ...
 راستش یکم استرس دارم ...!
 با لبخند بغلش کردم و گفتم : عزیزم ... استرس چی اخه ...؟! میلاد پسر خیلی خوبیه ...
 تهران تا یزد هم که راهی نیست ... هروقت دلت تنگ شد میتونی بیای اینجا بهشون سر بزنی ... راحت
 هم به شمال نزدیکتر شده ... زود به زود میای دیدن من ...!
 از بغلم بیرون اومد و با چشمای ستاره بارون نگام کرد : فکر نمیکنم برای دیدن تو نیازی باشه که
 بیام شمال ... تو هم خونت تهرانه ... حتی زودتر از من ... بهت قول میدم ...!
 لبخندم از روی اجبار بود ... شاید پوزخند بود ... هرچی بود به دل خودم هم نمینشست ...!
 برای عقد اقاچون و مامان به همراه دوتا دیگه از عموهام اومدن ... مادر حمید هم بود ... از پدرش
 به خاطر رفتار بدم عذر خواستم ... مادرش هم بالااجبار باهام دست داد و حرف زد ... اما بازم بهتر از
 هیچی بود ... هرچند میدونم تو دلش کلی به جون من دعا کرده که نداشتم پسرش با من ازدواج کنه ...
 تو خونه ی حمیده اینا غوغا بود ... خیلی شلوغ شده بود ... دایی بزرگه اش با دوتا خاله هاش هم
 اومده بودن ...
 خوبه میخواستن عقد رو ساده بگیرن ...!!!
 مراسم عقدشون خیلی خوب برگزار شد ... از اونشب حرف زدنم با خدا ارومتر بودم ... حرف
 زدن با حمیده هم تاثیر خودشو داشت ... همیشه سعی میکرد در عین آرامش کمکت کنه و مشکلات رو
 انقدر کوچیک نشون میداد که واقعا با خودت فکر میکردی من برای همچین مشکل کوچیکی انقدر غصه
 خوردم ...؟!!!!
 با اقاچون و مامان برگشتم خونه ... دلم برای محیط روستا تنگ شده بود ... هرروز میرفتم باغ ...
 تو روستا قدم میزدم ... از هوای پاکش استفاده میکردم و آرامش رو با بند بند وجودم حس میکردم ... خدا
 رو میدیدم ... باهانش حرف میزدم و به قول اون خواننده که میگفت باهانش حتی چایی میخوردم ... خدا
 دوست خوبی بود ... خیلی خوب ... شاید بیشتر از بقیه این من بودم که حرفای چرند بقیه رو باور کردم ،
 خود درونم باور کرده بود من شومم ... کنار اومدن با خودم سختتر از کنار اومدن با بقیه مردم بود
 ... آرامشی که تونستم تو اون تعطیلات به دست بیارم نتیجه کنار اومدن با خودم بود ... به خودم قبولوندم
 سرنوشت من همین بوده و اتفاقی که برای محمد افتاد من کوچیکترین دخالتی توش نداشتم ... به خود
 درونم تشر زدم و کلی دعوا کردم تا حالیش کردم دست از محاکمه کردن من برداره ... سخت بود
 خیلی سخت اما شد ... اما بعدش آرامش همه ی وجودمو پر کرده بود ...

وقتی برای ترم جدید برگشتم تهران انقدر وجودم اروم بود که انگار نه انگار اینهمه مشکل در عرض ترم قبل داشتم ... اونهمه اتفاق تو چند ماه گذشته برام افتاده بود ... دلم میخواست این ترم آخری رو حداقل بهتر از همیشه باشم ... هم از نظر درس هم از نظر رفتارم با دیگران ...! دلمو کاوه رو هم به خدا سپردم تا خودش هر جور بلده به هم وصلشون کنه ... اگه هم نکرد حتما حکمتی تو کار بوده که من نمیفهمیدم ... حتی با اینکه حکمتش برام دردناک باشه ...!

اما چیز قابل توجه رفتار کاوه بود ... سعی میکرد بهم نزدیک نشه ... سربه زیرتر شده بود ... نگاهاشو میدزدید ... حرف نمیزد ...!!! یعنی پشیمون شده ...!؟

رفتارش گیج کرده بود ... تا اینکه یه بار که از نمازخونه دانشگاه داشتم میرفتم بیرون دیدمش ... داشت استیناشو میآورد پایین و نگاهش به استینش بود ... دستاش خیس بودن ... حواسش به من نبود و رفت تو نمازخونه ... متعجب نگام به در نمازخونه موند ... یعنی رفت نماز بخونه ...!؟!!!
کاوه ...!؟ مگه نماز میخونه ...!؟

اروم سرک کشیدم تو نمازخونه برادران که چشمام از حدقه زد بیرون ... واقعا ایستاده بود داشت نماز میخوند ...

اگه میگفتن الان شبه راحتتر باور میکردم ... اصلا بهش نمیومد نماز بخونه ... یعنی متحول شده ...!؟

از پشت در نمازخونه یواشکی نگاه میکردم ... انقدر تو اون حالت نماز خوندن مهربون و دوست داشتنتی به نظر میرسید که هیچ کس نمیتونست باور کنه این پسر همون کاوه کاویان مغروره ... قبل از اینکه کسی سر برسه و ابروریزی بشه بلند شدم و از نماز خونه دور شدم ... خدایا شکرت ...! یه نفس عمیق کشیدم و تو اون هوای سرد به راه رفتن ادامه دادم ... از بین درختای لخت و بدون برگ میگذشتم و به اسمون تیره و کدر زمستون نگاه میکردم ... یه لبخند روی لبم بود که به هیچ وجه قصد رفتن نداشت ... بیجهت خوشحال بودم ...

یک ماهی از شروع ترم گذشته بود ... کاوه واقعا عوض شده بود ... دلم برای اون کاوه ی پررو تنگ میشد ولی این کاوه هم خوب بود ... دوست داشتنتی بود ... درسته که عوض شده بود اما بازم میدیدم که حواسش به من هست ... ترم آخر بودیم و اگه ... مونده بودم حالا که انقدر بچه مثبت شده و خوبه چرا هیچ حرکتی نمیکنه ... چرا اینبار که خودم منتظرشم قدم پیش نمیذاره تا اینبار ...

یکی دوباری هم آتایی با بچه ها رفتیم بیرون ... اونا که زن و شوهر بودن کنار هم بودن و باهم میخندیدن ... من و کاوه اما ... ساکت بودیم ... بیشتر نگاه های دزدکی به هم مینداختیم و سکوت تنها حرف بین ما بود ... اما وقتی دیدم اینجوری بدتر عذاب میکشیم دیگه قبول نکردم و باهاشون نرفتم ... از زهرا شنیده بودم که کاوه هم دیگه باهاشون بیرون نمیره ... گاهی هم که حمیده تهران بود میلاد و حمیده هم به جمعشون اضافه میشدن ... ته دلم حسرت میخوردم به حال خوششون ... خدایا چیزی از این دنیات کم میشه اگه من هم میتونستم ... باشه قول دادم گله نکنم ... هرچی خودت صلاح میدونی ...

نزدیک عید بودیم که بابای کاوه خانواده ی منو برای تعطیلات عید به ویلاشون تو لواسون دعوت کرد و نمیدونم چطوری اما پدرمو راضی کرد که بیان ...

وقتی اقا جون زنگ زد و بهم گفت برای دوزخ بعد میان تهران تا با خانواده ی کاویان و هیراد بریم لواسون نزدیک بود دوتا شاخ گنده رو سرم سبز بشه ... عمرا اقا جون قبول نمیکرد هیچوقت ... کاویان ها مهره ی مار داشتن ...!؟!!!

اون از پسرش که شب عروسی زهرا پدرمو راضی کرده بود تو ماشین اون باشم و این از پدرش که برای تعطیلات اونو کشونده بود تهران ... هههه همه برای تعطیلات میرن شمال اونوقت خانواده ی من میخواستن بیان تهران ...!!!

بهم گفت برم خونه ی اقای کاویان تا اونجا بیان ... میگفت تو خوابگاه تنها نمونم ... میدونست بیشتر بچه ها برگشتن خونه هاشون ...

۲۹ اسفند بود که مینا هم برگشت خونه ... دیگه واقعا تنها شده بودم تو خوابگاه ... به توصیه ی اکید اقاچون باید میرفتم خونه ی اقای کاویان تا اونجا برسن ... سال تحویل امشب ساعت ۱۱ شب بود و اونجا فردا صبح راه می افتادن ... اقای کاویان راننده اش رو فرستاده بود دنبال من !!!

تو راه یه دسته گل خریدم و رفتم خونه ی اقای کاویان ... کسی که چند وقت پیش در مورد مرگ عشقش و روح زخم خورده ی پسرش برای من گفته بود ...

تو حیاط به گرمی از من استقبال کرد و از بابت گلها تشکر ... تو حال خدمتکارش از مون پذیرایی کرد ... با نگاه دنبال هفت سین میگشتم ولی چیزی ندیدم ... حتی تنگ بلور ماهی قرمز رو ...!!!
- هنوز هفت سین نچیدین ...!؟

لبخند تلخی زد و گفت : خیلی سال میشه که دیگه هفت سین نداریم ...!
تو نگاهش غصه بود ... خیلی ... من هم وقتی محمد رو از دست دادم خیلیها بودن که همراه من غصه بخورن و همدردی کنن ... خیلیها هوامو داشتن ... اما ... اقای کاویان حتی پسرش هم ... براش متاسف بودم ... دلم میخواست از این حال و هوا درش بیارم ...

فکری به سرم زد و بلند شدم و گفتم : اما من همیشه عیدا هفت سین داشتم ... میرم بیرون وسایلمو میخرم میارم میچینم ...!

- این خونه خیلی وقته که شادی به خودش ندیده ... نمیخواد دخترم ...!
نمیدونم اینهمه پررویی رو از کجا آورده بودم ... اما دلم میخواست امسال عیدشون رو متفاوت کنم ... دلم میخواست کاری کنم که این غم و غصه تو نگاهش کم رنگ بشن و از بین برن ... برای اقای کاویان احترام زیادی قائل بودم و دلم میخواست یکم شادش کنم ...

- اگه واقعا دخترتونم پس به حرفم گوش کنین اقای بابا ...!
یهو همچین سرشو بالا آورد و نگاه کرد که فکر کردم الان استخون گردنش میشکنه ... تو نگاهش اشک بود اما از شوق ... انقدر تو چشمات ستاره به خاطر یه کلمه ی بابایی که بهش گفته بودم جمع شده بودن که لبخند زدم و گفتم : زود باشین دیگه بابا ... برین حاضر شین بریم خرید عید ...!

لبخند اونم جوندارتر شد و بلند شد : الان میرم حاضر میشم دخترم ...
با اقای کاویان تو بازار کلی گشتیم ... هرچی که برای هفت سین نیاز داشتم خریدیم و ناهار رو بیرون خوردیم ... بعدش رفتیم و به انتخاب من براش لباس خریدیم ... اقای کاویان انقدر خوشحال بود که حتی یه بار تو یکی از مغازه ها به فروشنده با ذوق گفت که من دخترشم ... وقتی فروشنده از سلیقه ی من تعریف کرده بود این حرف رو زد ...!

غروب بود که تو ماشین تنگ ماهی رو تو بغلم گرفته بودم و برمیگشتم خونه ی کاویان ... خیلی خوش گذشته بود ... اقای کاویان مرد شوخ طبعی بود و کلی باعث خنده ام شده بود ... دلم میخواست میتونستم دل کاوه رو باهش صاف کنم ... هههه تو دلم به خودم پوزخند زدم و گفتم : تو اگه بیل زنی باغچه ی خودتو بیل بزنی ...!!! اول برو مشکل خودتو حل کن تا اقا کاوه دوباره بیاد سمتت بعد اونو ببر پیش باباش ...!

تو خونه با کلی ذوق سفره ی قلم کار رو انداختم و وسایل هفت سین رو هم تو ظرفای سفالی ابی رنگ روی سفره گذاشتم ... آقای کاویان لباسهای جدیدشو پوشید و اومد پیش من ...
- کمک نمیخواهی دخترم ...؟!
- نه بابا ... مرسی ...
نگاهی بهش کردم و سوتی کشیدم ...
- اوه اوه آقای خوشتیپ ... بابا اینجوری نری بیرون... میان از من میدزدنت ...
قهقهه ی خنده اش بلند شد ... طوری که خدمتکارشون از اشپزخونه اومد بیرون و با تعجب نگاش کرد ...

فقط مونده بود یه کار ... ولی سخت بود ... خیلی سخت ...!
رفتم تو اتاقی که برای من در نظر گرفته شده بود و گوشیمو برداشتم ... نمیدونستم از تماس و حرفام چه برداشتی میکنه اما ... الان تنها چیزی که برام مهم بود دل شاد آقای کاویان بود ...! شمارشو اوردم و بیمعطلی روی دکمه ی تماس فشار دادم ... قبل از اینکه پشیمون بشم تماس وصل شد ... داشت بوق میخورد ... بوق چهارم بود یا پنجم که صداشو شنیدم ...
- بله ...؟!!

- الو ... نارگل ...
لبخندی رو لبم نشست ... پس هنوز شمارمو داشت ...
- الو ...؟!
- سلام
صدای نفسشو شنیدم و بعدش گفت : سلام ... چرا حرف نمیزدی ...؟!
- خوبی ...؟!
- ممنون ، تو خوبی ...؟!
- اره ... من ... یعنی میخواستم ... میشه ...
- چیزی شده ...؟!
- نه ... میشه بیای ... خونه پدرت ...
یکم سکوت شد و بعدش صدای نگرانشو شنیدم : اتفاقی افتاده ...؟!
از نگرانی صداش لبخند رو لبم بیشتر شد ... پس پدرشو دوست داشت ...
- اره یه اتفاق مهم داره میوفته ... چطور خبر نداری ...؟!
- چی شده ... برای ... پدرم ... اتفاقی افتاده ...؟!
- میشه گفت اره ... ولی اتفاق مهمتر چند ساعت دیگه میوفته ...
- درست حرف بزن منم بفهمم ... چرا رمزی حرف میزنی ... چی شده ...؟! اصلا تو کجایی ...؟!
از کجا میدونی برای پدرم اتفاقی افتاده ...؟!
- خوب باید خدمتت عرض کنم که من خونه ی شمام ... یعنی خونه ی پدرت ... اتفاق مهم در شرف وقوع هم سال تحویل ... یعنی تا چند ساعت دیگه سال تحویل میشه و شما هنوز نیومدی اینجا ...!
- تو خونه ی پدر منی ...؟!
- اره خوب انقدر تعجب داره ...؟!
- نـدـاره ...؟! تو اونجا چیکار میکنی ...?!!

زیر لب گفت : مادر منم گناه داشت ...!

کلافه گفتم : مادرت مرده ... اما پدرت هنوز زنده اس ... تو که نمیخواهی بعدها حسرت به دلت بمونه که میتونستی رفتار خوبی باهات داشته باشی و نداشتی ... هان ...؟! با صدای نسبتا بلندتری گفتم : مادرم مرده چون اون مسبب مرگشه ... زنده اس چون ... دندوناشو روی هم فشار داد و سعی کرد خشمشو کنترل کنه ... نخواستم بفهمه من از قضیه مرگ مادرش خبر دارم ... شاید آقای کاویان دلش نمیخواست ... - ببین آقای کاویان کوچیک ... من کاری به گذشته ندارم ... وقت سال تحویل هم برام خیلی مهمه که کجام و چیکار میکنم پس خواهشا تا اون توپ کوفتی صدات در نیومد بیا بریم پیش سفره بشین بعدش هرچی خواستی بگو هان ...!؟

بالاخره رضایت داد از اون ماشین پاشو بذاره بیرون ... دم پله ها آقای کاویان ایستاده بود و با شوق به من و کاوه نگاه میکرد ... کنارش ایستادم و همقدم باهات رفتم بالا ... میدونستم ناراحتی ولی همین که اومده بود ... همین که میومد تو جمع کوچیک ما باشه خودش خیلی بود ... اروم زیر لب گفتم : تروخدا یه امشب رو خوب باش ... به خاطر مادرت باهات یکم مهربونتر رفتار کن ...! وقتی به پدرش رسید یکم ایستاد اما بدون حرفی میخواست بره تو خونه که اروم استینشو کشیدم ... نگام کرد ... تا جایی که بلد بودم نگامو مظلوم کردم که سلام کنه لااقل ... استینشو از دستم کشید و خیلی اروم سلام کرد ... انقدر اروم که به زور شنیده میشد ولی برای شروع خوب بود ...

همگی رفتم تو سالن که صدای مجری تلویزیون گفت تا ۱ دقیقه ی دیگه سال تحویل میشه ... بدو بدو رفتم یه شمع دیگه که برای کاوه آماده کرده بودم آوردم سر سفره گذاشتم و روشن کردم ... برای هر نفر یه شمع ... ولی وقتی برگشتم تو هال دیدم کاوه رو مبل نشسته و نگاهش به تلویزیونه ... رفتم جلوش و ایسادم و گفتم : بفرمایید تروخدا ... بفرمایید سر سفره ... اینجوری خیلی بده ... بخدا ناراحت میشم ...!

نمیدونم امشب اینهمه پررویی رو از کجا پیدا کردم که دارم جلو پدر کاوه با اون لبخند معنی دار روی لبش اینجوری باهات حرف میزنم ...!

با پـــــــــــــوف از جاش بلند شد و اومد کنار ما نشست ... چند ثانیه بعدش هم صدای توپ اومد و سال نو شد ...! امسال لحظه سال تحویل کنار دوتا غریبه ی آشنا بودم ... دو نفری که شاید دخلی به من نداشتن و داشتن ... دور از خانواده ام ... سعی کردم برای روحیه ی پدر کاوه هم که شده شلوغ بازی دربیارم و بخندیم ... بعد از سال تحویل دست زدم و با خنده عید رو تبریک گفتم ...

- تولد عید شما مبارک ... تولد عید شما مبارک ... عیدی ما یادت نره بزرگتر ...!!!

آقای کاویان با قهقهه بلند شد و رفت تو اتاقش ...

کاوه نگاهش به من بود ... با پررویی گفتم : چیه ...؟! عیده خوب ، خوشحالم مگه بده ...؟! ارومتر ولی جوری که بشنوه گفتم : بداخلاق ...!

یکم بربر نگام کرد و از جاش بلند شد ...

- نه بد نیست فقط عجیبه ... من دیگه میرم ...!

- میـــــــــــــری ...!؟

متعجب از صدای بلندم برگشت و گفت : اره دیگه میرم خونه بخوابم نصف شبه ها ...!

رفتم سمت شیرینی رو گفتم : خوب عیدی که گرفتیم الان چایی میارم با شیرینی بخوریم که حسابی میچسبه ...!

تو اشپزخونه یکم طولش دادم چون صدای مبهم حرف زدنشون رو میشنیدم و ترجیح دادم تنها بذارمشون ... فقط خدا کنه دعواشون نشه ...!

بالاخره بعد از یه ربع ساعت با چاییها برگشتم تو هال ... آقای کاویان هنوز رو مبل نشسته بود ولی کاوه رو ندیدم ...

- پس اقا کاوه کجاست ...؟!
- رفت بالا تو اتاقش ...!

چایی رو جلوش گذاشتم و خودم رو میل روبروش نشستم ...

یکم از چاییم رو مزه کردم و گفتم : چطور بود ...؟!
- فکر میکردم وقتی چکاشو ببینه رفتارش بهتر بشه اما ... مثل اینکه برعکس عمل کرد ... حالا فکر میکنه میخوام از سر خودم بازش کنم ... میگفت حالا که یه بهونه برای موندن پیدا کردم داری اینا رو بهم میدی ...؟! که وسوسه بشم و برم ...؟! که راحت باشی نه ...!!!

ناراحت نگاهی به من کرد و گفت : من خیلی وقت بود که میخواستم این چکها رو بهش بدم ... از جشن میثم ... از همون وقتی که مطمئن شدم دلیلی برای موندنش پیدا کرده ...! امشب بعد از سالها تو این خونه صدای خنده اومد ... تو با وجودت ... با شادیت و سعی ای که داشتی برای عوض کردن جو این خونه ی دلمرده ... امشب خیلی خوشحالم کردی عزیزم ... خیلی ازت متشکرم دخترم ...!

لبخندی زدم و گفتم : خواهش میکنم ... اقا کاوه هم حتما کم کم میفهمه داره اشتباه میکنه ... فقط یکم صبر کنین ...

- بیشتر از ۱۰ ساله که دارم صبر میکنم ... بیشتر از ۱۰ ساله که نتونستم پسرمو بغل کنم و باهاتش حرف بزنم ... بیشتر از ۱۰ ساله که پسر من به من به چشم قاتل مادرش و دشمن نگاه میکنه ... بیشتر از ۱۰ ساله که لاله رو ندارم و تنها یادگار من چشم دیدن منو نداره ...!

صداش موقع گفتن این حرفها انقدر بغض داشت که میلرزید ... دلم براش کباب شد ... کاوه باید خیلی احمق باشه که نفهمه پدرش چقدر دوستش داره ... خدایا این شب عیدی دل این پدر رو شاد کن ...

- میفهمه که اشتباه فکر میکرد ... بهتون قول میدم ... باور کنین بهش که زنگ زدم و گفتم اینجام صداش انقدر نگران شد وقتی ازم پرسید اتفاقی افتاده ...! اونم دوستتون داره فقط به قول خودتون غد و یه دنده اس ... شما هم سعیتون رو بکنین ... کمکش کنین بفهمه شما هم از اینکه اونشب گوشیتون رو جواب ندادین ناراحت و پشیمونین ... مطمئنم اونم دلش خیلی برای شما تنگ شده اما شاید منتظره قدم اول رو شما بردارین ... که امشب برداشتین ... یکم دیگه صبوری کنین همه چی حل میشه ...!

- میشه بری پیشش ...؟! شاید نیاز داشته باشه باهات حرف بزنه ...!

از خجالت سرمو پایین انداختم که با لحن مهربونی گفت : برو دخترم ... از من خجالت نکش ... نمیدونم چرا انقدر دست دست میکنین ولی منتظر یه اشاره ی کوچیکم از طرف جفتتون که تو همین عید جشتون رو بگیرم ...!

با همون خجالت از کنارش بلند شدم و چند قدم رفتم اما یه سوال مثل خوره به جونم افتاده بود برگشتم سمتش و اروم پرسیدم : حالا ... مطمئنین که ... یعنی واقعا نمیره ...؟!
لبخندش عمیقتر شد و گفت : خیالت راحت ... دلش بدجوری گیره ...!

منم لبخند محوی زدم و با گفتن شب بخیر رفتم سمت پله ها ...
کنار اتاقش ایستادم ...

نمیدونستم درسته برم پیشش یا نه ...؟! بهتره یه کاری کنم خودش از اتاق بیاد بیرون ... گوشیمو از جیبم دراوردم و رفتم کنار پله ها و بلند بلند شروع کردم حرف زدن ...

- سلام بر مریم بانوی گل ...
- عید توهم مبارک ...!

وسط حرفام یکم مکث میکردم که انگار دارم به حرفای مریم گوش میدم ...

- میگم مریم ... میان با میلاد و میثم بریم دور دور ...؟!
- و اااااااااااااااااااااا ... خوب من تهرانم دیگه ... مگه بهت نگفته بودم خونه ی آقای کاویان دعوتم ...
فردا قراره اقا جون اینا بیان که بریم لواسون ...

- بیخیال این حرفا ، حالا پایه ای یا نه ...؟!
- بابا به میلاد بگو به میثم زنگ بزن ناسلامتی شب عیده هــا ... من دلم دور دور میخواد ...
یه امسال مهمون شهر دودیه شما هستما ...!

دیگه رسیده بودم دم در اتاقش ...
- یه امسال عید من تهرانم بعدشم که ترم تموم بشه هرکی میره سی خودش ... دیگه منو نمیبینی ... چی بشه سالی ، دوسالی همو ببینیم ...!

در اتاقش باز شد و خودش با اخم اومد تو چهارچوب ایستاد ... دست به سینه و طلبکار ... اره همینه ... این قیافه ی کاوه اس ...! لبخندمو خوردم و ادامه دادم ...

- خب پس من به ایزدی میزنم میگم که اونام بیان ...
اخماش داشت غلیظتر میشد ...

- بیخود با کسی قرار نذار شما جایی نمیری ...!

ابروهامو بردم بالا و نگاه کردم ... به مریم خیالی پشت خط گفتم یکم صبر کن خودم دوباره بهت زنگ میزنم ... یه بابابزرگ اینجا هست که توهم زده باید بهم اجازه بده تا من بتونم پیام بیرون ...!

گوشی رو مثلا قطع کردم و رو بهش گفتم : ببخشید ...؟!
با همون اخم اومد سمتم و گفت : همین که شنیدی ... نصف شب چه وقته دور دور کرده ... در ضمن اوناهمشون متاهلن ... برین بیرون هم اوناهمشون هستن و تو تنها میمونی بهتره بگیری بخوابی ...!

لب پایینمو یه کوچولو گاز گرفتم و گفتم : خوب ... راست میگی ، ولی من دلم میخواد برم بگردم ... چه وقت خوابه الآن ...؟! اهان ... حمیده که نیستش پس میلادم تنهاست میتونم با اون باشم ... غریبه هم نیست شوهر دختر عمومه ...!

با اینکه از وقتی فهمیده بود میلاد با حمیده ازدواج کردن رفتارش بهتر شده بود اما هنوزم روش خیلی حساس بود ... چشماشو از حرص بست و با لحن محکمی گفت : برو بخواب نارگل ...

- ای بابا ... چقدر امشب بداخلاقی تو ...؟! خوب اصلا توهم پاشو بیا بریم بیرون ... همش مثل بابابزرگایی ... تازه فکر نکن یادم رفته عیدی بهم ندادی ...! اصلنشم به جای عیدی بیا منو ببر بیرون منم با مریم اینا نمیرم ... اگه هم نمیخواهی که دیگه با اوناهمشون ، میل خودته ...!

جامون عوض شده بود حالا اون شده بود بچه مثبت و من شده بودم بچه پررو ... نمیدونم چرا اما دلم میگرفت وقتی اینجوری تو چشمات غم میدیدم و تلاشش برا پنهان کردنشو ... میخواستم هرچور شده امشب یکم شادش کنم و از این حال و هوا درش بیارم ...

داشت متعجب نگام میکرد که گفتم : چیه ... خوب آقای کاویان که خوابش میاد ... منم که ماشین ندارم ، روم نمیشه برم ازش ماشینشو بگیرم و خودم برم بیرون ...

دستاشو گذاشت دو طرف چهارچوب و خم شد سمت من و با اخم غلیظی گفت : چشم روشن ...
دیگه چی...؟! تنها بری بیرون اونم این وقت شــــب...؟!
چشمات ترسناک شده بود ... راستش یکم ترسیدم ولی خودمو نباختم و به قول زهرا از روش
مظلومیسم استفاده کردم و قیافه ی بق کرده و ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم : خوب چیه مگه...؟! خوب
دلم میخواد برم بیرون بگردم ، شب عیده دیگه ...! اصلا میرم بخوابم ...
ارومتر اما جوری که بشنوه گفتم : بداخلاق ...!
نزدیک به در اتاقم بودم که صدام کرد ... ایستادم اما نگاهش نکردم تا لبخندمو نبینه ...
- برو حاضر شو بریم ... ولی زود برمیگردیم ... گفته باشم ...!
یه لرزشی تو صدام انداختم و گفتم : نه دیگه نمیخواد ... میخوام بخوابم ...!
- میگم برو حاضر شو... ده دقیقه دیگه پایین نبودی خودم میرم ...!
رفتم تو اتاقم و تندی لباس پوشیدم سر ۴ دقیقه حاضر و آماده تو حیاط منتظرش بودم ... وقتی منو
کنار ماشین دید متعجب گفتم : اونجوری که تو گفتی نیای با خودم فکر کردم حتما باید تنها برگردم خونم
و بخوابم ...
داشت میگفت منت کشی نمیکنم ، ناز کنی نمیخرم ... با اینکه بهم برخورد کرده بود ولی جواب ندادم و
سوار شدم ... دلم میخواست خوشحالش کنم ... فقط همین ... مهم نبود با حرفاش ناراحتم کنه یه امشب رو
میخواستم خوشحالش کنم ... شاید دیگه هیچ وقت این فرصت پیش نمیومد ... شاید واقعا ما قسمت هم
نبودیم ...!
البته اینکه اصلا هم جواب ندادم خیلی پرروش میکرد و تو دلم هم میموند برای همین وقتی سوار
شدم گفتم : به قول مامانم نازکش داری ناز کن نداری پاتو دراز کن ... من هم میدونستم کسی نیست ،
بیخود برای چی ناز کنم ...؟!
نگاه خیره شو حس کردم اما خودمو زدم به اون راه ... بیحرف راه افتاد ... تو راه سکوت بینمون
بود ... ترجیح دادم حرف نزنم و تا میشه از تنش جلوگیری کنم ...
رفت سمت دربند ... یه جای شلوغ و عالی برای اون موقع ... پر از دست فروشا و مردم ...
وقتی رسیدیم تا اومدم پیاده شم گفتم : شلوغه صبر کن باهم بریم ...
اومد کنارم ایستاد و راه افتادیم ... هنوز یه گوشه هایی برف بود و زمین هم لیز ... تقریبا از هر
دست فروشی یه چیزی خریدیم ...!
با دیدن لواشکا بی اختیار رفتم سمتشون ... نزدیک بود سر بخورم که کاوه از پشت بازومو گرفت
... کنار گوشم با حرص گفت : مواظــــب باش ... نزدیک بود با مخ بخوری زمین ... این لواشکا چی
داره که از جونت مهمتره ...؟!
اروم بازومو از دستش دراوردم و گفتم : ترشه ... خوشمزه اس ... دوست دارم ... قانع شدی ...؟!
حالا اجازه هست بخرم ...؟!
خودش پول همه چیو حساب میکرد از لواشک و الوچه جنگلی بگیر تا پشمک و ... هرچی که
میدیدم دلم میخواست بخرم و اونم که طبق قانون نانوشته ی مردای ایرانی (وقتی یه مرد با یه خانوم
هست خانوم نباید دست تو جیبش بکنه) همه چی رو میخرد ... البته این وسط کلی هم غر میزد که دلت
درد میشه و چه خبره این همه هله هوله میخوری و
اخرش دیدم ول کن نیست گفتم : ای بابــــا ، چیه مثل خاله پیرزنا فقط داری غر میزنی ...
خوب نمیخوای بخری نخر خودم میخرم ...

اینبار با اخم و عصبی جلوم ایستاد و گفت : دفعه آخرت بود همچین فکری در موردم کردی ... یعنی انقدر احمقی که فکر میکنی برای پولشه که میگم نخوری ...؟ حالا که اینجوریه هرچی دوست داشتی بخور ولی امشب مریض شدی سراغ من نیای ... فهمیدی ...؟!

دلم گرفت از رفتارش اما امشب شب اون بود ... نمیخواستم دلخور و عصبی باشه ... مثل دخترای لوس رومو ازش گرفتم و گفتم : اووووووووه ... بداخلاق ... باشه اقا ، مریض بشم به تو نمیگم ... زنگ میزنم به یکی دیگه بیاد منو بیره دکتر ...! با همون اخم پرسید : مثلاً کی ...؟!

یه قاشق از الوچه های ترش رو گذاشتم دهنم و گفتم : اووووووووم ... مثلاً ... هیراد ... شوهر خاهرزادمه دیگه ... یا میلاد ، شوهر دخترعمومه ... یا حتی میثم ، شوهر دوستمه ...! میبینی همچین هم بی کس و کار نیستم تو این شهر ...!

نفسهای عمیقشو تو صورتم حس میکردم ... میخواست اروم باشه که نزنه لهم کنه ... خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و یه قدم برداشت تا راه بیوفته که به قدم دوم نرسیده به خاطر حرصش حواسش نبود و لیز خورد ... داشت میوفتاد که با دستش روی زمین مانع پخش شدنش شد ...!

با اون شکلی که روی زمین تقریباً نشسته بود نزدیک بود بزنم زیر خنده اما جلوی خودمو گرفتم ... چون همچین برگشت و با حرص نگاه کرد که واقعا ترسیدم ... لبامو هی روی هم فشار میدادم که لبخندم معلوم نشه ... هنوز با اخم داشت نگاه میکرد و منم هی سرمو برمیگردوندم اینور اونور و لبامو رو هم فشار میدادم ... با همون اخم و حرص گفت : میتونی بخندی ... حال و روز من خنده دارم هست ...!

به زور لبخندمو خوردم و گفتم : نه دیگه ... نامردیه ... تو مرام من نیست ... تو بهم نخندیدی ، منم نمیخندم ...!

یه قدم برداشتم که برم نزدیکش اما اینبار منم سر خوردم و کنارش پخش زمین شدم ... جالبتر اینجاست که اون دستش که تکیه گاهش بود رو برداشت تا منو بگیره و اونم رو زمین نشست ...

هر دو کنار هم روی زمین سرد و یخزده نشسته بودیم ... با اینکه دردم گرفته بود اما واقعا نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده ... اونم با دیدن خنده ی من کم کم لبخندش باز شد و اروم خندید ... خداییش هم وضعیتمون خنده دار بود ... وسط خیابون دوتایی رو زمین نشسته بودیم و میخندیدم ... مردمی هم که اون اطراف بودن داشتن میخندیدن ... حداقل خوبیش این بود که یکم اخماش باز شد ... خدا کنه بتونم باهش حرف بزنم تا رفتارشو با پدرش عوض کنه ...!

بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد تا کمکم کنه ... نگاهی بهش کردم ... منتظر بود دستشو بگیرم ... اروم دستمو بلند کردم اما به جای اینکه بذارمش تو دست اون مچ دستشو گرفتم اونم مچ دستمو گرفت و بلندم کرد ... باهم دوباره راه افتادیم اما مچ دستمو ول نکرد ...

خواستم دستمو بکشم که گفت : ممکنه دوباره بیوفتی ...! همیــــن ... چون ممکنه بیوفتم به اون این حق رو میده که دستمو تو دستش بگیره ...؟! هر چند که عاشقانه نبود که بخواد انگشتاشو تو انگشتای من قفل کنه ، مثل باباها مچ دستمو تو دستش محکم گرفته بود ... تا نزدیک ساعت ۳ اونجا بودیم ... تو راه برگشت تنها زمان ممکن برای حرف زدن در مورد پدرش بود ...

برگشتم سمتش و گفتم : مرسی ...! نگاه کرد و دوباره روشو به خیابون کرد ... انگار قفل زده به زبونش خوب یه چیزی بگو دیگه ...!

دوباره گفتم : امشب خیلی بهم خوش گذشت ... متفاوت از سال تحویل‌های قبل بود ... همیشه تو خونه کنار پدر و مادرم بودم و امشب در کنار خانواده ی شما ... تجربه جالبی بود ... از شهر دود گرفته ی شما خیلی خاطره میبرم با خودم ...!
- قراره جایی بری ...؟!!

از اینکه به حرف آورده بودمش لبخندی زدم و گفتم : ترم اخره دیگه ... برمیگردم خونه ...!
سرشو تکیه داد که یعنی فهمیدم ... دلم میخواست داد بزنم سرش فهمیدی و ... رض ... خوب چرا یهو لالمونی گرفت ی پاشو بیا خواستگاری دیگه ... عجب گرفتاری شدیما ... ولی به جاش لبخندمو حفظ کردم و گفتم : چهار سال خیلی زود گذشت ... من که بعد از پایان ترم میخوام برم یه مدت استراحت بعدش هم باغ بابامو ازش بگیرم و درسایی که خوندم رو اونجا عملی کنم ... شاید یه گلخونه برای خودم درست کردم ... تو چیکار میکنی ...?!!

یه چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم ... پرسیدم : چی ...?!
- هیچی ... فعلا نمیدونم چیکار میکنم ...
- میتونم یه سوال بپرسم ...?!
سرشو تکیه داد که بپرس ...
- میشه بهم بگی ... یعنی ... چرا با ... پدرت ... مشکل داری ...؟! یعنی ... چرا ... چی شده که ...

...
- مشکل من به خودم مربوطه ...!
پسره بیشرع ... همه راه های حرف زدن رو کاملا بست با اون جملش ...!
- خوب اره میدونم ولی ... خودت یه نگاه بنداز ... شما دوتا غیر از هم کسی رو ندارین ... وقتی بهت زنگ زدم که اونجام صدات نگران بود ... نگو دوستش نداری که مطمئنم دروغه ...
- اینا همش نقشه ی اونه ن...؟! اینک بیا ی خونه ی ما ... هفت سین بچینی ... بعدش هم اون چکهای لعنتی ...!

- و اااااااااااا نقشه چیه دیگه ... راستی حالا که خودت گفتی قضیه اون چکها چیه ...؟! من که نفهمیدم ... برای چی پدرت همچین کادویی بهت داد ...؟! اول فکر کردم که سند جاییه ولی ... یهو زد رو ترمز و برگشت سمت من ...
داد زد : ب... کن ... این نمایش مسخره رو تمومش کن ... من رو پیشونیم نوشته احمق ...؟! میخوای بگی خبر نداری که اق...ای کاویان با اون چکها منو ممنوع الخروج کرده بود ... که اگه این کار رو نمیکرد تا الان هفتصد بار از این مملکت خراب شده رفته بودم...!
از دادی که زد شوکه شده و زبونم بند اومد ...

دستی به موهاش کشید و نفسای تند و عصبیش رو با حرص میداد بیرون ...
پس میخواد بره ... تا الان هفتصد دفعه رفته بود ...؟! به همین راحتی ...؟! یعنی هیچی نمیتونه نگهش داره ... یعنی برو بمی... نارگل ...!
نگامو به خیابون دوختم ... امشب من تلاشمو کردم که یکم شادش کنم ... هرکاری هم بکنم اون با پدرش رابطه ی بهتری داشته باشه بازم میخواد بره ... پس سعی بیخودی ... بهتره حداقل همین یه ذره غرور رو برای خودم حفظ کنم و موقع رفتن براش ارزوی موفقیت کنم ... هه ...!
تو دلم به فکر خودم پوزخند زدم ...

اما نه ... بغض تو صدای آقای کاویان و ادارم میکرد تلاشمو بکنم ... حداقل اگه خودم به مراد دلم نرسیدم دل یه پدر رو شاد میکنم و کمترین خوبیش اینه که کاوه قبل از رفتن با پدرش اشته کنه ... ولی

برای امشب بس بود ... باید بذارم تو باغ لواسون ... نیاز به نقشه و فکر داشت آشتی دادن این قهر بیشتر از ۱۰ سال ...!

دم خونه ی پدرش نگه داشت ... اروم گفتم : ممنون ... خداحافظ ...!
دستگیره رو کشیدم که پیاده شم ... تا در باز شد از اونور دستم کشیده شد ...

- از اینکه ... ببخش که ... سرت داد زدم ...!

یکم مکث کردم و بعدش برگشتم طرفش ... در رو بستم و رومو بهش کردم ...

- مهم نیست ... اینکه فکر کنی برات نقشه کشیدم ... اینکه فکر کنی من از قضیه چکها چیزی میدونستم و دارم برات نقش بازی میکنم ... اینکه ... ایناس که اذیتم میکنه ... درسته ... من راجع به مرگ مادرت میدونم ... پدرت همه چی رو برام تعریف کرد حتی قضیه اون چکها رو ... اما به جون اقا جونم من میدونستم امشب میخواد بهت برشون گردونه ... اگه بهت میگم با پدرت اشتی کنی برای اینه که میفهمش ...

پوزخندی رو لبم نشست و صدام لرز گرفت : منم ... چند ساله متهمم به مرگ محمد ... منم نیش زبون چشیدم ... زخم خوردم ... برای همینه که درکش میکنم ... اینکه پسرت تورو مقصر مرگ عشقت بدونه ... اینکه ... این همه سال تو روت نگاه هم نکنه ... زجـر داره کاوه ... درررررد داره ...!
نگاش کردم ... اخماش تو هم بود ... شاید الان وقت تلنگر زدن بود ...

- خودتو یه بار گذاشتی جای اون ...؟! فکر کردی عذاب نمیکشه که تو هم شدی سوهان روحش ...؟! ...

- نمیخوام بشنوم ...!

- ولی باید بشنوی ... یکی باید این حرفا رو بهت بگه ... مجبوری که بشنوی ... من با تو نسبتی ندارم ، یه فامیلی تقریبی و یه همکلاسی بودنه که تا چند ماه دیگه اونم تموم میشه ... هر روز بیخبر رفتم مسافرت وقتی برگشتم اومدی خفتم کردی که چی ...؟! وقتی نبودم همه تورو مقصر نبودم میدونستن ... حتی تا پزشکی قانونی رفتین ... کتک خوردی ... یادته ... من هیچی تو نبودم و اون قشوق رو به پا کردی کاوه ...؟! حالا خودتو بذار جای پدرت ... عشقش ، زنش ، همه زندگیش رو از دست داده با یه اشتباه ... میدونی چه عذابی میکشه وقتی به این فکر میکنه که اگه اون روز به تلفنش جواب میداد و دقت میکرد الان مادرت زنده بود ...؟! میتونی بفهمی حالشو ...؟! ...

داد زد : بهت میگم بس کن ...

- واسه یه بار هم که شده خودتو بذار جای اون ... دلش برای تنها پسرش تنگ شده ... میدونی امشب با چه بغضی با منه غریبه درددل کرد که الان بیشتر از ۱۰ ساله نتونسته پسرشو بغل کنه ... میدونی امروز با شنیدن یه کلمه ی بابا از دهن من چقدر ذوق کرد ... چقدر خوشحال شد از همون هفت سینی که تو با غیض نگاش میکردی ...؟! سعی کن یکم خودخواه نباشی ... فقط یکم ...!

- تو چی میدونی لعنتی ...؟! اتو هیچی نمیدونی ... هیچی ... نمیفهمی من چی کشیدم الان نشستی برای من نطق میکنی ...!

صداش اروم شد انگار داشت با خودش زمزمه میکرد : مادرم جلو چشمم جون داد ... انقدر تقلا کردم که تا یه ماه زخم طنابا رو مچ دستام بود ... چی میفهمی که اینجا نشستی و برای من حرف از بخشش میزنی ... یهو داد زد : هـان ... چی میفهمی ...؟! اگه اون لعنتی جواب تلفنشو میداد ... اگه

...

- خوب بگـو ... حرف بزنی ... بذار بفهمم ... بخدا داری اشتباه میکنی کاوه ...

دوباره داد زد: بذار اشتباه کنم ... میخوام اشتباه کنم ... ولم کنین بابا ... دست از سرم بداری ... !!!
بعد از دادی که زد خم شد در طرف منو باز کرد و گفت : من خستم ... میخوام برم خونم بخوابم !...

خوب این کارش جز اینکه برو گمشو معنی دیگه ای نداشت ...
یه پامو گذاشتم بیرون اما اگه اینو نمیگفتم تو گلوم گیر میکرد ...
برگشتم سمتش و گفتم : باشه من میرم گم میشم ولی یه چیزی رو قبلش میخوام بهت بگم ... تو شاید بتونی انکار کنی ... ولی من از نگرانیه تو صدات چیز دیگه ای رو فهمیدم ... تو هم دوستش داری فقط نمیخوای که ببخشی نه که نتونی ، نمیخوای ... تو نماز میخونی ... من دیدم که میخونی ... اگه مسلمونی باید بدونی خوب نیست یه مسلمون با یه مسلمون دیگه بیشتر از سه روز قهر باشه ، چه برسه که اون ادم پدرت هم باشه ... فقط کاری نکن بعدا پشیمون بشی و حسرت این روزا رو بخوری که اگه مادرتو نداری میتونستی لااقل پدرتو داشته باشی ... برو با خودت خلوت کن ، فکر کن ... ببین ارزششو داره که پدرتم برای همیشه نداشته باشی ...؟!
اخماش حسابی تو هم بود و نگاهش به روبروش ، هیچی نمیگفت ... پیاده شدم اونم گازشو گرفت و رفت ...

رفتم بالا تو اتاق و لباسمو عوض کردم ... نگاهی تو اینه به خودم انداختم ... اجزای صورتمو از نظر گذروندم ... عاقبتت چی میشه نارگل ...؟! یه بار محمد رو از دست دادی ، اینبار تلاشتو بکن ، نذار این دفعه هم سرنوشت شکستت بده ...!

صبح فرداش روز اول عید بود ... زهرا که از قبل بهم گفته بود میرن آنتالیا ... با هیراد به خاطر دانشگاه جفتشون نتونسته بودن برن ماه عسل ، و الان به عنوان ماه عسل رفته بودن آنتالیا ... مریم با خانواده ی میثم برای امروز بلیط کیش داشتن ... میلاد هم دیشب گفته بود امروز صبح زود میره یزد خونه ی عمو ، عروسیشون ۱۰ فروردین بود و داشتن کاراشون رو سریع انجام میدادن ... دیشب وقتی با اقاجون صحبت میکردم گفته بود ابجی تهمنه هم با خانواده اش میان ...!
خداروشکر حداقل تنها نبودم ... با ابجی تهمنه و پسرش حتما خیلی خوش میگذشت ... اگه اون نمیومد من میومدم و اقاجون و مامان و آقای کاویان ، و البته به احتمال خیلی خیلی کم کاوه ...!!!
ظهر بود که اقاجون اینا رسیدن ... میدیدم که آقای کاویان چقدر خوشحاله ، میگفت تو خوش خیلی وقته سروصدای بچه ها و شادی عید نبوده ...

با محمد جواد و بهنام کلی سربه سر گذاشتم و خندیدیم ... حتی فوتبال بازی کردیم ... بعد از شام همگی رفتن استراحت کنن تا صبح زودتر راه بیوفتیم ...
صبح به گوشی کاوه زنگ زدم ولی خاموش بود ... میدونستم نیاد ولی میخواستم تلاشمو بکنم ...
براش پیغام گذاشتم که ما میریم لواسون هر وقت که تونست خودشو برسونه ...

من تو ماشین آقای کاویان نشستم ... تو راه سعی کردم بخندونمش و شاد باشه ... میدیدم از نیومدن کاوه ناراحته اما سعی میکنه به روی خودش نیاره ...
یه سیب پوست کردم و یه قاچ گرفتم سمتش و گفتم : انقدر ناراحت نباشین ... برمیگرده ... من مطمئنم ...!
با لبخند بیجونی نگام کرد و سیب رو برداشت ...

چند روزی که لواسون بودیم از کاوه خبری نشد ... هر بار هم که با گوشیش تماس می‌گرفتم خاموش بود ...

اونشب همه خواب بودن اما من تو باغ روی تاب نشسته بودم و به اسمون نگاه میکردم ... یکم سردم شده بود ولی نمیخواستم حتی برای لحظه ای خودمو از دیدن اسمون پرستاره محروم کنم ...

با حس گرمای یه چیزی روی شونه هام برگشتم ... ابجی تهمینه کنارم نشست ...

- به چی فکر میکنی ...؟!
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم : به هیچی و همه چی ...! اینکه آینده ام چی میشه ... اینکه ...

رومو کردم سمتش و بی هوا پرسیدم : ابجی ...؟!
 با تکون سرش پرسید : بله ...؟!
 - تو با اقا محسن خوشبختی ...؟!
 نگاهشو به اسمون دوخت و تکونی به تاب داد ...
 - تا خوشبختی رو توی چی ببینی ...!
 - یعنی چی ...؟! خوب خوشبختی یعنی خوشحال باشی ... زندگی خوب باشه ، اطرافیان باهات مهربون باشن ...

لبخندی زد و گفت : خوبه ... نگاهت هنوزم پاک و بکره ... خوشبختی یه چیز نسبیه ... معنی خوشبختی برای ادما فرق داره ... یکی توی پول ... یکی تو عشق ... یکی تو خانواده ... یکی تحصیلات عالیه ... هر کسی خوشبختی رو توی چیزی میبینه که ارزوشه ... اما خوشبختی پیدا شدنی نیست ... ساختنیه ...!

- خوب اره ... قبول دارم ادما خودشون باعث خوشبختی یا بدبختی خودشون هستن اما ، یه اتفاقاتی هم پیش میاد که دست ادما نیست ... مثل مرگ محمد ...!

دستشو دور شونه هام گذاشت و گفت : درسته ... یه سری اتفاقات اجتناب ناپذیرن ، اما با خودشون درس هم دارن ... تو از مرگ محمد صدمه ی زیادی دیدی اما ... الان ... عاشق شدی ... حس خیلی قشنگی رو داری تجربه میکنی ابجی کوچیکه ...!

سرمو به شونه اش تکیه دادم و گفتم : ولی میترسم ...!
 خندید و گفت : عشق ترس نداره عزیزم ... هیجان و دلهره اش هم شیرینه ...
 - میترسم از اینکه ... اون ... میخواد بره ...!
 - کجا ...؟!
 - اتریش ... میخواد ارزوی مادرشو برآورده کنه ... میخواد بره تو یه موسسه موسیقی کار کنه ... مادرش موزیسین بود ... جلوی چشمای کاوه مُرد ... فکر میکنم آگه بره من چیکار کنم و اگر هم بخوام جلو شو بگیرم خودخواهیه ...! نمیدونم چیکار کنم ...!

با دستش موهامو نوازش کرد گفت : اینو دیگه خودت باید تصمیم بگیری ... ببینی آگه بره چی بهت میگذره ، چپو از دست میدی و آگه بمونه تو براش چیکار میکنی ... میتونی خوشبختش کنی ...؟!
 انقدر دوستش داری که به خاطرش از خیلی چیزات بگذری ... حتی خانواده ات ... اون از ارزوی خودش و مادرش بگذره تو براش چیکار میکنی ... عشق فداکاری میخواد نارگل ... ایثار میخواد ...!

- نمیدونم ... نمیتونم از خانواده ام بگذرم ... من بدون اقا جون و مامان یه روزم دووم نمیارم ...
 - اینا همش حرفه نارگل ... هیچ کس ابدی نیست ... اقا جون و مامان هم روزی میشه که نباشن ...
 هممون یه روزی میشه که نباشیم ... بین آگه اون از بزرگترین ارزوش بگذره تو چیکار براش میکنی ...

یادت نره که عاشقی خیلی سخته اما دلپذیر هم هست ... تو با جون و دل برای عشقت از ارزوت میگذری ... از همه چیت ...؟!!

- دلم یه زندگی اروم میخواد ... کاوه خوبه اما ... سخته ... یعنی ... همش دعوا داره ... تاحالا نشده باهم حرف بزیم آخرش دعوا مون نشه ... میترسم از اینکه ... اگه بعدها هم همین باشه ... اگه از هم خسته بشیم ... اگه ...

- زندگی با پستی بلندی زندگی ... اگه همیشه آرامش باشه که هیچ وقت نمیتونی درکش کنی ... آرامش وقتی قابل درک میشه که گاهی هم طوفان داشته باشی ... اگه ادما هیچ وقت مریض نشن قدر سلامتی شون رو نمیدونن ... ماها ادمیم ... جایز الخطا ... گاهی عصبی میشیم و گاهی خوبیم ... گاهی غصه و گاهی شادی ... زندگی یعنی همین ... اینکه فکر کنی چون عاشق کاوه ای و اونم همینطور زندگیون هیچ وقت رنگ دعوا به خودش نمیپینه اشتباه محضه ... دوتا خواهر از یه پدر و مادر هم گاهی باهم دعواشون میشه ، چه برسه به دوتا ادم از دوتا خانواده ی مختلف ... با محیط زندگی مختلف ... طرز فکر متفاوت ... زندگی خوب تنها زمانی درست میشه که هم تو ، هم کاوه یاد بگیرین از خودتون بگذرین ... من هاتون رو بشکنین ... زندگی مشترک یعنی ما ... نه منی وجود داره نه تویی ...!

- شما تونستین ...؟!!

- ما هم همونطور که گفتم ادمیم ... گاهی دعوا میکنیم ، از هم عصبی میشیم ... ولی خوشبختیم ... زندگیمون و بچه هامون رو دوست داریم ... کنار هم آرامش میگیریم ... دیگه چی از زندگی میخوایم ...؟!!

- بنظرت منم میتونم ...؟!!

کمی دستشو دور شونه ام فشرد و محکمتر بغلم کرد : البته که میتونی عزیزم ... ابجی کوچیکه ی من با این دل پاکش خیلی کارا میتونه بکنه و خیلیها رو میتونه خوشبخت کنه ... تو تلاشتو بکن و همه چی رو فقط بسپار به خدا ...!

دستمو دورش حلقه کردم گفتم : ممنون ...!

سرمو بوسید و گفت : پاشو بریم تو تا محسن نیومده خفتمون کنه ...!

آرامشی که از حرفای ابجی تهمنه گرفته بودم بهم کمک کرد تا روزهای بعدی رو تو باغ لواسون به خوبی بگذروم ... بدون اینکه به کاوه ای فکر کنم که با ما نیومد ... جواب تلفنهامو نداد ...!

سفرمون به لواسون ۵ روزه بود ... بعدش به همراه آقاجون برگشتم خونه ... آقاجون از آقای کاویان و عموی هیراد دعوت کرد حتما تو همین ایام عید بیان خونمون ...!

عروسی میلاد و حمیده عالی برگزار شد ... لباسی رو که زهرا از ترکیه برام آورده بود پوشیدم ... یه پیراهن شب مخمل بلند به رنگ سبز یشمی ... چقدر اون شب با مریم و زهرا اتیش سوزوندیم ... مریم همون شب بهمون گفت که بعد از امتحانات اونا هم عروسیشون رو برگزار میکنن ... با حرص داشت میگفت که این زهرا و حمیده دلیل مرده دیرتر از اون نامزد کردن اما زودتر رفتن سر زندگیشون و اون عقب افتاده ...! با لبخند به جمعمون نگاه کردم ، همه یه جورایی خوشبخت شده بودن ... مریم هم تا چند ماه دیگه میرفت سر خونه زندگی خودش ... این وسط نارگل مونده بود با حوضش ... خدایا ... شکر ...!!!

سیزده بدر رو با جمع خانواده ی تهرانی ، کاویان ، هیراد و عموش ، همگی باهم رفتیم باغ آقاجون ... جمع بزرگی بود و همه خوش بودن .. میخندیدن و از روز آخر عید لذت میبردن ... حتی مریم با لودگی سبزه گره زد تا بختش باز بشه و عروسیش تو بهترین هتل شهر برگزار بشه ... هنوز هم از کاوه خبری نبود ...!

با شروع دوباره ی ترم برگشتم تهران ... درس از نو شروع شد ، ترم اخر بود و خیلی سختتر از ترمهای قبل ... غیر از درسها مون پایان نامه رو هم باید تحویل میدادیم ... تحقیق و مطالعه ی زیاد باعث شده بود کمتر یه کاوه فکر کنم ... اونم سرش تو درسش بود ... چیزی از اون شب عید نمیگفت ... تقریبا اصلا حرفی نمیزد ...

خوب یادمه که اوایل خرداد بود ... مثل همیشه تو کتابخونه داشتیم روی تحقیق و پایان نامه ام کار میکردم که مریم اومد کنارم نشست ...
با حرص کتابمو بست و تقریبا بلند گفت : همه جا دنبالت گشتم اونوقت اینجا نشستی بیخیال داری درس میخونی ...؟!!

صدای بلندش باعث شد همه برگردن سمت ما و مسئول کتابخونه هم بهمون تذکر بده ...
از جاش بلند شد و با صدای ارومتری گفت : جمع کن بریم بیرون کارت دارم ...!
حتی از راه رفتنش هم میشد فهمید عصبیه ... فقط خدا میدونه باز چی شده که این دختر بازم با لگداهش به جون زمین افتاده ...!
همین که از محیط کتابخونه یکم دور شدیم برگشت سمت منو گفت : تو واقعا میخوای همینجوری ادامه بدی ...?!!

متعجب گفتم : چیو ...?!
دوباره صداشو بلند کرد و گفت : این حماقتتـــــــــــــــــــــو ... اینکه مثل کبک سرتو کردی تو برف و وانمود میکنی چیزی نمیبینی ...!
- میشه درست حرف بزنی بفهمم باز کدوم کشتیت غرق شده که من مقصر شناخته شدم ...?!
- یعنی تو نمیدونی من دارم از چی حرف میزنم ...?! یعنی میخوای بگی خبر نداری از اون دعوتنامه ی کذایی ...?!
- کدوم دعوتنامه ...?!

با حرص داد زد : ای خـــــــــــــــــــــدا ... من از دست تو چیکار کنم نار گل ...!
دستمو کشید و برد روی نیمکت نشستیم ...
انگار داشت با خودش حرف میزد : بازم خداروشکر که ممنوع الخروجه !
- میشه بگی داری از چی حرف میزنی ...قضیه دعوتنامه چیه ...?!
حرصی نگام کرد و گفت : هی دست رو دست بذار تا پسره بپره ... حالا بشین تو سر خودت بزنی درس بخون پایان نامه تحویل بدی ...!

دیگه داشتیم عصبی میشدم : مریم یا میگی چته یا میرم ...!
- چـــــــــــــــــــــه ...?! اینجا نشستی بیخیال خبر نداری که برای کاوه خان از اتریش دعوتنامه اومده ... برای تحصیل تو دانشگاه موسیقی ... میفهمی ...?!!!!

وا رفتم ... تحصیل تو اتریش ... تو دانشگاه موسیقی ...؟!!!! چرا الان ...؟! الان که دیگه ...
یعنی میـــــــــــــــــــــره ...?! مگه میشه همینجوری برای کسی دعوتنامه بفرستن ...?! اینا از کجا میدونستن کاوه ای هم وجود داره ... خوب مسلما خودش تقاضایی فرستاده که اونام قبول کردن دیگه ...!
مطمئنا بعد از چند سال که جواشو ندادن ... یعنی همین چند ماه پیش درخواستشو فرستاده ... (تا الان هفتصد دفعه رفته بودم از اینجا) پس میخواد بـــــــــــــــــــــره ...?!

با تکون دست مریم از فکر دراومدم و نگاش کردم ...
- حالت خوبه ...?! نترس میثم میگفت کاوه ممنوع الخروجه ... بخواد هم نمیتونه بره ...!
- دیگه نیست ...!!!

- چی نیست...؟!
 - ممنوع الخروج ... دیگه نیست ... !
 - تو از کجا خبر داری...؟!
 - باباش چکاشو خریده بود ... با اونا ممنوع الخروجش کرده بود ولی عید به عنوان عیدی بهش برگردونده ... حالا با خیال راحت میتونه بره ...!
 - بره...؟! تو مطمئنی حالت خوبه...?!
 - مریم خودتو گول نزن ... ما که نمیتونیم ببندیمش ، اون یه ادم بالغ و عاقله ... به نظرت دانشگاه اتریش از کجا از وجود کاوه مطلع شده...؟! مطمئنا توسط خودش ... حتما برایشون درخواست فرستاده دیگه ... و درخواستش هم خیلی دیگه خوشبین باشیم مال ۶ ماه پیشه ... یعنی اون همیشه به رفتن فکر میکرد ... حالا تو میخوای یه کاری کنم به زور اینجا بمونه...؟! نکنه میخوای به دست و پاش بیوفتم...؟!
 - داری اشتباه میکنی ... اون وقتی درخواستشو فرستاده بود اتریش که ... راجع به ... محمد فهمیده بود ... به میثم گفته اون موقع عصبانی بوده و وقتی هم ... تو رو با مهرداد و بابک دیده ... زده به سیم اخر و مدارکشو برای اون دانشگاه فرستاده ... میگفت دانشگاهش هم یکی از معتبرترین دانشگاه های موسیقیه ... اسمشو فکر کنم گفت ((kug)) ، میگفت اصلا فکرش نمیکرده که قبولش کنن...!
 نیشخندی به بخت بدم زدم و گفتم : حالا که قبول کردن ... اگه شانسن منه که کره مریخ هم بود قبولش میکردن و میرفت ... اونم خودش باید تصمیم بگیره که بمونه یا بره ... الان ازاده ... میتونه همین فردا بار سفر ببنده و بره دنبال ارزوش ... اگه بخواد این کار رو بکنه من جلوشو نمیگیرم...!
 - دیوونه شدی ... میخوای دست رو دست بذاری که همینجوری بره...؟! تو بایـد جلوشو بگیری ... به هر طریقی که شده ... الان نمیفهمی ولی ... میدونی بعد از رفتنش چه بلایی سرت میاد...؟!
 از جام بلند شدم و با پوزخند گفتم : از چی میترسونی منی رو که یه بار طعم مرگ رو چشیدم ... خیالت راحت پوستم کلفتتر از این حرفاست که با رفتن اون از پا دربیام ... حداقل خیالم راحتیه که یه جایی اون سر دنیا زنده اس و دنبال هدفشه ... برای ارزوی مادرش تلاش میکنه ...! نمیخوام با خودخواهی وادارش کنم اینجا کنار من بمونه ... منم عادت میکنم ... مگه با مرگ محمد همه چی برام تموم شد...؟! نه ... من زندگی کردم ... درس خوندم ... عاقل شدم ... بزرگ شدم ...! زندگی میگذره مریم ... خدا خودش میدونه چی برامون بهتره ... همونو برامون مقدر میکنه ...! بذار زندگی راهشو بره ... ما هم باهاش قدم میزنیم ، میگذرونیم...!
 اومد کنارم و نگاشو تو چشمم خوند ... اشکامو پس میزدم تا غرورمو حفظ کنم ... اگه قراره بشکنم تو خلوته خودمه نه حتی پیش بهترین دوستم ... نه حتی پیش زهرا خواهرزاده ام ... نه حتی پیش کاوه ...! نمیخوام حتی یه درصد هم تو تصمیمش نقش داشته باشم ... میخوام اگه میمونه واقعا خودش بخواد و بمونه اگر هم میره با دل خوش بره ...!
 یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : من خوبم...!
 یهو محکم بغلم کرد که باعث شد وسایل تو دستم بریزن زمین ...
 - الهی برات بمیرم که اینجوری نبینمت ... تروخدا برای یه بار هم که شده فقط به خودت فکر کن ... من نمیذارم کاوه بره ... نمیذارم ادیت بشی ...! نمیذارم ...!

کسی از تصمیم کاوه مطلع نبود ... یعنی هنوز تصمیمی نگرفته بود که میره یا میمونه ... این وسط همه با اون در مورد موسیقی ، اتریش ، دانشگاه و میشه گفت همه چیز حرف میزدن الا من ... من تنها نظاره گر این ماجراها بودم ...

به اصرار زهرا برای ناهار رفته بودم خونش ... هیراد نبود و عصر برمیگشت ... اونم من و مریم رو کشونده بود خونش تا مثلا مجردی خوش بگذرونیم ...

میدیدم نگاهشون به من رنگ ترحم داره ... تمام سعیمو کرده بودم که شاد باشم و جوری رفتار نکنم که اونا بخوان برام غصه بخورن ...

بعد از ظهر سه تایی نشسته بودیم به فیلم دیدن و تخمه شکستن ... یه فیلم کمدی و خنده دار بود ... وقتی هواسشون پرت خندیدن بود رفتم تو اتاق زهرا و یکی از لباسای هیراد رو برداشتم ... میخواستم کاری کنم هم بیشتر بخندیم هم اینا باورشون بشه من حالم انقدر هام بد نیست ... چادر نماز زهرا رو گذاشتم زیر پیرهن هیراد که شکم بزرگ بشه ... بعد از پوشیدن کت شلوار و پیراهن هیراد که خیلی به تنم زار میزد و جوراب لنگه به لنگه که یکیش رو روی پاچه ی شلوار پوشیده بودم رفتم سر وقت صورتم ...

با مداد سیاه ابرو هامو پهن و بزرگ کردم و کل صورتمو یه ریش و سیبیل گنده ی سیاه گذاشتم ... قیافم شده بود همون مش قلی خودمون که برای عروسیهای فامیل با زهرا بازی میکردم نقششو ... فقط کلاه نداشتم که مجبور شدم مو هامو ببندم و با یه لنگه جوراب زنونه بپوشونم که نقش کلاه رو برام بازی میکرد ...

رفتم تو هال هردوشون هنوز میخ تلویزیون بودن و داشتن میخندین ...
صدامو کلفت کردم و گفتم: به — ه ... اووووووووم دوتا دختر ترگل و رگل ... امشب چه بساطی داشته باشیم — ا!!!

هردوشون با مکت سرشون رو برگردوندن و نگام کردن ... دهن جفتشون باز شد البته مال مریم بیشتر ... زهرا منو قبلا تو این هیبت دیده بود ... چشمام رو مثل مردای هیز روی تنشون به گردش دراوردم و زبونمو دور دهنم کشیدم ...

مریم که چننش شده بود دستشو به حالت چلیپا گذاشت جلوش و گفت : بمی — ری ناری ... سخته کردم بیشع — ور ... این چه طرز نگاه کردنه ، ادم فکر میکنه لخته ...!

با همون صدای کلفت گفتم : نیازی نیست لخت شی جیگ — ر ... همینجوری هم خوردنی هستی ...! بیا بغل عم — و ...!

زهرا با خنده گفت : مش قلی وارد میشود ...!
قدم برداشتم سمتش که رفت پشت مبل و گفت : نارگل طرف من بیای کشتمت ... این چه قیافه ایه ...! عین این مردای عوضی شدی ...!!!

دویدم سمتش و گفتم : ج — ون ... بخورمت من ... فرار نکن که صید امشبم تویی جوج — و ...!

عققققققق خودم داشت حالم بهم میخورد ...
مریم با جیغ داشت از پشت این مبل میرفت پشت اون یکی و منم دنبالش ...
یهو ایستاد ... منم که دنبالش میدویدم از پشت خوردم بهش ... تعادلمو حفظ کردم تو بغلم گرفتمش ...

...
- ای ج — ون ... دیدی ترس نداره ... قول میدم زیاد اذیت نشی عزی — زم ... بخورمت من ...!

سرم رو شونش بود که هی خودشو تکون میداد ... از جیغاش خبری نبود و فقط ساکت داشت تکون میخورد ... تا اومدم حرف دیگه ای بزنم یهو صدای سرفه شنیدم ... یه سرفه که معلوم بود صداش ... صداش مال ... مردونه بود ...!!!؟ اروم سرمو بلند کردم و ...

خدا من ... یعنی ابروریزی از این بدتر هم امکان داره ...؟! سه جفت چشم گرد شده بهم خیره بودن ... یکی متعجب ، یکی تقریبا خندون و یکی ... هیچی از نگاش معلوم نبود ... میشه گفت هیچی و همه چی تو اون دوتا گوی عسلی میشد دید ... تعجب ... خشم ... شاید ... فقط شاید کمی عشق ...!!!

هیراد کم کم تعجب چشماش کم شد و جاشو به خنده داد : لباسای من خیلی بهت میاد ...!!!

نفهیدم چجوری از جلو چشمشون فرار کردم و خودمو به اتاق رسوندم ... صدای قهقهه هیراد و میثم انقدر بلند بود که از تو اتاق هم بشنوم ... ای خدا شد یه بار ابروی منو حفظ کنی ... فقط میثم به خل بودن من شک داشت که اونم الان یقین پیدا کرد ...

حالا چجوری برگردم تو هال ... نمیدونم چقدر تو اتاق رژه میرفتم که در اتاق باز شد و زهرا اومد تو ...

ناراحت و عصبی گفتم : این چه خونه ایه که خریدین ...؟! یه در پشتی نداره که ادم بخواد در بره بتونه ... اون از افتضاح اون سری که عموی هیراد هنوز یادشه اینم از این دفعه که ... با حالت گریه دوتا دستامو کوبیدم فرق سرم و گفتم : حالا من چیکار کنم ...؟! لبخند رو لبش حالمو بدتر میکرد ...

اومد کنارم و گفت : هیچی ... برو صورتتو بشور میخوایم بریم بیرون ...!

- بریم بیرون ...؟! من عمرا از این اتاق بیام بیرون ، اونوقت انتظار داری باهاتون بیرونم بیام ...؟! این شوهر تو میره تو خونه ای که میدونه غیر از زنش دوتا دختر دیگه هم هستن نمیتونه یه اهنی ، یه اوهونی ، یه یاللهی بگه ...؟! اومدیم و ما لخت بودیم ... این همینجوری باید سرشو بندازه پایین با اون دوتا بیاد تو خونه ...؟!!

- زنگ زده بود که دارن میان خونه ... جنابعالی اون لحظه تو اتاق داشتی گریم میکردی و نبودى که بفهمی ... یعدش هم که اومدی اونجوری دیدمت کلا یادم رفت بهت بگم ...! تقصیر خودته دیگه ... حالا هم برو صورتتو بشور و این لباسای هیراد رو دربیار بریم بیرون ... زشته ... هرچی بیشتر تو اتاق باشی بدتره بخدا ...!

مریم هم اومد تو اتاق و با دیدن من خندید و گفت : دیدی عاقبت نداره به زن مردم چشم داشته باشی ...؟! وای نارگل قیافت دیدنی بود واقعا ...! ولی خودمونیمای خیلی خوب نقش یه مرد کثیف و هیز رو بازی کردیا ... خداییش ترسیده بودم ازت ...! میدونی هیراد چی میگفت الان ...؟! میگه نارگل با این صورت معصوم و رفتاری که تاحالا داشته بهش نمیومد همچین کارایی هم بکنه ... مظلومشون اینه معلوم نیست بقیشون چجورین ...!

واقعا دیگه داشت اشکم درمیومد ... تو بدترین وضعیت ممکن منو دیده بودن ... نه تنها قیافه و لباسام بلکه حرف زدنم ... وای خدا ...! یعنی میشه اینا حافظه کوتاه مدتشون از کار بیوفته و این صحنه ای که دیدن رو فراموش کنن ...؟!!

به زور زهرا رفتم تو روشویی و صورتمو شستم ... لباسامو عوض کردم اما هنوز هم نمیتونستم برم پیش بقیه ... حتی به زهرا گفتم خودشون برن بیرون و بگه من خوابم ... چه حرفی ... خواب ... حتما هم اونا باورشون میشد ...!!!

خوب باید مثل اون سری به روی خودم نیارم که اونا چی دیدن و من چیکار کردم ... بلند شدم و با زهرا رفتم تو هال ... هنوز داشتن میخندیدن ... خدایا هستی دیگه نه ...؟! بیا پیش من بشین من پشتت قایم شم ... خوب ...!؟

با یه نفس عمیق از راهرو رفتم تو هال و به حالت طلبکار گفتم : هیراد خان ... شما وارد یه خونه میشی نمیتونی یه یالله بگی ...؟! اینجا غیر از خانم جنابعالی دوتا خانم دیگه هم بودند ...! با خنده گفت : والا من زنگ زدم به زهرا که داریم میایم ، میخواستم یالله هم بگم که صدای جیغ شنیدیم دویدیم ببینیم چه خبره که ...

بلند خندید و بین خنده هاش گفت : بعدشم من غیر از زهرا و مریم ، خانم دیگه ای ندیدم ... فقط یه مرد غریبه دیدم که به مریم حمله کرده بود ...!

میثم هم در ادامه حرفای هیراد گفت : من از اول هم میدونستم تو به زن من نظر داری ...! داشتن با هیراد بلند بلند میخندیدن ... هم خجالت کشیده بودم و هم حرص میخوردم ... با غیض رو به کاوه گفتم : شما نظری نداری ...؟! نمیخواهی چیزی بگی ...؟! نگاه خیره شو به من دوخت و گفت : نه ...!!!!

نمیفهمیدمش ... عوض شده بود ... من همون کاوه ی حرص درار رو میخواستم ... همون کاوه ی پررو ... همون که سرم داد زد که چرا یه پسر دنبال من افتاده ... همونی که ۴ صبح با کمکش نون درست کردم ... این کاوه رو نمیخوام ... یه جوری شده ... نمیشناسمش ...! بلند شدم که برگردم خوابگاه تا بیشتر از این مضحکه این دوتا مرد نشدم ... هنوز داشتن میخندیدن

...

زهرا جلو مو گرفت که : میخوایم بریم بیرون کجا بری ...؟! پایان ناممو بهانه کردم ... دم در نرسیده صداشو شنیدم ... - میرسونمت ...!

کاوه

بلند شدم و قبل از اینکه مخالفت کنه رفتم کنارش و از بقیه خداحافظی کردم ... مطمئن بودم نمیخواه باهام بیاد اما واقعا اگه میخواست بازی دربیاره میذاشتمش رو دوشم و مینداختم تو ماشین ... دختره ی خیره سر با اون وضع ... ببین چجوری خودشو مضحکه دست بقیه کرده ها ...!

با سرم به ماشین اشاره کردم که سوار شه و خودمم سوار شدم ... با مکث در ماشین رو باز کرد و کنارم نشست ... اروم و نامحسوس یه نفس عمیق کشیدم تا بوی تنشو به ریه هام بسپرم ... از گوشه ی چشم نگاهش کردم ... با اخم به روبرو خیره بود ... دلم براش تنگ شده بود ... برای بوی تنش ... برای صدای نفساش ... همین که کنارم نشسته بود ، همین که کنارم داشتمش برای دل تنهام غنیمت بود ... میدونستم از جریان دعوتنامه خبر داره ولی به روی خودش نمایاره ... همینم بیشتر حرصمو درمیآورد ... خوب دختر برای یه بار هم که شده تو بیا بگو منو میخوای ... دوستم داری ... والا به هیچ جای دنیا برنمیخوره ... منم آدمم خوب ...!!!!

همچین گفت کنجاوی از صدتا فضولی بدتر بود ولی من تا نفهم چه خبره ولت نمیکنم نارگل خانم

...

نگاش کردم و گفتم : بعد الان این باباجونی که گفتمی دقیقا میشه بگی کی بود که فردا میخوای بری دیدنش ... که منم میشناسه و تو برایش توضیح دادی که با منی ...؟!!

- شما میدونی نباید به صحبت کردن یه نفر دیگه با گوشیش گوش کنی ...؟!!

داشت حرص میخورد همونقدر هم حرص منو درمیآورد ...

شونمو انداختم بالا و با تظاهر به خونسردی گفتم : تو یه وجب ماشین وقتی تو داری حرف میزنی

انتظار داری من گوشمو ببندم که نشنوه ...؟!!

دیدم ساکته دوباره پرسیدم : خوب ... نمیخوای بگی این باباجونتون کی بود ...؟!!

دوباره پوفی کشید و گفت : آقای کاویان ...!

آقای کاویان ...؟!!! منظورش که پدر من نمیتونه باشه ... پدر من ... بابا

جون ...؟!!! از کی تاحالا ...؟!!

صبر کن ببینم وقتی یه دختر به پدر یه پسر میگه باباجون که با اون پسر از دواج کرده باشه یا

بخواد از دواج کنه ... این یعنی ... ای قربون این ابراز علاقه های نامحسوست برم من ...

اخمام بی اختیار داشتن باز میشدن و جاشو به لبخند میداد اما خودمو کنترل کردم که نفهمه و با

همون اخم تیکه انداختم ...

- بابای جدید مبارک ...!

- خوب ایشون همیشه به من میگن دخترم ... من چون خودشون خواستن و دلشون همیشه میخواستنه

دختر داشته باشن بهشون میگم باباجون ... وقتی پسر خودشو نداره داشتن دختر نصفه نیمه هم غنیمته ...!

- آگه باز میخوای اون بحث مسخره رو پیش بکشی بهتره همین الان بیخیالتش بشی ...!

برگشت طرف منو طلبکارانه پرسید : چرا ...؟! واقعا انقدر برات سخته که ...

بی اختیار داد زدم : اره ... اره ... سخته ... تا میخوام یکم بهش نزدیک بشم صورت کبود مادرم

جلو چشمم زنده میشه ... میفهمی ...؟!!

کم از هیراد و میثم و بقیه شنیدم که نارگل هم بهشون اضافه شده ... باز این بحث لعنتی همیشه

... بازم خاطره ی اون روز نحس ... لعنت به ذهن من که نمیتونه فراموش کنه ... از عصبانیت

نمیتونستم درست نفس بکشم ... شیشه رو کشیدم پایین و یه نفس عمیق کشیدم تا از این خفگی راحت بشم

... تقلاهای مادرم برای نفس کشیدن ... صورت کبود شدش ... نگاهش به من ... تو نگاش التماس رو

میدیدم ...

با مشت زدم رو فرمون و داد زدم : لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...!

بی هوا راهنما رو زدم و مسیر رو عوض کردم ... طبق همه ی این چند سال وقتی از فکر اون

اتفاق کلافه میشدم فقط خودش میتونست ارومم کنه و باید میرفتم پیشش ... سرعتم زیاد بود ... دست خودم

نبود ... نمیتونستم اروم باشم ... از گوشه ی چشم نگاهی به نارگل انداختم که مثل یه بچه ترسیده چسبیده

بود به صندلی ... دلم برایش سوخت ... مثل همیشه قربانی عصبانیت من شده بود ... سرعتمو کم کردم و

مسیر بهشت زهرا رو روندم ... نمیدونم چجوری از ماشین تا خونه ی مادرمو رفتم ... کی سر خاکش

نشستم ... دستی به سنگ سرد کشیدم و نگاه کردم ... به اسمش ... زمان مرگش ... جلو چشمم لبخندای

قشنگش با اون صورت خوشگلش جون میگرفت ... مادر من برای مردن خیلی جوون بود ... حیـف

بود ... انقدر تو خودم بودم که حتی حضور نارگل هم فراموشم شده بود ...

نگام به اسم مادرم بود و زمزمه کردم : چطور از من میخوای ببخشمش ماما...؟! چطور میخوای مرگتو فراموش کنم...؟! ماما... نمیتونم ببخشمش... اون... اون مقصره مرگ توئه... ازم نخواه... ماما نخواه که ببخشم... من... اما... چرا نمیتونم ماما...؟! چرا من نمیتونم ازش متنفر باشم...؟! اگه اون یکم دقت میکرد... اگه تلفنشو جواب نداده قطع نمیکرد... اگه... اگه... اگه... ماما چطور میتونم ببخشمش... هـان...؟! اشک مثل همه ی این سالها تا توی چشم میومد و نمیداشتم بریزه... اگه میریخت دلم به رحم میومد... من این دل رو برای کاویان از سنگ میخواستم... که هیچ وقت نیخسه... نمیدونم چقدر رو زمین سرد نشسته بودم و به سنگ سردتر چشم داشتم که دستی ظریف روی قبر نشست و با یه شیشه گلاب شستش... بعد هم با دوتا انگشت روش ضربه زد... نگامو بهش دوختم... این دختر برام مهمه... خیلی هم مهمه ماما... منو میبخشی اگه... من... ماما دلم میخواد ارزوی تورو برآورده کنم اما... من... ماما نارگلو دوستش دارم... اگه به خاطر دل خودم از ارزوی تو بگذرم خیلی دلخور میشی...؟! روبروم ساکت نشسته بود و به سنگ قبر نگاه میکرد... ماما خوشگله مگه نه...؟! من باهات خوشبخت میشم... بهت قول میدم که همه ی تلاشمو بکنم تا اونم خوشبخت کنم... به همون اندازه که اون کاویان نامرد نتونست تورو خوشبخت کنه... همونقدر که نتونست نجاتت بده... دستامو مشت کردم و انقدر فشار دادم که رنگ انگشتم سفید شدن... هر دو مون ساکت بودیم و تو عالم خودمون... دستی که رو شونه ام نشست باعث شد از جام بپریم و از فکر بیام بیرون... برگشتم پشت سرم و ... اون اینجا چیکار میکنه...؟! برای چی اومده اینجا...؟! وقتی من اینجا حقی برای اومدن نداره... اینجا خونه ی مادر منه نه زن اووووووون...! دیگه از من و مادرم چی میخواد...!!! بی توجه به قیافه داغونش دستشو پس زدم و بلند شدم... صدام زد... - کـاوه...! محل ندادم که دوباره بلندتر گفت : وایسا کـاوه...! تا اومدم قدم بعدی رو بردارم یه هیکل ظریف جلوم سبز شد... نگاش اشکی بود و التماس داشت... مثل نگاه اون روز مادرم... سرشو اروم تکون داد و لب زد : خواهش میکنم...! چرا نمیفهمی که نمیتونم... ماما خودت اینجا یی و شاهی... بخدا نمیتونم... از بین دندونای کلید شدم گفتم : خواهش نکن... برو کنار میخوام برم...! - تا کی میخوای ازم فرار کنی... تا کی میخوای منو مقصر بدونی... کاوه منم زانو از دست دادم... عشقمو... همه ی زندگیمو... این همه سال ازم دوری کردی بس نیست...؟! برگشتم سمتش و داد زدم : نـه بس نیست... ههههه عشقت...؟! مادر من مـرده... کدوم عشق... همونی که تو جلسه ها و طمع پولت گم شد...؟! خیلی وقت بود که فراموشمون کرده بودی... بین برکه های پرونده های شرکتت گم شده بودیم... یادت رفته...!!! اومد سمت منو گفت : بابـا منم ادم... اشتباه میکنم... با این اشتباهم همه ی زندگیمو از دست دادم... چرا نمیخوای بفهمی که منم عذاب کشیدم...!?!

- عذاب...؟!... تویی که نداشتی کفنش خشک بشه برگشتی به اون شرکت خراب شده...؟! تو عذاب کشیدی...؟! نه آقای کاویان... اگه عذاب میکشیدی این بلا رو سر من نمیآوردی... میذاشتی حداقل خودش نیست من بتونم ارزوشو براش برآورده کنم... نه اینکه سعی کنی شرکتمو به مرز ورشکستگی برسونی و چکامو بخری که جلوی خروجمو بگیری...!

اومدم دوباره راه بیوقتم که اومد جلوم وایستاد...

داد زد: اخه پسره ی نفهم... منم تو شرایط بدی بودم... نمیتونستم تو خونه ای بمونم که لاله نیست... عشقم پر پر شده بود... تو خونه خفه میشدم... فرار کردم که بتونم نفس بکشم... بتونم سرپا بشم...

منم داد زد: اگه عشقت برات خیلی مهم بود به تلفنت جواب میدادی... نمیذاشتی بمیره... لعنتی... مادر من جلو چشمم کبود شد... تو چشمات التماسشو میدیدم... هر چی تقلا کردم دستامو باز کنم نتونستم... جلو چشمم پرپر زد و مــــرد... نفسش قطع شد... توی لعنتی... همش تقصیر توئه لعنتیه...

نمیدونم چی شد که سد چشمم بعد از سالها شکست... صورتم خیس شده بود... صدام رفته رفته تحلیل میرفت...

- تو کشتیش... من دیدم که با چه سختی خودشو به تلفن رسوند که بهت زنگ بزنه... دیدم که با سرش گلدونو انداخت شکوند تا تو بفهمی...

دوباره داد زد: ولی تــــو... گفتی جلسه داری و قطع کردی... لعنت به تو و جلسه هات... لعنت...!!!

شونه هامو گرفت و گفت: فکر میکنی تو همه ی این سالها کم خودمو سرزنش کردم... کم عذاب کشیدم... چرا نمیخوای باور کنی منم اگه بیشتر از تو نبوده کمتر هم زجر نکشیدم... بیا تمومش کن این دوری رو... بخدا دیگه بسمه... تو پسر می... ثمره ی عشقمی...!

دستاشو محکم پس زدم و داد زدم: ثمره ی عشقت...؟!... ههههههه خنده داره واقعا... ثمره ی عشقت بودم و انقدر درگیر کارات بودی که متوجه افسردگیم نشدی... که عمو میثاق منو برد دکتر... که تا مدتها تحت نظر روانشناس درمان میشدم...؟! ثمره ی عشقت بودم و وضع این بود...؟! عاشق مادرم بودی و اینجوری از پسرش مراقبت کردی...؟! اگه مادرمو نمیخواستی چه بلاهایی سرم در میآوردی...؟!!

- از کجا میدونی که خبر از دکتر رفتنت ندارم... از کجا میدونی تو جلسه های درمانت نبودم...؟! شوکه نگاش کردم... ههههه میخواد بگه براش مهم بودم...؟! امکان نداره... تا اومدم دهنمو باز کنم گفت: میخوای ادرس مطب دکترو بگم... یا میخوای حتی دکور اتاقشو برات توضیح بدم...؟! من همه ی طول درمانت کنارت بودم... پشت در اتاق مخصوص دکتر که درشو همیشه نیمه باز میذاشت تا صداتو بشنوم... خودمم تحت نظرش بودم که بتونم این درد رو تحمل کنم...! فکر میکنی برام اسون بوده که عشقمو از دست بدم و تنها پسر هم منو مقصر بدونه و ازم رو برگردونه...؟!!

داره دروغ میگه... مطمئنم همه اینا اراجیفه... پشتشو بهم کرد و گفت: فکر میکنی میثاق خودش بردت دکتر...؟! تو اون روزا حتی نگاهمم نمیکردی اگه بهت میگفتم بریم دکتر بدتر میشد... لــــج میکردی... مجبور شدم از میثاق بخوام باهات بیاد

... به دکتر مشرقی التماس کردم تا بذاره تو جلسه های درمانیت باشم ... که بشنوم چی به روزت اومده ... که بدونم چی به روز لاله ام آوردن ...!

بی‌توجه به صدای لرزانش داد زدم: داری دروغ می‌گی ...

- وقتی خواستی با دوستت شرکت بزنی که با پولش بتونی بری ... نتونستم تحمل کنم ... تحقیق کردم ... دنبال کارات افتادم ... فهمیدم پسره ناتوئه ... داره ازت استفاده میکنه که بارشو ببندد و بره ... مدرک ازش بدست آوردم که سرت کلاه نره ... میخواست با پولا بزنه به چاک که گرفتمش ... سهمشو بهش دادم و با سهم خودت چکاتو خریدم ... نمیتونستم بذارم همینجوری بری ... اگه میرفتی دیگه هیچ وقت نمیدیدمت ... نمیخشیدیم ... باید جلوتو می‌گرفتم تا وقتی که بتونی بفهمی منم درد کشیدم ... بعدش هر جای دنیا که میخواستی میذاشتم بری ... خودمم باهات میومدم و حمایتت میکردم ...!

- همش اراجیفه ... داری اینا رو بهم میبافی که خودتو تبرئه کنی از این همه سال بی توجهیت ...! ولی کور خونِدی ... من احمق نیستم ...!

- برات شرط گذاشتم که برام یه مدرک مهندسی بیاری میذارم بری ... دلم به این خوش بود چند سال دیگه اینجا نگهت داشتم ... که شاید فرجی شد و موندگارت کرد ... از میثم خواهش کردم علی رقم علاقتش با تو درس بخونه و کمکت کنه ... میترسیدم اگه سال اول قبول نشی بزنه به سرت و غیر قانونی و بیخبر بذاری بری ... اونوقت دیگه هرگز دستم بهت نمیرسید ...!

رفتم جلو برش گردوندم و یقشو گرفتم: بس کن ... فکر میکنی این دروغاتو باور میکنم ...؟! داری اینا رو میگی که ...

یهو با قدرت دستمو انداخت و محکم زد تو صورتم ... جوری که سرم یه وری شد و نزدیک بود بیوفتم ... به سختی تعادلمو حفظ کردم که نیوفتم ... منو زد ...؟! اون ... بعد از اینهمه سال ...

اومد جلو، یقمو گرفت و داد زد: پسره ی نفهـمه احمـق ... چرا باید بهت دروغ بگم ... مدارک همه ی حرفام هست ... شهادت هم هستن ... برو ببین دروغه یا راسته ... من پدرتـم ...

نارگل

داشتم با گریه نگاشون میکردم که یهو آقای کاویان زد تو گوش کاوه ... هعییییییییییی نزدیک بود از ضرب سیلی بیوفته ولی خودشو نگه داشت ... معلوم بود خیلی تعجب کرده ... وای خـدای من ... اومد جلو و یقه شو گرفت، داد زد: پسره ی نفهـمه احمـق ... چرا باید بهت دروغ بگم ... مدارک همه ی حرفام هست ... شهادت هم هستن ... برو ببین دروغه یا راسته ... من پدرتـم ... جبع خفه ای کشیدم ... میثم ترو خدا زودتر بیا ... خواهش میکنم ... اگه دعواشون بیشتر بشه چی ... کاش به آقای کاویان زنگ نمیزدم ... عجب غلطی کردمـا ... میثم کجا موندی پس ... تا الان باید رسیده باشی! ...

کاوه دست پدرشو انداخت و داد زد: داری این حرفا رو از خودت در میاری که خودتو تبرئه کنی

...

- دروغ نیست کاوه...!!!

صدای فرشته ی نجات بود ... هیچ وقت فکر نمی‌کردم از شنیدن صدای میثم انقدر خوشحال بشم ... وای خدا پدرشم هم همراهش هست ...!

کاوه با بهت به میثم و پدرش نگاه کرد که پدر میثم اومد جلو و گفت : کامبیز داره راستشو میگه کاوه ... من به خواست اون برای افسردگیت میبردمت دکتر ... حتی تو همه ی جلسه های مشاورت شرکت داشت تا بتونه بهتر درکت کنه ... هر چند خودش هم اوضاع روبراهی نداشت ...!

میثم هم اضافه کرد : عمو بود که ازم خواست باهات درس بخونم و هواتو داشته باشم ... خیلی خواهش کرد تا تنها پسرشو تنها نذارم...!

کاوه مثل یه کوه در حال ریزش روی زمین نشست ... انگار شوک حرفای او نا انقدر برایش زیاد بود که نمیتونست روی پاهاش وایسه ...

انقدر حالش خراب بود که پدرش سریع یه قدم برداشت که جلوی افتادنشو بگیره اما ... سرشو آورد بالا و نگاهش ... نگاهش انقدر دردمند بود که دلم برایش کباب شد ... الهی بمیرم ...

نگاشو دوخته بود به پدرش ... انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست ... فقط صداهای نامفهومی از گلوش خارج میشد ... بالاخره تونست با صدای لرزون و بغضی بگه : ام ... امکان ... نداره ... من ... تو بدی ... نمیتونی خوب باشی ... نمیتونی ... این همه سال ... امکان نداره که ... من ... تو ما رو دوست نداشتی ... چطور ممکنه ...!!!

اقای کاویان کنارش زانو زد و محکم کشیدش تو بغلش و گفت : مگه میشه پدری بچشو دوست نداشته باشه ... من اشتباه زیاد داشتم اما همیشه تو و لاله برام مهمترین بودین ...

جوری کاوه رو بغلش کرده بود که انگار میخواست دلتنگی این سالها رو یه جا در بیاره ... کاوه اما یکم طول کشید ولی بالاخره دستاشو دور پدرش حلقه کرد و بغلش کرد ... چیزی که باورم نمیشد این بود که داشت تو بغلش بلند بلند گریه میکرد ... کاوه ی مغرور ...؟! هق هق و گریه ، اونم بلند ...؟! خدایا شکرت ... بالاخره طلسم قهرشون شکست ... آگه روز اولی که دیدمش کسی بهم میگفت این پسر روزی اینجوری گریه میکنه و مثل یه بچه پدرشو بغل میکنه کلی بهش میخندیدم و عمرا باور نمیکردم ... صحنه ی خیلی عجیبی بود ... دوتا پدر و پسر نشسته رو زمین سرد و تو بغل هم گریه میکردن ...

اشکامو پاک کردم ... بقیه حواسشون به من نبود ... راه افتادم و ازشون دور شدم ... من کارمو کردم ... حالا آگه کاوه بخواد بره هم با پدرش آشتیه ... شاید هم باهم برن ... نمیدونم چرا ولی حالم خوب بود ... حتی از فکر رفتن کاوه هم دلم چرکین نمیشد ... هوای دلم مثل اسمون رنگین کمان بود ... وقتی اسمون تکلیفش با خودش معلوم نبود و یکم میبایرد یکم از خورشید خانوم رونمایی میکرد ... این وسط هم خدا از بلاتکلیفی اسمون یه قوس و قزح خوشگل درست میکرد و نشون مردم میداد تا دل مردمش شادتر بشه ... دل من هم هواش رنگین کمانی بود ... هم ابر غصه و هم خورشید شادی با هم بودن ... امیدوار بودم یه رنگین کمان به قشنگیه همه ی رنگین کمانهای دنیا توی دلم درست بشه ...

برگشتم خوابگاه ... به میثم اس دادم که خودم برگشتم و نگران نشن ... نمیدونم چطوری ولی انقدر خیالم راحت بود و حالم خوب که با فراغ بال نشستم سر درسم ... باید پایان نام رو هرچه زودتر تحویل میدادم ... چیزی تا پایان ترم نمونده بود ... درگیر درس و پایان نامه بودم ، یا تو کتابخونه داشتم با کتابا کشتی میگرفتم یا داشتم جزوه مینوشتم ... از بقیه بیخبر بودم و فقط سر کلاس میدیدمشون ... متوجه کاوه هم بودم اما محلم نمیداد ... نگام هم نمیکرد ... یه جوری عمدا نادیده میگرفت منو ... نمیفهمیدم چشه و برای چی این کار رو میکنه ... خوبه من کمک کردم از اشتباه دربیاد و با پدرش آشتی کنه ... منم سکوت کرده بودم ... ترجیح میدادم کاری نکنم و حرفی نزنم تا خودش تصمیمشو بگیره ...

تو دلم ... نمیدونم اما ... میخواستم هرچی هست تصمیمش زودتر اعلام کنه تا حداقل تکلیف خودمو بدونم ... دلم میخواست زودتر مشخص کنه میره یا میمونه ... اگه میمونه دلش هنوزم با من هست یانه ... اصلا نمیدونم برای چی بهم کم محلی میکنه ...

دو هفته ای از اتفاق تو بهشت زهرا گذشته بود که ... آقای کاویان بهم زنگ زد ... دلم با دیدن اسمش تو گوشیم به تکاپو افتاد ... یعنی چیکارم داشت ... نمیدونستم با وضعیت رفتار کاوه باید آقای کاویان صداش کنم یا باباجون ... بعدش به خودم تشر زدم که من به خاطر دل خود این مرد بود که بابا صداش کردم نه پسرش ... پس هر اتفاقی بیوفته بازم همون باباجون میمونه ... قبل از اینکه قطع بشه جواب دادم

- سلام باباجون ...

- سلام دختر گلم ...

صداش شاد بود ... خوب مسلما باید شاد میبود ، با پسرش اشتهی کرده بود ... بعد از ده سال پسرشو داشت ... یادگار عشقتشو ...

- خوبین ...؟!

- البته که خوبم ... به لطف تو من خیلی خوبم دخترم ... تو چطوری ...؟!

- خواهش میکنم ... من که کاری نکردم ... ممنون منم خوبم ... با درسا مشغولم ...

- میخواستم ازت یه خواهشی بکنم ...!

- یه بابا از دخترش خواهش نمیکنه ... شما امر بفرمایید ... من دربست در خدمتتون هستم باباجون

!...

- قربون این دختر گلم برم که انقدر به باباش محبت داره ...

یه لحظه مکث کرد و انگار با خودش درگیر بود چون یه صدای ضعیفی اومد و بعدش گفت : میخواستم ازت خواهش کنم برای اخر این هفته بیای خونه ما ... به کمکت احتیاج دارم ...!

- اتفاقی افتاده ...؟!

- آره یه اتفاقی داره میوفته ... به خاطر کاوه میخوام یه مهمونی بدم ...!

به خاطر کاوه ...؟! اولین چیزی که به ذهنم رسید رو پرسیدم ...

- تولدشونه ...؟!

خندید و گفت : نه ... به خاطر دانشگاهش ، قبولیش و آشتیش و بالاخره همه چی ...

قبولیش ...؟! دانشگاهش ...؟! اتفاق داره میوفته ...؟! پس یعنی ... میخواد ... بره ...!!!

نمیدونم چطوری با آقای کاویان خداحافظی کردم ... دست و پام رو گم کرده بودم و نمیتونستم رو حرفام تمرکز کنم ... فقط یادمه که لکنت گرفته بودم ... مطمئنم آقای کاویان پی به حالم برده بود که موقع خداحافظی صداش خندون بود ...!

از من چی میخواست ...!!! من برم چیکار کنم ...؟!

- میخوام مهمونی رو به تو بسپارم ... بالاسر آشپزها باشی و نظارت کنی تا کارشون رو درست انجام بدن ، تزیین خونه و دسر رو هم میخوام به تو بسپارم ... هنوز مزه اون دسری که خونه هیراد خوردم زیر زبونمه ... البته میدونم زحمتت میشه اما میخوام این مهمونی به بهترین نحو برگزار بشه ...!

یعنی من برم برای رفتن کاوه کیک و دسر درست کنم...؟! خوششون رو تزیین کنم که میخواد بره ...؟! چجوری از من انتظار داشت همچین کاری بکنم ...؟! واقعا از احساس من خبر نداشت ...؟! همین که برای رفتن کاوه زار نمیزنم همین که ... دارم سختترین کار دنیا رو میکنم اما ... من

چرا قول دادم ...؟! باید برم ...!!!

رفتم تو پارک نزدیک دانشگاه قدم زدم ... راه رفتم و فکر کردم ... بهش گفته بودم شما امر کن ...
یه بابا از دخترش خواهش نمیکنه ... گفته بودم حتما میام ... باید یه کادو هم برای رفتن کاوه میخریدم ...
هههه من با دست خودم باید راهیش میکردم کسی رو که مطمئنا قلبم رو هم با خودش میبرد ... مگه ادما
بدون قلبشون هم میتونن زنده بمونن ...؟! من یه بار بدرقه کردم خدا ... مواظبش نبودی خدا ... ازم
گرفتیش ... یادته ...؟! بازم باید برم بدرقه کنم ... روزی سلامتی و موفقیت بکنم براش ...؟! خدا
ایندفعه میخوای چه بازی سر من دربیاری ...؟! با فرشته هات نشستین سر اینکه من چیکار میکنم شرط
بندی کردی نه ...؟! خدا ... خودت بگو چیکار کنم ...؟! چیکار میخوای بکنی ...؟! اون دفعه
اتوبوس رو فرستادی ته دره اینبار که نمیخوای هواپیماشو ...?!

رومو کردم به اسمون و گفتم : من میرم بدرقه ... راهیش میکنم اما اینبار قول بده مواظبش باشی
... تو خدایی ... غیر تو به کی میتونم بسپرمش ...؟! مواظبش باش خدا ، باشه ...؟!
از پارک که خارج شدم دلم یکم سبک شده بود ... برای آخر هفته کلی کار داشتم ... باید سفارش
گل میدادم ... میخواستم بهترین دسرها رو درست کنم و مهمونی رو به بهترین شکلی که بلدم برگزار کنم
... میخواستم کاوه با خاطره خوب از اینجا بره ...

به کسی نگفتم آقای کاویان ازم چی خواسته ... چرا باید بگم که نگاهشون با ترحم بهم دوخته بشه
... حداقل عزت نفسمو حفظ میکنم حتی اگه از درون در حال پوکیدم ...
به خواست آقای کاویان رفتم دفترش ... یه کارت اعتباری بهم داد تا خریدهای لازم رو انجام بدم
... خیلی خوشحال بود ... لبخند از رو لبش کنار نمیرفت ... همین نگاه شاد برای من کافی بود ... همین که
تونستم کاری بکنم با پسرش اشتهی کنه و اینطور از شادی بخنده برام کافی بود ...
برای اینکه نفهمه حال خرابمو با خنده گفتم : خوب بفرمایید چقدر در خرج کردن پولاتون ازادم
!؟...

قهقهه ای زد و گفت : صددرصد ازادی دخترم ... هرچی که دوست داشتی و فکر کردی کمک
میکنه مهمونی بهتر برگزار بشه رو بخر ... اگر هم پول کم آوردی بهم بگو ...!
از آقای کاویان خواستم یکم تو دکور خونش هم تغییرات ایجاد کنم ... دلم میخواست یه تنوعی تو
زندگیشون بدم ... جای مبلهای سلطنتی رو عوض کردم و مبلهای راحتی رو گذاشتم بیرون ... باید مبل
جدید میخریدیم ... پرده ها هم باید عوض میشدن ... همه چی تیره بود و این باعث دلگیر شدن این خونه
میشد ... میخواستم با رنگها به این خونه روح بدم ... کی میتونست باور کنه منی که اینجوری به کارگرا
میگفتم چیکار کنن و میرفتم خرید برای لوازم جدید تو دلم طوفان غمه ... فکر کنم به قول مریم باید جایزه
اسکار امسال رو به من بدن ... برای خودم بازیگر خوبی شده بودم ...

مبلهای ابی فیروزه ای با پرده های ستش سالن رو قشنگتر کرده بود ... یکم از عتیقه ها و وسایل
تزیینی سالن رو هم کم کردم ... زیادی شلوغ بود و هیچ فضای خالی تو سالن پیدا نمیشد ... حتی وسایل
اتاق کار آقای کاویان رو هم عوض کردیم ... آقای کاویان هم پابه پای من کمک میکرد اما بهش زنگ
زدن که برای کاری باید بره شرکت و مجبور شد وسط کار بره ... وقتی همه چی چیده شد نگاهی به سالن
انداختم ... از دیدن سالن لبخندی رو لبم نشست ... عالی شده بود ... مخصوصا اون عکسی که بالای
شومینه نصب کرده بودیم ... عکسی سه نفره ... آقای کاویان ایستاده بود و یه زن زیبا کنارش روی مبل
نشسته بود ، مهمتر از اونا پسر ۱۳ ، ۱۴ ساله ای بود که خم شده و دستشو دور گردن مادرش گذاشته بود
، مسلما کسی غیر از کاوه و مادرش نمیتونستن باشن ... مادرش واقعا خوشگل بود ... کاوه با اون قیافه

ی نوجوون و دستی که دور شونه ی مادرش گذاشته بود ، لبخند عمیقی که روی لبش بود ... یادم نمیاد هیچ وقت همچین لبخندی روی لبش دیده باشم ...

از درس عقب افتاده بودم ... دو روز وقتمو گرفت اما اخرش خیلی خوب شد ... رفتم تو اتاق کار و نگاهی هم به اونجا کردم فضای اونجا هم خیلی بهتر شده بود ... رنگ مبلها و پرده ی اونجا رو هم عوض کرده بودم ... بجای اون قهوه ای تیره حالا مبلها و پرده های سبز ملایم آرامش خاصی به اتاق داده بود ... از خستگی روی میل نشستم که نگام به میز کار افتاد ... قاب عکس روش توجهمو جلب کرد ... بلند شدم و رفتم سمتش ... قاب عکس رو برداشتم ... عکس یه پسر حدود ۲ ساله بود که واقعا خوشگل بود ... از این بچه خوردنی...!

با خودم فکر کردم یا فامیلشونه که خیلی عزیزه ... یا ...

- چیکار میکنی...!؟

انقدر غرق عکس بودم وقتی صدام کرد چنان برگشتم که قاب عکس از دستم افتاد ... خم شدم و برش داشتم ...

- ترسوندیم ... چرا یهو بیخبر میای...!؟

همونطور که میومد داخل اتاق نگاهی به وسایل عوض شده انداخت ...

- کار توئه...!؟

- چی...!؟

اومد نزدیکم : این تغییرات ... خونه ...!

- بد شده...!؟

نگام کرد و جوابی نداد ...

پرسیدم : این بچه کیه...!؟

نگاشو به عکس تو دستم دوخت ...

- پسر بابام...!!!

پسر بابا...!؟ منظورش اینه که ... یعنی ... آقای کاویان ... ازدواج کرده و یه بچه ی دیگه هم داره...!؟

متعجب نگاش کردم و گفتم : یعنی ... بابات دوباره ... دوباره ازدواج کردن و تو یه ... برادر کوچیک داری...!؟

از حرفم اخمی غلیظ بین ابروهایش نشست و چیزی نگفت ...

حتما از اینکه کسی جای مادرشو گرفته اینجوری اخم کرده ... خدایا نکنه دوباره بخواد با پدرش قهر کنه ... ولی آقای کاویان که گفته بود ازدواج نکرده... یعنی دروغ گفته بوده...!؟ نمیخواستم بازم بینشون بهم بخوره و این گره ها تو ابروهایش بمونه ...

- یه چیزی بگم...!؟

نگاشو بهم دوخت و منتظر نگام کرد ...

- خودمونیم داداش خیلی نازی داری ... ادم دلش میخواد یه لقمه اش کنه ... خیلی بانمکه ... اگه الان اینجا بود یه گاز گنده از اون لپش میگرفتم...!

زیر چشمی نگاش کردم که اخمش کمرنگتر شده بود ... کم کم طرح یه لبخند رو لبش نقش بست ... لبخندی که مدتها میشد ندیده بودم ...

وقتی لبخندشو دیدم خیالم راحت شد که خیلی هم اوضاع خراب نیست برای همین پرسیدم : برای مهمونی میان...!؟

صورت‌مو شستم و برگشتم تو اتاق ... لباس‌مو عوض کردم ولی روی رفتن به پایین رو نداشتم ... دلم میخواست گریه کنم ... من با اون صورت و لباس ... بدتر از این تو بغل کاوه ... خدا چیکار کنم؟! یادم به خنده هاش میوفتاد لبخند رو لبم مینشست ... ندیده بودم هیچ وقت اینجوری بخنده ... یه دونه زدم تو سرم و گفتم: بجای خندیدن فکر کن ببین با چه رویی میخوای بری پایین ... ابروم رفت ... الان آقای کاویان با خودش چی فکر میکنه ... اصلا یواشکی از در پشتی میزنم بیرون ... از تو اتاق کاوه میشه دیگه ... ولی نه ... بدتر ابروریزی میشه ...

با بدبختی خودمو کشوندم سمت پله ها و رفتم پایین ... دلم میخواست از در سالن بپریم بیرون و چشمم به آقای کاویان نیوفته ولی همین که رسیدم پایین پله ها آقای کاویان هم از اتاق کارش اومد بیرون و با دیدن من گفت: بیا بریم صبحونه بخوریم! ...

سر به زیر دنبالش راه افتادم ... کاوه با خونسردی تمام نشسته بود و داشت صبحونشو میخورد ... انقدر از دستش حرص خورده بودم که سیر بودم ... چایی رو که خانم خدمتکار جلوم گذاشته بود اروم اروم خوردم و بلند شدم ...

- من دیگه با اجازتون برم ... کلاس دارم و ... پایان نامم هم مونده ...!

آقای کاویان نگاهی بهم کرد و گفت: تو که چیزی نخوردی ...!

- ممنون معمولاً صبحونه زیاد اشتهای ندارم ... میرم دانشگاه یه چیزی میخورم ...!

اره سر جدم ... منه همیشه صبحونه تکمیل خور ، با اون افتضاح الان باید خیلی پررو باشم

که بشینم اینجا صبحونه هم بخورم ...؟!!

کاوه هم بلند شد و از پشتی صندلی کتتش برداشت و گفت: منم میام ... دستت درد نکنه معصوم

خانم ...!

رو به من گفت: بریم ...!

از جونت سیر شدی ...؟! من آگه با تو پیام که میکشمت پسر جون ...

گفتم: ممنون ... خودم میرم ... مزاحم نمیشم ...!

کیفمو از دستم کشید و راه افتاد: منم دارم میرم همون دانشگاه ها ... بریم دیر شد ...!

لبخند روی لب آقای کاویان بدتر باعث خجالتم شده بود ...

- کاوه زود برگردین ...

- حتما بابا ...!

سوار ماشین شدم و همه ی سعیمو کردم که خودمو کنترل کنم و موهای سرشو نکنم ... پسره ی

بیشور عین خیالش هم نیست انگار نه انگار که چه بلایی سر من آورده ...! اصلا این که داره میره چه

نیازی داره که دوباره بیاد دانشگاه ...؟!!

داره میاره ...؟! خدا حواست به دلم هست ...؟! شکسته بندی بلدی ...؟! میشه یه دل شکسته

رو بند بزنی ، میشه دوباره قصد شکستنشو نکنی خدا ...؟! همیشه میگن خدا صدای ادمای دلشکسته رو

میشنوه و خواستشونو انجام میده ... بنظرت شکستگیه دل من انقدر نیست که بخوای باهاش راه بیای ...؟!!

اشک تو چشمم جمع شد ... داشتم با بغضم میجنگیدم که اونم سوار شد و ماشین راه افتاد ... رومو کردم به

خیابون که هم اشک جمع شده تو چشمم رو نبینه و هم حرفی نزنم که بخاطر کار صبحش مطمئناً دعوا راه

میوفتاد ...

یکم که از راه رو رفتیم نگه داشت و پیاده شد ... نگاه که کردم کجا میره دیدم رفت تو سوپری ...

اشک گوشه ی چشممو با انگشت برداشتم و سعی کردم حالت عادی داشته باشه قیافم ...

یکم بعدش با یه نایلون اومد و گذاشتش رو پام ... نگاش کردم که دوباره راه افتاد و گفت : بخور ... صبحونه هیچی نخوردی ضعف میکنی ...!

نگامو با حرص بهش دوختم و گفتم : واقعا نگران صبحونه خوردن منی ...؟! من که اونهمه خامه نوش جان کردم از دست جنابعالی ، یادت رفت ...؟!!

نگام کرد و زد زیر خنده ... رو اب بخندی پسره ی ... واقعا که دلم میخواست خفش کنم ... ولی

...

ولی داره می—ره ...!

اهههههههه نارگل به درک که داره میره ... انقدر کولی بازی در نیار دختر ... غصه هاتو نگه دار به وقتش که تنها شدی بشین همشو بخور ... این پسر نباید بفهمه که داری از فکر رفتنش میمیری ...!

- انقدر خوشگل خوابیده بودی که دلم نیومد اذیتت نکنم ... به جای حرص خوردن اینا رو بخورشون بابا ...

برای خفه کردن ندهای درونم که همش رفتنش رو برام تکرار میکردن تقریبا داد زدم : ابروم پیش بابات رفت اونوقت الان انتظار داری با خیال راحت بشینم اینا رو بخ—ورم ...؟!!

- بیخیال باب—ا ... مطمئن باش بابام تو رو بیشتر از من دوست داره ... ابروت هم نرفته ...!

- نرفته ... من با اون لباس گشاد با موهای افشون تقریبا تو بغل تو بودم و ...

وای ناری چی داری میگی ...؟! نمیبینی این خودش نزده میرقصه ... اینم حرفه تو زدی ...؟! یه مدت ادم شده بود ولی انگار دوباره برگشته به همون جنس قبلیش ...!

لبخند گل و گشادی زد و گفت : خب جای بدی که نبودی عزیزم ...

فقط یه جیغ کشیدم تا بتونم جلوی خودمو بگیرم و دیگه باهانش حرف نزنم ... منم تکلیفم با خودم معلوم نیست—ا ... یه بار گله دارم چرا دیگه پررو نیست حالا که دوباره اقا برگشته به پررو بودنش عصبانی میشم ... رومو به خیابون کردم و تا خود دانشگاه ساکت موندم ... اونم وقتی دید واقعا عصبانیم چیزی نگفت ... تو دانشگاه رفتم سمت کتابخونه که گفت : من میرم ساختمون اداری کار دارم کارت تموم شد اس بده باهم بریم ...!

میخواستم بگم چشم—حتما هم من به تو خبر میدم ... ولی بدون هیچ حرفی رامو ادامه دادم ... ساختمون اداری ...؟!؟!؟! فکرم مشغول این شد که تو ساختمون اداری چیکار داره که ... مثل تایر ماشین پنچر شدم پی—س ... پس داشت مدارکشو آماده میکرد ... نفسهای خیلی عمیق تنها کاری بود که میتونستم برای پیشگیری از ریزش اشکام ازشون استفاده کنم ...! خوب ... پس من چی ...؟! چرا کاری کردی که انقدر بهت دل بسته و وابسته بشم که الان ... خدا بس نیست ...؟! به نظرت چقدر دیگه مونده که دل من به اون درجه ی شکستگی برسه تا به حرفش گوش بدی ...؟!!

تو کتابخونه نزدیک پنجره نشستم ... یعنی کی میخواد بره ...؟! چند روز دیگه ...؟! منتظرش موندن کار اشتباهیه ...؟! امکانش هست بعد از درسش برگرده ...؟!؟! بیحوصله نگاهی به دفتر کنار دستم انداختم ... کی الان دل و دماغ تحقیق کردن داره اخه ... وسایلمو تو کولم چپوندم و از کتابخونه زدم بیرون ... به نظرم محیطش خیلی خفه بود ... نگاهی به اطراف انداختم ... گوشه به گوشه محوطه دانشگاه پر بود از دانشجو... هر جا رو نگاه میکردی یه گروه چند نفری بودن که داشتن حرف میزدن ... اخرای ترم بود و حتما اکثر حرفا حول محور امتحانات میگشت ... من تا یک ماه دیگه از اینجا میرفتم ... دلم برای اینجا تنگ میشد ... روزهای خوب و بد زیادی تو این دانشگاه گذروندم ...

از دانشگاه زدم بیرون و قدم زنان تو خیابون راه افتادم... دلم هوای خونه رو کرده بود... هوای پنجره ی باز اتاقم که منظره ی پشتش زمین زراعی بود... الان برنجا بلند و سبز رو به زرد شدن هستن... دلم برای بوی برنجهای تازه تنگ شده بود... برای گل بازی تو زمین زراعی... شاید آگه میرفتم خونه بهتر میتونستم با این قضیه کنار بیام... یکم دور بودن از اینجا و کاوه مطمئنا کمکم میکرد... دلم حتی برای... دلم برای عمو ایرج و خاله شهربانو هم تنگ شده بود... از مرگ محمد نتونستم ببینمشون... یعنی نداشتن که ببینمشون... نخواستتم... البته بیشتر خواسته خاله بود تا عمو... عمو تنها کسی بود که جلوی همه فامیلش دراومد و پشتمو گرفت... کاش محمد بود...!!!

درسته رفتم سر مزارش و بهش گفتم دیگه بهش سر نمیزنم... بهش گفتم میخوام دوباره زندگی کنم اما... همیشه یه گوشه از ذهنم یه محمد هست... کسی که میشه گفت همین دانشگاه اومدم رو مدیون اونم... کسی که گرچه مدت زندگیم باهش خیلی کوتاه بود اما خیلی چیزا ازش یاد گرفتم... آگه الان بود... بهم گفته بود عاشقیت مبارک... گفته بود دیگه خیالش از بابت من راحته... پس چی شد محمد...؟! تو که گفتی عاشقتم مبارک... پس چرا داره میره...!؟!

هههههه خودم جواب خودمو دادم... اون گفت عاشقتم مبارک نگفت کاوه هم عاشق منه... ولی من میدونم، مطمئنم اونم دوستم داره... با رفتارهای الان دیگه خواجه ی شیراز هم میدونه اون دلش با منه...

روی یه نیمکت نشستم و گوشیمو از جیبم دراوردم و شماره ی زهرا رو گرفتم... نمیخواستم بازم بیخبر کاری بکنم و اتفاقی سری قبل تکرار بشه...! بعد از چندتا بوق جواب داد: به سلام بر ناری خانم گل گلاب... چه عجب خانوم یاد ما کردن...!

صداش مثل همیشه شاد و پرانرژی بود... سعی کردم یکم شادی به صدام تزریق کنم تا بویی نبره... اون منو خوب میشناخت و آگه شک میکرد خبریه تا ته و توشو درنمیآورد ول کن نبود... - سلام ایزدی...

- ای ایزدی و مـــــرض... درست تموم شد ولی هنوز یاد نگرفتی من دیگه ایزدی نیستم و الان خانم انصاری ام...!؟!

- برو گمجو بابا... با اون شوهر عتیقه اش... تو تا ابد ایزدی میمونی...
- اووووووووووی راجع به شوهر من درست حرف بزنا... به شوهرم یه چی بگی به شوهرت یه چی میگما...!

لبخند تلخی از حرفش زدم و گفتم: اون بنده خدا که زیر یه خروار خاکه... میخوای پشت سر مرده حرف بزنی...!؟!

صداش نگران شد و گفت: خوبی...!؟!
میفهمید... مسلما نمیتونستم ازش پنهان کنم... صدای بوق تو گوشیم نشون از پشت خطی میداد گفتم: یه لحظه...

نگاهی به گوشی انداختم... کاوه بود... دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و بیخیال از کاوه ی پشت خط و منتظر گفتم: انقدر حرف میزنی که ادم احوالپرسی یادش میره... زنگ زدم بهت بگم یه چند روزی میرم خونه گفتم بهت خبر بدم بعدش نیام منت کشی...!

صداش جدی شد: چی شده...!؟!
- مگه باید چیزی بشه که من بخوام برم خونه...
- نارگل چی شده...!؟!

- باور کن هیچی نشده ... هم دلم برا خونه تنگ شده هم درسا خیلی خستم کردن میرم یکم استراحت کنم چند روز دیگه برمیگردم ...
 - کجایی الان...؟!
 - چطور...؟!
 - میخوام پیام بیشت ... بگو کجایی...؟!
 - بابا زهرا بیخ ...
 تقریبا بلند گفت : میخوای باور کنم یهو صبح بیدار شدی و دلت تنگ خونه اس...؟! میخوای باور کنم ربطی به دیشب خوابیدنت تو خونه ی بابای کاوه نداره...؟! کجایی نارگسل...؟!
 پوفی کردم و گفتم : پارک نزدیک دانشگاه ... میخوام برگردم خوابگاه...!
 - بمون همون پارک ، من دانشگاه شمام ... الان میام اونجا...!
 گوشی رو که قطع کردم دوتا تماس بی پاسخ از کاوه داشتم و یه اس ام اس که نوشته بود : چرا جواب نمیدی...؟! کجایی...؟! من تو کتابخونه ام...!
 پوزخندی به لحن دستوری و خودخواهانش زدم و پیام رو بستم که دوباره گوشی تو دستم لرزید و زنگ خورد ... خودش بود ...

دکمه ی سبز رو زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم : بله...؟!
 - کجایی تو...؟! من اومدم کتابخونه نیستی ، برای چی جواب تلفنتو نمیدی ... مگه نگفتم کارت تموم شد بهم بگو باهم بریم...؟!
 انقدر تند و عصبی اینا رو گفت که فکر کردم الان نفس کم میاره ...
 خونسرد گفتم : تموم شد...؟!
 یهو داد زد : یعنی چی تموم شد...؟! میگم کجا گذاشتی رفتی...؟! نشنیدی بابا گفت زود برگردین...؟!
 - سر من داد نزنین آقای کاویان ...

صدای زمزمه ی ناباورش رو شنیدم که گفت : آقای کاویان...!!!
 بی توجه به تعجبش گفتم : به پدرتون سلام منو برسونین و بگین کارایی که ازم خواسته بودن انجام دادم حالا باید به درسم برسم ...

با طعنه گفت : تا دیروز که باباجون بود چی شده که الان شده پدرتون...؟!
 - ایشون الان دیگه پسرشون رو دارن ... هنوزم به خودشون میگم باباجون اما وقتی خودشون نیستن لزومی نداره چیزی غیر از آقای کاویان صداشون کنم ...
 - همین آقای کاویان باباجونست گفت ناهار منتظرمونه...!
 - از طرف من عذرخواهی کنین و بگین نمیتونم دعوتشون رو قبول کنم...! وقتم خیلی کمه و امتحانات هم دیگه داره شروع میشه ... و من هنوزم تحقیقم رو تموم نکردم ...
 نفس کلافه ای کشید و گفت : چی شده نارگل...؟! به خاطر اتفاق صبح ناراحتی ... همش یه شوخی بود ... باور کن...!!!

- نه ناراحت نیستم ... چیزی هم نشده ، فقط من سرم شلوغه و باید به کارام برسم ...
 زهرا رو دیدم که داره به سمت من میاد برای همین گفتم : ببخشید من دیگه باید برم ... خداحافظ

!...

- قطع نکن کارت دارم...!

ساکت موندم تا حرفاشو بزنه ... زهرا کنارم نشست با دستم بهش اشاره زدم ساکت باشه ... صدای نفس عمیقشو از پشت خط شنیدم : چیزی نشده و من از کاوه یا حتی اقا کاوه تبدیل شدم به آقای کاویان...؟! چیزی نشده و لحن حرف زدنت مثل غریبه هاست...؟! چیزی نشده و ... نارگل من ... من معذرت میخوام به خاطر صبح ولی ...

حرفشو قطع کردم : گفتم که اتفاقی نیوفتاده ... فقط یادم رفته بود من اومدم تو این شهر که درس بخونم و برگردم خونم ، همین ... خدانگهدارتون...!

اینبار صبر نکردم و سریع دکمه ی قرمز رو زدم و بعدش هم گوشیمو خاموش کردم ... دست زهرا روی دستم نشست ... نگام که به چشماش افتاد نگرانی رو دیدم ... بی اختیار بغلش کردم ... فقط خدا میدونست این دختر چقدر دوست داشتی و مهربون بود ، یه دوست واقعی ... نگاش به من مثل مادری بود که همیشه نگران بچشه ... انگار نه انگار من بزرگترم و خاله اش...! منو از خودش جدا کرد و با صدایی که نگرانی توش پیدا بود گفت : چی شده ناری...؟! کی بود پشت تلفن ، کاوه...!؟

سرمو تکیه دادم که دوباره گفت : نمیخواهی حرف بزنی...؟! مصنوعی خندیدم و گفتم : بابا چرا همش فکر میکنی چیزی شده...؟! تنها اتفاقی که افتاده اینه که دلم تنگ شده و نیاز به استراحت دارم تا بتونم با ذهن باز تحقیقمو تموم کنم ... همین...! با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت : واقعا فکر میکنی میتونی گولم بزنی...؟! جدی جدی فکر میکنی انقدر کودنم که نفهمم یه چیزیت هست...؟! یا میگی چی شده یا اگر هم نمیخواهی بگی به شعور من توهین نکن...!

نگاش کردم چیزی بگم که دستشو آورد بالا و گفت : یا راستشو میگی یا هیچی نگو...! اون زهرا بود ... ایزدی عزیزم که همیشه و همه حال کنارم بوده ... اشکالی نداره از درد دلم بهش بگم ... هرچند میدونم نگفته هم خبر داره ... بلند شدم و چند قدم رفتم جلوتر ایستادم ...

- راستشو میخواهی بدونی...؟! راستش اینه که خواهرزاده ی شوهر محترم جنابعالی خیلی راحت دنبال کارای رفتنشه بدون اینکه فکر کنه یه نارگل بدبختی هم هست که داره از درون متلاشی میشه اما لبخند میزنه تا بقیه نفهمن چشه ... راستش اینه که نمیخوام کاوه بره اما نمیتونم جلوشو بگیرم ... راستش اینه که محمد بهم گفته بود عاشقیت مبارک اما این عشق چیزی جز درد برام نداره ... راستش اینه که میخوام برم خونه تا حداقل شاهد تلاشش برای رفتن نباشم ... راستش اینه که میخوام از این شهر دور باشم تا نیاد بخاطر رفتنش ازم خداحافظی کنه ... راستش اینه که ...

دستش که رو شونه ام نشست برگشتم سمتش ... با دستش روی صورتم کشید و تازه فهمیدم که صورتم خیس شده ... محکم بغلم کرد ... بلند زدم زیر گریه و اون هیچی نمیگفت و فقط منو تو بغلش فشار میداد ... چقدر محتاج اغوشش بودم ... ازش ممنون بودم که چیزی نمیگه ... همین که گوش کرد و فقط برای تسلام بغلم کرده ، همین که به خودش فشارم میده تا بگه من هستم ... خیلی برام با ارزش بود...!

از بغلش که بیرون اومدم کمی احساس سبکی میکردم ، چشمای اونم خیس بود ... با لبخندی که سعی داشت مثلا شاد باشه گفت : اصلا میدونی چیه ... منم باهات میام ... هم دلم تنگ شده ، هم یه اب و هوایی عوض میکنم...!

اخمی کردم و گفتم : نه ... تو شوهر داری و هر جا که بخوای بری با اون میری...!

سعی کرد جو رو شاد کنه و با خنده ی کاملاً مصنوعی گفت : برو بابا ... منم دلم برای خونمون تنگ شده و تازه دلم یه سفر مجردی میخواد ... خودم و خودت ... مطمئن باش هیراد هم اگه چند روز منو نبینه هیچیش نمیشه ...!

- گفتم نه زهرا ...!

- خوب باشه اگه میخوای خودت تنها برو منم تنها میام ... اونجا همو میبینیم هـان ...!؟

- مرغت یه پا داره نه...!؟

با لبخند سرشو تکون داد ... پوفی کردم و گفتم : پس فردا شوهرت نیاد بگه زن منو با خودت بردی... عواقبش پای خودت ...!

دستمو کشید و گفت : نمیگه ... تو که چیزی لازم نداری ، بریم خونه ی ما لباس بردارم بعدش هم راه بیوفتیم ... دلم لک زده برا اقاجون و مادر جون ...!

به هیراد زنگ زد و نمودنم چجوری اما راضیش کرد که چند روزی با من بیاد خونه ... البته به خواست من بهش گفت به خواهرزاده ی عزیزش چیزی نگه ...!

میخواستم یه مدت تنها باشم تا بتونم با خودم کنار بیام ... همین که زنده اس خداروشکر ... کنارم نباشه مهم نیست ، مهم اینه که هسـت ... من با مرگ محمد و حرفای مردم کنار اومدم این که دیگه چیزی نیست ...!

یک ساعت بعد تو ماشین هیراد که دست زهرا بود تو راه شمال بودیم ... هرچی اصرار کردم که با اتوبوس بریم قبول نکرد ... میگفت ماشین که داریم دوتا خانم راننده هم که هستیم مریضیم با اتوبوس بریم که بعدش اتیش بگیره و زنده زنده کباب بشیم ...!

ههههه ... تو اخبار شنیده بود که اتوبوس در حال حرکت اتیش میگیره و مسافراش هم تو اتوبوس گیر میوفتن و همشون میسوزن ... برای همین میگفت عمرا دیگه سوار اتوبوس نمیشه ...

دختره ی دیوونه انقدر توی راه مسخره بازی درآورد و منو خندوند که به کل مشکل و غصه مو فراموش کردم ... با دیدن یه کامیون یا نیسان که از روبرو میومد جیغ میزد که مثلاً میترسه و هول میشه ... اما انصافاً دست فرمونش خوبه ... کنار یه رستوران نگه داشت و ناهار رو به قول خودش یه کباب مشت زدیم به بدن ... انقدر هوا خوب بود و کارای زهرا کمک کرد که حالم کاملاً با چیزی که قبل از راه افتادنمون بود عوض شد ... قیافه ی مامان دیدنی بود وقتی ما دوتا رو دم در دید... چون بهش خبر نداده بودیم داریم میایم خونه ... منو زهرا با خنده به قیافه متعجبش نگاه میکردیم ... با خوشحالی اومد بغلمون کرد و رفتیم تو خونه ... زهرا به مادرش هم خبر داد که خونه ی ماست و احتمالاً فردا یه سری به اونها میزنه ... هههههه واقعا که انگار بیشتر بچه ی خونه ی ما بوده تا خونه ی خودشون ... تقریباً هوا تاریک بود که اقاجون هم اومد خونه ... از دیدن ما انقدر خوشحال شده بود که همش سر به سرمون میذاشت ... البته اولش با زهرا یه دعوی حسابی کرد که چرا بدون شوهرش اومده سفر ... اما بعدش تا آخر شب گفتیم و خندیدیم ...

برای خواب رفتیم تو ایون طبقه ی بالا ... یه تشک گذاشتم و پشه بند بستم ... به یاد بچگیمون دوتایی رفتیم تو پشه بند که زهرا بالششو پرت کرد طرف من ... میدونستم همه ی این کاراش برای عوض کردن روحیه ی منه برای همین باهاش همکاری کردم و جنگ بالش راه افتاد ...

انقدر سروصدا کردیم و خندیدیم که صدای اقاجون دراومد : شما برای نماز صبح بیدار میشی...؟! بگیرین بخوابین دیگه ... من اگه صبح گذاشتم شماها بخوابین ...!

هردومون مثل قدیما با خنده های یواشکی دراز کشیدیم ... یادمه قدیمترها ... قبل از ازدواج با محمد وقتایی مثل روز مادر ، روز پدر ، شب سال نو ، عید فطر و ... همه ی خواهرام خونه ما جمع

میشدن و اکثرا هم برای خواب میموندن ... تا خود صبح حرف میزدیم و میخندیدم ... یه بار یادمه نزدیک صبح با ایزدی بیدار بودیم و خواهرام تازه خوابشون برده بود که اقا جون طبق عادتش اومد بهمون سر بزنه ، من و زهرا همچین شیرجه زدیم تو رختخواب که من سرم خورد به دیوار و زهرا هم پاش درد گرفت ... خودمون رو به خواب زده بودیم ولی بعد از مطمئن شدن از رفتن اقا جون زدیم زیر خنده ... زهرا میگفت ما که میترسیم مگه مجبوریم بیدار بمونیم ...

اقا جون همیشه سر دیر خوابیدنمون گیر میداد ، همیشه میگفت یه موقعی بخوابین که برای نماز صبح بتونین بیدار بشین ...!

یادش بخیر اون روزها چقدر بی غصه بودیم ... نگام به اسمون پرستاره بود که زهرا گفت : ناری ...

- هوم ...

- میگم میخوای اخرش چیکار کنی ...!؟

- چیو ...!؟

برگشت سمت منو دستشو تکیه گاه سرش کرد ...

- کاوه رو میگم دیگه خنگ خدا ... نمیخوای جلوشو بگیری ... اگه واقعا بره ... چرا نشونش نمیدی که تو هم دلت با اونه ... شاید منتظر یه اشاره از طرف تونه که ...

- من یه دخترم اونه که باید بیاد خواستگاری نه من ...

- دختره ی بیشور اون که یه بار اومد اینجا خواستگاری سنگ رو یخش کردی ، انتظار داری چجوری بهت بگه دوستت داره ، اصلا تو تاحالا یه بار بهش نشون دادی که دوستش داری ...!؟!!! اخه پسره ی بدبخت از کجا باید بدونه که تو هم دلت باهاشه ...!؟

- والا فکر کنم دیگه کسی نمونده باشه از علاقه ی ما به هم بی اطلاع باشه ... مسلما کاوه هم میدونه منم ...

- تاحالا چیکار کردی که بهش ثابت کنی دوستش داری ... هان ...!؟ ، حتی از هیراد بدبخت خواستی به اون نگه اومدی اینجا ... گوشیتم که خاموش کردی ، من نمیدونم برگشتیم تهران شوهر من کچل بود من میدونم و تو ...!

- نترس اونی که من دیدم انقدر درگیر کارای رفتنش که متوجه غیبت من نمیشه ... قول میدم با موهای سر شوهر توام کاری نداشته باشه ...!

- بی انصاف نباش ناری ... کاوه خیلی دوستت داره ... مطمئنم الان کل تهران رو دنبال تو زیر پا گذاشته و الانم تو خونه ی ما بس نشسته که خبری بهش برسه ... میگی نه بذار گوشیمو روشن کنم میفهمی ... خودم یه بار شنیدم که داشت به هیراد میگفت از حس نارگل مطمئن نیستم ... بهش نشون دادی ...!؟! کاری کردی که عشق تو رو باور کنه ...!؟! اون بارها یه کارایی کرده که نه تو بلکه همه ی ما فهمیدیم دوستت داره اما تو برای عشقت چیکار کردی ...!؟! برای موندنش چیکار حاضری بکنی ...!؟! من مطمئنم اگه از تو خاطر جمع بشه قید اتریش رو هم میزنه ...!

- نمیخوام به خاطر من از ارزوی مادرش و خودش بگذره ... اینجوری حس میکنم خیلی خودخواهم ...!

- عشق نیاز به فداکاری داره ناری ... اینا رو من نباید به تو بگم ... اون از آرزوش میگذره تا تو رو داشته باشه ... تو چیکار برای عشقت میکنی ...!؟! وقتی میگی دوستش داری و عاشقی باید از خودت بگذری ... بهش بگو ... بذار حتی اگه به انتخاب کردنه بدون تردید انتخاب کنه موندن یا رفتن ... نذار به عشقت مدیون بمونی ... تا زمان داری یه کاری براش بکن که بعدا افسوسشو نخوری ...!

- باشه مامان بزرگ ... میخوای همین الان بهش زنگ بزنی بگم عزیزم کاوه جونم دوستت دارم بیا منو بگیر ...! بابا زهرا حتی اگه مرده که من دوستش دارم یا نه باید پرسه هـان ...؟! کی مثل ادم اومد بهم گفت دوستم داره و ازم پرسید حس من چیه که من بهش جوابی ندادم ...؟! اصلا کی من و اون تونستیم مثل ادم باهم حرف بزنین و دعوامون نشه ... همیشه حتی دوستت دارم گفتاتش با دعوا و تنش بوده ... من یه زندگی اروم میخوام ... امروز رفته بود ساختمون اداری کار داشت ... به نظر خودت چه کاری میتونست داشته باشه غیر از آماده کردن مدارکش برای رفتن ...

دستشو از زیر سرش برداشت و دوباره دراز کشید : نمیدونم چی بگم ... ولی اینو میدونم که این کارت انصاف و حق کاوه نیست ... حداقل بهش خبر بده که اینجایی ...! من فردا نهار میرم خونه ی مامانم یه سری بهشون بزنی عصر برمیگردم ... تنهات میذارم تا خوب فکراتو بکنی ... ببین عشقت انقدر ارزششو داره که بخوای برایش از غرورت بگذری یا نه ... پس فردا برگردیم که به درس و زندگیمون برسیم باشه ...!؟

باشه ی ارومی گفتم و دوباره نگامو به اسمون دوختم ... یکم که گذشت از صدای نفسهای عمیق زهرا فهمیدم که خوابیده ... هرچی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم ... انقدر تو سرم شلوغ بود که سردرد گرفته بودم ... نمیدونم کی خوابم برد ... صبح که بیدار شدم زهرا نبود ... مامان میگفت برای نهار رفته خونشون و گفته عصری برمیگرده ... موقع نهار اقا جون خوشحال خبری رو بهمون داد که برای من مهم نبود اما مادرم رو شاید خیلی ناراحت کرد ...

آخر این ماه جشن عقد حمید بود با دختر همسایه ی خواهرش ... خداروشکر حمید هم داره سروسامون میگیره ... دلیل نگاه غصه دار مامان رو میدونستم اما به روی خودم نیاوردم ... چنان با غم نگام میکرد که یکی نمیدونست فکر میکرد من مریضی سختی دارم یا ممکنه حمید آخرین پسر دنیا باشه و بعد از اون دیگه بخت من باز نمیشه ... هههههه ... من و حمید به درد هم نمیخوریم ... همون بهتر که به عقل اومد و برای خودش یه جفت مناسب انتخاب کرد ...

بعد از نهار وقتی مامان و اقا جون خواب بودن از خونه رفتم بیرون ... هوا یکم گرم بود ولی نه انقدری که قابل تحمل نباشه ... تو روستا برای خودم قدم میزدم و فکر میکردم که نفهمیدم چطوری سر از امامزاده دراوردم ... رفتم داخل و بعد از زیارت نماز خوندم ... آرامشی که تو فضای امامزاده بود خواه ناخواه به ادم سرایت میشد ... رفتم سر خاک حاجی اقا و فاتحه ای خوندم ... نگام به سنگ قبر محمد افتاد ... بعد از اردو و قولم به زهرا و خودم دیگه سر خاکش نیومده بودم ... ناخودآگاه به سمت قبرش کشیده شدم ... کنارش نشستم و فاتحه ای خوندم ... نمیدونم چی باعث شد که بمونم ... که نخوام زود بلند شم ... اون دیگه سنگ صبورم نبود ... دیگه مثل قبل با اون حرف نمیزدم و گله هامو پیش محمد نمیبردم اما ... نمیدونم چه حسی بود ولی اونجا نگهم داشت شاید کمی ارومتر شم و تکلیفمو با دلم مشخص کنم ...

محمد ... من ... کاوه رو دوست دارم ... انقدری که اگه بخواد بره نخوام جلوشو بگیرم ... اما ... این وسط دل خودم چی میشه ...؟! دلم برایش تنگ میشه ... به خودم که نمیتونم دروغ بگم خیلی دوستش دارم حتی با همه ی بد اخلاقیا و غد بازبایش ... یعنی میشه منم یه زندگی راحت و اروم رو تجربه کنم ...!؟

نگام به اطراف بود و تو دلم داشتم با محمد خیالی حرف میزدم که صدای پا شنیدم ... بازم مثل همیشه تنهام نذاشته بود ... این دختر بیشتر از هر کسی به فکر من بود ... همیشه همه جا همراه بوده ... هنوزم از اینکه اوندفعه بیخبر بهش رفتم یزد شرمنده میشم ... لبخندی از حضورش رو لبم نشست ... صدای پاهاش رو سنگها قبل از رسیدن به من متوقف شد ...

فکر کردم حتما شوکه شده و ترسیده که منو سر قبر محمد دیده برای همین قبل از اینکه چیزی بگه گفتم : نترس بابا من دیگه اون نارگل افسرده ی سابق نمیشم ... به تو ، به خودم قول دادم ، دیگه با محمد خداحافظی کردم ... الانم همینجوری اینجا نشستم یکم فکر کنم ببینم چیکار باید بکنم ...

حرفی نزد ، ادامه دادم : من ... زهرا من میترسم ... آگه ... آگه به کاوه بگم دوستش دارم اونوقت اون بمونه اینجا ... بعدها تو دعواهامون به رخم نمیکشه موندنش... و ... هیچ وقت تو دلش غصه نمیخوره که چرا موندم ...؟! میترسم ایـزدی ...! بنظرت بعد از اینهمه جنگ و دعوا ، بعد از اینکه اومد اینجا خواستگاری و اونجوری جوابشو دادم ، بعد از اینکه دوباره اینجوری بیخبر اومدم اینجا در صورتی که اونسری بهم گفته بود دفعه اخرم باشه که بیخبر میرم جایی ...پهو برم بهش بگم دوستت دارم یا به خاطر من بمون ، فکر نمیکنه زده به سرم ... با خودش نمیگه دختره خلـه ... دوباره راه افتاد و نزدیکتر شد ...

- نه نمیگه ...!

این که ... صدای ایزدی نبود ... صدای ... اون اینجا چیکار میکنه ...!!!؟

فکر کردم حتمی توهمه ... حتی برنگشتم ببینم این توهم میتونه واقعی باشه یا نه ... به لحظه هم نکشید که اومد روبروم نشست ... خودش بود ... خود کـاوه ... نگاش به قبر بود ...

حرفی نمیزد ، نگاه اون به سنگ قبر و عکس محمد بود و منم مات بهش نگاه میکردم ... باورم نمیشد خودش باشه که کنارم سر قبر محمد نشسته ... هنوزم فکر میکردم دارم خواب میبینم یا خیال و توهمه که بالاخره نگاشو آورد بالا و به چشمام دوخت ... رنگ عسلی چشماش تیره تر شده بود ... یه اخم هم بین ابروهایش جا خوش کرده بود ... بدون حرف زل زده بودیم به هم ...

تا اینکه خودش به حرف اومد : مگه دفعه قبل بهت اخطار ندادم که آگه دوباره بیخبر بری جایی اروم برخورد نمیکنم ...؟! برای چی دوباره منو تو بیخبری از خودت گذاشتی ... حتی از هیراد هم خواستی بهم نگه کجایی ... چـرا ...؟! خوشت میاد اذیتم کنی نـه ...؟! این چه عادت بدیه که پیدا کردی دختر هـان ...؟! هرچند با نبودن زهرا و بیخیالی هیراد مطمئن بودم حالت خوبه ... !

لحنش حرصی بود ... مشخص بود داره سعی میکنه داد نزنه ... قیافه ی همیشه طلبکار و عصبانیش هم که دیگه هیچی ... هنوزم زبونم سر بود ... مغزم هم که تعطیل ... نمیتونستم حرف بزنم ، حتی آگه میتونستم هم نمیدونستم چی بگم ...

- ولی دلیل نمیشه از دستت شکار نباشم ... تا تقی به توقی میخوره میذارم میری ... یه بار بمون و برای چیزی که میخوای تلاش کن ...!

بالاخره زبونمو به کار انداختم و گفتم : تو ... این ... تو اینجا .. چیکار میکنی ...؟! با همون اخم چشم غره ای وحشتناکی بهم رفت و گفت : پس کجا چیکار کنم ...؟! وقتی تو اینجا من کجا باید باشم ...!؟

- خب ... خب ... تو باید الان ... مگه نمیخواستی بری اتریش ...!؟

- چرا ... میخواستم برم ...!

- پس ... پس الان ...

بلند شد و گفت : پاشو بریم خونه ی شما ... همه منتظر توان ...

- همـه ...!!!؟

- بله ... منتظرن شما نزول اجلال کنی محفلشون روشن بشه ...!

یکم به خودم مسلطتر شدم و سعی کردم تته پته نکنم : همه یعنی کی...!؟

- یعنی پدر و مادرت ، عمو جون و زعمو ، باباجونن ————— ت که کشت منو از بس گفت دلش برای دخترش تنگ شده ... هیراد و زهرا ...!

یعنی دوباره بلند شدن اومدن اینجا برای ...؟! یعنی واقعا دوباره اومدن خواستگاری ...؟! سعی کردم ذوقمو نشون ندم و خونسرد باشم ... اصلا انگار این من نبودم که بلا تکلیف اینجا نشسته بودم و غصه میخوردم ...

بلند شدم و گفتم : بریم ...!

تا اومدم راه بیوقتم اومد جلوم و ایستاد و با عصبانیت و حرص گفت : تو چــــرا جلومو نمیگیری ...؟! چشمم گرد شد ...

وقتی تعجبمو دید نفس عمیقی کشید و گفت : چرا ازم نمیخوای نرم اتریش ...؟! پشتشو بهم کرد و گفت : بهتر نبود این حرفایی که الان اینجا به خیال زهرا بودن من ، گفتمی رو زودتر به خودم میگفتمی ...؟! ناری من دوستت دارم ... اینو بارها بهت گفتم ... واقعا فکر کردی وقتی دلم اینجا پیش توئه میذارم میرم اتریش که موسیقی بخونم ...؟! آگه قرار هم باشه برم با تو میرم نه تنها ...!

- اما ... من نمیخوام ... نمیام ... چیزی نگفت و فقط برگشت نگام کرد ... چرا وقتی گفتم من نمیام چیزی نگفت ...؟! خوب یه کلمه بگو نمیام دیگه ... آگه میخوای بری و منم که عمرا باهات نمیام دیگه اینجا اومدنت با خانوادت چه معنی میده ...؟! دوباره نگاشو به قبر محمد دوخت و بعدش با صدای ارومی گفت : اینجا ... این ... قبر ... قبره ... میدونستم براتش سخته گفتنش نمیدونم چرا ولی یه پوزخند نشست رو لبم و گفتم : آره ... قبر محمد شوهرمه ...

چشماتشو بست و از بین دندوناش گفت : شوهر سابق ...!

شونه مو انداختم بالا و گفتم : آره خوب ... شوهر سابق ...!

نشست و زیر لب شروع کرد یه چیزی گفتن ... فکر کنم داشت فاتحه میخوند ... فاتحه ...؟! اونم کاوه برای محمــــد ...!!!!!! جل الخالق ، به حق چیزای ندیده ...!

نمیدونم چرا ولی حس کردم یکم ارومتر شده ... بلند شد و بدون نگاه به من گفتم : بریم ... کنار هم از محوطه امامزاده زدیم بیرون ... نگاهش به اطراف بود ...

یکم که از اونجا دور شدیم گفت : میشه دستتو بگیرم ...؟! با تعجب ایستادم و نگاهش کردم ... این چرا امروز اینجوری شده ... نه به قبلا که که همش طلبکارانه دستمو میگرفت نه به الان که داره اجازه میگیره ...

حالا یه بار هم داره خوب رفتار میکنه تو شاکمی میشی ...؟! شاکمی که نه اما ...

اونم ایستاد و هنوز نگاهش به من بود یه ابرومو بردم بالا و گفتم : نه ...!

راه افتادم که به ثانیه نکشید دستم کشیده شد ...

صداشو شنیدم که گفت : اصلا چرا اجازه میگیرم ...!!!

عصبی از اینکه تو محیط روستاییم و آگه کسی اینجوری ببینتمون چقدر بد میشه گفتم : هــــی ، دستمو ول کن ...

دستم کشیدم که تو دستش محکمتر گرفت و گفت : نــــچ ...!!! دوباره دستمو کشیدم که گفت : تلاش بیخود نکن جاش خوبه ...

هنوز داشتم تلاش میکردم دستمو از دستش دربیارم که ...
چیزی که نباید میشد شد ... خدایا اینو دیگه کجای دلم بذارم ... مشتی خاتون معروف به بی بی سی
داشت از روبرو می اومد ...

مشتی خاتون یه زن فضول بود که امار همه ی ادمای روستا رو داشت و هیچ خبری از زیر دستش
در نمیرفت ... میخواستی بدونی چه اتفاقاتی تو این روستا میوفته میرفتی پیشش از همه چیز مردم اینجا
مطلع میشدی ... حتی امار مرغ و جوجه های خونه های روستا رو هم داشت ...
برای اینکه اوضاع بدتر نشه تلاشمو برای درآوردن دستم از دست کاوه ول کردم و اروم موندم تا
از کنار مشتی خاتون بگذریم ...

خدای من ... نگاش زوم شده بود رو دستمون ... کنارش که رسیدم یه سلام سرسری گفتم و خواستم
زودی رد بشیم که خودش به حرف اومد : سلام نارگل جان خوبی ...؟! مبارکا باشه ... چه بیخبر ...؟!
دلم میخواست گریه کنم ... تا ۲۰ دقیقه ی دیگه کل روستا خبر رو میشنون که نارگل با یه پسر
گریه دست تو دست بوده ... نفسمو اروم دادم بیرون و سعی کردم لحنم از گریه ای که میخواستم همین
الان اینجا بکنم خالی باشه ، گفتم : ممنون خاتون ... خداحافظ ...!
دوباره تا اومدم قدم بردارم خاتون به حرف اومد : پسر اهل کجایی ...؟! کی نامزد کردین ما
نفهمیدیم ...

اروم دست کاوه رو فشار دادم که چیزی نگه ... خداروشکر خیلی جدی فقط گفت : خیلی وقت
نیست خانوم ... با اجازه ...!

اینبار اون بود که نداشت خاتون سوال بعدی رو بپرسه و راه افتاد ...
خدایا شکرت اینهمه ادم تو روستا بودن بین همشون خاتون باید ما رو با دستای گره کرده میدید ...
سعی کردم دوباره دستمو از دستش بکشم بیرون و با حرص گفتم : ول کن دستمو ... الان کل
روستامون با خبر میشن که نارگل با یه پسر دست تو دست داشتن تو روستا قدم میزدن ...

همینجور که نگاش به اطراف بود بیتفاوت گفت : خوب بشن ... بالاخره که میفهمیدن ...!
یهو دستمو ول کرد و رفت یه سمت دیگه ... پسر ه ی دیوانه نه به اینکه دستمو ول نمیکرد نه به
الان که بیتوجه داره میره یه سمت دیگه ... تا خواستم بگم خونمون از اون سمت نیست دیدم خم شد و یه
گل شقایق وحشی رو چید ... اینجا از این گلهای وحشی زیاد بودن ...
اومد طرفم و گل رو گرفت سمت من ... نگاه گنگم رو که دید گفت : خودت گفتی اگه یکی رو
دوست دارن بهش گل میدن ، حرفای خوب میزنن ، محبت میکنن ... میخوام از الان شروع کنم ...
بگیرش دیگه ...!

وقتی دید هنوز گنگ دارم نگاش میکنم دستشو آورد بالا و یکم روسریمو برد عقبتر بعد گل رو
گذاشت بین موها و گوشم ... گیج کارش بودم و حتی نمیتونستم حرکتی بکنم ...
یه لبخند محو نشست رو لبش ولی دوباره اخم کرد و گل رو برداشت ...
والله والله پسره خله ... خودش گل میذاره بین موهام خودش هم برمیداره ... گل رو گذاشت
تو دستم ... دستمو گرفت و دوباره راه افتاد : فعلا اینو داشته باش اصل کاری تو خونتونه ...
دوباره خواستم گل رو بذارم بین موهام که جلومو گرفت و گفت : اونجوری خیلی خوشگل میشی
نمیخوام کسی تو رو اونجوری ببینه ...!

حتی وقتی به خونه رسیدیم هم دستمو ول نکرد ... ازش خواهش کردم جلوی خانوادم لااقل دستمو ول کنه هرچند مطمئن بودم از طریق بی بی سی به گوش مامان میرسه ولی حداقل الان زنده شو نبینن بهتره ...

نگاه عمیقی بهم کرد و دستمو ول کرد : فقط تا قبل از عقد ... بعدش دیگه هیچ وقت ، هیچ جا نمیتونی بگی دستمو ول کن ...

یه جوری میگه تا قبل از عقد که خودمم باورم شد ما باهم حرفامون رو زدیم و تاچند روز دیگه عقد میکنیم ... پس چرا من یادم نیاد ...؟!

زنگ در رو زد و منتظر بودیم در باز بشه که یهو دوباره دستم رو گرفت و نگام کرد : تو که اینبار نمیخوای جواب منفی بدی هان ...؟! این دفعه دیگه نه پسر عمویی هست نه مزاحمی ... جوابت مثبته مگه نه ...؟!

تو چشمات یه جور نگرانی بود تا اومدم حرف بزنم در توسط زهرا باز شد و به کاوه تعارف کرد بره تو ، منم کشید و برد بالا تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم و مناسب مهمونها و خواستگاری لباس بپوشم ... داشت با وسواس تو لباسام میگشت ...

بلوز شومیز سفیدمو داد دستم دوباره تو کمد مشغول گشتن شد ... یکم بعد یه جلیقه جین بهم داد که سرشانه اش به صورت بافت و خیلی هم خوشگل بود ...

یه دامن جین بلند هم بهم داد و گفت : اینا رو بپوش تا پیام یکم ارایشتم کنم ...

وقتی لباس رو پوشیدم نشست روبروم و شروع کرد ارایش کردن ...

تقریباً کارش تموم شده بود که یهو دست از کار کشید و گفت : اهههه ...!

با تعجب گفتم : چیه ... چی شده ...؟!

یکم نگام کرد و گفت : من یه کاری کردم که الان عذاب وجدان دارم ... دیگه نمیتونم تو دلم نگهش

دارم ...

- مگه چیکار کردی ...؟!

تو چشمام نگاه کرد ... تو نگاش ندامت و پشیمونی بود ...

- من ... دیشب ... خوب راستش ... دیشب که ...

- دیشب چی زهرا ... مهمونا پایین منتظرن زشته ... میخوای اصلاً بعدا بگو ... !

- خوب باشه میگم ... فقط قول بده عصبانی نشی و دعوا نکنی ...!

بی حوصله گفتم : چیکار کردی زهرا ...؟!

- هیچی بخدا ... فقط دیشب ... که ... دیشب من و تو حرف میزدیم ...

- خــــــــــــوب ...؟!

- من ... یعنی گوشیم ... روشن بود ... بعد کاوه ... یعنی من ...

- زهــــــــــــرا ...!

- خوب باشه میگم میگم ... دیشب که ... که ما با هم حرف میزدیم کاوه حرفامون رو شنیده ...

چشمامو ریز کردم و نگاش کردم : یعنی چی شنیده ...؟!

- یعنی ... خوب یعنی اینکه ... من بهش ... ناری اینجوری نگام نکن دیگه ... من بهش زنگ زده

بودم یادم رفت قطع کنم حرفامون رو شنید ...

باورم نمیشد ... این چی میگه ...؟! یعنی چی که همه حرفامون رو شنیده ...؟! یعنی تمام

مدتی که من و زهرا حرف میزدیم اون داشته گوش میکرده ...!!! پس بگو اومدن کاوه سر قبر محمد از

کجا آب میخوره ... هههههه یادش رفتــــــــــــه قطع کنه واقعا خنده داره ...

تا اومدم حرف بزنم مادر زهرا اومد تو اتاق و گفت : کجا موندین پس ... زشته بخدا جلو مهمونا ... همه منتظر شمان ...!

نشد جواب درست و حسابی به این دختر فضول احمق بدم ولی به وقتش حسابشو میرسم دختره ی بیشعور خـــــر ... این چه کاری بود کرده ... فقط عصبی نگاش کردم و با ابجی راه افتادم طبقه ی پایین ...

وقتی رفتیم تو هال همه با لبخند نگام کردن و جواب سلام رو دادن ...

با اینکه از دست زهرا عصبانی بودم اما هنوز فکرم درگیر این بود که آگه کاوه میخواست بره ، که خودش هم همینو گفت و من که بهش گفتم باهش نمیرم ... پس کلا این قضیه منتفی میشه ...! مگه اینکه ... یکیمون از خودمون بگذریم ... حرفای ابجی تهمینه وقتی تو لواسون بودیم تو گوشم زنگ خورد ...

(انقـــــدر دوستش داری که به خاطرش از خیلی چیزات بگذری ... حتی خوانواده ات ... اون از ارزوی خودش و مادرش بگذره تو براش چیکار میکنی ... عشق فداکاری میخواد نارگل ... ایثار میخواد ... !

- نمیدونم ... نمیتونم از خانواده ام بگذرم ... من بدون اقاجون و مامان یه روزم دووم نمیارم ...

- اینا همش حرفه نارگل ... هیچ کس ابدی نیست ... اقاجون و مامان هم روزی میشه که نباشن ...

هممون یه روزی میشه که نباشیم ... ببین آگه اون از بزرگترین ارزوش بگذره تو چیکار براش میکنی ...

یادت نره که عاشقی خیلی سخته اما دلپذیر هم هست ... تو با جون و دل برای عشقت از ارزوت میگذری ... از همه چیت ...!؟)

نگاهی به اقاجون و مامان انداختم ... تو صورت هردوشون میتونستم خوشحالی رو ببینم ... میتونم نبینمشون ... این امکان نداره ... من عاشقشونم ... هرچی هم کاوه رو دوست داشته باشم بازم نمیتونم از خانوادم بگذرم ... همین که برم تهران و ازشون دور باشم خودش خیلی سخته ولی خیالم راحت که تو یه کشوریم ... فاصله ام باهاشون چند ساعته ...!

عموی هیراد گفت : بقیه رو نمیدونم اما من میخوام یه چایی از دست عروسمون بخورم که این چایی خوردن داره ... بلکه این چشم و چال ما هم روشن بشه بتونیم بهتر ببینیم ...!

بی اختیار با عجز گفتم : خان عمـــــو ...!!!

همه ی کسایی که از جریان اطلاع داشتن خندیدن ، خودش که قهقهه زد ...

بابای کاوه رو به عمو با خنده گفت : انقدر این دختر منو اذیت نکنین عموجان ...!

عمو بعد از اینکه خوب خندید گفت : باهات شوخی میکنم باباجان ... برو دخترم یه چایی لبسوز لبدوز بیار ببینیم چقدر کدبانویی ، هرچند که خونه ی هیراد از دست پختت خوردم و هنوزم مزه اش زیر زبونمه ...!

با سینی چایی برگشتم تو هال و به همه تعارف کردم ... بعد از چایی عمو دوباره رشته سخن رو به دست گرفت و گفت : راستش جناب کرمی دوباره مزاحم شدیم برای امر خیر که آگه خدا بخواد اینبار دیگه این دخترمون رو با خودمون ببریم ...

نگاهی پرشیطنت به کاوه انداخت و ادامه داد : بذارین رک و راست بگم من آگه یه دختر کور و کچل داشتم هم ، هیچ وقت به کاوه نمیدادمش ...

صدای اعتراض کاوه همراه شد با خنده ی بقیه ... خان عمو هم با همون خنده اش گفت : کاوه پسر خوبیه ... مثل هیراد سر به زیر و اروم نیست ... شر و شوره ... غد و یکدنده اس ... اما مهربونه ...

میشه تو زندگی روش حساب کرد ... مرد زندگی میشه ... الان دانشجوئه اما اهل کاره ... میتونه بعد از درسش بره شرکت پدرش یا هر جور که دوست دارن یه کاری رو شروع کنه ... خونه و ماشین هم از خودش داره ... من همه جوره تضمینش میکنم ... دیگه ریش و قیچی دست خودتون ...! سرم پایین بود ... اینبار حرفای زهرا تو گوشم پژواک شد ...

(اصلا تو تاحالا یه بار بهش نشون دادی که دوستش داری ...؟! ...!! اخه پسره ی بدبخت از کجا باید بدونه که تو هم دلت باهاشبه ...؟!)

تاحالا چیکار کردی که بهش ثابت کنی دوستش داری ... هان ...؟! حتی از هیراد بدبخت خواستی به اون نگه اومدی اینجا ... گوشیتم که خاموش کردی ... زیر چشمی نگاهی به کاوه کردم ... خیلی ریلکس نشسته بود به حرف بقیه گوش میکرد ... یعنی همه حرفای دیشب ما رو شنیده ...؟!)

(خودم یه بار شنیدم که داشت به هیراد میگفت از حس نارگل مطمئن نیستم ... بهش نشون دادی ...؟! کاری کردی که عشق تو رو باور کنه ...؟! اون بارها یه کارایی کرده که نه تو بلکه همه ی ما فهمیدیم دوستت داره اما تو برای عشقت چیکار کردی ...؟! برای موندنش چیکار حاضری بکنی ...؟! من مطمئنم اگه از تو خاطر جمع بشه قید اتریش رو هم میزنه ...!)

نگامو تو سالن چرخوندم ... اقاچون و مامان ، زهرا و هیراد ، خانواده ی کاوه ... تو نگاه همشون شادی و یه جور اطمینان رو میدیدم از این وصلت ... با خودم گفتم بس نیست هرچی با لجبازی بینمون فاصله انداختیم ...؟!)

(- عشق نیاز به فداکاری داره ناری ... اینا رو من نباید به تو بگم ... اون از آرزوش میگذره تا تو رو داشته باشه ... تو چیکار برای عشقت میکنی ...؟! وقتی میگی دوستش داری و عاشقی باید از خودت بگذری ... بهش بگو ... بذار حتی اگه به انتخاب کردنه بدون تردید انتخاب کنه موندن یا رفتن ... نذار به عشقت مدیون بمونی ... تا زمان داری یه کاری براش بکن که بعدا افسوسشو نخوری ...!)
با صدای اقاچون سرمو بلند کردم ... نگاهی به بقیه انداختم که منتظر داشتن به من نگاه میکردن

... نگاه کاوه یه جورایی نگران بود ... لب زد : خوبی ...؟! سعی کردم بدون در نظر گرفتن حرفا و فکرای تو سرم حواسمو بدم به جمع و ببینم چی میگن ...!
اقاچون بود که گفت : دخترم با اقا کاوه برین تو اتاقت حرفاتون رو بزنین تا ببینیم خدا چی میخواد ...!

بلند شدم و رفتم سمت در سالن ... کاوه پشت سرم بود اما برگشتم سمت جمع و گفتم : اقاچون میشه قبلش با شما و آقای کاویان صحبت کنم ...؟!)

صدای اروم و نگران کاوه رو شنیدم که گفت : تروخدا خرابش نکن نارگل ...!
چون کنارم ایستاده بود و اروم حرف زده بود فقط من شنیدم چی گفته ... تو چهره ی همه تعجب رو دیدم ولی نگامو به اقاچون دوختم ...

آقای کاویان از جاش بلند شد و گفت : بریم دخترم ...!
اقاچون هم بلند شد و همراه من راه افتادن ... کاوه ی بیچاره هم با سر زیر افتاده برگشت سر جاش نشست ...

حرفای من با اقاچون و پدر کاوه نیم ساعتی طول کشید ...

بعد از نیم ساعت برگشتیم تو هال ... یعنی من دم در ایستادم و اقا جون به کاوه گفت : پسر من بلند شو برین حرفاتون رو بزنین ...!

از قیافه کاوه معلوم بود که کلافه است ... باهم راه اتاقم رو در پیش گرفتیم ... دفعه قبل با محمد رفته بودم تو حیاط حرف زده بودیم الان تو اتاق خودم ... نمیخواستم هیچی از خاطرات گذشته رو به یاد بیارم ... تو زندگیه جدید به مرور گذشته نیازی نیست ...!

همین که وارد اتاق شدیم سریع در رو بست و گفت : چیکار داشتی با پدرت و بابام که اینهمه طول کشید ...؟! چی بهشون گفتی ...؟!!

نشستم کنار پنجره و گفتم : بفرمایید بشینین اقا کاوه ...!

اومد نزدیکم و گفت : بهت میگم چیکار داشتی با اونا که واجبتر از حرف زدنت با من بود ... تو قراره با من ازدواج کنی بعد میری با پدر من حرف میزنی ...؟!!

- باید یه سری چیزا رو برای خودم روشن میکردم همین ... دوباره اومد چیزی بگه که دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم : خواهش میکنم ادامه نده کاوه چیز خاصی نبود فقط میخواستم یه سری مسائل برام حل بشن ... حرف من با پدرم و پدرت تموم شده الان باید با تو صحبت کنم تا بهتر همدیگر رو بشناسیم و همه چی بینمون روشن بشه ... اینکه معیارامون برای انتخاب همسر چیه و اینکه تفاهمی داریم یانه ... اینا مهمتر از مسائل دیگه ان ... پس بشین تا حرف بزنیم ، میشه ...؟!!

متعجب نگام کرد و اول رفت سمت میز تحریرم که رو صندلیش بشینه اما نظرش عوض شد و دوباره برگشت نزدیک من کنار پنجره نشست و با یه نفس عمیق گفت : میشه ...!

- اول تو میگی یا من بگم ...؟!!

از گوشه ی چشم نگام کرد و گفت : نه تو بگو ... قد تمام بدهکاریت تو این دوسال بگو ، میخوام بشنوم ...!

با تعجب نگاه کردم و گفتم : کدوم بدهی ...؟!!

نگام کرد و گفت : نمیدونی ...؟!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : باید بدونم ...؟!!

یه نگاه چپ چپ بهم انداخت و گفت : قد تمام این دوسال که حرف نزدی و فقط سعی کردی از هر راهی واسه اذیت کردن من استفاده کنی بدهکاری نارگل خانوم ...

خندم گرفت ... من کی اذینش کردم اخه ... قیافه اش مثل بچه های دوساله شده بود که اسباب بازیشون رو ازشون گرفتن ...

یاد حرف زهرا افتادم که کاوه حرفای دیشبمون رو شنیده هرچند دلم میخواست زهرا رو خفه کنم اما شیطنتم گل کرد و گفتم : چیو بگم خودت که دیگه همه چیو هم دیشب هم امروز شنیدی ...!

با اینکه فاصلمون کم بود اما همچین با شتاب سرشو برگردوند طرفم جوری که گفتم گردنش شکست ...

انگشت اشاره شو با تهدید گرفت جلو صورتم و گفت : نارگل به خدای بالا سرمون بازم بخوای اذیت کنی خودت میدونی ... میزنم اول تورو میکشم بعدش خودمو ...

دیگه نتوانستم خندمو کنترل کنم و با صدا خندیدم ... اخه کی تو مراسم خواستگاریش عروس رو تهدید میکنه ... هرچند لحن صدایش بیشتر به شوخی میزد تا تهدید ... کاوه همه چیش با بقیه فرق داره حتی مدل خواستگاری کردن و اعتراف گرفتنش ...

گفتم : خب حالا ...

زیر لب کوفتی نثارم کرد و گفت : زود باش ، میشنوم ...
 خندمو به سختی کنترل کردم و گفتم : خوب اخه چی بگم ...؟!
 فقط نگام کرد ... نگاش انقدر عمیق بود که خنده از لبم پاک شد ...
 آروم گفتم : چی میخوای بشنوی ...؟! اینکه قبلا ازدواج کردم یا اینکه با وجود ازدواج سابقم تو رو دوست دارم ...؟!
 سرمو انداختم پایین و ادامه دادم : من نمیخوام مسائلی که میدونی رو دوباره مطرح کنم ... اما گفتن بعضی حرفها الزامیه ... خوب میدونی که قبلا یه بار ازدواج کردم ... امروز هم اومدی سر خاکش ... بعد از مرگ محمد خیلی اتفاقات برام افتاد ... سختی زیاد کشیدم ... حرف و نیش زبون هم همینطور ... از زندگی سیر بودم و میشه گفت یه جورایی افسرده ... زخم زبون مردم از یادم نمیرفت ... مدام تو ذهنم تکرار میشد ... سنگ قبرش شده بود همدم تنهاییام ... سنگ صبورم ... همیشه میرفتم اونجا و درددل میکردم ، تا اینکه تو اردوی شمال به خودم و زهرا قول دادم برای همیشه با محمد خداحافظی کنم تا بتونم دوباره به زندگی برگردم ... این کار رو هم کردم ... نمیدونم یادت هست یا نه ، روز اخری که با زهرا دعوامون شده بود ...! از همون موقع تا همین امروز نرفته بودم سر خاکش ... امروز هم رفته بودم که یکم فکر کنم ببینم باید چیکار کنم ... واسه اینکه اروم بشم و بتونم یه تصمیم جدید و درست برای زندگیم بگیرم ... اگه این حرفا رو بهت میگم برای اینه که با چشمای باز انتخاب کنی نه از روی احساس ... صدایی ازش در نمیومد ... سرمو بلند کردم که دیدم داره با یه لبخند محو نگام میکنه ... خیره تو چشمام گفتم : اینا رو قبلا هم میدونستم بیشتر میخوام درباره ی مورد دوم بدونم ... متعجب گفتم : مورد دوم ...؟!
 با همون لبخند گفتم : اره ... اینکه قبلا ازواج کردی یا ... اینکه با وجود ازدواجت منو دوست داری ...! میخوام در این مورد بیشتر بدونم ...!
 یه لحظه از حرفش خجالت کشیدم و با اعتراض گفتم : کـاـوه ...!!!
 اصلا انتظارشو نداشتم اما دستمو کشید و افتادم تو بغلش ...
 دم گوشم گفتم : جان کاوه ... خوب میخوام بشنوم دوستم داری ... دختر خوب میدونی از کی منتظرم ... میدونی چند وقته همه از زبونت شنیدن که منو دوست داری الا خودم ... خوب یه بار هم به خودم بگی به هیچ جا بر نمیخوره ...!
 با وجود اینکه حس میکردم جام خیلی خوبه و دلم نمیخواست بیام بیرون اما از این حالتمون معذب بودم و از خودم و حسم خجالت میکشیدم ... خواستم از بغلش بیام بیرون که دستشو سفتتر کرد و گفت : جات همینجا خوبه ... خوب ... ادامه بده ...!
 همینجور که تو بغلش وول میخوردم که بیام بیرون گفتم : اینجوری ...؟!
 گفت : پس چجوری ...؟! بهتره از الان عادت کنی ...!
 آروم گفتم : آقای کاوه خان من دوستت دارم ولی با این اخلاق زورگویت یکم مشکل دارم ...!
 صدای خنده ی ریزشو شنیدم که گفت : کنار میای کم کم ...!
 مشتی به سینش زدم و گفتم : خیلی پررویی به خدا ...!
 مشتمو گرفت و گفت : میدونم عزیزم ... بهتر از تو خودمو میشناسم ...
 چونمو با دستش گرفت و از روی سینه اش آورد بالا و گفت : خوب ... ادامه اش ...؟!
 با تعجب گفتم : مگه ادامه داره بازم ...؟!
 - نداره ...؟! اینکه تو با پدر من و خودت چه حرفی داری اونم زمانی که باید با من در مورد ازدواجمون صحبت کنیم به نظرت ادامه اش نیست ...!?

چونمو از دستش کشیدیم و سرمو آزاد کردم : نه ادامه اش حرفای شماست اقا کاوه ...!
- باشه نگو ... بالاخره که اخرش من میفهمم ...
شونه هامو بالا انداختم و گفتم : باشه مشکلی نیست ...! تو دلم ادامه حرفمو گفتم : اما آخرش
میفهمی نه الان ...!

تو تلاش واسه آزاد شدن از بین دستای کاوه بودم که دستاشو محکمتر دورم پیچید و گفت : نارگل
جات خوبه انقدر انرژی مصرف نکن ... میدونی که از پس من برنمیای ...!
با اینکه از دستش حرص میخوردم اما تو دلم اعتراف کردم : چقدر خوبه که از پست بر نمیام ...!
تو جام اروم نشستم تا اون حرفاشو بزنه ...
یه نفس عمیق کشید و گفت : از علاقم به تو ، که دیگه فکر کنم خواجه حافظ شیرازی هم خبر داره
... از زندگی میدونی ... هیچ چیز پنهونی ازت ندارم ، خیلی جاها مدیونت شدم ... زیاد آزارت دادم اما
باور کن دست خودم نبود ... نمیدونم چرا خیلی وقتها نمیتونم در برابر تو اروم باشم ... هرچند تو هم کم
منو حرص ندادی و خداروشکر پوتین اهنی پات کردی و همچین هدفمند اعصاب منه بیچاره رو له
میکردی ... اما با همه ی اینا الان که انجام فقط به خاطر توئه ... اگه الان کمتر عصبی میشم و سعی
میکنم اروم برخورد کنم به خاطر اینه که به حرفات فکر کردم ... میخوای جور دیگه بهت محبت کنم باشه
یاد میگیرم ... میخوای رفتارم عوض بشه اونم به چشم قبول میکنم ... اما به شرطی که توام دست از
کارات برداری و این کفشای آهنیتو در بیاری ... من قبول دارم که آدم منطقی و ارومی نیستی ، الان هم
که میبینی اروم از کنار این بیخبر اومدنت گذشتم استثناست ... پس مطمئن باش فقط یه بار دیگه
بیخبر بذاری بری خودم میکشمت ... امروزم اخلاق منو جدی نگیر از فردا همون کاوه ی سابق میشم ...!
لحنش تو چند جمله ی اخرش خیلی شوخ و سرخوش بود ... معلوم بود که میخواد منو حرص بده
... برای همین با خنده گفتم : پس فقط میخوای خرت از پل بگذره ...؟!
اونم خندید و گفت : تو فکر کن آره ...

با لجبازی گفتم : اما من به کاوه ی سابق بله نمیگم ...!
به خودش فشارم داد و گفت : پس به کاوه ی امروز بله رو میگی ... قربون این ابراز علاقه های
غیرمستقیم برم ... !

اروم زیر لب گفتم : من طاقت تندی ندارم کاوه ...!
دستشو دورم محکمتر کرد و گفت : من غلط بکنم از این به بعد با خانومم تند باشم ...!
از لفظ خانوممش یه وانت قند تو دلم آب شد ... دلم این کاوه رو میخواست حتی تا جهنم ...!
فکر کنم چند دقیقه ای تو بغلش بودم که یهو یادم افتاد بقیه پایین منتظر منن ...
سرمو بلند کردم و گفتم : خیلی وقته اومدیم حرف بزنین ممکنه نگران بشن ... بریم پایین ...؟!
با خنده سرشو تکون داد و گفت : باشه بریم ... کی میشه ازدواج کنیم دیگه نگران بقیه نباشیم ...
چقدر هم که ما در مورد معیارمون حرف زدیم ...!
منم خندم گرفته بود ... راست میگفت تنها حرفایی که نزدیم در مورد معیارها و علایق و سلیقه
هامون بود ... یه جورایی هردومون از هم مطمئن بودیم ... انقدر همو میشناختیم که نیازی به حرف نبود
... از تو بغلش بیرون اومدم و رفتم سمت در که صدام کرد ...!
- نارگل ... اتریش ...!
نگاش کردم ، اونم نگاشو تو چشمام دوخت و گفت : میدونی که آرزوی ... مادرم بود ...
بازم فقط نگاش کردم ...

- ولی ... میدونم برات سخته برای همین تصمیم گرفتم که نرم ...!
نمیدونم تو چشمام چی دید که آه حسرت باری کشید و گفت : اصلا بیخیال ، بریم پایین که بقیه منتظرن ...!

یه جوری حرف زده بود که انگار منتظر بود بگم میدونم ، باهات میام اتریش ... ولی ... همین که به خاطر من از ارزوی خودش و مادرش گذشت خیلی برام ارزش داشت ... پشتمو بهش کردم تا نتونه لبخندمو ببینه ...!

فقط گفتم : بریم ...!

صدای اه دوباره شو شنیدم ولی دیگه چیزی نگفت ... با هم از پله اومدیم پایین و رفتیم تو هال ...
آقای کاویان با دیدن ما زودتر از همه گفت : بالاخره اومدین ... خوب دخترم اجازه میدی ما دهنمون رو شیرین کنیم یا هنوزم این پسر ما نیاز به تنبیه داره ...؟!!

همه خندیدن ، منم لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین ... کاوه هم کنارم ایستاده بود ...

خان عمو رو به کاوه گفت : آقا کاوه ، بله...؟!!

صدای کاوه بر خلاف چند لحظه قبل شاد بود ... گفت : بله عموجون ...!

آقای کاویان با خنده گفت : بچه پررو به تو چه ، بله رو باید دخترم بده ببینیم حاضر هست تورو یه عمر تحمل کنه یا نه ...؟!!

کاوه هم خندید و گفت : اون بله رو که آقاجون باید اجازه بدن ...!

آقاجون صدام کرد ... سرمو اروم اوردم بالا و نگامو بهش دوختم ، حس کردم یکم چشماش خیسه ... میدونستم برای چی این خیسی تو چشمای آقاجونم نشسته ... داشت برای بار دوم ته تغاریشو ... با اینکه صورتش لبخند داشت اما چشماش خیس بود ...

- مبارکتون باشه آقاجون ...!

زهرا بلند شد و ظرف شیرینی رو برداشت به همه تعارف کرد ... پدر کاوه از جیب کتتش یه جعبه کوچیک درآورد و رو به بابا گفت : با اجازه ی شما کاوه این انگشتر رو دست عروسم بکنه که دیگه خیالش راحت بشه ...!

مطمئن بودم آقاجون محرم نامحرمی براش خیلی مهمه و اجازه نمیده کاوه قبل از محرمیت انگشتر دستم کنه ... ههه اگه خبر داشت تاحالا چند بار تو بغلش بودم یا حتی بدتر از اون لباس منو عوض کرده چه محشر کبرایی میشد ... آقاجون دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت : راستش من شما رو انقدر میشناسم که نیاز به تحقیق نباشه ... میدونم دل این دوتا هم باهمه ، اگه اجازه بدین این دوتا بشینن و یه صیغه محرمیت بینشون بخونم که هم قبل از عقد به کاراشون میرسن مشکلی نداشته باشن هم اقا کاوه این نشون رو دست نارگل بذاره ...!

کاوه که میشه گفت تو پوست خودش نمیگنجید ولی من هنوز حس میکردم امادگیشو ندارم ... یه جورایی یکم ترس داشتم ... اگه نتونم ...!!! سعی کردم حس های بد رو از خودم دور کنم ...

آقای کاویان هم با خوشحالی گفت : چی از این بهتر ...!

هنوز بلا تکلیف ایستاده بودیم که آقاجون با دستش به مبل دونفره اشاره کرد و گفت : بیاین بشینین تا منم برم وضو بگیرم و بیام ...!

کنار کاوه رو مبل دونفره نشستیم که دم گوشم گفت : نمیدونستم آقاجون انقدر دوستم داره ، دستش درد نکنه که انقدر به فکر منه ... دیگه راحت میتونم دستتو بگیرم هرچند قبلش هم میتونستم اما تو نمیدانستی الان دیگه با این صیغه میشی مال خودم ناری ... باورم نمیشه ...!

نگاش کردم ... نمیدونم تو نگام چی دید که گفت : بهم اعتماد داری ...؟!!

تو چشمات نگاه کردم ... با خودم گفتم اره من به این پسر اندازه تمام دنیا اعتماد دارم ... با لبخندی سرمو تکون دادم ...!

با صدای اقاچون نگاه از هم گرفتیم ... اول نگاهی به جفتمون کرد و گفت : شما دارین به هم تعهد میدین که همیشه در هر حال چه شادی و چه غم چه سلامتی چه مریضی همه جا و همیشه با هم باشین مراقب هم ... نارگل تو باید یه زندگی اروم و بی تنش رو برای شوهرت درست کنی ، جوری که وقتی میاد خونه با فکر به جود تو توی خونت لبخند بشینه رو لبش نه اخم رو پیشونیش ... کاوه تو هم از حالا شدی پسرم مثل بقیه ی دامادهام ... این دختر ته تغاریمه ... عزیزمون بوده و هست ... دارم نصف جون و عمرمو میدم دستت ... ازش مراقبت کن و مواظب خودت هم باش ... مواظب زندگیتون باش ... زنها ضعیفتر از مردا هستن ... این تویی که باید کاری کنی بهت تکیه کنه ...!

با حرفای اقاچون یه پرده اشک تو چشمات نشست ... همه میدونستن چرا از کاوه خواسته مواظب خودش هم باشه ... حتی حس کردم یکم صداسش می لرزه ... خیلــــی کم ... اما می لرزید ...!

کاوه بلند شد رفت سمت اقاچون و گفت : بهتون قول میدم اقاچون ... نارگل خیلی برام عزیزه ... نمیذارم اشک به چشمش بیاد ... قول میدم جوری از خودم و اون ، از زندگیمون مواظبت کنم که هیچ طوفانی نتونه خرابش کنه ... مطمئن باشین از اعتمادتون به من پیشمون نمیشین ...!

اقاچون با لبخند دستی به شونه ی کاوه زد و گفت : میدونم جویون ...! با نشستن دوباره ی کاوه کنار من اقاچون با بسم اللهی شروع کرد به خونندن ایه ی صیغه ... بعد از اینکه صیغه خونده شد و بقیه دست زدن ... کاوه دستمو تو دستش گرفت و انگشتر تک نگین برلیان رو تو انگشتم گذاشت ... همه دست زدن ، کل کشیدن و بغلمون کردن ، بهمون تبریک گفتن ... حتی وقتی بقیه دوباره مشغول حرفای خودشون شدن هنوز دستم تو دستش بود و با لبخند داشت نگام میکرد ...

آروم دم گوشم گفتم : بریم تو اتاقت ...! متعجب نگاش کردم که گفت : حالا که دیگه زنی ... میخوام یکم باهم تنها باشیم ... لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم : چی میگی ...؟! اینهمه ادم اینجا نشستن ، زشته ...! کلافه گفتم : زشت چرا ...؟! تو الان زنی ... بخوام با تو تنها باشم چیش زشته ...؟! زهرا که انگار متوجه حرف زدن اروم ما بود ، سرفه ای کرد و گفت : ناری میگم میخوای شما دو تا برین تو اتاقت رو تحقیق پایان نامه ات یکم کار کنین تا ما شام رو آماده میکنیم ... الانه که همه خانواده بیان اینجا ...!

من قبلا که هیچ خبری نبوده میترسیدم با این پسر تنها باشم حالا که دیگه با این حرفاش و لبخند معنی دار رو لبش عمرا برم ...

مادر زهرا هم حرفشو تایید کرد و گفت : اره نارگل جان شما برین به درستون برسین ما شام رو آماده میکنیم ... اقا کاوه بلند شین ...!

کاوه با نیش باز بلند شد و دست منم که تو دستش بود کشید ... گفتم : نه فعلا شام مهمتره ... میمونم کمک شما ، تحقیقم رو میبرم تهران روش کار میکنم ...!

یه کوچولو دستمو فشار داد ... ابجی صدیق اون دست منو کشید به زور راهی پله ها کرد : نه دخترجان، ما هستیم کم کم بقیه هم پیداشون میشه کمک تو رو لازم نداریم ... برو به درس و مشقت برس ...!

به ناچار با کاوه راهی اتاقم شدم ... خواستم بعد از اون برم داخل که حداقل در رو باز بذارم مسلماً کاوه در رو میبست ... اما این تیرم به سنگ خورد ... چون با لبخند دستشو به سمت اتاق گرفت و گفت : اول خانومها !!!

نه اینکه بدم بیاد با کاوه تنها باشم یا بترسم نه ... یعنی میترسیدم اما از خودم ... میترسیدم درست رفتار نکنم ... اون کاوه اس ، نه محمد سربزیر ...! زیر لب بسم الله گفتم و چندتا صلوات فرستادم و رفتم داخل ... طبق پیش بینیم در رو بست ...

سعی کردم خونسرد باشم ، رفتم سمت کمد و بین کتابام دنبال کاغذای تحقیقم می‌گشتم که یهو از پشت کشیده شدم تو بغلش ...

سرشو گذاشت رو شونه ام و گفت : واقعا فکر نمی‌کردم زهرا و مادرش انقدر خوب و به فکر من باشن ... خدایا بعد از اینهمه سال مجردی و تنهایی منو انداختی تو خانواده ایی که همه همامو دارن الا زنم ... هعییییی...!!! باز دمت گرم ...!

برگشتم سمتش و گفتم : من هواتو ندا ...!؟!

صدامو خفه کرد ... مثل مجسمه ایستاده بودم و اون داشت میبوسید ... وقتی لباسو از لبام جدا کرد نفس عمیقی کشید و گفت : آخی ... دلم لک زده بود برای مزه شون ...!

نگامو ازش دزدیدم ... سرشو آورد پایین و گفت : تو هنوزم از من خجالت میکشی واقعا ...!؟! برای اینکه صورتشو نبینم سرمو اروم تکیه دادم به شونه اش ... حس کردم یکم شوکه شد چون اولین بار بود خودم پیش قدم میشدم برای رفتن تو بغلش ... دستشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کردو سرشو گذاشت رو سرم ... یه نفس عمیق کشید که با تکون سینه اش حس کردم از ته دلش کشیده این نفسو ...!

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودیم اما هرچی که بود خیلی برام آرامش بخش بود ... حس سبکی و آرامش داشتم ... دستمو دورش گذاشتم و برای اولین بار پیش قدم شدم واسه ابراز علاقه ... - دوستت دارم ...!

دوباره نفس خیلی عمیق ... دستش دورم محکمتر شد و گفت : نه به اندازه ی من ...! کی فکرشو میکرد روزی رو که با ناراحتی و بلاتکلیفی شروع کردم انقدر خوب بخواد تموم بشه ... خدایا ازت ممنونم ...!

اونشب همه خونه ما دعوت بودن ... همگی خوشحال و امیدوار برای آینده ی ما ... شب اقایون برای خواب رفتن خونه ی ابجی صدیق و بماند که اقا کاوه با کلی اه و ناله همراه بقیه مردا رفت و چقدر هیراد سربه سرش گذاشت و ادیتش کرد ... میگفت حالا که زن گرفتم چرا باید تنها بخوابم و من چقدر خجالت کشیدم از حرکاتش ... هرچند که همه ی حرفاش و حرکاتش فقط پیش زهرا و هیراد بود ...

فردای اونشب به همراه تهرانیا باید برمیگشتم تهران ... اخر ترم بود و من بیخیال از همه چی ، درس و پایان نامه اومده بودم خونه ... اونشب تا نزدیک صبح با اس دادن به کاوه گذشت ولی یه فکری هم خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود ... دلم میخواست برم از خاله شهربانو و عمو ایرج اجازه بگیرم ... زهرا مخالف صددرصد این کار بود ... میگفت ممکنه حرفی بهم بزنن که ناراحتم کنه ... ولی به هر حال من عروسشون بودم همین الانشم همه ی روستا با خبر شده بودن و زشت بود که خودم بهشون سر نزنم و نگم ...

صبح موقع خداحافظی از خانواده ام کاوه رفت پیش مامان دستشو بوسید و گفت : دیدی مادر اخرش خودت برام دختری رو که میخواستم خواستگاری کردی...!؟!

مامان با چشمای همیشه اشک دم مشکش دستی به موهای کاوه کشید و گفت : ایشالله که خوشبخت بشین پسرم ...

یهو کاوه خم شد و مامانو که قدش تا سینه اش میرسید گرفت تو بغلش ... همه داشتن با لبخند به این صحنه نگاه میکردن ...

منم خداحافظی کردم و تو ماشین کنار کاوه نشستم ... اقا جون اومد کنار ماشین و سفارش کرد اروم برونه و مواظب باشه ... کاوه هم با آرامش و لبخند جوابشو داد ... همین که راه افتادیم دستمو تو دستش گرفت و زیر دنده نگه داشت ...

نگاهی بهش کردم و گفتم : کاوه ...!

- جونم ...؟!!

اول خواستم مقدمه چینی کنم ولی دیدم وقت نیست و ممکنه از روستا خارج بشیم در اونصورت راضی کردنش سختتر میشد ... برای همین بدون هیچ مقدمه و حاشیه ای قبل از اینکه از روستا خارج بشیم حرف دلمو بهش گفتم : میخوام برم خونه ی پدر محمد ...

یهو زد رو ترمز و برگشت سمت من : کجا بری ...؟!!

- خونه پدر محمد ... همونی که اومدی سر خاکش دنبال من ...

نتونستم بگم شوهر سابقم ... میدونستم عصبی میشه و رو این قضیه حساسه ...

یکم با تعجب نگام کرد ولی زود اخم کرد و گفت : برای چی ...؟!!

- من عروسشون بودم و دارم دوباره ازدواج میکنم ، باید ازشون اجازه بگیرم ، بهشون خبر بدم ...!

راه افتاد و گفت : اجازه نمیدم بری ...

متعجب گفتم : من که اجازه نخواستم دارم بهت اطلاع میدم که اگه دوست داشتی باهم بریم ...!

اخمو نگام کرد و گفت : نارگل خانم من الان شوهرت هستم و میگم نه ، اجازه نداری بری اونجا که کلی حرف مفت بشنوی ...

- کی گفته قراره حرف مفت بشنوم ...

- نیازی نیست کسی بگه ، حال و روز تو دیدم ...

- خواهش میکنم کاوه ... من باید برم پیششون ... اگه نمیای نگه دار ، صبر کن خودم میرم یه سر بهشون میزنم و میام ...

اخماش رو وحشتناک کشید تو هم و گفت : دیگه چی ...؟!!

من اینجا تو ماشین میشینیم و میذارم تو تنها بری اونجا ...!!! یه درصد فکر کن این کار رو میکنم ...!

- قول میدم اتفاقی نیوفته ... خواهش میکنم ...!

- گفتم نه نارگل ...

دستمو گذاشتم رو دستش و با مظلومترین قیافه ی ممکن گفتم : خواهش ...!

نگاهی بهم کرد و بعدش کلافه نفسشو فوت کرد ...

- خیلی خوب ، باهم میریم ...

دوباره نگام کرد و گفت : دیگه چشماتو اینجوری نکن ...

خودمو زدم به خنگی و گفتم : چجوری ...؟!!

فشاری به دستم که تو دستش بود داد و گفت : خودت خوب میدونی خانوم ...!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... فعلا با همین نگاه تونستم راضیش کنم به کاری که فکر میکردم خیلی سخت بهش رضایت بده ...!

با هیراد تماس گرفت و گفت ما یکم دیرتر راه میوفتیم و میخوایم جایی بریم اونا خودشون برن ... طبق ادرسی که بهش دادم دم در خونه ی عمو ایرج نگه داشت ... استرس داشتم ... حالا که تا اینجا اومده بودم میترسیدم ... از برخوردشون جلو کاوه میترسیدم ... نکنه دارم اشتباه میکنم ، آگه با کاوه بد برخورد کنن چی ...؟!

کاوه که متوجه حال بود گفت : میخوای نریم ...؟!

یه نگاه به اون کردم و یه نگاه به در خونه ... یه لحظه یاد روز عقدم با محمد افتادم ... با چه ارج و فُربی من رو وارد خونه کردن ... و روز مرگش ... با چه افتضاحی بیروم کردن ... هرچند خاله شهربانو هم تحت تاثیر حرفای بقیه این رفتار رو کرد وگرنه تا قبلش هیچ وقت رفتار بدی ازش ندیده بودم ... عمو ایرج هم که اصلا رفتار بدی با من نداشت ... پس حقشون بود باهاشون با احترام برخورد کنم و به عنوان عروسشون هرچند که دیر شده بود ولی باید بهشون میگفتم ...!

من باید این کار رو میکردم ... نگاهی کردم و سرمو تکون دادم ...!

در ماشین رو باز کردم و با نفس حبس شده پیاده شدم ... کاوه کنارم ایستاد و دستمو گرفت ... اب دهنمو قورت دادم و دست لرزونمو به سمت زنگ بردم ... یکم بعدش صدای عمو ایرج اومد ... صدای سرفه اش رو میشنیدم که داشت به در نزدیک تر میشد ... ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب که خوردم به کاوه ... نگاهی کردم ، پلکاشو یه بار باز و بسته کرد و با نگاهی بهم اطمینان داد که پشتمه و مواظبمه ... در که باز شد عمو ایرج رو تو استانه در دیدم ... قیافه اش همون شکلی دوست داشتنی بود ... نگاهی که به من افتاد با تعجب نگام کرد اما تعجبش با دیدن کاوه بیشتر شد ... مخصوصا اینکه کاملن به کاوه چسبیده بودم و اونم دستش رو شونه ام بود ... با صدای ارومی سلام کردم ... نگاهی بین من و کاوه در گردش بود که بالاخره یکم به خودش مسلط شد و نگاهی به من دوخت و جواب سلام رو داد ... مثل همیشه با محبت ...

- سلام باباجان ... چه عجب از این طرفا ...!

شرمنده و خجل سرمو پایین انداختم که کاوه گفت : پدرجان اجازه میدین چند دقیقه ای مزاحمتون

بشیم ...؟!

عمو ایرج نگاه پرسوالشو به کاوه دوخت اما بدون حرفی کنار کشید و گفت : بفرمایید ... خیلی

خوش آمدین ...!

زیر لب بسم الله گفتم و رفتیم تو ...

دعوتمون کرد تو پذیرایی و برای چند لحظه تنهامون گذاشت ... نگاه کاوه دور اتاق چرخید و رو عکس محمد قفل شد ... برای یه لحظه از محمد خجالت کشیدم ، از حضورم با کاوه تو خونشون ... سرمو انداختم پایین که صدای اروم کاوه رو شنیدم : به نظر پسر خوبی میومده ...!

عمو ایرج با سینی چایی اومد تو پذیرایی ... بهمون تعارف کرد و روبرومون نشست ...

- خوب دخترم ... چه عجب یادی از ما کردی ...؟! میدونم رفتار شهربانو و فامیل

مقصره این دوری تو بوده اما خوب هرچی هم نباشه تو عروسمون بودی ...

از خجالت همش سرم پایین بود ...

با صدای لرزون و ارومی گفتم : عمو ... من ...!

- حالا وقت برای گله گذاری زیاده ... نمیخوای معرفی کنی ...؟!

کاوه یکم از چابیش خورد و گفت : راستش عموجان ... میتونم عمو صداتون کنم ...؟!

- البته پسر ... بفرما ...!

- عموجان من اسمم کاوه اس ... کاوه کاویان ، همکلاسی نارگل تو دانشگاه و خواهرزاده ی شوهر زهرا خانم ... و خوب ... راستش ... خواستگار نارگل ...!!!
جرات سر بلند کردن نداشتم ... سکوت بینمون به نظرم خیلی بد و طولانی بود ... اب دهنمو قورت دادم و اروم زیر چشمی نگاهی به عمو ایرج کردم ...
کاوه برای شکستن سکوت ادامه داد : راستش نارگل جان اصرار داشتن شما رو ببینن و از شما هم اجازه بگیرن ... اینه که مزاحم شما شدیم ...!
صدایی از عمو ایرج در نمیومد ... از اینکه اومده بودم پشیمون شدم ... دلم میخواست همون لحظه از اونجا فرار کنم ...

بالاخره صدای عمو رو شنیدم : نارگل بابا ...!
سرمو اروم اوردم بالا و نگاهش کردم ...
لبخند رو لبش با اشکی که تو چشمش نشسته بود تضاد داشتن ...
- خداروشکر ... پس بالاخره تو هم یار خودتو پیدا کردی ...
لبامو رو هم فشار میدادم تا بغضم با صدا نشکنه ... فقط اشک اروم از چشمام میریخت ...
- گریه چرا دخترم ... حالا دیگه خیالم از تو راحت شد ... میدونم خیال محمد هم الان دیگه از تو راحته ...!

صدای بسته شدن در حیاط باعث شد با ترس برگردم سمت حیاط نگاه کنم و بعدش هم نگامو به عمو بدوزم ... اضطراب و ترس بدجوری دلمو میلرزوند ... نمیخواستم عمو بفهمه ترسیدم ولی فکر کنم ترسمو خوند چون بلند شد و گفت : برم ببینم کی اومده ... احتمالا شهربانو باشه ...!

رو به کاوه گفت : ببخشید پسرم چند لحظه تنهاتون میذارم ...!
به محض بسته شدن در دست کاوه دور کمرم پیچید و با اون دستش دستمو گرفت، گفت : نارگل جان ... عزیز من چرا اینجوری شدی ...؟! دستت یخه ... مگه خودت نخواستی که بیای ... نگران نباش خانوم ...

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم ... برای اینکه حال و هوامو عوض کنه با خنده گفت : اخ نارگل خانومی ... اینجوری مظلوم نگام میکنی فکر دل منم هستی دیگه نه ...؟!
سرشو آورد پایینتر و با صدای ارومتر و با قباحتم تمام گفت : اینجوری بخوای به نگاه کردنت ادامه بدی قول نمیدم که اصول رو زیر پا نذارم ... از الان گفته باشم ...!
از اینهمه پررو شدن و قباحتم چشمام گشاد شد و یه لحظه موقعیتمون رو فراموش کردم ، از دیدن قیافه اش خندم گرفت و زدم به بازوش و گفتم : خیلی بی ادبی کاوه ...!
اونم مثل من خندید که صدای خاله شهربانو خندمونو قطع کرد ...

- برای چی راهش دادی تو خونه ی من ...؟!
در با شتاب زیاد باز شد جوری که با صدا به دیوار برخورد کرد و برگشت ... با دستش در رو دوباره محکم هل داد و نگه داشت ...
از دیدن چهره ی برزخی و عصبانیتش بی اختیار از جام بلند شدم و سلام کردم ... کاوه هم سلام کرد ...

خاله یه قدم جلو اومد و گفت : دختره ی شوم کی گفته پاتو بذاری تو خونه ی من ...؟! هـان ...!
...؟! به چه حقی اومدی اینجا ...!?!
...!

بغضم سر باز کرد ، همون بغضی که چند سال پیش تو همین خونه تو گلوم نشست و حالا دوباره

...

صدای داد خاله باعث شد از جام بپریم : چونتو برای من نلرزون ، گمشو از خونه ی من برو

بیرون ...

اومد جلوتر و با دستش به سینم ضربه زد ، در واقع هلم داد ...

یه قدم رفتم عقب ، دوباره اومد که هولم بده کاوه جلوم ایستاد ...

انگار چشمای خاله تازه کاوه رو دیده باشه ... نگاه متعجبی بهش کرد ولی کم کم از چشماش اتیش

زد بیرون ...

- به به ... چشمم روشن ... پس خاتون راست میگفت ...

یهو داد زد : تو خجالت نمیکشی با این پسره اومدی تو خونه ی من ...؟! تو اتاقی که

عکس محمدم هست ... گمشو از خونه ی من برو بیروووووووووون...

اینو گفت و رفت سمت اتاق محمد ...

کاوه خواست حرفی بزنه که دستشو کشیدم و گفتم : خواهش میکنم کاوه ...!

عصبانی بود ... پوفی کرد و چیزی نگفت ... من باید میومدم اینجا فقط برای دل خودم نه کس

دیگه ...!

قبل از اینکه خاله پاش بره تو اتاق محمد و بخواد در رو ببنده گفتم : چرا خاله ...؟! ...!

برگشت سمت ...

دوباره گفتم : چرا خاله ... فقط بگین چرا من شوم و نحسم ...؟! چون محمد فردای عقدمون رفت و

دیگه برنگشت ...؟! ...!

چادرشو که افتاده بود دور کمرش محکم کرد و اومد طرفم ... انگار منتظر بود ازش بپرسم ...

گفت : پرسیدن داره ...؟! خودتم خوب میدونی محمد رو تو ازم گرفتی ... اگه نیومده بودی تو زندگیش ...

اگه اصلا نبودى حالا من پسرمو داشتم ... تو کشتیش ... تو ...

عمو ایرج دخالت کرد : زن اروم باش ... نارگل به ما احترام گذاشته اومده اینجا ازمون اجازه

بگیره که با این جوون ازدواج کنه ...!

فکر کنم خاله با همه ی توان صدایش داد زد: برن گم شمن ... کم برامون عذاب آورده

بود که حالا با وقاحت این پسره رو آورده میگه میخام شوهر کنم ...؟! پسرمو کشته حالا ...

با صورت خیس از اشک گفتم : یه اتوبوس بود خاله ... همه ادماش مردن ... میفهمین ... یه

اتوبوس ادم به خاطر شومی من مردن ...؟! به نظرتون اگه محمد از قدم نحس من زندگیش تموم

شد بقیه چرا مردن ...؟! چرا تا قبل از اون اتفاق من شوم نبودم ... همیشه قربون صدقم میرفتی خاله ...

یه لحظه به اندازه یه صدم ثانیه دوباره نگاه خاله شهربانوی قدیم رو دیدم نگاهی که قبل از مرگ

محمد بهم میکرد ولی خیلی کوتاه ...

برگشت سمت کاوه و گفت : اگه زندگیتو دوست داری جوون ، با این دختر به جایی نمیرسی ...

این دختر جز نحسی و بدقدمی چیزی برات نداره ... محبتش مهره ی مار داره ولی نحسیش زندگیتو نابود

میکنه ...!

صدای شکستن یه تیکه از دل شکستم رو شنیدم ... هنوزم تیکه هاش میشکستن ...! مگه گوشت هم

میشکنه ...؟! مگه تیکه شده بازم تیکه میشه ...؟! پس چرا هنوز دل شکسته و تیکه شده ام باز میشکنه

!!?...!

کاوه دستمو کشید و گفت: بریم ...!

نرسیده به در برگشت سمت خاله و گفت : از اولم مخالف اومدنش به اینجا بودم ... شما نمیتونین خوبیهای این دختر رو ببینین چون قلبتون رو سیاه کردین ... نارگل از وقتی وارد زندگی من شده فقط برام شانس بوده و خوشی آورده ... نه من ، که همه ی خانواده ام و ادمهای اطرافم... الانم آگه جواب اشکها و دل شکسته شو نمیدم فقط و فقط به حرمت موی سفیدتونه و روح پسرتون که مطمئنم ذات خوبی داشته ... ما وظیفمون بود بیایم اینجا و اومدیم ، دیگه بقیه اش با خودتون ... که بخواین دلتون رو صاف کنین یا به تنهاییتون برای همیشه ادامه بدین ...

دستمو کشید و باهم از خونه خارج شدیم ... خم شد کفشامو جلو پام جفت کرد و حتی خودش پامو بلند کرد و کفشمو پوشوند ... مثل یه پدر ...! تو ماشین که نشستیم و راه افتاد هنوز داشتم گریه میکردم ... چیزی نمیگفت ولی از صدای نفسهای میفهمیدم کلافه اس ...

کم کم اشکام خشک شدن ... وقتی سکوتمو دید کنار یه رستوران نگه داشت ... اومد در سمت منو باز و پیاده ام کرد ... با خودش برد سمت حوض تو کنار رستوران و خودش صورتمو شست ... بعدش هم بردم رو یه تخت نشستیم ... بدون اینکه حتی نظرمو بپرسه صبحونه سفارش داد ... خودش لقمه گرفت و داد دستم ... دوباره بغض اومد سراغم و اشکام ریخت ...

از محبتاش دلم دوباره گریه اش گرفت ... نگاهی بهم کرد و لقمه رو انداخت تو سفره ... بلند شد و پوف بلندی کرد : نارگل تا کی میخوای گریه کنی ...؟! سرم پایین بود و اشکام میریخت رو دستام ... اومد کنارم زانو زد و چونمو گرفت بالا ... - عزیز دل من ... با گریه چیزی حل نمیشه ... ناری من هستم ... تا ابد تا آخرش ... قول میدم ... هان ...!؟

نگام تو چشماش بود ، بهش اطمینان داشتم ولی نمیدونم چرا اشکام بند نمیومدن ... دست خودم نبود ... کنارم نشست و تقریبا بغلم کرد : چرا انقدر خودتو اذیت میکنی عزیزم ... به نظرت ارزششو داره این اشکات به خاطر یه ادم کوتاه فکر ...!؟

دوباره لقمه رو گرفت و آورد سمت دهنم ... مجبورم کرد بخورمش و گفت : افرین دختر گلم ... مثل یه دختر خوب صبحونه تو بخور که راه بیوفتیم ...!

سر صبحونه سعی میکرد با تعریف خاطرات بامزه منو از حال و هوام دربیاره ... دلم به حالش سوخت ... اون چه گناهی کرده بود ، کاوه ی مغرور داشت برای من دلچک بازی درمی آورد تا منو بخندونه ... سعی کردم به خاله شهربانو و حرفاش فکر نکنم و بخندم ...

با یه لبخند کوچیک حالم بهتر شد کم کم لبخندم تبدیل به قهقهه شد و اثر غصه رو کمرنگ و کمرنگتر میکرد ...

تو راه هم کلی خندیدیم ... جوری که کلا یادم رفته بود رفتم خونه ی محمد و چه حرفایی شنیدم ... اوایلش تظاهر بود تا کاوه ناراحت نشه ولی انقدر خوب بلد بود بخندونه که کم کم نقش بازی کردن کنار رفت و واقعا میخندیدم ...

دم در خوابگاه نگه داشت ... خواستم در رو باز کنم تا پیاده شم و ساکمو از صندلی عقب بردارم که گفت : من که نمیتونم پیام بالا کمکت ... خودت زودتر با کمک دوستات وسایلتو جمع کن بیا که منتظرم ...

- وسایلمو جمع کنم ...!?!!!!

متعجب نگام کرد و گفت : اره دیگه ... نکنه میخوای بذاری همینجا بمونن ...!؟

- منظورت چیه وسایلمو جمع کنم ...!؟ تازه از سفر برگشتیما ، قراره جایی بریم ...!؟

- یعنی چی ناری...؟! مطمئنی حالت خوبه...؟! خوب معلومه قراره بریم خونه دیگه...
- خـــــــونه...!!! کدوم خونه...؟!
- نارگل جان شما الان همسر منی و متاهلی... وقتی من خودم تو این شهر خونه دارم چرا باید زخم
تو خوابگاه باشه...؟! بدو برو وسایلتو جمع کن که بریم دیر شد...!
این داره برای خودش چی میگه...؟!
- ببخشیدا میشه بهم بگی دقیقا ما کی قرار گذاشتیم من پیام خونه تو که خودم یادم نمیدم...!
- بعضی قرارها گفتنی نیستن که... خودبخود گذاشته میشن... وقتی شما به من بله دادی یعنی
همسر منی و همسر منم تو خونه من میمونه...!
- نه خیر اقا کاوه محض اطلاعاتون بین ما دوتا، یه صیغه ساده محرمیت خونده شده و من هنوز
همسر شما نیستم بلکه فعلا در حد نامزد هستیم و نامزد ادم نمیره خونه نامزدش زندگی کنه... در ضمن
من هم ترم اخرم و کلا از این ترم فقط امتحاناش مونده یعنی یه ماه دیگه خواه ناخواه باید خوابگاه رو
تحویل بدم... بعدشم با اون حرفایی که تو خونه عمو ایرج زدی عمرا پیام تو خونه تو... تازشم مطمئنم
اقاجون هم اجازه نمیدن...
عافل اندر سفیه نگام کرد و گوشیشو درآورد... یه شماره گرفت و گذاشت کنار گوشش... یکم
بعدش شروع کرد حرف زدن...
- سلام اقاچون...

- خوبین...؟! بله ما همین الان رسیدیم...

- خوب بود... جاده هم میشه گفت خلوت بود راحت رسیدیم...

- نارگل...؟!
نگاهی به من کرد و با لبخند مرموزی گفت: رفته بالا وسایلتو جمع کنه...
متعجب نگاش کردم و تا اومدم دهن باز کنم با دستش نشون داد ساکت باشم...
- راستش بابا گفتن حالا که نارگل عروسمه و منم که تو این شهر زندگی میکنم و خونه دارم
عروسم رو چشمم قدم میذاره میاد تو خونه ی خودم چرا تو خوابگاه بمونه... اینه که نارگل هم رفته
وسایلتو جمع کنه...

با دهن باز و چشمای گشاد داشتم بهش نگاه میکردم...!!!
- باشه چشم... بهش میگم بهتون زنگ بزنه...

.....
- امر دیگه ای ندارین...?!
.....

- چشم حتما... خیالتون راحت باشه...
.....

- خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و با یه لبخند شیطون دندان نما زل زد به من...
- اینم از اجازه ی اقاچون عزیزم... بدو برو وسایلتو جمع کن...!

عصبانی بودم از دروغش ، تا او دم حرفی بزدم گوشیم زنگ خورد ... از تو کیفم درش اوردم و نگاه کردم ... اقا جون بود ...

- سلام اقا جون
- سلام دخترم خوبی ...

- ممنون اقا جون ... تازه رسیدیم ... میخواستم خودم بهتون زنگ بزنم ...
- کاوه تلفن کرد خبر داد که رسیدین بابا ، داری وسایلتو جمع میکنی ...؟!
- ام ... چیزه ... یعنی ...

- خود کاوه بهم گفت دخترم ... اینجوری بهترم هست ، تا عقد و عروسی برو خونه آقای کاویان بمون ...

- اقا جون من ...
- میدونم سخته ... تو دیگه عضو خانواده اونا هم هستی ... باید کم کم عادت کنی ... خونه پدرش باشی خیال منم راحتتره ...

نگاهی خصمانه به کاوه انداختم که به در ماشین تکیه زده بود و با دستای بغل کرده و نیش باز نگام میکرد ...

- چشم اقا جون ...
- خوب دیگه من مزاحمت نمیشم برو به کارات برس مواظب خودت هم باش ...
- چشم ...
- خدانگهدارت دخترم ...
- خدانگهدار ...
گوشی رو که قطع کردم نگاه خشمگینم رو به کاوه دوختم ...

گوشی رو که قطع کردم نگاه خشمگینم رو به کاوه دوختم ...
- به جای چپ چپ نگاه کردن بدو برو وسایلتو جمع کن منتظرم ...!
- نه خیرم من نیام چرا به اقا جونم دروغ گفتی ...؟!
- ناری جان قربونت برم برو وسایلتو جمع کن عزیزم ... بابا تو خونه منتظر مونه ...
گفتم نیام ... دستم بردم رو صندلی عقب ساکمو بردارم که یهو مچ دستمو گرفت تو و کشید سمت خودش ...

- نارگل خودت اخلاق سگ منو میدونی پس منو سگ نکن عزیزم ... برو وسایلتو جمع کن بریم ... تا ۲۰ دقیقه دیگه یا با وسایلت یا بدون اونا از اینجا میریم خب ...؟! پس مثل یه دختر خوب به حرف من گوش بده و بگو خـب ...!

لحن صدایش جدی بود ... نگاهش کردم دیدم یه اخم کوچیک هم تو صورتش ... خودش میبیره میدوزه انتظار داره بدون چون و چرا تم کنم ... باز خوبه گفت خونه ی باباش نگفت خونه ی خودش ...!
به قول خودش اخلاق سگیش رو میشناختم و مجبور بودم به حرفش فعلا گوش بدم ... دستمو از دستش کشیدم بیرون و در ماشین رو باز کردم ... در عین حال هم با خودم غر میزدم ...

- خودش برای خودش تصمیم میگیره انگار نه انگار منم ادمم ... هرچی اقا بگن ناری خانم تو باید بگی چشم ... تو که داخل ادم به حساب نمیای ...
- غر نزن خانوم ... بدو برو که دیر شد ...!

تو صدش خنده بود ولی من انقدر عصبی بودم که اصلا برام مهم نبود میخواد سر به سرم بذاره و بخندونتم ...!

با کمک مینا و زینب وسایلمو جمع کردم ... وقتی فهمیدن با کاوه نامزد کردیم چنان جیغی کشیدن و شروع کردن رقصیدن که فکرشم نمیکردم ... خیلی خوشحال شده بودن ... خودشون بیشتر وسایلمو جمع کردن ... ولی اخرش موقع رفتن هردوشون زدن زیر گریه ... همدیگر رو بغل کردیم و ازشون خداحافظی کردم ... دلم خیلی برای با هم بودنمون تنگ میشد ... اشکامو پاک کردم و با کمک اونا چمدون و دوتا ساکمو برداشتم که ببرم تو ماشین ...

تا دم ماشین باهام اومدن و کلی هم سفارشمو به کاوه کردن تا مواظب باشه ... تو راه هیچ حرفی باهاش نزدم و ساکت به خیابون زل زدم ...

تو حیاط خونه پدرش ماشین رو نگه داشت ... خودش چمدون و دوتا ساکمو برداشت ...

سر پله ها که رسیدیم گفت: تو اینا چی ریختی انقدر سنگینن ...!؟

جوابشو ندادم و رفتم تو ... باباجون با دیدن من با لبخند اومد استقبال و بغلم کرد ...

سلام کردم که با خوشرویی جوابمو داد: سلام دختر گلم ... خوش اومدی بابا جان ... بالاخره

عروس خونمون شدی ...!

- ببخشید باباجون مزاحم شما شدم ... کاوه خیلی اصرار داشت بیام اینجا ، هرچی هم بهش گفتم که

دیگه اخر ترمه و نهایتا یه ماه دیگه تو خوابگاه هستم قبول نکرد ...!

- این چه حرفیه بابا ... من اینجا تو این خونه به این بزرگی تنهام ... خودم به کاوه گفتم بیاردت

اینجا ، خیلی هم خوشحال میشم از اینکه تو عروس گلم اینجا پیش من زندگی کنی ...!

کاوه چمدونا رو زمین گذاشت و گفت: سلام خوش اومدم ، ممنون اصلا خسته نیستم ...!

بابا خنده ای کرد و گفت: برو چمدونای دخترمو بذار تو اتاقش تا به مهتاب بگم براتون چایی بیاره

...!

همراه باباجون رو مبل نشستیم و داشتیم حرف میزدیم که کاوه هم اومد کنارم ، دقیقا جفت من نشست

جوری که تقریبا تو بغلش بودم چون گوشه مبل نشسته بودم جایی نبود که بخوام بکشم کنارتر ، ناچارا

همونجوری نشستم جلو باباجون هم که نمیشد بگم برو یکم اونطرفتر بشین ...!

دستشو انداخت رو پشتی مبل و من کامل تو بغلش قرار گرفتم ... باباجون داشت با لبخند بهمون

نگاه میکرد و من داشتم از خجالت اب میشدم ... با ارنجم اروم به پهلوش فشار دادم که خودشو یکم بکشه

کنار ولی انگار نه انگار ... بیخیال نشسته بود ...

بلند شدم و گفتم: با اجازتون میرم لباسمو عوض کنم ...

از پله ها رفتم بالا و سمت همون اتاق قبلی که اون شب اینجا توش خوابیدم رفتم ... ولی وسایلم

توش نبودن ... در چندتا اتاق رو باز کردم تا اخرش تو اتاق خود اقا کاوه چمدونم رو پیدا کردم ...

برای چی وسایل منو آورده اینجا گذاشته ... از تو چمدون یه لباس راحت برداشتم و تا خواستم لباسمو

عوض کنم صدای در اومد ... یه کم بعدش هم بدون اجازه من باز شد ...

بی توجه به کاوه که اومد تو اتاق خودمو مشغول لباسای چمدونم کردم ... دم در ایستاده بود و نگام

میکرد ...

دیدم بیخیال همیشه همونطور که مثلا لباسا رو مرتب میکردم گفتم: برای چی وسایلمو آوردی اینجا

... مگه اینجا اتاق تو نیست ...؟

دستاشو به زور تو جیب شلوار جینش گذاشت و اومد کنار من ... نگاهی نمی‌کردم ... پسره ی
چه راحت به اقا جون اونم جلو چشمم دروغ گفت و مجبورم کرد حرفشو تایید کنم ... فعلا قصد ندارم
باهات اشتی کنم اقا کاوه ، پس تلاش بیهوده نکن ...

سروشو آورد پایین و به صورتم نگاه کرد و بعدش با خنده گفت : ای جـــــان ... قهرتم
خریدارم خانومی ... بخورم اون لبها رو ...
متعجب بهش نگاه کردم که دستشو رو صورتم کشید و گفت : نازدار خانم اینجوری نگام کنی
خطرناک می‌شما ...

دهنم باز مونده بود از وقاحتش ...

- کـــــاوه ...!

- جون دل کاوه ... اسممو میکشی همچین خوشم میـــــاد ...

- چرا داری اینجوری حرف میزنی ، بیحیا ...!؟

- چجوری عزیزم ... تو مثل اینکه هنوز باورت نشده ... خانومم ، گلم ... شما الان دیگه زن منی
... حیا برای زن و شوهر معنی نداره خانومی ... وای ناگـــــل ، باورم نمیشه ، یعنی واقعا الان دیگه تو
مال خودمی ...!؟

نفس عمیقی کشید و گفت : باورم نمیشه تموم شد ... دیگه مال خوده خودمی ... یعنی الان تو خانوم
منی ...!

با یه لبخند و یه نگاه پر مهر نگام کرد ...

با اینکه از نگاهی گرم شده بودم و خوشحال ولی زود بود برای آشتی ... برای همین با اخم گفتم :
پاشو برو میخوام لباسمو عوض کنم ... زشته باباجون پایین تنه‌است اونوقت تو اومدی اینجا ور دل من که
چی بشه ... درضمن ، یادم نرفته که به اقا جونم دروغ گفتمی ...!

- خوب لباسو عوض کن عزیزم ... من که شوهرتم نامحرم هم تو اتاق نیست ... راحت باش ،
میخوای کمکت کنم ...!؟

- نه خییـــــر ... نیازی به کمک ندارم ... برو بیرون تا بتونم لباسمو عوض کنم ...

- من قبلا هم لباسو عوض کردم ... میتونم خیلی خوب کمکت کنم ...!

ایندفعه دیگه یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم : نیاز نیست اون اتفاق درخشانو به رخ من بکشی ... برو
بیـــــرون ...!

روی تخت دراز کشید و گفت : بیخیال ناری ، خیلی خستم واقعا ... به جای این حرفا زودتر
لباستو عوض کن بیا بخوابیم ...

بسم الله ... این چی میگه؟! بخوابیـــــم ...!؟

- یعنی چی بخوابیـــــم ...!؟

از رو تخت بلند شد و اومد کنار من نشست ...

از رو تخت بلند شد و اومد کنار من نشست ...

- نارگلی ... عزیز من ... قربونت بشم ... من نمیتونستم وقتی خودم و پدرم تو این شهریم و خونه
داریم بذارم که تو خوابگاه بمونی ... درکم کن گل خانم ...!

وقتی اینجوری داشت با محبت باهام حرف میزد ، دلم میخواست برایش ناز کنم و اونم نازمو بکشه
برای همین اخم رو همچنان نگه داشتم و گفتم : بازم دلیل نمیشه به اقا جونم دروغ بگی ، از کجا معلوم
بعدا به خودم دروغ نگی ، هـــــان ...!؟

- تو همسر منی ، عزیز منی ... رو تخم چشم من و خانوادم جا داری ... اون دروغ رو هم مجبور شدم به پدرت بگم که تو راضی بشی بیای اینجا ... چون خوب میشناسمت که چه لجبازی هستی ... عزیز دل من ، اخه من چجوری میتونستم راحت بخوابم وقتی میدونم زخم تو این شهره ولی ازم دوره ...؟! تو خوابگاه راحت هست یا نه ... دلم شور میزد خوب ، درک کن عزیزم ...!

دستشو رو صورتم به حالت نوازش کشید و گفت : حالا دیگه مسئولیت تو با منه ... دلم نمیخواد کوچیکترین اتفاقی برات بیوفته ، میخوام همیشه کنارم باشی تا بتونم ازت به خوبی مواظبت کنم ...! صورتم رو روی دستش تکیه دادم و چشمام رو بستم ... چه حس خوبییه اینکه انقدر برای یه نفر مهم و با ارزش باشی ...

اروم کشیدم تو بغلش و سرم رو بوسید ... چقدر آرامش خوبه ... چیزی که من چندسالی ازش دور بودم ... تو بغل کاوه مشت مشت ، کیلو کیلو آرامش نصیبم میشد ...

روزهای خوب شروع شده بود ... بماند که مریم چقدر منت سرم گذاشت و چقدر من نازشو کشیدم که تو چجور دوستی هستی بدون خبر حتی به بهترین دوستت شوهر میکنی ...! (چه خودشم تحویل میگیره ، بهترین دوست ...!!!)

یادم نمیره وقتی اولین روز با کاوه رفتیم دانشگاه با یه جعبه شیرینی ... همه بچه ها دورمون حلقه زده بودن ... از اون روز کاوه هر روز و شب خونه ی پدرش بود و این بیشتر از هر چیزی باباجون و منو خوشحال میکرد ... هرچند یکم شیطنت میکرد و گاهی با تخریب میخواست تو اتاق من بخوابه اما هر بار یه جوری از زیرش درمیرفتم ... دلم نمیخواست تا عروسی اتفاقی بینمون بیوفته ... با این اتیش تند آقا کاوه هم مسلما اگه میومد تو اتاق من یه اتفاقی میوفتاد ...

امتحانات رو یکی یکی پشت سر میذاشتیم و همزمان هم با کاوه در تکاپوی خرید برای عقد و عروسی بودیم ... میگفت ما که همدیگر رو میشناسیم چه لزومی داره به نامزدی زیاد ... بعد از امتحانات عروسی رو میگیریم میریم سر زندگی خودمون ... منم باهانش موافق بودم ... باباجون هم دنبال کارامون بود ... از اون طرفم مامان و خواهرم دنبال خرید جهاز بودن ... اوضاع شیر تو شیری بود ولی خداروشکر تونستیم به همه ی کارامون برسیم ...

بعد از امتحانات هم یه داستان جدا بود برای خودش ... از تاریخ آخرین امتحان تا روز عروسی حدود ۱۰ روزی فاصله بود و من وقت کمی داشتم و باید برمیکشتم خونه تا با خانوادم خرید جهیزیه رو تموم کنیم ... کاوه هم این وسط بدخلفی میکرد که چرا تو باید بری و همینجا بمون تا روز عروسی ... بالاخره آخرش به شرط اینکه خودش منو برگردونه راضی شد ...

دلم برای خونمون خیلی تنگ شده بود ... روز بعد از برگشتن من به خونه هیراد و زهرا هم اومدن ... امتحانات زهرا تموم شده بود و قرار گذاشتن تا وقت عروسی پیش من بمونه ... اما ... حس میکردم زهرا یه چیزیش هست ... ناراحت به نظر میرسید ...

شب قبل از خواب با زهرا تو حیاط قدم میزدیم ازش پرسیدم و فکرشم نمیکردم دلیل ناراحتیش انقدر خوشحال کننده باشه ...

داشتم باهانش حرف میزدم که متوجه شدم اصلا حواسش اینجا نیست ...

- میگما ... زندگی متاهلی خوبه نه ...!؟

- اوهوم ...

- یعنی با هیراد خوشبختی ، همونیه که میخواستی ...!؟

- اوهوم ...

- دلت برای پدر مادرت تنگ نمیشه ...!؟

- او هوم ...
دیدم نه خیر اصلا تو باغ نیست ... برای اینکه ببینم چقدر حواسش پرته پرسیدم : هیراد کتکت میزنه ...؟!
- او هوم ...
خودش انگار فهمید داره چرت و پرت می‌گه نگاهی بهم کرد و گفت : چی پرسیدی ...؟!
تکونش دادم و گفتم : حواست کجاست ...؟! اینهمه دارم با تو حرف میزنم معلوم هست کجایی ...؟!
دستمو کنار زد و گفت : همینجام بابا ...
- اره کاملا مشخصه ... چته تو ...؟!
- هیچی ...
- ایزدی خانم به من نگو هیچی ، من برزگت کردم ...
- چیزی نیست ... فقط ...!
- همون نقطه مهمه ... فقط چی ...؟!
- من ... ناری کسی نمیدونه ها ... اولین نفر میخوام به تو بگم ، حتی هیراد هم نمیدونه ...
دستشو گرفتم و گفتم : دارم نگران میشم ، چی شده ...؟!
- من ... خوب من ... ببین نباید فعلا کسی بفهمه ها ... ولی من ... فکر کنم که ... من حامله ام ...!

یکم طول کشید تا حرفش رو تجزیه تحلیل کنم و معنیشو بفهمم ... ولی وقتی پیام به مغزم مخابره شده از خوشی چنان جیغی کشیدم که همه از تو خونه اومدن بیرون ... کاوه که همچین دوید سمت ما نزدیک بود از پله ها بیوفته ...
اومد کنارم و با نفس نفس گفت : چی شده ...؟!
هیراد و بقیه هم اومدن ...
از خوشحالی میخواستم داد بزنم و به همه بگم که زهرا یه نیشگون اساسی از بازوم گرفت که لال بشم و گفت : کوفت ... یه نیشگون از بازوش گرفتم جیغ میزنه بچه سوسول ...!
بیچاره کاوه همچین نفس عمیق کشید دلم براش سوخت ...
یه چشم غره حسابی به زهرا رفت و گفت : نزدیک بود سخته کنم ... اصلا برای چی تو حیاطین شما دوتا ... بیاین برین تو ...!
لبخندی بهش زدم و دست زهرا رو کشیدم و رفتم تو اتاقم ، در رو بستم و با هیجان گفتم : وای ایزدی ایزدی جونم ...

- ممرض و ایزدی ... میخواستی همه رو خبر کنی با اون جیغ انکر الاصواتت ...؟!
رفتم محکم بغلش کردم و گفتم : خیلی خوشحالم ، وای خدا ... الهی فدای بشم ... کی فهمیدی ...
چرا به هیراد نگفتی ... قربون نینی بشم ...
هولم داد و گفت : اصلا تو برای چی انقدر خوشحالی ...؟!
از ناراحتیش متعجب بودم گفتم : چته تو ...؟!
- چمه ...؟! الان وقت بچه بود اچه ...؟! من هنوز درسم مونده ... میخواستم برم کار کنم ...!
- یعنی واقعا از اینکه داری بچه دار میشی ناراحتی ...؟! دیوونه ای ...؟!
- نه ... من ... هنوز خودم بچم ... فقط ... من فقط ... خیلی ...
روی صندلی نشست و سرشو گرفت بین دستاش ... کاملا مشخص بود که مستاصله ... کنارش زانو زدم و سرشو گرفتم بالا ...

تو چشمات اشک جمع شده بود ... بغلش کردم و گفتم : توجی عزیز دلم ...؟!!

اشکش افتاد و گفت : من میترسم ...!

تو بغلم فشارش دادم و گفتم: قربونت برم الهی ... ترس برای چی آخه ... از کی میدونی ...؟!!

با بغض گفت : دیروز ... شک داشتیم یه بیبی چک گرفتم و ... حالا چیکار کنم ...؟!!

- یعنی هنوز آزمایش هم ندادی ...؟!!

سرشو به علامت نه تکون داد ...

یه دونه زدم تو سرش و گفتم : دختره ی خنــگ ... بیبی چک ممکنه اشتباه بکنه ... اصلا فردا

باهم میریم آزمایش میدی اگه واقعا حامله بودی بعدش تصمیم میگیریم چیکار کنی ، خوب ...؟!!

بازم سرشو تکون داد ... اونشب تا وقتی که بیدار بود باهاتش راجع به بچه و خوبی بچه داشتن

حرف زدم ... امیدوارش کردم که میتونه کنار بچه داری به درس و کار و زندگیش هم برسه ... انقدر از

اینکه بچشو دوست دارم گفتم که اخرش خسته شد و عصبانی گفت : اگه یک کلمه دیگه از بچه حرف

بزنی کشتمت ...!

صبح فرداش به بهانه ی خرید با زهرا رفتیم بیرون ... هرچند که کاوه و هیراد اصرار داشتن

باهامون بیان ولی به هر طریقی بود پیچوندیمشون ...

تو آزمایشگاه بهمون گفتن که یک ساعت دیگه جوابش آماده اس ... همون دور و اطراف قدم زدیم

تا این یک ساعت بگذره ... وقتی خانم مسئول پذیرش آزمایشگاه جواب رو دستمون داد و با لبخند تبریک

گفت اینبار سعی کردم خودمو کنترل کنم تا جیغ نزنم و محکم زهرا رو بغلش کردم ...! میدیدم هنوزم

گرفته اس ...

برای همین بهش گفتم : هرچند که تو داری مامان میشی و باید بهم شیرینی بدی ولی اینبار چون

دارم دوباره خاله میشم بهت شیرینی میدم آما ، با شوورجانمان یه روز میایم خدمت تو و

شوورجانت و یه شیرینی حسابی ازتون میگیریم ...

تو کافی شاپ که نشستیم گفت : حالا چیکار کنم ...؟!! به نظرت هیراد بفهمه چی میشه ...؟!!

ادای فکر کردن رو دراوردم و گفتم : به نظر من ... اگه هیراد بفهمه یه جیغ فرابنفش میکشه

و بعدش هم محکم بغلت میکنه و میگه خدایا شکر ت ...!

- اگه نخواهش ...؟!!

- من چیو نخوام ...؟!!

سرمو که بلند کردم دیدم هردوتا اقایون پشت سر زهرا ایستادن ... یعنی اینا تعقیبمون میکردن ...؟!!

هردوشون نشستن ... هیراد دست زهرا رو تو دستش گرفت و گفت : من چیو باید بفهمم زهرا ...؟!!

برای چی رفته بودی از آزمایشگاه ...؟!! اتفاقی برات افتاده ...؟!!

زهرا که دوباره اشک تو چشمات جمع شده بود سرشو تکون داد ...

انگار نمیتونست حرف بزنه ... کاوه هم با تعجب داشت نگاه میکرد ... هیراد بلندتر گفت : زهرا با

توام حرف بزن ... چی شده ...؟!!

دیدم اگه چیزی نگم هیراد سخته میکنه ... برای همین با خنده گفتم : چته بابا جان ... خواهرزادمو

کشتی ... اتفاق افتاده ولی نه اتفاق بد ، یه اتفاق خیلی خیلی خوب افتاده ...!

هیراد مثل گیجا نگام کرد ... رو به زهرا گفتم : اگه خودت نگی من میگم ...!

دست کاوه رو گرفتم و گفتم : ما میریم بیرون شما هم وقتی حرفاتونو زدین برگردین خونه ...

هیراد مواظب جفتشون باش ...!

فکر کنم اصلا نفهمید چی گفتم چون سرشو تکون داد ... با کاوه از کافی شاپ زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ...
نگاه موشکافشو به من دوخت ... برگشتم سمتش و با خنده و جیغی که از صبح تو خودم نگهش داشته بودم گفتم : زهرا داره مامان میشه ...!
یه لحظه هنگ کرد ولی کم کم انگار فهمید دارم چی میگم طرح یه لبخند خوشگل رو لبش نقش بست ...

- وایااااااااااای کاوه خیلی خوشحالم براشون ... کاش زودتر دنیا بیاد ، قربونش برم الهی ...
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد : بچه زیاد دوست داری ...؟!
- اوه—وم ... خیلی ...

با لبخند نگام کرد و گفت : واسه بچه بقیه انقدر ذوق میکنی برای بچه خودمون چیکار میکنی ...؟!
یه بچه مال خودم ... مال خوده خودم ... تو فکرم با دختر ملوسم که موهاش رو دوگوشی بسته بودم و با لباس قرمز پرچینش داشت میدوید بازی میکردم ... حس فوق العاده ای باید باشه ... لبخند رو لبم جاش خیلی خوب بود چون به هیچ وجه نمیخواست پاک بشه ...
کاوه از قیافه ی سرخوشم خنده ی بلندی کرد و گفت : هی هی ... از فکر بهش اینجوری لبخند میزنی از همین الان داره بهش حسودیم میشه ها ...!

اونشب تو خونمون به خاطر خبر بارداری زهرا غلغله بود ... هیراد که سراز پا نمیشناخت و همش میخندید ... زهرا ی پرروی ما ولی یکم خجالتی شده بود ... ساکت و سربزیر یه گوشه نشسته بود ... مامان و ابجی صدیق مثل پروانه دورش میچرخیدن ... انگار همه یادشون رفته بود چند روز دیگه عروسی منه و میخوام از این خونه برم ...

قرار بود کاوه برگرده تهران که با خبر بارداری زهرا تهرانیا همشون اومدن شمال و موندگار شدن تا خود عروسی ... این وسط هر روز با کاوه و خواهرام درگیر خرید بودیم ... قرار بود یه عروسی تو شمال و یه عروسی تو تهران بگیریم که خداروشکر بینشون چند روزی فاصله بود جهاز رو هم قرار گذاشتیم بعد از عروسی شمال ببریم و تو خونه ی کاوه بچینیم ...

عروسی ما به خواست کاوه تو حیاط خونمون برگزار شد ... تا روز عروسی نمیدونستم چرا اصرار داشت تو خونه عروسی بگیریم ولی روز عروسی وقتی صدای ساز و دهل رو از بیرون خونه شنیدم فهمیدم چرا اینهمه اصرار میکردم ... حتی غذاها رو هم عموم یه گوشه از حیاط خونمون رو آتیش درست کرده بود ... حتی عروسی ابجی مرضیه که من همش ۵ سالم بود و چیز کمی ازش یادمه هم اینجوری نبود ...

آرایشگر هم به خواست کاوه اومده بود خونمون ... مریم و زهرا تو اتاق کنار من بودن و هی به به و چه چه که چقدر خوشگل شدی و بیچاره کاوه و ... تقریباً کار آرایشگر تموم شده بود و میخواستم لباسمو بپوشم که صدای سرنا (نوعی ساز محلی مازندرانی که تو عروسیهای قدیمی نواخته میشد) رو شنیدم ... صدا به قدری نزدیک و بلند بود که تو اتاق هم به راحتی میشد شنید ... صدای دست زدن ... با تعجب در اتاق رو باز کردم و رفتم تو ایوون تا ببینم چه خبره ، با چیزی که تو حیاط خونمون دیدم دهنم باز موند ...

چند نفر مجمعه به سر (سینیهای مسی قدیمی که توش خلعت و هدیه از طرف خانواده ی داماد برای خانواده ی عروس میبردن) یه اسب سفید که با ربان و تور دور زینش تزیین شده بود ، چندتا جوون

که با لباس محلی داشتن رقص محلی انجام میدادن و بیشتر از همه ی اینها کاوه که با لباس محلی مازندرانی جلوی همه ی اینها ایستاده بود ...!!!

پدر و مادرم رفتن به استقبال خانواده ی داماد ... تو حیاط خونمون یه تخت گذاشته بودن برای عروس و داماد ... زهرا منو به زور کشوند تو اتاق تا داماد بیاد دنبال من ...

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم : من دارم خواب میبینم نه ...؟!
 لبخندی زد و گفت : نه عزیزم خواب نیست ... اینا همش نقشه ی کاوه بود و پدر ماها رو درآورد که تو چیزی نفهمی ... ولی خیلی باحال شده ها ... همه ی مردم روستا اومدن ، بیا ببین چه خبره تو حیاط ...

مریم هم برگشت تو اتاق و گفت : وای ناری ، خیلی جالبه ... کاوه و میثم و هیراد دارن میان بالا ...
 ... ترودا فقط لباساشونو ببین ...

زهرا از تو کمدا اتاقم یه لباس محلی بیرون کشید و داد دستم ... تاحالا ندیده بودمش ، خیلی خوشگل بود ...

- اینم لباس عروس شما ... بدو بپوش که داماد منتظره ...!
 به لباس سفید عروسی که رو تخت بود اشاره کردم و گفتم : پس این لباس ...؟!
 زهرا با خنده گفت : این شوهرت عضو مافیا نباشه خوبه ... این واسه رد گم کنی بود که تو شک نکنی ... بدو بپوش که دیر شد ...!

یعنی برای رد گم کنی یه لباس عروس خریده الکی ...؟! از دست کاوه با این کاراش ... !
 یه بلوز سفید بلند با یه دامن و جلیقه بنفش خوشرنگ ... لباس رو پوشیدم و روسریشو سرم کردم ... ظاهرا همه چی از قبل مشخص شده بود چون ارایشگر هم چندان موهامو درست نکرده بود و یه اتوی ساده کشید و بسته بود ...

زهرا چادر سفید سرم گذاشت و منتظر موندیم تا کاوه بیاد ...
 کاوه که اومد تو دستش یه دسته گل از گلهای وحشی بود با اون لباس محلی و کلاه رو سرش هم خنده دار شده بود هم خوشتیپ ... کلا متفاوت از تیپهای قبلیش بود برای همین نمیدونستم بخندم یا ازش تعریف کنم ... میثم و هیراد رو هم مجبور کرده بود همچین لباسی بپوشن ... نمیدونم کی همه ی اینها رو برنامه ریزی کرده بود که من نفهمیدم ...

عروسیم تو خونمون تبدیل شده بود به بهترین روز زندگیم ... همه ی اهالی روستا بودن و بیشترشون متعجب از این داماد تهرانی که همه ی رسوم قدیمی ما رو داره انجام میده ... عمو ایرج و خاله شهربانو تنها کسانی که بودن تو عروسیم حضور نداشتن ... چقدر دلم میخواست خاله شهربانو این کینه رو کنار بذاره و بیاد ولی ...

بیشتر از همه ی اتفاقای خوب این مدت خبری که باباجون بهم داده بود خوشحالم کرد ...
 دختر عمو هام هم لباس سنتی تنشون بود و تو حیاط داشتن دسته جمعی میرقصیدن ... مطمئن بودم که این عروسی نه تنها برای من که برای خیلیا خاطره خواهد شد ... نگام بین مهمونا میگشت ، تو صورت همه خوشحالی رو میدیدم ... نگاهی به کاوه ی خندان کنارم نشسته انداختم ...

از ته دلم ازش ممنون بودم برای این جشن ، بعد از خاطره ی تلخ قبلیم حالا همه تا سالها خاطره ی این جشن تو ذهنشون میمونه و کمتر کسی به گذشته ام فکر میکنه ...
 نگام هنوز به کاوه بود که داشت با خنده به روبرو و ادا اطوارهای میثم به اسم رقص نگاه میکرد ...

این همون ادمیه که روزی ازش بدم میومده ... همون کسی که هیچ چیزی پنهانی پیشش برام نمونده بود ... همون کسی که با کلی نقشه منو دزدید تا بترسونتم فقط برای تلافی سیلیهای من ... کسی که گاهی اخم و تخم داره ، گاهی وحشتناک بداخلاق میشه اما ... با وجود همه ی این خصلتها هم میتونه فوق العاده مهربون باشه و کاری کنه که با همه ی اتفاقاتی که بینمون افتاده من دوستش داشته باشم ... سنگینیه نگام رو حس کرد و برگشت سمت من ...

با لبخند سرشو به علامت چی شده تکون داد ... لبخندشو با لبخند جواب دادم و سرمو به نشونه ی هیچی تکون دادم ... همچنان داشتم نگاش میکردم که سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت : نکن دختر ... اینجوری نگام کنی و بخوای به نگاه کردنت ادامه بدی قول نمیدم بتونم تا عروسی تهران تحمل کنم ... نکن دختر ، نکن ... بذار من اروم بمونم و تو خونه خودمون مال خودم بشی ... پس شیطونی نکن !!! چشمای گرد شدم رو که دید زد زیر خنده ... مستی به بازوش زدم و زیر لب منحرفی نثارش کردم

...

آخر مراسم هم اقاچون طبق رسم قدیمی یه تیکه نون رو با دستمال به کمرم بست ... با اشک از بغلش جدا شدم ... مامان هم بغلم کرد و گفت : ایشالله خوشبخت بوی دتر ... شمه سایه همیشه همدیگر بالا سر دوه (ایشالله خوشبخت بشی و سایتون بالای سر هم باشه)

با کمک کاوه که حتما میخواست همه ی مراسم درست برگزار بشه با ترس و لرز سوار اسب شدم و از خونمون اومدیم بیرون ... خونه ی ابجی صدیقه مثلا خونه ی داماد بود و چون ما فردا عازم تهران بودیم امشب رو اونجا میگذروندیم ... همه ی فامیل دنبال ما راه افتادن و با دست و ساز تا خونه ابجی همراهمون اومدن ...

بعد از شام ابجی صدیق همه ی مهمونا رو با خودش برد خونه ی اقاچون و قبل از رفتن اومد در گوشم گفت : مواظب خودت باش ابجی ... حموم هم روشنه ... لباس راحتی هم برات گذاشتم تو اتاق ، صبح براتون صبحونه میارم !!!

از خجالت سرخ شدم و سرمو زیر انداختم ... بغلم کرد و با بغض گفت : ایشالله خوشبخت بشی اجی !!!

بعد از رفتن ابجی صدیق که کاوه تا دم در بدرقه اش کرده بود رفتم تو اتاق تا ارایش صورتم رو پاک کنم ... نگاهی به خودم با اون لباس محلی پرزرق و برق انداختم و تک تک لحظات امشب از جلو چشم رد شدن ... یه شب عالی و فراموش نشدنی بود ... مطمئنا میثم عکسای خوبی از جشن گرفته ... یاد حرف مریم که افتادم خندم گرفت ...

آخر جشن وقتی بغلم کرد تو گوشم گفت : ایشالله امشب کوفتت بشه من قبل از همتون عقد کردم الان تو و حمیده و زهرا عروس شدین من موندم اخر از همه ، تازه زهرا خانم داره مامان هم میشه فقط سر من بی کلاه مونده !!!

با صدای کاوه دل از ایینه کندم و نگامو بهش دوختم

- به چی داری میخندی خانوم !!!

برگشتم سمتش و سوالی که از سرشب تا الان تو ذهنم بود رو پرسیدم : راستی کاوه ... چرا همسر پدرت و داداش کوچولوت نبودن امشب ...؟! اصلا چرا من هنوز ندیدمشون ...؟! تو جشن تو هم که بابات گرفته بود گفته بودی میان ولی ندیدمشون ...!!!

اخم کوچیکی که رو پیشونیش نشست با لبخندی که معلوم بود به زور داره کنترالش میکنه منافات داشت ...

اومد کنار من و دستاشو رو شونه هام گذاشت ...

- تو چیکار به اونا داری...؟!!

- وایاااا خوب یه جورایی اونام خانوادت محسوب میشن دیگه ، چرا تو عروسیمون نبودن...؟! خیلی دلم میخواست اون پسر ناز و خوردنیش رو ببینم ... همچنین دوس داشتتم لپشو یه گاز جانانه بگیرم ...!!

لبخندش که به زور کنترل میشد کش اومد و تبدیل به قهقهه شد ...

بغلم کرد و گفت : قربونت بشم عزیزم ... بیا این لپ در اختیار شما ... من در خدمتم ...!

با تعجب نگاش کردم که به خودش فشارم داد و میون خنده گفت :اون عکس بچگی خودم بود عزیز دلم ... فقط داشتم سربه سرت میذاشتم ... حالا هم گردن ما از مو باریکتر ، بفرما این شما و دندونات اینم لپ بنده ...!

تعجبم بیشتر شد ...

- اون عکس بچگی تو بود ...؟!!

سرشو تکون داد که اره ...

- چقدر بچگیت خوشگل بودی ، کاش بچمون به تو بره ...!

این حرف بی اختیار از دهنم در اومد و خیلی سریع هم لبمو گاز گرفتم بخاطر گفتنش که همین باعث شد بلند بخنده و گفت : یعنی الان نیستم ...؟!!

نگاش کردم و خواستم از بغلش بیام بیرون که محکمتر گرفتم ... با حرص گفتم : برای چی بهم دروغ گفتی...؟! که من بهت بگم داداش کوچیکت خوردنیه و اونوقت جنابعالی هم تو دلت بهم بخندی...؟! ههان ...!!

- نه عزیز دلم ... فقط میخواستم باهات شوخی کنم ... الان میتونی اون گاز جانانه رو از لپ من بگیری ...!!

هنوز میخواستم از بغلش بیرون بیام که منو به خودش فشرد و گفت : باورم نمیشه که تموم شد ... یکم بمون بذار حسرت کنم ... نارگل انقدر خوشحالم که میترسم ... تا حالا هیچ وقت انقدر از ته دلم احساس خوشی و آرامش نکرده بودم برای همین از این خوشی ترس دارم ...

آرامش وجود کاوه به منم سرایت کرد و دلم خواست که بمونم ... تو آغوشی که برام منبع آرامش بود ... سرمو به سینه اش تکیه دادم و چشمامو بستم ...

وقتی چشمامو باز کردم اتاق یکم برام ناآشنا بود ... یکم به دور و برم نگاه کردم تا کم کم یادم اومد ... دیشب ...!

تو اتاق تنها بودم ... اروم از جام بلند شدم و رفتم تو حموم ... قبلا هم تو این حموم رفته بودم که لباسمو عوض کنم ...

از یادآوری اون روز لبخندی نا خودآگاه رو لبم نشست ... (آس نخورده و دهن سوخته ... شستن یه ملافه هم افتاد گردنم ...)

اگه اون روزا یکی میومد و بهم میگفت یه روزی تو قراره با همین آدم ازدواج کنی مطمئنا به عقلش شک میکردم ...

از حموم که اومدم بیرون هنوزم از کاوه خبری نبود ... لباسمو پوشیدم تا ببینم روز اول زندگیش عروسشو ول کرده کجا رفته ...

در اتاق رو که باز کردم صدای آواز خوندنشو از اسپزخونه شنیدم ...

با لبخند بهش نگاه کردم که داشت میز صبحونه رو میچید ... حواسش به من نبود و داشت سرخوش برای خودش آواز میخوند ...
سرش رو که بلند کرد متوجه من شد و با لبخند اومد سمت من ... بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت : خوب خوابیدی ...؟!
سرمو تکون دادم ...

دستی به موهای نیمه خیس کشید و گفت : خوبی ...؟! درد نداری ...؟!
لبخندم بیشتر شد با اینکه باید خجالت میکشیدم ولی لبخندم بیشتر شده بود گفتم : نه خوبم ... فقط ایندفعه آش خوردی که دهنتم بخواد بسوزه ، برو ملافه رو بشور ...!
یکم متعجب نگام کرد و یهو زد زیر خنده ... بغلم کرد و گفت : من قربون تو میشم ملافه چیه تو بگو دنیا رو عوض کن اینکار رو میکنم ... آش به اون خوشمزگی ...!!
با این حرفش دیگه واقعا خجالت کشیدم ...

کنار هم سر میز صبحونه نشستیم و صبحونه رو با آرامش خوردیم ... چون باید تا ظهر میرفتیم فرودگاه برای ماه عسل ... چمدونامون بسته و آماده بود ...
دیشب تو جشن عروسی پدر کاوه یه پاکت دستمون داد و گفت : اینم کادوی ازدواجتون ...
دوتا بلیط تو پاکت بود ... من که در جریان همه چی بودم ولی کاوه متعجب نگاهی به بلیطها انداخت و بعدش به پدرش نگاه کرد ...

پدرش با لبخند گفت : برای ماه عسلتون برنامه ی سفر بیست روزه ریختم برای چندتا کشور ... هتل ها هم رزور شدن ... شما فقط باید فردا ظهر سوار هواپیما بشین و برین خوش بگذرونین ...!
ظهر تو فرودگاه فکر کنم بیشترین تعداد بدرقه کننده مال ما بود ... چون قرار بود با یه تور بریم کلی دورمون شلوغ بود و همه خانواده ها برای بدرقه مسافراشون اومده بودن ولی بازم جمعیت ما بیشتر از همه بود ...

اقاجون داشت به کاوه سفارش میکرد تو کشور غریب مواظب هم باشیم ... مادرم با چشمای اشکی داشت غذاهایی که برامون پخته بود بهم توضیح میداد ، الهی قریونت برم مامان گلم ، دلم نیومد بهش بگم تو هواپیما بهمون ناهار میدن و نیاز نیست ...

باباجون اومد سمتم و بغلم کرد ... ازش تشکر کردم به خاطر همه ی زحمتهایی که کشیده ... با تلاش زیاد تونسته بود این سفر رو برامون جور کنه ...
دم گوشم اروم گفت : این منم که از تو ممنونم ... هم پسرمو بهم برگردوندی و هم روح لاله رو به آرامش رسوندی ... تو پر از خیر و شادی هستی عزیزم ...
وقت رفتن رسیده بود از پشت شیشه نگاهی به جمع همراهمون کردم ... دلم برای همشون تنگ میشد ولی ...

کنار کاوه رو صندلی هواپیما نشستیم ... اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلو چشم رد میشدن ...
عروسی تو تالار ... با اون لباس سفید کنار کاوه قدم زدن ... همه ی اقواممون بودن ... زنعمو رقیه در حالی که دست عروسش ، زن حمید رو گرفته بود بهم تبریک گفت ...
مینا و زینب هم بودن ... دیشب از فیلمبردار مراسممون یه عکاس مخصوص خواسته بودم تا از همه چی جشنم عکس بگیره ... به قول خودشون عکس کاندید ... از همه ادمها ... از همه اتفاقات جشن ... با همه ی ادمهای مهم و دوست داشتنتی زندگیم عکس گرفته بودم تا هر وقت دل تنگ شدم ببینمشون ...

دست کاوه بود که از جلوم گذشت و کمر بندمو بست ... بعدش با لبخندی نگام کرد و گفت : کجایی خانوم ...؟!
لبخندشو بی جواب نداشتم و گفتم : همینجا ...
دستم تو دستش گرفت و نوازش کرد : میترسی ...؟!
- نه ...
- ولی حواست اینجا نیستا ...
برای اینکه پی به حال نبره گفتم : یکم میترسم ... ولی وقتی تو کنار می ترسم میریزه ...!
فشار کمی به دستم داد و بوسیدش ...
- تا وقتی من کنارتم که قول میدم همیشه باشم ، از هیچی نترس ...
سرمو گذاشتم رو شونه اش و چشمامو اروم بستم ...
- مثل یه خواب میمونه ... من کنار تو ...
هنوز دستم تو دستش بود و با انگشت شصتش روی دستمو نوازش میکرد ...
- خواب نیست ناری ... واقعیت محضه ... مثل یه رویای شیرینه به حقیقت پیوسته ... این کنار هم بودنمون بعد از اونهمه دردرس و صبر حقمونه ...!
سرمو رو شونه اش به معنی تایید تکون دادم ...
سفارشهای اقا جون وقتی داشت از دوریمون میگفت ... باباجون که بلیطها رو با چه شادی بهمون داد ... گریه های مامان وقتی بغلم کرده بود ...
وقتی کاوه با حسادتی ساختگی برای عوض کردن جو مادرمو ازم جدا کرد و تو بغلش گرفت : برو کنار ببینم دختره ، مادر منو بغلش کرده ول کنم نیست ... اصلا مگه من پسر شما نیستم ... همش این دختر رو بغلش میکنی ... مادر شوهرم مادرشوهرای قدیم ...!
سر مادرم رو سینه ی کاوه بود و اون داشت اروم یه چیزایی رو براش زمزمه میکرد که تنها یه جمله اش رو شنیدم ... قول میدم مواظب خودم و ناری باشم ...
چقدر خوب تونسته بود خودشو تو دل مادر پسر ندیده ام جا کنه ... از همین الان میتونستم ببینم مادرم کاوه رو جور خاصی دوست داره ... از احترام و علاقه ای که به خانواده من داشت غرق لذت شدم ...
در طول پرواز دستم تو دست کاوه بود و سرم رو شونه اش ... اما فکرم جاهای مختلفی سیر میکرد ... از عروسی دیشب تا ادمهایی که تو فرودگاه جاشون گذاشتیم ... ادمهایی که دوباره به زودی میدیدمشون ولی از همین الان دلم تنگشون بود ...
بازم فکرم رفت به عروسی دیشب ... دلم نمیخواست شام عروسیمون رو تنها بخوریم و مثل بقیه زوجها دستورات فیلمبردار رو اطاعت کنیم ... به خواست من میز شام من و کاوه ۸ تا صندلی داشت ... سه زوج دیگه که میشه گفت اکثر اوقات با ما بودن سر میز شام کنار ما نشستن ...
میثم و مریم، هیراد و زهرا ، میلاد و حمیده ... و چقدر شام بهمون چسبید ... میونه ی کاوه و میلاد خیلی بهتر از قبل بود ... حتی سر میز شام باهم حرف میزدن و میخندیدن ... انگار این دوتا همونایی نبودن که سر نبودن من کتک کاری کردن و ...
بین حرفاهامون خاطراتی که زهرا از بچگیمون تعریف میکرد همه رو بیشتر میخندوند ...
با دیدن شمعهای پهنی که روی میز بودن گفت : ناری شمعها رو ... شبیه همونی هستن که ما درست کردیم ...
نگاهی به شمع کردم و خندیدم ...

رو به جمع گفت : بچه که بودیم خیلی کارای عجیب غریب میکردیم ... مثلا بیار چندتا بسته شمع از سوپری محل خریدیم و یکی از لیوانای استیل مادر جون که استفاده نمیکرد برداشتیم ، شمعها رو یکی یکی با آتیش ابشون کردیم و قطره قطره ریختیم تو لیوان ... مثلا میخواستیم شمع درست کنیم ... شمعهایی که داشتیم کم بودن برای همین رفتیم دوباره از سوپری شمع بخریم ... حدود ۰ اتا بسته دیگه خریدیم که پسر سوپری برگشت گفت : اگه میخواد برق بره بگین ما هم واسه خونه شمع برداریم همه رو شما نخرین ... شما بچه ی شورای محلین میدونین ... اگه خبریه بهمون بگین ... بدبخت فکر میکرد ما دوتا بچه از قطع برق خبر داریم و میخوایم شمع بخریم واسه تاریکی ... اخرش هم یه شمع کج و کوله گنده درست کردیم و کلی هم با هنرمون ذوق کردیم !...

حالا این هیچی ... بیار با دوستای ناری هرچی قرص و شربت تو خونه داشتیم برداشتیم همشو با هم قاطی و خورد کردیم مثلا شد کود جادویی خخخخ بردیم یه گیاه پیدا کردیم تو باغ ریختیم پاش و فکر میکردیم خیلی زود رشد میکنه ...! خلاصه که از این شاهکارها زیاد داشتیم تو بچگی ... (اینا رو همین چند شب پیش که گفتم با ایزدی و ته تغاریمون خونه مادر جان بودیم کشف کردم یعنی خودشون تعریف کردن و واقعیه شاسکولا اون همه شمع رو حروم کردن یه شمع در پیت درست کردن پسر همسایمون رو بگو ازشون واقعا پرسید راج ب قطع برق خخخخخخخ)

همه داشتن به خاطرات منو زهرا میخندیدن ... نگام به جمعمون بود ... هممون عوض شده بودیم ... هر کدوممون به نحوی تغییر کردیم ... بزرگتر و بهتر شدیم ... من اشتباهات زیادی داشتم تو زندگیم ، تو رابطه ام با کاوه و بقیه ... خیلی طول کشید و سخت اما متوجهشون شدم و سعی کردم رفعشون کنم ... از میلاد ممنون بودم که یه جاهایی هولمون داده بود سمت هم ... از میثم ممنون بودم که همیشه هوای کاوه رو داشت ... مریمی که هیچ وقت تنهام نداشت ... زهرا ی عزیزم که الان داره مادر میشه که شاید باید گفت خیلی قبلتر مادری کردن رو یاد گرفته بوده ... برای من مادری کرد این خواهرزاده ی دوسال کوچیکتر از من ... هیرادی که همیشه دوست خوبی برای کاوه بود ... حمیده ی دوست داشتیم که همراه روزهای سخت بود با همه ی فاصله ی مکانی هیچوقت نداشتیم فاصله ای بین دلهامون بیوفته ...

- به چی فکر میکنی...؟!!

- دیشب ... عروسی ... دلم تنگ میشه ...!

- عزیز دلم ، بهت قول میدم کاری کنم انقدر این سفر بهت خوش بگذره که کمتر دلتنگ بشی ... این سفر زودتر از اونچه فکرشو بکنی تموم میشه و برمیگردیم ... هر وقت احساس دلتنگی کردی بار سفر میبندیم میریم خونه اقاجون ... خوبه ...؟!!

وقتی دیشب پا تو اتاق کاوه گذاشتم ... نگام که به تخت افتاد یاد لکه خون روتختی ... لبمو گاز گرفتم از خجالت و البته خنده ... چقدر اونروز از دستش حرص خورده بودم ... اما الان داشتم به اون حرص خوردنام میخندیدم ...

با مشت زدم به بازوش و گفتم : یعنی یه میکرون خجالت تو وجود تو پیدا نمیشه هـا ... واقعا باید دو روز بعدش که تو دانشگاه دیدیم به روم میاوردی ...؟!!

یکم متعجب نگام کرد ولی زود گرفت حرفمو و بلند زد زیر خنده ...

- وایااااااااااای خدا ، انقدر قشنگ قرمز شده بودی و حرص میخوردیا ...

دوباره زد زیر خنده ... خودم داشتم میخندیدم ...

اولین کشوری که باباجون برامون در نظر گرفته بود ایتالیا بود ... کشوری زیبا و کوچیک پر از آثار تاریخی ... چند روز اقامتمون تو ایتالیا پر شد از خاطره های زیبا و ماندنی ... همراه مسافرای تور

و راهنمامون تو شهرهای مختلف و دیدنی گشتیم ... موزه ی واتیکان با اون ساختمان پیچیده اش در رم ... قایق سواری تو ونیز ... موزه فلورانس ... کلیسای سانتا ماریا ... واقعا چکمه ی کوچیک کشور زیبا و دیدنی بود ... بین همسفرامون دوتا تازه عروس دوماد دیگه هم بودن که حسابی باهاشون دوست شده بودیم ...

خرید کردنهامون معمولا باهم بود ... سمانه و همسرش احسان ، ویدا و همسرش پیمان ... اکثرا تو گردشها باهم بودیم ... کاوه هم با احسان و پیمان رفیق شده بود و واقعا میدیدم که داره بهش خوش میگذره ...

از ایتالیا با قطار به سوییس رفتیم ... پارک ملی سوئیس ، دریاچه ژنو و قصر شیلون کنارش ... کوه های آلپ ... ادم یاد کارتون هایدی میوفتاد ... تو ذهنم هایدی ، کلارا و پیتر رو تجسم کردم که دنبال بزغاله ها میدویدن ... یکی از کارتونها ی مورد علاقه ی بچگیم بود ...

وقتی از کاوه پرسیدم که به نظرش الان هایدی و کلارا و پیتر چه شکلی شدن کلی خندید ... گفت احتمالا الان هایدی با پیتر ازدواج کرده و دوتا بچه داره ... غروبا که پیتر با گوسفندا برمیگرده هایدی با شیرشون پنیر درست میکنه ...!

دلَم میخواست مثل هایدی با پای برهنه رو چمنهای سرسبز کوه برم بالا تا قله و کنار دشت پر از گل تاج گل درست کنم ...

سفر بینظیری بود و هرچی میگذشت بهتر میشد ... همسفرامون ادمهای خوبی بودن و در کنارشون روزهای خوبی رو میگذروندیم ... بعد از توقف چند روزه تو سوئیس به المان رفتیم ...

اونجا هم از شهرای دیدنیش خاطرات خوبی ذخیره کردیم ... فرانکفورت ، کلن ... منو بگو فکر میکردم فقط کشور خودمه که اینهمه جاذبه ی توریستی داره ... واقعا از سفرم لذت میبردم و البته با حضور کاوه این سفر لذت بخشتر شده بود ... آلمانی حرف زدن کاوه عالی بود ... خیلی خوب صحبت میکرد ... من انگلیسی رو دست و پا شکسته بلد بودم و اون آلمانی رو عالی حرف میزد ... خوب دلیلیشو میدونستم ...

یادمه وقتی المان رو به مقصد اتریش ترک کردیم قیافه کاوه چه جوری شده بود ... از همون اول که فهمیده بود سفرمون به کدوم کشورهاس با شنیدن آخرین مقصد چهره اش درهم شد ... متوجه بودم سخت شده ... میفهمیدم تو دلش چی میخواد ... ولی همون اندازه که تو فرودگاه المان قیافش سخت بود تو فرودگاه سالزبورگ قیافش متعجب شده بود ...

هیراد از پشت شیشه برامون دست تکون میداد و کاوه با دهن باز داشت نگاهش میکرد ... با صدای خیلی ارومی گفت : تو هم هیراد رو میبینی یا من توهم زدم ...؟! لبخندی به چهره ی غرق تعجبش زدم و گفتم : توهم نزدی خودشه ...! تقریبا نزدیک هیراد رسیده بودیم که دوباره با همون لحن گفت : اینجا چیکار میکنه ...؟! یهو برگشت سمتم و متعجبتر گفت : تو میدونستی داره میاد ...؟!!

- نه ... وقتی ایتالیا بودیم زهرا بهم گفته بود شاید هیراد برای سروسامون دادن به ملک و املاک مونده از پدرش یه سر بیاد اتریش ... نیاز به ویزا و اینا هم که نداشت اینهمه سال اینجا زندگی کردن ... ولی خبر نداشتم میخواد الان بیاد ...!

هیراد به سمتمون اومد و با کاوه دست داد : سفر چطور بود بچه ها ... خوش میگذره ...؟! کاوه همون سوال رو از خودش هم پرسید : تو اینجا چیکار میکنی ...؟! جواب هیراد همونی بود که من بهش گفتم ... یکی از چمدونها رو برداشت و گفت : بریم خونه ...!

- خونه...؟!!!!

در جواب تعجب و سوال کاوه لبخندی زد و گفت : اره دیگه خونه ... مثل اینکه من سالها اینجا زندگی میکردم ... خونه داریم خیر سرمون ...!

کاوه اول مخالفت کرد و بهانه اش این بود که با تور اومدیم و باید با اونا باشیم ولی اصرار هیراد و خواهش من به همراه تایید مسئول تور که ایرادی نداره ، باعث شد بالاچار قبول کنه ... خونشون یه خونه ی دابلکس خوشگل بود ... از همه جای خونه بیشتر تابلوی بزرگ بالای شومینه تو پذیرایی به چشم اومد ... یه تابلوی بزرگ از چهار نفر ...

یه مرد و زن رو مبل نشسته بودن و کنار دسته های مبل یه دختر جوان و یه پسر بچه ایستاده بودن ...

میشد حدس زد که اون پسر بچه هیراد باشه و جالب اینکه تا حدودی تو این عکس شبیه نوجوونی کاوه تو عکسی که تو خونشون دیدم بود ...

حتما اون دختر هم مادرش بوده ... چقدر خوشگل بود ...

کاوه هم مثل من به اون عکس خیره شده بود ... حالش گرفته به نظر میرسید ...

هیراد اتاقمون رو نشون داد ... دست کاوه رو گرفتم و بردمش تو اتاق تا کمی استراحت کنه ...

- خوبی...؟!!

- نه زیاد ...

- کاوه میگ ...

- کاش اینجا نمیومدیم ... دلم نمیخواد تو خونه ی ادمهایی باشم که مادرمو طرد کردن ...

دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم : عزیزم ... دیدی که عکسشون رو شومینه ...

حرفمو با پوزخند قطع کرد و گفت: خودشو نخواستن و خون به دلش کردن اونوقت عکسشو تو

ابعاد بزرگ زدن بالای شومینه که چی بشه ...

مجبورش کردم رو تخت دراز بکشه و گفتم : حالا که هیچ کدومشون نیستن ... چرا خودتو اذیت

میکنی ...

- اره نیستن ... ولی تو بودنشون هم نبودن ... مادرم خیلی زن خوبی بود ناری ... من غصه شو

میدیدم از دوری اینها ... ولی اینها حتی حاضر نشدن ببیننش ... حتی وقتی من نوه شون به دنیا اومدم ...

میدیدم چقدر دلش برای اینها تنگ میشه ... مادرم خیلی مظلوم بود ناری ...!

صداش به قدری غم داشت که دلم گرفت ... سرشو تو بغلم گرفتم و گفتم : اگه اینجا راحت نیستی

میریم هتل ... دلم نمیخواد اینجوری ببینمت ...

سرشو ازم جدا کرد و با لبخندی که غصه رو توش میدیدم گفت : تو رو هم ناراحت کردم ... منو

ببخش ، مثلا اومدیم ماه عسل باید بهت خوش بگذره ...

- اگه میخوای بهم خوش بگذره اینجوری نباش ... کاوه همه ی ادما تو زندگیشون اشتباه میکنن ...

ببخش ، اینجوری فقط خودتو عذاب میدی ... مسلما اونا هم دلشون برای دخترشون تنگ میشده و شاید

منتظر یه اشاره از طرف مادرت بودن ، همونطورم که پدرت گفت هیراد باهاتون در ارتباط بوده ، شاید

پدر مادرش میخواستن اینکار رو بکنه تا اینجوری از دخترشون خبر داشته باشن ... شاید غرورشون

نداشته بود ... مثل تو که غرورت سالها از پدرت جدات کرده بود ...

صدای در اتاق باعث شد حرفم قطع بشه ...

- بچه ها میدونم خسته این شام آماده اس ... زودتر بخورین که استراحت کنین ...

- الان میایم ...

اینو گفتم و دستشو کشیدم : پاشو ... از ماه عسلمون فقط چند روز مونده ها ... قراره منو ببری و همه ی جای این کشور رو نشونم بدی ... بلند شو تنبل خان ...

لبخندی به تلاش بیهوده ی من برای کشیدنش زد و دستمو کشید که باعث شد پرت شم تو بغلش ... زیر گوشم با لحن شیطونی گفت : قراره این ماه عسل ، پر از عسل باشه دیگه ... نه ...؟! چپ چپش نگاهش کردم و گفتم : عسل هم به وقتش ... الان شام منتظرمونه ...

میدونستم داره سعی میکنه خوب باشه ، میخواد من نفهمم ... داره سعی میکنه به روش نیاره تو کشوریه که برای تحقق ارزوی مادرش با ما فاصله ی چندتا شهره ... داره تلاش میکنه فکر نکنه برای رسیدن به این موقعیت چقدر تلاش کرده و الان داره ازش میگذره به خاطر منی که دوستم داشت ... و من چقدر از ته دلم خوشحال بودم از این میزان عشقش به خودم ...

فردای اون شب با هیراد و تور مسافرتیمون رفتیم قصر میرابل و همینطور از محل تولد موزارت موسیقیدان معروف اتریشی و نمایشگاه های مربوط به اون دیدن کردیم ، ناهار رو تو رستوران اشتیگل براو خوردیم که رستورانش به سبک خونه های سنتی اتریش ساخته شده بود و هم مکانش هم غذاش عالی بودن ... بعد از ظهر هم به قلعه نظامی هوهن رفتیم ...

متوجه بودم کاوه تو خودش و هر بار که متوجه نگاه من یا هیراد میشد خودشو مشغول نشون میداد ... از نگاه هیراد و اشاره اش به کاوه فهمیدم اونم فهمیده حال و هوای کاوه رو به خاطر اینکه از سفرمون چند روز بیشتر نمونده بود مجبورا تو شهر سالزبورگ فقط همون یه روز موندیم و از اونجا رفتیم وین ...

هیراد باهامون نیومد و موند تا به کاره اش سامون بده و شاید همراه ما تو یه هواپیما برگرده ایران ...

تو وین جاهای دیدنی زیادی بود مثل کلیسای سنت استفان و قصر شنبرون که محیط اطرافش فوق العاده زیبا و بینظیر بود و قدیمیترین باغ وحش اروپا هم اونجا بود ، بنای یادبود موزارت ... موزه ی تاریخ طبیعی و موزه ی هنر ...

انقدر سفر خوبی بود که دلم نمیخواست حالا حالاها برگردیم ... توقف ما در وین دو روز بود و بعد از اون آخرین شهری که باید میرفتیم ... گراتس ...!!!

کاوه بد قلقی میکرد ... نه که بخواد مخالف رفتن باشه یا حرفی بزنه ... سکوت داشت و اخم ... میدونستم براش چقدر سخته ولی خوب نقشه ها از قبل چیده شده بود ... با تور اومده بودیم و مسئولیتمون با راهنمای تور بود و نمیشد از گروه جدا بشیم ... تو هتلی که برامون اتاق رزرو شده بود کمی استراحت کردیم و بعد از ناهار رفتیم بیرون ...

اولین جایی که مسئول تور برای دیدن انتخاب کرده بود عمارت شهر بود یه ساختمون بزرگ و زیبا ... بعدش پل جزیره ای aiola یه پل عجیب اما قشنگ در وسط رودخونه مور که توی پل یه کافی شاپ هم بود ... یه جورایی چیزی شبیه یه جزیره کوچیک وسط پل ساخته بودن ...

اونروز دوتایی رفته بودیم خرید ... قدم زنان میرفتیم که صدای موسیقی ما رو به کنار خیابون کشوند ، یه مرد ویولن دستش بود و داشت میزد ... کنار پاش رو زمین یه کلاه گذاشته بود و مردمی که دورش جمع شده بودن توش پول مینداختن ... کاوه غرق نگاه کردنش بود ... هرچند من ساز زدن کاوه رو دیده بودم و با اینکه چیزی از ساز و نواختن سر در نمیاوردم ولی به نظرم کاوه خیلی بهتر از اون مرد میزد ... وقتی اهنگ مرده تموم شد کاوه رو دیدم که بی اختیار به سمت اون رفت ... یعنی متوجه بودم که دست خودش نیست ... انگار به سمتش کشیده شده ... رفت کنارش و یه چیزایی بهش گفت ... مرده هم با لبخند سرشو تکون داد و ویولنش رو داد دستش ...

ویولن رو گرفت و نگاش کرد ... انگار میخواست از اون ساز اجازه بگیره برای زدنش ... برای کشیدن آرشه رو سیمهاش ... اروم بلندش کرد و گذاشت رو شونه اش سرشو خم کرد سمتش و چشماشو بست ...

شروع کرد به زدن ... انگار از ته دلش میزد ... غم سازش خیلی نمایان بود ... کم کم جمعیت دورمون چندبرابر شد ... اکثرا هم توریستها و کسانی بودن که برای خرید اومده بودن ... همه داشتن تو کلاه اون مرد پول میریختن ...

مسخ شده داشتم به کاوه ای نگاه میکردم که احساسم میگفت پشت پلکهای بسته اش یه دریا اشک جمع شده ... تا وقتی نواختنش تموم بشه چشماش رو باز نکرد ... صدای دست زدن از سمت همون مرده نوازنده اومد و بعدش همه جمعیت تشویقش کردن ... روشو به مرد کرد و سازشو به سمتش گرفت ... پشتش به من بود و ندیده میدونستم چرا دستاش رفت سمت صورتش ... تا خیزی اشکهای فرو افتاده اش رو از صورتش پاک کنه ... همونطور که بین جمعیت خلیها رو دیدم که دستشون رفت سمت چشمشون و اشکاشون رو پاک کردن ... وقتی به سمت من اومد سعی داشت لبخند بزنه ...

تلاشش برای پنهون کردن احساسش برام قابل احترام بود برای همین لبخند زدم و گفتم : میگم ... یه فکری ... تو انقدر خوب ساز میزنی به جای شرکت پدربا برو تو خیابون ساز بزن کلی ادم دورت جمع میشن پول میدن ، هـان ...؟! چی میگی؟! دستمو کشید و با صدای گرفته ای گفت : بریم دختر که کلی خرید داریم ...

از صدای گرفته اش دلم ریش شد ... تو مرکز خرید مورپارک برای اقاچون و مامان و بابای کاوه خرید کردیم ... تو خرید کردنها میدیدم داره ادای خوب بودن رو درمیاره ... لبخند میزد و تو خرید همراهیم میکرد اما گاهی نفسهای اه مانندش رو هم میشنیدم ولی خب ... تا جایی که میتونستم سعی میکردم شادش کنم و حواسش رو به چیزایی بدم که دوباره یاد موسیقی و دانشگاه و گراتسی که تو خیابوناش قدم میزدیم نیوفته ... که یادش نیاد با ارزوی دیرین خودش و مادرش شاید همش چندتا خیابون فاصله داره و ...

زبان مردم اونجا المانی بود و کاوه به راحتی باهاشون حرف میزد ... همونطور که تو المان از حرف زدن مسلطش لذت بردم ، از پدرش شنیده بودم که از ۱۳ سالگی کلاس زبان المانی میرفته و بعد از مرگ مادرش هم مصمتر کلاساشو دنبال میکرده ... احساس میکردم الان که تو خرید داره با این ادمها المانی حرف میزنه به خودش میگه اینهمه کلاس رفتم و تلاش کردم وقتی میام اینجا برای درس خوندن بتونم راحت ارتباط برقرار کنم ولی حالا ...

ما دقیقا زمانی به گراتس رفته بودیم که جشنواره موسیقی در اون برگزار میشد ، شهر جالبی بود ... خیلی دانشجو زیاد بودن تو شهر ... به خاطر دانشگاه هاش کلی دانشجو از کشورهای مختلف داشت ، خوب وقتی دومین شهر بزرگ اتریش هست با کلی دانشگاه معتبر و همینطور پایتخت فرهنگی اروپا ... بایدم اینطور شلوغ میبود ...

بعد از ناهار بهم گفت استراحت کنم اونم میره یکم قدم بزنه تا بقیه همسفرامونم حاضر بشن و بعدش باز بریم بگردیم ... از کل سفرمون فقط فردا مونده بود ... پس فردا باید برمیگشتیم ... بعد از رفتن کاوه دوش گرفتم و یکم استراحت کردم ... میدونستم باید بذارم تنها بره برای قدم زدن تا یکم خودشو جمع کنه ... که مثلا من نفهم داره ادیت میشه از این سفر ...

قدم زدن کاوه تا عصر طول کشید هرچند بعدش عذرخواهی کرد از اینکه منو تنها گذاشته چون با بقیه همسفرامون نرفته بودم بیرون و مونده بودم هتل ... یعنی اون اینجوری فکر میکرد ... که خوب پر بیراه هم فکر نمیکرد ... من با همسفرام جایی نرفته بودم ولی دلیل نمیشد هتل هم بمونم ... !!!

شب رو هم با خرید کردن تو سنتر وست گذروندیم ... مثل اینکه قدم زدن بعد از ظهر تا عصر کاوه خیلی بهش کمک کرده بود ... حالش بهتر بود یا شایدم بهتر وانمود میکرد خوبه ... صبح آخرین روز سفرمون به خواست من از تور جدا شدیم تا به جبران تنها موندن دیروزم امروز تنها برای خودمون بگردیم و قدم بزنیم ...

راه میرفتیم و حرف میزدیم جوری حرف میزدیم و خاطره تعریف میکردم که کمتر به مسیرمون توجه کنه ... جلوتر از اون رومو کردم سمتش و عقب عقب میرفتم و خاطره ی مدرسه ام رو تعریف میکردم که چجوری سر به سر معلمها و بچه ها میذاشتیم ... که من رییس گروهمون بودم که معاون مدرسه از دستم عاصی شده بود ... داشتیم میخندیدیم که یهو صدای خنده اش قطع شد ... نگاهی کردم ببینم چرا یهو خنده اش ساکت شد که نگاه ماتشو خیره به جایی دیدم ... میدونستم داره به کجا و چی نگاه میکنه ... !

دستشو گرفتم و یه جورایی کشیدمش اون طرف خیابون ... متعجب نگام کرد ، از کیفم مدارکشو دراوردم و گفتم : بریم که دیگه داره دیرمون میشه ... ! تعجبش بیشتر شد ... لبخندی بهش زدم و گفتم : فقط قول بده انقدر خوب یاد بگیری که وقتی برگشتیم ایران همه برات سرو دست بکشنن ... باشه ...؟! با بهت و ناباوری نگام میکرد ... میخواست حرف بزنه که انگار نمیتونست ... هی دهنشو باز میکرد و میبست ...

بالاخره با یه صدای اروم گفت : نارگــــل ... ! دستمو رو صورتش گذاشتم و گفتم : همه کارهات انجام شده اس ... باباجون خیلی زحمت کشید و کلی پول خرج کرد ، وکیلش کاراتو پیگیری کرد ، رییس اینجا از دوستان قدیمی پدربزرگت یعنی پدر مادرت ، هیراد هم خیلی زحمت کشید و از طریق اون تونست ثبت نامتو انجام بده اما امروز باید بری خودتو معرفی کنی تا برای امتحان و مصاحبه ات که تقریباً یه ماه دیگه اس خودتو آماده کنی ... بعدش هم بشی دانشجوی اینجا ... !

هنوز بهت داشت ... لبخندم عمیقتر شده بود ... گفتم : ارزوی مادرت برام خیلی محترمه ... بیشتر از اون خواستن من از طرف تو که از ارزوی دیرینه ات بگذری به خاطر من ... خیلی برام ارزش داشت ... نمیتونستم چشمامو روی اینا ببندم و خودخواه باشم ... دستشو آورد بالا و گذشات رو دست من ... هنوز تعجب داشت ... چشماتو تو چشمام میگشت ... انگار میخواست بفهمه دارم راستشو میگم ...

با صدای اروم و بمی گفت : کی همه ی اینا رو ... اروم صورتشو نوازش کردم و گفتم : روز خواستگاری یادته ...؟! قبل از اینکه با تو حرف بزنم که مثلاً به تفاهم برسیم ...

از لحن شیطونم لبخندی از یادآوری اون روز زد که ادامه دادم : رفتم با پدرت و پدرم صحبت کردم ... بهشون گفتم میخوام چیکار کنم، از اقا جون اجازه گرفتم و به بابات هم گفتم از همون موقع کاراتو دنبال کنه برای بعد از عروسی بیایم اینجا تا وقتی که اون دعوتنامه اعتبار داشت ... وقت کمی داشتیم ... بابات هم با خوشحالی دنبال کارتو گرفت ... ویزا گرفتن برای من خیلی سخت بود ... مال تو تحصیلی

بود و تقریباً خودش جور بود ولی برای من یکم سختتر بود ... اخرش با کلی پول خرج کردن پدرت به عنوان ویزای سرمایه گذاری منم تونستم باهات پیام ...

برای آنکه از بهت درش بیارم با لحن خنده داری گفتم : الان من خیلی ادم مهمی هستم ... کم الکی نیستما ... خعیلی الکیم ... کلی واسه خودم سرمایه گذارم اونوقت تو ... نچ نچ نچ ... دانشجوی اس و پاس ... نیمرو خور ... هعیییییی چه کنم که دلرحم و خرجتو میدم با این سرمایه داریم ... یهو محکم کشیدیم تو بغلش ... اون لحظه اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود خداروشکر اینجا ایران نیست ...

به خودش فشارم میداد ... چند دقیقه ای همینجوری بودیم تا به حرف اومد : ممنونم ... ناری به اندازه ی تمام دنیا ازت ممنونم ... بگو چیکار کنم تا لیاقت اینهمه عشقتو داشته باشم ... نمیدونی این کارت چقدر برام با ارزش و عزیزه ... باورم نمیشه که اینهمه کار رو بدون اینکه بفهمم ... چجوری ... لبخندی زدم و گفتم : همونجوری که جنابعالی یه لباس عروس میخری واسه رد گم کنی ... و یه عروسی میگیری برام که تا مدتها حرفش نقل مجلس مردم محل باشه تا یادشون بره اتفاقای قبلش رو ... هنوز داشت تو بغلش منو میچلونند که گفتم : کاوه جان دیرمون میشه ها ... باید امروز خودتو معرفی کنی ... کلی کار داریم ...

منو از خودش جدا کرد و مشتاق نگام کرد ... لبخندی به نگاه شیفته اش زدم و گفتم : از همین الان یه امضا بهم بده بعدا معروف شدی همیشه گیر آوردت ... قهقهه ای زد ... یهو دستاشو زیر بغلم گذاشت بلندم کرد و چرخوند : تو برای من همیشه تو اولویتی نارگل من ...

پایان